ADVERTISEMENT.

A NEW EDITION of the ANVAR-I SUHELĪ being required for the Students of the East India College, Mr. STEPHEN AUSTIN, of Hertford, undertook to print it, and the Professor of Arabic and Persian to conduct it through the Press: the result of their labours is now submitted, and it is hoped that some of the difficulties which impede the progress of beginners will be removed by this Edition.

EAST INDIA COLLEGE, HAILEYBURY,
August, 1851.

3616

كتاب انوار سهيلي

من تصنيف ملا حسين بن علي

الواعظ الكاشفي

باهتمام كرنيل

يوسف اوزلي صاحب

مدرس عربي و فارسي

در مدرسه عاليه سركار

كمپني بهادر

بمطبع آستن صاحب در موضع هارتفرد

بقالب طبع در آمد

١٨٥١

بتاريخ غرد ماه سپتنبر سنه عيسوي

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE1928

CC-0. CSEL-2002

فهرست انوار سهيلي

صفحه

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام ۱۲

مقدمه حکایت اول وزیر گفت شنوده‌ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانهٔ دمساز بودند ۳۵

مقدمه حکایت دوم راي دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده‌ام که وقتي دو باز تیز پرواز ۴۳

مقدمه حکایت سیوم زغن گفت در روزگار پیشین زالي بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ ۴۶

مقدمه حکایت چهارم باز گفت در قدیم الایام درویشي کاسب بود بمؤنت عیال در ۴۹

مقدمه حکایت پنجم راي دابشلیم گفت که در حوالي بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش ۵۳

حکایت اول برهمن گفت آورده‌اند که بازرگاني بود منازل بر و بحر پیموده ۶۰

حکایت دوم پسر گفت در ولایت حلب پادشاهي بود کامگار و فرمانرواي ۶۱

حکایت سیوم پدر گفت آورده‌اند که درویشي در بیشهٔ میگذشت و در آثار ۶۵

حکایت چهارم پدر گفت آورده‌اند که دهقاني جهت ذخیره مقداري غله بانباري ۶۷

حکایت پنجم کلیله گفت آورده‌اند که بوزنهٔ درودگري‌را دید بر چوبي نشسته و آنرا ۷۲

حکایت ششم دمنه گفت دو رفیق که یکي سالم نام داشت و دیگري غانم در ۷۴

حکایت هفتم دمنه گفت آورده‌اند که روباهي در بیشهٔ میرفت و ببوي طعمه ۸۳

فهرست انوار سهيلي

		صفحه
حکایت هشتم	کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهي زاهدي‌را کسوت فاخر و خلعتي	۸۷
حکایت نهم	دمنه گفت شنیده‌ام که دو کنجشک بر شاخ درختي آشیانه	۹۴
حکایت دهم	کلیله گفت شنیده‌ام که در زمان پیشین پادشاهي بود دست	۹۷
حکایت یازدهم	گفت آورده‌اند که زاغي در کمر کوهي خانه گرفته بود و در شکاف	۹۸
حکایت دوازدهم	شغال گفت ماهي خواري بود بر لب آبي وطن کرده و از همه	۹۹
حکایت سیزدهم	کلیله گفت شنیده‌ام که گرگي گرسنه در صحرائي ببوي طعمه	۱۰۲
حکایت چهاردهم	دمنه گفت آورده‌اند که در حوالي بغداد مرغزاري بود که نسیم	۱۰۵
حکایت پانزدهم	دمنه گفت آورده‌اند که آبگیري بود از شارع دور و از تعرض راه	۱۰۹
حکایت شانزدهم	دمنه گفت کشفي‌را با عقربي دوستي بود و پیوسته بایکدیگر دم	۱۱۲
حکایت هفدهم	شنزبه گفت بطي در آب روشنائي ماه دید پنداشت که ماهي	۱۲۰
حکایت هجدهم	شنزبه گفت وقتي بازي شکاري با مرغي خانگي مباحثه در پیوسته	۱۲۱
حکایت نوزدهم	شنزبه گفت آورده‌اند که دهقاني باغي داشت خوش و خرم	۱۲۴
حکایت بیستم	دمنه گفت صیادي روزي در صحرا میگذشت روباهي دید بغایت	۱۲۸
حکایت بیست و یکم	شنزبه گفت آورده‌اند که زاغي سیاه چشم و گرگي تیز چنگ	۱۲۹
حکایت بیست و دوم	دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل دریاي هند نوعي باشد از مرغان	۱۳۴
حکایت بیست و سیوم	ماده گفت آورده‌اند که در آبگیري که آبش از صفاي ضمیر چون	۱۳۴
حکایت بیست و چهارم	کلیله گفت آورده‌اند که جماعتي بوزنگان در کوهي ماوا داشتند	۱۴۳
حکایت بیست و پنجم	کلیله گفت آورده‌اند که دو شریک بودند یکي عاقل و دیگري	۱۴۵
حکایت بیست و ششم	پدر گفت آورده‌اند که غوکي در پهلوي ماري وطن ساخته بود	۱۴۷

فهرست انوار سهيلي

صفحه

حکایت بیست و هفتم کلیله گفت آورده‌اند که باغباني بود مدتها بانواع زراعت مشغول ۱۵۱

حکایت بیست و هشتم کلیله گفت آورده‌اند که بازرگاني اندک مایه بسفري میرفت بطریق ۱۵۵

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان ۱۵۹

حکایت اول پلنگ گفت آورده‌اند که روباهي گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده ۱۶۱

حکایت دوم شغال گفت نظم بوده است خري که دم نبودش روزي غم بیدمي ۱۶۳

حکایت سیوم مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهي بود تخت سلطنت بزیور ۱۶۹

حکایت چهارم دمنه گفت آورده‌اند که زاهدي از تعلقات دنیي اعراض کرده گوشهٔ ۱۷۴

حکایت پنجم مرد مسافر گفت وقتي کوري و بینائي در بعضي از بیابانها بمنزلي نزول ۱۷۷

حکایت ششم سیاه گوش گفت آورده‌اند که در شهر فارس شیخي بود از فارسان ۱۷۹

حکایت هفتم دمنه گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگاني بود با مال و متاع بسیار ۱۸۵

حکایت هشتم شیر گفت آورده‌اند که سه کس بایکدیگر همراه شدند و برفاقت همدستان ۱۸۹

حکایت نهم دمنه گفت آورده‌اند که مردي بي‌سرمایهٔ دانش و بي‌پیرایهٔ تجربه دعوي ۱۹۶

حکایت دهم دمنه گفت آورده‌اند که مرزباني بود ببزرگي معروف و بشرف ذات و ۲۰۳

باب سیوم در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان ۲۱۰

حکایت اول برهمن گفت آورده‌اند که در ناحیت کشمیر موضعي دلپذیر و مرغزاري ۲۱۱

حکایت دوم موش گفت آورده‌اند که کبک دري در دامن کوهي مي‌خرامید و غلغلهٔ ۲۱۹

فهرست انوار سهيلي

صفحه

حکایت سیوم موش گفت آورده‌اند که شتر سواري در اثناي سفر بموضعي رسید که ۲۲۴

حکایت چهارم مهمان گفت درین راه که مي‌آمدم شبانگاهي بفلان ده رسیده بخانهٔ ۲۳۳

حکایت پنجم مرد گفت آورده‌اند که صیادي هنرمند که آهو از هیبت دام او پاي ۲۳۴

حکایت ششم گفت آورده‌اند که شخصي گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار گوشت ۲۴۳

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نا بودن از مکر و حیله ایشان ۲۰۳

حکایت اول گفت آورده‌اند که در بعضي از ولایت چین کوهي بود در بلندي ۲۰۳

حکایت دوم کارشناس گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر پادشاهي بود عنان ۲۶۱

حکایت سیوم گفت آورده‌اند که جماعتي از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند ۲۶۷

حکایت چهارم گفت آورده‌اند که سالي در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق ۲۶۸

حکایت پنجم زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختي آشیانه داشتم و در ۲۷۴

حکایت ششم کبک گفت مثنوي قاضي بنشاندند و میگریست آن یکي ۲۷۷

حکایت هفتم گفت آورده‌اند که زاهدي متورع از بهر قربان گوسفندي قربه بخرید ۲۸۲

حکایت هشتم گفت آورده‌اند که بازرگاني بود بسیار مال اما بغایت بدخوي و ۲۸۷

حکایت نهم گفت آورده‌اند که زاهدي پاک‌طینت و متورع پاکیزه‌سیرت در بعضي ۲۸۸

حکایت دهم گفت آورده‌اند که بشهر سراندیپ درودگري بود در بلاهت بحد ۲۹۰

حکایت یازدهم گفت آورده‌اند که جمعي بوزنگان در جزیره ماوا داشتند که میوهاي ۲۹۴

فهرست انوار سهيلي

صفحه

حکايت دوازدهم گفت آورده‌اند که زاهدي مستجاب الدعوات بر لب جويباري ۳۰۳

حکايت سيزدهم کارشناس گفت آورده‌اند که ضعف پيري در ماري اثر کرد و فتوري ۳۰۸

حکايت چهاردهم کارشناس گفت آورده‌اند که دو کنجشک در سقف خانهٔ آشيانه ۳۱۱

باب پنجم در مضرت غفلت ورزيدن و از دست دادن مطلوب ۳۱۶

حکايت اول برهمن گفت آورده‌اند که در يکي از جزاير بحر اخضر بوزينگان بسيار ۳۱۶

حکايت دوم کاردان گفت شنيده‌ام که در ولايت کشمير پادشاهي بزرگ بود با خزانهٔ ۳۲۱

حکايت سيوم گفت آورده‌اند که شيري بعلت کر مبتلا شده بود با وجود تب دايمي ۳۳۶

باب ششم در آفت تعجيل و ضرر شتاب‌زدگي ۳۴۳

حکايت اول گفت آورده‌اند که زاهدي بعد از تجرد بسيار خواست که بوظيفهٔ النکاح ۳۴۵

حکايت دوم گفت آورده‌اند که مردي پارسا در همسايگي بازرگاني خانه داشت و بيمن ۳۴۸

باب هفتم در حزم و تدبير و از بلاي اعدا بحيله خلاص يافتن ۳۵۶

حکايت اول گفت آورده‌اند که در بيشهٔ بزدغ درختي بود در بلندي از تمامي اشجار ۳۵۷

حکايت دوم گربه گفت آورده‌اند که در دهي از دههاي فارس دهقاني بود با تجربهٔ ۳۶۳

حکايت سيوم گفت آورده‌اند که موشي بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پاي درختي ۳۷۴

فهرست انوار سهيلي

صفحه

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان ۳۷۸

حکایت اول گفت آورده‌اند که ملک بود نام او ابن مدین با همتي عالي و رائي ۳۸۲

حکایت دوم گفت آورده‌اند که در شهر رقه درویشي بود باخلاق پسندیده و آداب ۳۸۳

حکایت سیوم گفت آورده‌اند که زالي کهن سال فرسوده حال دختري داشت مهستي ۳۸۵

حکایت چهارم ملک گفت آورده‌اند که پادشاهي مطربي داشت خوش آواز و شیرین نواز ۳۸۸

حکایت پنجم قبره گفت مردي نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین ۳۸۹

حکایت ششم گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهي بود که همای همت ۳۹۱

حکایت هفتم گفت آورده‌اند که مردي زاهد نیک‌سیرت که اوقات شریفش بعد از ۳۹۶

حکایت هشتم گفت آورده‌اند که عربي بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائي ۳۹۷

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک‌را بهترین صفتي است و اهل اقتدار را خوشترین جبلتي ۴۰۱

حکایت اول گفت آورده‌اند که در زمین هند شغالي بود فریسه نام روي از دنیا ۴۰۳

حکایت دوم گفت آورده‌اند که روزي یکي از فقراي صافي دم که در طریق طریقت ۴۰۹

حکایت سیوم بعرض رسانید که آورده‌اند که در دارالملک چین پادشاهي بود در رعایت ۴۱۵

حکایت چهارم گفت آورده‌اند که در بغداد مردي بود حسود و همسایهٔ داشت صالح ۴۲۲

حکایت پنجم گفت آورده‌اند که در دارالملک یمن پادشاهي بود فروغ صبح عدالت ۴۲۹

فهرست انوار سهيلي

صفحه

باب دهم در بيان جزاي اعمال بطريق مكافات ۴۳۰

حكايت اول گفت آورده‌اند كه در ولايت حلب بيشهٔ بود مشتمل بر درخت بسيار ۴۳۶

حكايت دوم گفت آورده‌اند كه در زمان پيشين ستمگاري بود كه هيزم درويشان ۴۴۲

حكايت سيوم گفت آورده‌اند كه در وقتي بوزينه‌را مدد توفيق در يافت و از ميان ۴۴۵

باب يازدهم در مضرت افزون طلبيدن و از كار خود باز ماندن ۴۴۸

حكايت اول گفت آورده‌اند كه در زمين قنوج مردي بود مصلح و پرهيزگار و متعفف ۴۴۹

حكايت دوم گفت آورده‌اند كه گازري بر كنارهٔ رودي بكار خود مشغول بودي هر روز ۴۵۲

حكايت سيوم گفت آورده‌اند كه شخصي دو عورت داشت يكي پير و ديگري جوان ۴۵۴

حكايت چهارم گفت آورده‌اند كه مردي درويش صيادي كردي و بشكار مرغ و ماهي ۴۵۷

حكايت پنجم گفت آورده‌اند كه روزي زاغي در پرواز بود كبكي ديد كه بر عرصهٔ زمين ۴۶۰

اب دوازدهم در فضيلت حلم و وقار و سكون و ثبات خصوصا پادشاهان‌را ۴۶۳

حكايت اول برهمن گفت آورده‌اند كه در يكي از بلاد هند پادشاهي بود هيلار نام با ۴۶۶

حكايت دوم گفت شنوده‌ام كه سليمان صلوات الله و سلامه علي نبينا و عليه پادشاهي ۴۷۳

حكايت سيوم وزير صائب تدبير گفت آورده‌اند كه در دارالملك يمن پادشاهي بود ۴۸۹

حكايت چهارم گفت آورده‌اند كه جفتي كبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند ۴۹۴

فهرست انوار سهيلي

صفحه

باب سيزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خيانت ۵۰۱

حکايت اول گفت آورده‌اند که در دارالملک حلب پادشاهي نامدار و فرماندهي ۵۰۳

حکايت دوم گفت آورده‌اند که در بلاد فارس پادشاهي بود نيکوسيرت پاکيزه‌سريرت ۵۰۶

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بناي کار بر قضا و قدر نهادن ۵۲۳

حکايت اول گفت آورده‌اند که در بعضي از بلاد روم پادشاهي کامگار و جهانداري ۵۲۴

حکايت دوم گفت آورده‌اند که در شهر اندلس دهقاني بود با دست و دلي گشاده و ۵۶۹

حکايت سيوم پير گفت من در خدمت يکي از بزرگان بودمي چون بي وفائي دنيا ۵۷۰

كتاب انوار سهيلي

من تصنيف ملا حسين بن علي الواعظ الكاشفي

رب يسر بسم‌الله الرحمن الرحيم و تمم بالخير

مقدمه

حضرت حكيم علي الاطلاق جلت حكمته كه وظايف لطايف حمدو ثناي او بحكم و ان من شيء الايسبح بحمده بر زبان جميع موجودات علوي و سفلي جاري و دايرست و فوائد موائد آلاي بي منتهاي او بقاعدهٔ مستمره و اعطي كل شيء خلقه ثم هدي در اجزاي مجموع مبدعات سماوي و ارضي ساري و ساير

نظم

رموز آموز عقل نكته پيوند شناسائي ده جان خردمند
جواهر بخش حكمتهاي باريك بروز آرندهٔ شبهاي تاريك

در كلام قديم كريم و كتاب لازم التقديم و التكريم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لي مع الله نكته دان و علمك مالم تكن تعلم روشن بيان انا افصح العرب و العجم

مثنوي

محمد كازل تا ابد هرچه هست به آرايش نام او نقش بست
چراغي كه انوار بينش بدوست فروغ همه آفرينش بدوست

صلوات الله و سلامه عليه و علي آله و صحبه المقربين لديه و علي من تابعه و انتهي اليه جهت هدايت طالبان مقاصد ارادت و حمايت قاصدان مطالب استفادت بدين نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شديد القوي‌را طريق تعليم مستعدان مكتب ادب و سبيل تلقين و تفهيم مستفيدان مدرسه جهد و طلب برين منوال نموده كه ادع الي سبيل ربك با لحكمة و الموعظة الحسنة منطوق اين

كلام سعادت فرجام آنست كه اي دعوت كنندهٔ عالميان بمواید عواید صلاح و سداد واي راه نمايندهٔ آدميان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طريق حكمت براه راست دعوت كن و پرستندگان مرا بموعظت نيكو از هاديهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش كه نفوس سركش‌را جز بتازيانهٔ حكمت رام نتوان كرد و طباع خود پسندرا جز بموعظهٔ حسنه با صلاح نتوان آورد و لوكنت فظا غليظ القلب لانفضوا

نظم

هر ان رايض كه توسن‌را كند رام كند آهستگي با كرهٔ خام
به تندي توسن از سرتند گردد وگر كندي نمائي كند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بي ملاحظهٔ دقايق ملايمت متعسر است منقاد گردانيدن نفوس جمعي نيز كه قواي بهيمي و سبعي بر طبايع ايشان غالب گشته در مرعي درهم يا كلوا و يتمتعوا بي مانعي و دافعي چريده اند و لگام نهي منكر و تازيانه امر معروف نديده بي استعمال مقدمه حكمت هم متعذر خواهد بود بيت

بحكمت حل هر مشكل توان كرد بحكمت كام دل حاصل توان كرد

و من يوتي الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا

بيت

حكمت طلب و بزرگي آموز تا به نگرند روزت از روز

موعظهٔ حسنه كه در دعوت مامور به است سخني‌را گويند كه بر مستمع مخفي نماند كه آن محض نصيحت و عين شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظهٔ حسنه كلاميست جامع كه هر كس از ارباب استماع فراخور حال قابليت و استعداد خود از ان فايده توانند گرفت چون موعظه قرآني و نصايح فرقاني كه جامع اطوار صوري و معنوي و حاوي اسرار ديني و دنيوي است و هر كس از قاري و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معني او بهره‌مند اند و اليه اشار القايل

بيت

بهار عالم حسنش دل و جان تازه ميدارد برنگ اصحاب صورت‌را ببو ارباب معني‌را

و اين نوع كلام بر هيچ يك از انبياي عظام علي نبينا و عليهم الصلواة و السلام فايض و منزل نه بوده بلكه خاصهٔ حضرت خاتم است كما اشار اليه صلوات الله و سلامه عليه اوتيت جوامع الكلم و بواسطهٔ آنكه صدق متابعت مورث كمال خصوصيت و منتج تصحيح نسبت باشد هرآينه طباع جمعي

خواص ازامت بزرگوارش که بسمت کنتم خیرأمّة اُخرجت للناس موسوم اند مطرح انوار اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبرأ آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آن‌را دانند که دیده ظاهر بینان بمشاهده جمال معاني مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که وراي مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته

مصرع

هیچ جوینده ازان در نرود بي مقصود

و از فحواي این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونه جامعیت آراسته‌تر دل عاشقان صادق‌را بتماشماي جلوهاي اومیل بیشتر باشد

بیت

هر که زیباتر است از خوبان سوي او میل بیشتر باشد

و از جمله رسایل که مباني تصنیفش و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبني باشد بر مسائل حکمت و مشتمل بود بر میامن نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکماي هند آنرا بر طرزي خاص ساخته اند و برا همهٔ حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بر نمطي مخصوص پرداخته پند و حکمت ولهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن‌را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده از زبان و حوش و بهایم وطیور اصناف حکایات وروایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت اند راج نموده تا دانا براي استفاده مطالعه نماید و نادان براي تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و في نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار اسرارش بازهار و لکم فیها ما تشتهي الا نفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لاعین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر

مثنوي

هر نکته از و شگفته باغي افروخته‌تر ز شبچراغي

لفظش چو طراوت جواني معنیش چو آب زندگاني

و افاضهٔ آن منبع حقایق و معاني بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان

مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت‌را فايده رسانيده و كسوت اين ابيات رايق بر بالاي و الاي اين كتاب خلعتي است زيبنده و لايق نظم

صورت او جامهٔ مجد و سعادت‌را طراز معني او خاتم اقبال و دولت‌را نگين
عارض رنگين اشعارش همه غنج و فريب طرهٔ مشكين الفاظش سراسر تاب و چين
از كلام كاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سينه اهل يقين

و آن كتاب‌را حكيم روشن راي بيدپاي بر همن بر نام راي جهان آراي دابشليم هندي كه مالك بعضي از ممالك هندوستان بوده بزبان هندي تصنيف فرموده و يمكن كه در مبادي شروع شمه از سبب آن رقم زدهٔ كلك بيان گردد و حكيم مذكور بناي سخن‌را بر اساس مواعظي نهاده كه پادشاهان‌را در سياست رعيت و بسيط بساط عدل و رافت و تربيت و تقويت اولياي دولت و دفع و منع اعداي مملكت بكار آيد و دابشليم اين كتاب‌را قبله مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پيوسته افتتاح ابواب حل مشكلات و كشف معضلات مي نمود و اين جواهر قيمتي در زمان او از ديدهٔ هر كس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف نهان بودي و چون لعل بدخشان از صميم كان جز بپيكار خون جگر چهره نه نمودي و بعد از و هر يك از اولاد و احفاد كه بجاي وي بر سرير سلطنت نشستندي همان طريق مسلوك داشته در اخفاي آن كوشيدندي و با اين همه مبالغه نسيم فضايل آن كتاب اطراف جهان‌را چون حواشي گلستان معطر ساخته بود و نافه مشك افشان مناقبش شامات متتبعان روايح اخبار و آثاررا معنبر گردانيده نظم

هنر چو مشك بود مشك اگر نهان ماند ز فيض رايحه او مشام‌را خبر است
نمي شود بگِل اندود چهرهٔ خورشيد زمان زمان اثر نور او زيادتر است

تا در زمان كسريِ نوشيروان اين خبر انتشار تمام يافته كه در خزاين ملوك هندوستان كتابيست كه از زبان بهايم و سباع و طيور و حشرات و وحوش جمع كرده اند و هرچه سلاطين‌را در باب سياست و حزم شايد و جهانداران‌را در رعايت قواعد پادشاهي بكار آيد در مطاوي اوراق آن ايراد نموده و آنرا سرمايهٔ هر موعظت و وسيلهٔ هر منفعت مي شناسند نوشيروانرا كه اشجار جويبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او مي فزود

بيت

جهان گشته از عدلش آراسته و زان گرد بيداد بر خاسته

رغبتي تمام و ميل مالا كلام بمطالعهٔ آن كتاب پديد آمد و برزويه طبيب كه مقدم اطباي پارس بود بالتماس نوشيروان بهندوستان توجه نمود و مدتي متمادي انجا بود و بانواع حيل و تدبيرات تمسک نموده آن كتاب‌را بدست آورد و الفاظ هندي‌را بلغت پهلوي كه دران زمان زبان سلاطين ايران بدان متكلم بودي ترجمه كرده بخدمت نوشيروان رسانيد و بموقع قبول شرف استحسان يافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصاي معارج كمال رسيد و[بناي كار نوشيروان در آثار اظهار عدل و احسان وتسخير بلاد و تسكين قلوب عباد بر مطالعهٔ ان كتاب بوده و بعد از نوشيروان ملوک عجم نيز در تعظيم و اخفاي آن مبالغه نمودندي تازماني كه خليفهٔ ثاني از عباسيان ابو جعفر منصور بن محمد بن علي بن عبد الله بن عباس رضي الله عنهم خبر آن كتاب شنيده بر تحصيل آن شغف تمام بظهور رسانيد و بلطايف الحيل نسخهٔ پهلوي بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن مقنع‌را كه سر آمد فضلاي عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوي بتازي‌ترجمه كرد و دايم در مطالعه داشته اساس احكام خلافت و بناي شرايط عدل و رافت بران نصايح و وصايا وضع ميفرمود ديگر بارهٔ ابو الحسن نصربن احمد ساماني يكي از فضلاي زمان‌را امر كرد تا آن نسخه‌را از زبان عربي بلغت فارسي نقل نموده و رودگي شاعر بفرمودهٔ سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد و بار ديگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازي غزنوي كه ممدوح حكيم سنائي است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالي نصر الله بن محمد بن الحميد روح الله روحه وزادفي غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقنع ترجمه فرموده و اين كتاب كه حالا به كليله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولاناي مشار اليه است و الحق عبارتيست در لطافت چون جان شيرين و در طراوت چون مرجان رنگين الفاظ دلفريبش چون كرشمهٔ شكربان شور انگيز و معاني جان فزايش چون طرهٔ سبز خطان دلاويز

نظم

حروفش چوزلف بتان چگل همه جاي جان است و ماواي دل

معانيش در زير حرف سياه درخشنده چون مهر و روشن چوماه

سوادش‌را كه كحل الجوا هر معاني عبارت از انست بر بياض صفحهٔ ديده جاي توان داد و بياضش‌را كه غرهٔ صباح شادماني اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بين توان نهاد

بيت

سزد که کاتب ديوان سراي خلد کشد سواد نسخهٔ او بر بياض ديدهٔ حور

و باآنکه مسند نشينان بارگاه انشا در تعريف جزالت کلمات و تحسين بلاغت تراکيب آن متفق الکلمه اند مصرع

و ان القول ماقالت حذام

فاما بواسطهٔ ايراد غرايب لغات و اطراء کلام بمحاسن عربيات و مبالغه در استعارات و تشبيهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ مافي الباب باز مي ماند و طبع قاري نيز از عهدهٔ ربط مبادي قصه بمقاطع وضبط اول سخن بخواتم آن بيرون نمي آيد و اين معني هراينه سبب سامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درين زمان لطافت نشان که طباع ابناي آن بمرتبه لطيف شده که داعيهٔ ادراک معاني بي آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد ميدارند فکيف که در بعضي از الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معاني آن محتاج باشند و ازين جهت نزديک شده که کتابي بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوايد آن بي بهره و محروم مانند بنا بران درين وقت جناب امارت مآب که ذات صافي صفاتش جوامع کمالات‌را جامع است و صفات سامي سماتش از مطلع فضايل و معاني طالع صاحب همتي که باوجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خير و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداري برجيس برج سلطنت و شهرياري

بيت

قرة العين سلاطين شهريار خافقين شاه ابو الغازي معزالملک و دين سلطان حسين

خلد الله تعالي ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کيميا خاصيت آنحضرت بودند دامن عزو همت از غبار زخارف و مالمحبوة الدنيا الا متاع الغرور مي فشاند و صحيفهٔ دل بي غل‌را

بيت

به نيرنگ اين پنج روزه خيال که نادان نهد نام او ملک و مال

مرقوم نمي سازد و مضمون اين کلام سعادت فرجام که

بيت

خوبتر بر چهرهٔ قدرت نمايد خال زهد خلعت عفت بقد کامکاري خوشتر است

نصب العين احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مارب محرومان‌را وسيلهٔ اقتناء ذخيرهٔ آخرت ميشناسد و از فحواي اين تذكرهٔ باهره كه

بيت

ده روزه مهر گردون افسانه ايست افسون نيكي بجاي ياران فرصت شمار يارا

خودرا بتغافل موسوم نمي دارد و هوالا ميرالا عظم مستجمع الفضايل المعالي بعلو الهمم المحتظي من مواهب الملك الاحد نظام الدوله و الدين امير شيخ احمد المشتهر بالسهيلي رزقه الله الا ختصاص بالسلم السلماني و الكمال الكميلي كه بي تكلف سهيلي است از يمين يمن تابان و خورشيدي از مطلع مهرو وفا درخشان

بيت

تو سهيلي تا كجا تابي كجا طالع شوي نور تو بر هر كه مي تابد نشان دولت است

نظر بر تعميم فوايد انام و تكثير منافع خاص و عوام اشارت عالي ارزاني فرمود كه اين كمينه بي استطاعت و حقير اندك بضاعت حسين بن علي الواعظ المعروف بالكاشفي ايده الله تعالي باللطف المحقي جرأت نموده كتاب مذكوررا لباس نو پوشاند و زيبا رو ايات معاني اورا كه به تنق الفاظ مغلقه و حجب كلمات مشكله محجوب و مستورند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطيف جلوه دهد به حيثيتي كه ديدهٔ هر بينائي بي نظر تعمق و تعميق نظر تواند از جمال آن نازنينان حجله بيان بهره گرفتن و دل هر دانارا بي كلفت تخيل و تخييل كلفت ميسر شود از وصال آن ناز پروردگان حجرهٔ ضمير بر خوردن

مثنوي

چنين گفت مرد سخندان بمن كه اي باغبان رياض سخن
درين روضهٔ پاك مينو نشان درخت معاني بنوعي نشان
كه هر كو خورد ميوهٔ زان درخت نشاننده‌را گويد اي نيكبخت
درين باغ خوش ميوهاي‌تر است بزيبائي از يكدگر بهتر است

و چون از امتثال مثال آن عديم المثال چاره نبود و نكتهٔ الحكمة يمانية از مطلع نور سهيلي روي مي نمود

بيت

چو حكمت است يماني بقول شاه عرب اگر بنور سهيلي عيان شود چه عجب

بعد الاستخارة و الاستجازة بدين معني اشتغال رفت و انچه از عالم غيب بر زبان قلم و قلم زبان جاري شد رقم ثبت يافت و بايد دانست كه اساس كتاب كليله و دمنه بر حكمت عمليست و

حکمت عملي عبارت است از دانستن مصالح حرکات ارادي و افعال طبيعي نوع انساني بروجهي که مودي باشد بنظام احوال معاد و معاش ايشان و مقتضي رسيدن بکمالي که متوجه آنند و اين قسم از حکمت در تقسيم اولي بدو قسم منقسم شده يکي آنکه راجع باشد باهر نفسي علي الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهي بر سبيل مشارکت اول‌را که رجوع او باهر نفسي با نفراد بود و شرکت ديگري با وي دران باب متصور نباشد تهذيب اخلاق گويند و ثاني که راجع است با جماعتي بمشارکت باز بدو قسم انقسام مي پذيرد يکي آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبير منازل خوانند ديگر آنکه مشارکت در شهر و ولايت بلکه در اقليم و مملکت بود آنرا سياست مدن گويند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثهٔ مذکوره بر بعضي فوايد از نوعين آخرين و انچه تعلق به تهذيب اخلاق دارد در وي مذکور نيست مگر بر سبيل استطراد پس هرچند ايراد برخي از مکارم اخلاق‌را مجال بود ما نخواستيم که تغيير کلي با وضاع کتاب راه يابد لاجرم متعرض زيادتي ابواب نا شده بر همان منوال که حکيم هند ايراد کرده التزام نموديم و دو باب اولي از کتاب که در آن زيادت فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخلي نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقي‌را بعبارات روشن و آسان مشبت ساختيم و حکايات‌را بطريق سوال و جواب از راي و بر همن که در اصل مذکور بود بقيد کتابت در آورديم و قبل از ايراد ابواب افتتاح بحکايتي که منشاي سخنان همان تواند بود از لوازم دانستم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظست اگر در تاليف اين رساله عنان بيان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشيان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بيت

منکه اين دُر معاني سفته‌ام انچه گفتندم بگو آن گفته‌ام

ديگر آنکه در اثناي حکايات از اجناس کلمات عربيه بايراد بعضي آيات و احاديث ضروري الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابيات عربي نمي گردد و جريدهٔ سخن‌را بجواهر اشعار فارسي که چون ترکيب زر و گوهر صفت ترصيع دارد زيور مي بندد

مثنوي

سخنهارا بدستور خردمند ز نظم و نثر بايد داد پيوند

که گاهي طبع ازان آرام يابد زماني زان دگرهم کام يابد

و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتي و انشاء مثلي مناسب خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که

مصرع

بر دستهٔ گل نیز ببندند گیارا

با قدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خودرا هدف سهام ملامت مي بیند اما زبان نیاز نکته المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغاي فصاحت شعار و فصحاي بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهید من انصف فقد استطرف فرو مي خواند

نظم

دیدهٔ انصاف چو بینا بود — گر شمرد گرچه که مینا بود

من خجلم از عمل خام خویش — تو بملامت مکنم سینه ریش

در روش زمرهٔ آزادگان — نیست رواطعنه بر افتادگان

چشم هنر بین بود از عیب پاک — بي هنر ار عیب کند زو چهٔ باک

مصرع

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

وفقنا الله بما یحب و یرضي وختم احوا لناو آمالناو آجالنا با لخیر و المحسني و این رساله که مسمي شدد بانوار سهیلي چهارده باب است برین وجه که مفصل میگردد

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

باب سیوم در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نا بودن از مکر ایشان

باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن دران

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگي در کارها

باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلاي اعدا و مکر ایشان

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نا کردن بر تملق ایشان

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک‌را بهترین صفات است
باب دهم در بیان جزأ اعمال بر طریق مکافات
باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهانرا
باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت
باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بناء کار بر قضا و قدر نهادن

بعد از فهرست ابواب در حکایتي که منشاء سخنان همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله الاحد

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام

مقدمه

جوهریان رستهٔ بازار معاني و صرافان دار العیار سخنداني و چهره کشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبارا برینگونه آرایش داده اند و دیباجهٔ صحایف اسمارا بدین نمط توشیح و تزئین نموده‌ که در قدیم الایام باقصاي ممالک چین پادشاهي بود که سیت دولت و کامکاري او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاري او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته

نظم

فریدون حشمتي جمشید جاهي سکندر شوکتي دارا پناهي
ز عدلش چون رخ خوبان مهوش بیکجا جمع گشته آب و آتش

بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امراء عالم گیر و وزراء صایب تدبیر کمر خدمت کاري

بميان جان بسته و در پاي تخت آسمان پايه اش همواره فضلاء بزرگوار و حكماي نصيحت شعار بر كرسي هواداري نشسته خزانه به انواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشكر جرار نامدار از حد حساب و شمار بيرون شجاعتي با سخاوت قرين سلطنتي با سياست همنشين

مثنوي

داغ نه ناصيهٔ سر كشان تيغ زن تارك لشكر كشان

معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش چارهٔ بيچارگان

و آن پادشاه‌را همايون فال گفتندي كه بعدل شاملش فال رعايا همايون بود و بلطف كاملش حال عجزه و درويشان بفراغت ورفاهيت مقرون و مقرر است اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعيت اهتمام ننمايد دزد فتنه بدستياري ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتوشمع انصاف كلبه تاريك دردمندان‌را روشنائي نه بخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملكت‌را چون دل ستمگاران تيره دارد

مثنوي

شهنشاه‌را خوبي از داد اوست پناه خدا ايمن آباد اوست

شه از داد خود گر پشيمان شود ولايت ز بيداد ويران شود

و اين پادشاه‌را وزيري بود رعيت پرور و مرحمت گستر كه راي عالم آرايش شمع شبستان مملكت بودي و فكر صواب انديش او بيك تامل هزار عقده مشكل بر كشودي گشتي درياي فتنه‌را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساكن ساختي و شاخهاي دامن گير خارستان بيدادرا تندباد سياست او از بيخ و بنياد برانداختي

نظم

چو راي خرده دان در كار بستي بيك تدبير صد لشكر شكستي

چو كار مملكت‌را نظم دادي بيك مكتوب اقليمي كشادي

و بجهت آنكه از راي خجسته او كار آن ولايت رونقي تمام داشت اورا خجسته راي خواندندي و همايون فال در هيچ مهم بي مشاورت خجسته راي خوض نه نمودي و بي تدبير او در جزوي و كلي امور شروع نفرمودي نه بي اجازت او در ميدان رزم كمر محاربت مي بست و نه بي اشارت او در ايوان بزم بر مسند عيش و عشرت مي نشست و هرآينه پادشاهان نامدار و سر فرازان كامكاررا بايد كه بحكم و شاورهم في الامر بي مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملك مدخل ننمايند

و تمام نظام اعمال و احكام خود به تدبير وزيران كامل و مشيران عاقل باز بندند تا بفحواي ما تشاور قوم الاهد ئهم الله الا رشد امور هم هرچه از ايشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنيت عالم و جمعيت حال بني آدم‌را متضمن بيت

در همه كار مشورت بايد كار بي مشورت نكو نايد

اتفاقا روزي همايون فال عزيمت شكار فرمود خجسته راي چون دولت ملازم ركاب همايون بود فضاي صحراي شكارگاه از قدوم مبارك پادشاه غيرت سپهر برين شد و نسر طائر بااميد آنكه طعمه شاهين شاه گردد متوجه مركز زمين گشت جانوران شكاري بند كسسته و از حبس و قيد جسته بجستجوي صيد در حركت آمدنديوز پلنگينه پوش از براي مشاهده جمال آهوان سياه چشم همه تن ديده گشته بود و سگ شير چنگال از آرزوي و صال خر گوش هزار گونه روباه بازي آموخته باز بلند پرواز چون تير پرتاب از شست تير انداز رو باوج سپهر نهاده و شاهين نواساز بز خمهاي چنگ خونريز رگ شريان از ناي مرغان كشاده مثنوي

برون جستند بازان سبک خيز بخون صيد كرده چنگ‌را تيز
در آمد چنگل شاهين بتاراج نه طوطي ماند بر بالانه دراج
كمين بكشادن يوزان زهر سو فرو بسته ره جستن بر آهو
ز سير تازيان تيز آهنگ فضاي دشت بر نخچير شد تنگ

و چون شاه از نشاط شكار پرداخت و صحرارا از چرنده و هوارا از پرنده خالي ساخت لشكريان اجازت انصراف يافتند و شاه و وزير متوجه دار السلطنت شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم ميگشت و از گرمي بركستوان كه باشعله آتش لاف برابري زدي مركب بادرفتار بر جاي خشک مي شد مثنوي

آتشكده گشته كوه و كان هم تفتيده زمين و آسمان هم
مرغان چمن خزيده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ

همايون فال با خجسته راي گفت كه در چنين هواي گرم حركت كردن از حكمت نيست و نيز سايهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت ني از شدت گرما كرهٔ خاک چون كورهٔ آهنگران تافته و مركز زمين چون محيط اثير معدن آتش شده چه نوع تدبيري مي سازي كه زماني در سايه آسائيم و چون

عنقاي خورشيد ميل باشيانهٔ مغرب نمايد ما نيز بمستقر عزت نزول نمائيم خجسته راي زبان ثناير كشاد و گفت

بيت

كاي آفتاب كشورواي سايهٔ خداي ميمون‌تر است چتر تو از سايهٔ هماي

بندگان‌را كه بظل لواي هما آساي سلطاني التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهانسوز آفتاب باكي نيست

بيت

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوريم چون سايبان لطف تو باشد پناه ما

و ليكن ذات عالي صفات السلطان ظل الله‌را كه خلقي در سايهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا كه انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عين صواب مي نمايد

مصرع

سلامت همه آفاق در سلامت تست

و من درين نزديكي كوهي مي بينم چون همت جوانمردان عالي و چون پايهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندك فرصتي پيش ازين آنجا رسيده بودم از سر تا پاحلهٔ سبز پوشيده بود و هزار چشمهٔ نوش از دل صافي او جوش زده ريا حين و ازهارش چون انجم فلك تابان و جداول چشمه سارش چون جويهاي روضهٔ رضوان درخشان صلاح درانست كه عنان عزيمت بدانطرف منعطف گردد تا ساعتي چون سبزه بسايهٔ بيد خوش بر ائيم و زماني چون ياسمن بر لب آب و كنار چمن تازه و خرم شويم

بيت

بر لب جوي نشين و گذر عمر ببين كين اشارت ز جهان گذران مارا بس

همايون فال بقول خجسته راي روي بدانصوب نهاد و در اندك زماني قطع مسافت كرده بغبارسم سمند رخش شكوه دامن كوه‌را چون آستين اهل اقبال بوسه جاي سعادتمندان ساخت كوهي ديد فرق همت از اوج سپهر گذرانيده و سر تيغ سبز فام به سپر زر نكار آفتاب رسانيده يا چون شيخي كه بصفت و الجمال او تادا پاي ثبات در دامن تمكين كشيده باشد و از چشمهاي گريان سيل سر شك روانش بدامان رسيده شاه به بالاي كوه بر آمده چون ابر دامن در كمر زده بهر جانب طوفي مي نمود نا گاه فضائي پديد آمد چون ميدان امل در غايت و سعت و عرصهٔ پيدا شد چون ساحت اميد در نهايت فسحت از سبزهٔ نمودار گلشن آسمان و به آب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالي گل چون زلف دلفريب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالاله خود روي چون خط غاليه بيز شكر

لبان خوش بر آمده بيد طبري نيمهٔ اطلس گلگون پوشيده و سر و سهي بغلطاق حرير فستقي در بر کشيده زبان نسيم مشکبار اسرار روايح گلزار بچهار سوي جهان فاش ميکرد و از گفتگوي بلبل حکايت رنگ و بوي گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا ميرسيد

مثنوي

لطيف و دلکشا آب و هوائي مبارک منزلي فرخنده جائي
رياحين برکنار جوي رسته باب ژاله دست و روي شسته
درختان چون بتان قد برکشيده ز يکديگر بخوبي سر کشيده
فراز شاخ مرغان خوش آواز بالحان ارغنونها کرده برساز
نهال سرو کزجنت سبق داشت خط طوبيٰ لهم برهر ورق داشت

و در ميان اين مرغزار غديري بود آب او چون چشمه حيات روان افزاو مانند سلسبيل بهشت در عين لطافت و صفا بيت

روان اندر و ماهي سيم سيما چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزير بفرمود تا کنار غديررا بسرير شاهي بيارا ستند و همايون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هريک برلب جوئي و سايه درختي آرام يافتند و آن منزل بهشت آئين‌را بعد از آن هواي هاويه مثال غنيمت شگرف دانسته هر يک بزبان حال اين بيت انشا ميکردند بيت

يارب منم از باديه رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزير بريک گوشه بساط از مرکب سواري اسپ و فيل پياده شده و بي بازي از فوربن بند خيال فاسد بردومات عرصه تعلقات رخ همت برتافته در عجائب مصنوعات الهي و غرائب مبدعات نا متناهي تاملي ميفرمودند و خطبهٔ ثناي ملک متعال که نقاش تقديرش بر روي لوح سنگين کوه بقدرت چندين نقش زيبا نگارد نيرنگ قدرتش از دل سنگ اين همه نباتهاي رنگارنگ برآرد ادا مي نمودند گاه از اوراق گلستان اين بيت تکرار کردندي

بيت

نه بلبل برگلش تسبيح خوان است که هرخاري به تسبيحش زبان است

و گاه بر صفحات نگارستان اين نقش مشاهده نمودندي که

بيت

گاه سازد برگ گل‌را مركب از باد صبا گه نهد بر پاي باد از آب صافي سلسله

از خط مسلسل كه خامهٔ قدرت بر روي صفحهٔ آب ميكشيد حرف و فجر نا فيها العيون مي خواندند و از لوح زمردين سبزه كه بر قوم قلم فطرت منقش ميشد آية و جعلنا فيها جنات مطالعه مي كردند در اثناي اين حال نظر همايون فال بر درختي افتاد از برگ ريزي چون شاخ خزان ديده بي نوا و از غايت كهنگي چون پيران بر جا مانده بي نشو و نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضاي او يک روي شده وارهٔ نجار روزگار بپاره كردن پودو تاراودندان طمع تيز كرده

بيت

شاهد باغ است درخت جوان پير شود بشكندش باغبان

ميان آن درخت چون دل درويشان فارغ بال تهي گشته وخيل زنبور عسل جهت ذخيرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغاي زنبور ديد از وزير جهانديده پرسيد كه اجتماع اين مرغان سبک پروازرا بر حوالي اين درخت سبب چيست و آمد شد اين كمر بستگان بر فراز و نشيب اين مرغزار بفرمان كيست

بيت

ازين آمد شدن مقصود شان چيست درين محرابگه معبود شان كيست

خجسته راي زبان بر كشاد كه اي شهريار كامكار اينها گروهي اند بسيار منفعت و اندک مضرت بحكم نظافت و لطافت كه لازم ذات ايشانست شرف الهام الهي كه نكته و اوحيٰ ربک الي النحل بيان آن ميكند در يافته اند و بفيض عنايت پادشاهي فرمان ان اتخذي من الجبال بيوتارا كمر امتثال بر ميان جان بسته ايشانرا پادشاهي است كه اورا يعسوب خوانند بجثه ازينها بزرگتر است و مجموع ايشان بشكوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع كه از موم ترتيب يافته قرار گرفته است و وزير و حاجب و دربان و پاسبان و چاؤش و نايب بر كار كرده كياست ملازمان او بحدي است كه هر يک براي خود از موم خانهاي مسدس بسازند بر وجهي كه اضلاع آنرا هيچ تفاوتي نباشد و مهندسان كامل‌را بي پركار و مسطر و ديگر ادوات مثل آن ميسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحكم سلطان از ان منزل بيرون آيند و امير نحل بزبان حال از ايشان عهدي فراستاند كه لطافت خودرا بكثافت مبدل نكنند و ذيل طهارت خودرا بلوث نجاست

نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه نه نشینند تا انچه ازان برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزهٔ جمع شود و شربتی بیرون آید که در دار وخانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد خودند یعنی از انچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت است که بحجره مسدس و خانهٔ موسّس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت

دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشانرا بحهٔ که موجب نفرت و کراهیت باشد در یابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشادرا بحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت بر گشته‌را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقص دربانان فرمان دهد و بعد از ان زنبور بی ادب‌را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درایند دربانان اورا منع کنند و اگر ممنوع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و پاسبان و تعین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش‌را میلی بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و به پای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمدوشد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی‌را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ ایک‌را باسود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه

بیت

خوشا سر فرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست

گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خودرا متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی‌را بر اندازند

بيت

دورنگر کز سر نا مردمي بر حذر است آدمي از آدمي

وزير گفت اين جانوران که شما مي بينيد بر يک طبيعت آفريده شده اند و آدميان بر طباع مختلف مخلوق گشته‌اند و بسبت آنکه در ترکيب ايشان روح و جسم و کثيف و لطيف و نور و ظلمت بهم بر آميخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوي و سفلي در قالب ايشان ريخته لاجرم هر يکي را مشربي جدا گانه و مذهبي علحده پيدا شده قد علم کُل اُناس مشربهم هم از عقول ملکيه ايشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شياطين قسمتي بديشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنابني آدم ترقي نمايند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غايت رزالت بدرکات بل هم اضل طريقا محبوس مانند و چه زيبا گفته است

بيت

بهرهٔ از ملکت هست و نصيبي از ديو ترک ديوي کن و بگذار بفضيلت ز ملک

و اکثر مردمان بواسطهٔ پيروي نفس جفا جوي مظهر اخلاق ذميمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ريا و رعونت و غيبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بيت

بيخردي چند ز خود بيخبر عيب پسندند بر غم هنر

دود شوندار بدماغي رسند باد شوندار بچراغي رسند

شاه فرمود که بدين نوع که تو بيان کردي و حقيقت حال نفس پرستان باز نمودي صلاح کلي آدميان در انست که هريک از ايشان پاي عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت ديگران بر خود در بسته پيوسته به تزکيه خويش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق نا پسنديده است خلاصي روي نمايد مصرع

زين ميان گر بتوان به که کناري گيرند

و من شنيده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز يقين شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعي زيان کارتر است و مخالطت با ايشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضي از حکما مدتهاي متمادي در کُنج غاري ياتک چاهي روزگار گذرانيده اند نظر ايشان برينمعني بوده

نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه نه نشینند تا انچه ازان برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزهٔ جمع شود و شربتی بیرون آید که در دار وخانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان‌را ببویند اگر بر همان عهد خودند یعنی از انچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت است که بحجره مسدس و خانهٔ موسّس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت

دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان‌را بحهٔ که موجب نفرت و کراهیت باشد در یابند فی‌الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشادرا بحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت بر گشته‌را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از ان زنبور بی ادب‌را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درایند دربانان اورا منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و پاسبان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش‌را میلی بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و به پای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمدوشد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی‌را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ ایک‌را باسود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه

بیت

خوشا سر فرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست

گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خودرا متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی‌را بر اندازند

بيت

دورنگر کز سر نا مردمي بر حذر است آدمي از آدمي

وزیر گفت این جانوران که شما مي بينيد بر يک طبيعت آفريده شده اند و آدميان بر طباع مختلف مخلوق گشته‌اند و بسبب آنکه در ترکيب ايشان روح و جسم و کثيف و لطيف و نور و ظلمت بهم بر آميخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوي و سفلي در قالب ايشان ريخته لاجرم هر يکي را مشربي جدا گانه و مذهبي علحده پيدا شده قد علم کُل اُناس مشربهم هم از عقول ملکيه ايشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شياطين قسمتي بديشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنابني آدم ترقي نمايند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غايت رزالت بدرکات بل هم اضل طريقا محبوس مانند و چه زيبا گفته است

بيت

بهرهٔ از ملکت هست و نصيبي از ديو ترک ديوي کن و بگذار بفضيلت ز ملک

و اکثر مردمان بواسطهٔ پيروي نفس جفا جوي مظهر اخلاق ذميمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ريا و رعونت و غيبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بيت

بيخردي چند ز خود بيخبر عيب پسندند بر غم هنر

دود شوندار بدماغي رسند باد شوندار بچراغي رسند

شاه فرمود که بدين نوع که تو بيان کردي و حقيقت حال نفس پرستان باز نمودي صلاح کلي آدميان در انست که هر يک از ايشان پاي عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت ديگران بر خود در بسته پيوسته به تزکيه خويش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق نا پسنديده است خلاصي روي نمايد مصرع

زين ميان گر بتوان به که کناري گيرند

و من شنيده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز يقين شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعي زيان کارتر است و مخالطت با ايشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضي از حکما مدتهاي متمادي در کُنج غاري ياتک چاهي روزگار گذرانيده اند نظر ايشان بريندمعني بوده

نظم

قعر چه بگريد هر كو عاقلست ز انكه در خلوت صفاهاي دلست

ظلمت چه به كه ظلمتهاي خلق ميگريزد عاقل از غوغاي خلق

بلكه درويشان كامل صافي دل از خود خلوت سازند و با وجود اين حال كي با ديگري پردازند

بيت

خلوتي خواهم كه دور چرخ اگر چون گرد باد خاكدان دهررا بيزد نيابد گرد من

wise خجسته راي فرمود كه انچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عين صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پراگندگي خاطر و عزلت موجب جمعيت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعي

داني كه شب و روز كه مجموع بود آن گوشه نشيني كه به مجمع نرود

در غنچه دل نازك گل باشد جمع چون رفت در انجمن پراگنده شود

اما بعضي از بزرگان دين و ارباب يقين بشرط صلاح حال مصاحب و قرين صحبت‌را بر خلوت تفضيل داده اند وگفته كه صحبت با همنشين نيكو به از وحدت است و وقتي كه رفيق شفيق يافت نشود وحدت به از صحبت بيت

خلوت از اغيار بايد نه زيار پوستين ببر دي آمد ني‌بهار

وفي نفس الامر صحبت سبب اكتساب فضائل و فواضل است ورابطه اجتماع در سلك افاضل واماثل بيت

دست طلب از دامن صحبت مكسل تنهامنشين كه بيم ديوانگي است

و از فحواي حديث لا رهبانية في الاسلام چنين مفهوم ميشود كه فوائد صحبت از منافع عزلت بيشتر باشد و آدمي‌را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابناي جنس نپرداختن چگونه ميسر شود كه قهرمان قدرت قاهره الهي جماعت آدميان‌را عرصهٔ احتياج ساخته هريك از ايشان‌را محتاج ديگري گردانيده بواسطهٔ آنكه ايشان مدني الطبع واقع شده اند يعني طالب اجتماعي اند كه مسمّي به تمدن است و مراد از تمدن ياري دادن و معاونت نمودن بني نوع باشد مر يكديگررا چه بحكم شخصي و نوعي اين طايفه جز بمعاونت صورت نمي بندد كه اگر مثلاً يكي‌را بخود ترتيب غذا و لباس و مسكن با يستي نمود اولاً ادوات نجاري و حدادي كه جزبدان تهيه آلات زرع و حصاد و انچه بران

متفرع است ميسر نگردد بدست بايستي آورد و بقاي او بي غذا بدين مدت وفا نكردي و بعد از تهيهٔ اين اسباب اگر همه اوقات بيك شغل صرف نمودي بر ساختن و پرداختن بعضي ازان قادر نبودي فكيف كه به مجموع آن اشتغال مي بايد كرد پس ضرورت شد كه جمعي معاون يكديگر بوده هر يك بمهمي زيادة از قدر كفاف خود قيام نمايند و انچه زيادة باشد بديگري كه محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خوداجرت بگيرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعيت انتظام پذيرد و ازين مقدمات معلوم شد كه آدميان محتاج بمعاونت يكديگر اند و معاونت بي اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبيل محالات باشد و گويا سر الجماعة رحمة اشارت بدين حال نيز هست

بيت

بگير دامن جمعيتي و كاري ساز كه هيچ كار ميسر نشد به تنهاي

پادشاه فرمود كه انچه وزير بيان كرد خلاصهٔ حكمت و نقاوه دانش است ليكن بخاطر چنان ميرسد كه بعد ما كه ايشان محتاج اند باجتماع هرآينه اختلاف مشارب ايشان مقتضي نزاع خواهد بود براي آنكه بعضي از بعضي قويتر باشند بحسب جثه وزور ايشان زيادة بود و برخي ديگر بمال و جاه از ديگران فائق باشند و بر طايفهٔ ديگر حرص و شره غالب باشد آنها كه بزور و زر از ديگران در پيش باشند داعيهٔ تغلب و ستم از نهاد ايشان سر برزند و هرآينه آن متغلب چنان خواهد بود كه اغلب مردمان‌را در قيد خدمت خود كشد و حريص‌را طمع آن پديد آيد كه اكثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و اين صورتها موجب نزاع باشد و در آخر بافساد كشد

بيت

نزاع آنچنان آتشي بر فروزد كه از تاب آن هرچه باشد بسوزد

وزير گفت اي شهنشاه حكمت پناه جهت دفع اين نزاع تدبيري مقرر شده است كه هريك‌را بحق خود قانع ساخته دست تعدي اورا از تصرف در حقوق ديگران كوتاه مي گرداند و آن تدبيررا سياست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست كه عبارت از ملاحظه وسط باشد يعني مركز دائرهٔ فضيلت كه بحكم خيرا لامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهر است چنانچه گفته اند

نظم

ميانه طرفين از صفات چندائي تفاوتست كه از آفتاب تا به سها

پس اختيار وسط راست در جميع امور بدان دليل كه خيرا لامور اوسطها

پادشاه فرمود که آن او ساطرا که بسبب شناخت آن روي اشيا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزير گفت تعيين کنندهٔ آن شخصي کامل مکمل است موید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزتست بخلق و حکما اورا ناموس اکبر خوانند و علماي دين اورا رسول و نبي گويند و هرآينه اوامر و نواهي او متعلق بمصالح معاش و معاد آدميان خواهد بود و چون آن پيغمبر صلي الله عليه و سلم که واضع قوانين شريعتش عزيمت دارالملک آخرت فرمايد جهت انتظام قواعد دين متين وي از سياسي ضابط چاره نخواهد بود چه بيشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ايشان غالب است پس بالضرورة در ميان ايشان وجود حاکمي قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهي پيغمبررا که عبارت از شريعت اوست محافظت نموده قانون سياست مرعي دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سر افراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دين مطرز باشد که الملک و الدين توامان

بيت

نزد خرد شاهي و پيغمبري چون دو نگين اندو يک انگشتري

و در همين معني گفته اند بيت

هم شرع ز ملک سر بلندي دارد هم ملک ز شرع ارجمندي دارد

همايون فال فرمود که حال اين حاکم قاهر که بعد از پيغمبر صلعم وجود او در ميان مردم ضروريست چه نوع مي بايد و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه مي شايد خجسته راي گفت اين حاکم بايد که دانا بود بقواعد سياست و دقائق عدالت که اگر نه چنين باشد ملک در معرض زوال است و دولت بر شرف انتقال بيت

مملکت از عدل شود پايدار کار تو از عدل تو گيرد قرار

و ديگر بايد که ترتيب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طايفه‌را تقويت بايد کرد و با ايشان مجالست ورزيد و کدام گروه‌را مغلوب بايد ساخت و از مخالطت ايشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعي باشند که خاصه کمر نيکو خواهي سلطان بر ميان اخلاص بندند و در نيک نامي دنيي و نجات عقباي پادشاه سعي نمايند بلکه اغلب ايشان براي جرمنافع خود يا دفع مکاره از خود طريق ملازمت مرعي دارند بيت

لاف زنان کز تو عزيزي شوند جهدکنان کز تو بچيزي شوند

و چون مدار مهم ایشان بر طمع است یمکن که کینهٔ شخصي که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعي دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیله‌ها برانگیخته صورتهاي غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاد از حلهٔ احتیاط عاري باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و به تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از ان تولد کند و اصناف فساد و افساد بران مترتب گردد

نظم

مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض

بهم برزند در دمي عالمي پریشان کند عالمي در دمي

اما چون پادشاد بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستي‌را از تیرگي دروغ امتیاز کند هم در دنیي اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد

مثنوي

هر که درین خانه شبي داد کرد خانهٔ فرداي خود آباد کرد

داد گري شرط جهانداري است دولت باقي زکم آزاري است

و هر پادشاد آگاد که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکمارا دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه راي اعظم دابشلیم هندي که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپاي بر همن نهاده بود و از و تحقیق انچه شاهانرا بکار آید نموده لاجرم مدتي در کامراني روزگار گذرانید و چون از منزل فاني بسراي باقي نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست

بیت

درچند فکر میکنم از هرچه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمي

همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپاي شنید مانند غنچهٔ تازه که هنکام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم لب نازک کشاید در چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که اي خجسته راي مدت مدید است که سوداي قصهٔ این راي و بر همن در سویداي دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوت خانه ضمیر جایگیر

مصرع

عمریست که سوداي سر زلف تو داریم

چندانکه رسم تفحص بجاي آوردم و کيفيت احوال ايشان از هر کس استفسار نمودم حقه ازين قصه بدست نيامد و حرفي از دفتر اخبار ايشان معلوم نشد

بيت

با هيچکس نشاني زان دلستان ندیدم يا من خبر ندارم يا او نشان ندارد

و من پيوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ايشان از زبان که استماع افتد و همواره ديدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال اين حال از کجا روي نمايد

بيت

گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست ديده بر راهست يارب پرتو ديدار کو

و چون دانستم که وزير از حال ايشان با خبر است رواتب شکر الهي بجا مي آورم و مگويم

بيت

آخر دلم بارزوئ خويشتن رسيد و انچه از خداي خواسته بودم بمن رسيد

اميدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان راي و برهمن بهره‌مند گرداني که ترا در گفتن اين سخنان فائدهٔ اداي حقوق نعمت ما حاصلست و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد برعيت و اصل و سخني که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مودي گردد و ببرکت شنيدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغايت مبارک خواهد بود قطعه

زبان خردمند روشن روان کليد در گنج حکمت بود
در گنج بکشا و نقدي بيار که اورا عيار نصيحت بود
نصيحت بران وجه گو با ملوک که در وي صلاح رعيت بود

آغاز داستان راي دابشليم و بيدپاي برهمن

وزير روشن ضمير راست تدبير زبان بيان بر کشاد و در اداي سخن داد فصاحت بداد و گفت

بيت

اي مبارک پي شهنشاهي که حاصل ميکنند اختران در آسمان از طلعتت نيک اختري

من از طوطيان شکرستان سخنوري و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروري شنيده‌ام که در يکي از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهي بود بيدار بخت فيروز روز و به راي جهان آراي رعيت نواز ظالم سوز تخت شاهي بزيور عدل نا متناهي او جمال يافته و سرير شاهنشاهي بزينت

اوامر و نواهي او آرايش گرفته زنگ ظلم و بيداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئينه احسان بكافهٔ جهانيان نموده

بيت

بنور عدل اطراف جهانرا كرده نوراني بلي از عدل روشن گردد آئين جهانباني

و اين پادشاهرا راي دابشليم گفتندي و بلغت ايشان معني اين كلمه پادشاه بزرگ باشد از غايت بزرگي حلقهٔ كمند همت جز در كنگرهٔ قصر سپهر نيفگندي و از روي استغنا نظر جز بمعالي امور و عظايم مهمات نكردي ده هزار قلادهٔ فيل دمان در لشكر او بودي و عدد مردان كاري و دليران كارزاري در حيز حساب نيامدي خزاين موفور داشت و ممالک معمور

مصرع

انچه شاهان همه دارند تو تنها داري

و با اينهمه عظمت بغور كار رعيت رسيدي و بخود قضيهٔ هريک از داد خواهان پرسيدي

بيت

دست رعايت ز رعيت مدار كار رعيت برعايت سپار

چون اطراف مملكت خودرا بسياست مضبوط ساخته بود و ساحت ولايت از مدعيان ملک بپرداخته پيوسته بفراغت خاطر بزم عيش آراستي و كام دل از روزگار مساعد بر داشتي و در مجلس او همواره ندماي حكمت شعار و حكماي فضيلت دثار حاضر بودندي و محفلرا بلطايف كلمات و تعريف مكارم صفات بياراستندي روزي بر مسند عشرت نشسته بود و جشني پادشاهانه بياراسته

بيت

به آئين بز مگاهي ساز كرده در شادي و راحت باز كرده

بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سراي خوش نوا ميل استماع داستان حكمت هوش افزا نمود و پس از تماشاي رخساره ماه رويان زهره جبين رغبت مشاهده جلوات كلام نصيحت انجام فرمود و از حكما و ندما تفاصيل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار كرده گوش هوشرا بجواهر سخنان ايشان كه نمودار دُر شاهوار بود زينت بخشيد

مصرع

سخن دُر است و تعلق بگوش شه دارد

پس هريک از ايشان صفتي از صفات حميده و خصلتي از خصائل پسنديدهرا تعريف ميكردند تا

جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتي از صفات باریتعالي آنست که اورا جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقاترا فرا رسیده و صاحب نبوت کبري صلوات الله علیه فرموده که جود نهالي است در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة في الجنة

نظم

مایه توفیق کرم کردن است گنج یقین ترک درم کردن است
گنج روانرا که تو پرسي نشان نیست بجز آنکه به بخشي روان

رايرا بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعي در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرا نمایه بر کشادند و صلاي کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهريرا بنصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگرا بعطایاي عمیم از ابناي جنس مستغني ساختند

بیت

ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود شست خط احتیاج از ورق روزگار

همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشي و چون دولت تازه بکامراني مشغول بود تاوقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاد چهرهٔ بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد

نظم

روز چو در پرده بپوشید راز راز برون داد شب پرده ساز
صوفي خورشید بخلوت نشست کرد فلک سبحهٔ پروین بدست

پادشاد سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولي شد نشنید خیال چنان بوي نمود که پیري نوراني سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدي و بر راي سلام کردي و گفتي امروز گنجي در راه خدانفقه کردي و مبلغي گرانمند از براي رضاي حضرت خداوند صدقه دادي علي الصباح پاي عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقي دار السلطنت توجه نماي که گنجي شایگان و خزانهٔ رایگان حواله تست و بیافتن چنان گنجینه پاي مباهات بر فرق فرقدان خواهي نهاد و سر مفاخرت از زروه سپهر برین خواهي گذرانید راي چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت

بجاي آورد و قاعدهٔ عبادتي که داشت بتمهيد آن قيام مي نمود تا زماني که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بکشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب‌را از مخزن فلک بزير دامن شعاع کشيد

بيت

بامدادان که صبح سيم اندود از در گنج قفل زر بکشود

شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتاررا بزين زر و لگام مرصع بگوهر بياراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روي بصوب مشرق نهاد بيت

دولت و اقبال‌را با وي رکاب اندر رکاب نصرت و تائيدرا باوي عنان اندر عنان

و چون از حدود آباداني بعرصهٔ صحرا بيرون آمد از هر طرف نظري مي افگند و از مقصود خبري مي جست در اثناي اين حال نظرش بر کوهي افتاد چون همت کريمان صاحب دل سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل پاي بر جاي در دامن آن کوه غاري تاريک نمودار شد مردي روشندل بر در آن غار نشسته و مانند يار غار از زحمت اغيار و ارسته

بيت

با خبر و بيخبر از هرچه هست سوخته و ساخته با هر که هست

چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پير از صفحهٔ ضمير منير نقش مراد شاه بر خوانده زبان نياز بر کشود

بيت

کاي ترا سلطنت عالم جان داده خداي منزل تست دل و ديده فرود آي و در آي

شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان به ازاي قصر زر اندود محقر نمايد و گنج زاويه محنت زدگان در برابر ايوان گوهر نگار بهيچ بر نيايد فاما مصرع

رسميست قديم و عادت معهود است

که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشينانرا بدم و قدم نواخته و آنرا از تتمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته

بيت

نظر کردن بدرويشان بزرگي‌را بيفزايد سليمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

دابشليم سخن درويش‌را بمحل قبول رسانيده از مرکب پياده شد و بانفاس مبارکش استيناس حاصل کرده استمداد همتي نمود

نظم

همت درويش چو همره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود
هر که ز معني خبري يافتست از دل صاحب نظري يافتست

و بعد از انکه سلطان عزيمت رفتن نمود درويش زبان عذر بکشود

بيت

کز دست من گدانيايد مهماني چون تو پادشاهي

اما برسم ما حضر تحفهٔ دارم که از پدر بمن ميراث رسيده نزل راه شاه ميسازم و آن گنج نامه ايست مضمونش اينکه در گوشهٔ اين غار گنجي گرانست و درو نقود و جواهر بيگران و من چون بر گنج خورسندي که القناعة کنز لايفني دست يافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدي ازان رايج‌تر نيست سرمايه ساختم

بيت

کسي که روي توکل نديد هيچ نديد کسي که عز قناعت نيافت هيچ نيافت

اگر خسرو کشور کشاي پرتو التفات بران افگنده بفرمايد تا ملازمان بجست‌وجوي آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانيده بمصرفي که بايد و شايد صرف کنند دور نيست دابشليم بعد از استماع اين سخن واقعهٔ شبانه با درويش در ميان نهاد و از سر اين کاربار غاررا آگاهي داد درويش فرمود که اگرچه اين مختصر نزد همت عالي سلطان وقعي ندارد اما چون از غيب حواله شده شرف قبول ارزاني بايد داشت مصرع

کانچه آيد ز غيب بي عيب است

راي امر کرد تا جمع بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتي راه گنج باز يافته تمامي مخزونات‌را بنظر همايون در آوردند

نظم

بسي زيور از گوهر شاهوار بسي خاتم و ياره و گوشوار
بسي درج و صندوق با قفل زر پراز لعل و ياقوت و درو گهر
ز زرينه آلات و سيمينه ظرف زهر گونه تحفهاي شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند و نفايس جواهر و غرايب تحفهارا مشاهده نمود در

ميان همه صندوقي ديد مرصع بر اطراف و جوانب او بندهاي محكم بر بسته و قفلي رومي كردار از فولاد زر نكار بران زده استحكام آن قفل بمرتبهٔ كه دندان هيچ كليد گره او نكشودي و ذهن هيچ حلال مشكلي به حل عقدهٔ او راه نبردي چندانچه تفحص نمودند از كليد او خبري و از كشودن آن اثري بظهور نرسيد راي‌را رغبت عظيم بكشادن آن قفل پيدا شد و ميل تمام بملاحظهٔ انچه در صندوق تواند بود پديد آمد با خود گفت چنان مي نمايد كه تحفهٔ نفيس‌تر از جواهر قيمتي درين صندوق وديعت نهاده اند والا اينهمه استحكام‌را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابك دست هنرمندي خودرا بشكست قفل درست كردند و چون سر صندوق كشاده شد ازانجا درجي بيرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزيّن ساخته و در درون آن درج حقهٔ چون گوي ماه در غايت صفاتعبيه كرده شاه بفرمود تا حقه‌را پيش آوردند بدست مبارك سر حقه باز كرد پارهٔ حرير سفيد ديد خطي چند بقلم سرياني بروي نبشته شاه متعجب شد كه اين چه چيز تواند بود بعضي گفتند نام صاحب گنجست و جمعي حمل بران كردند كه طلسمي تواند بود كه جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات اركان دولت دران باب باطناب انجاميد دابشليم فرمود كه تا اين خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هيچيك از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفي نداشتند بضرورت در طلب كسي كه مقصود از او بحصول رسد بشتافتند تا از حكيمي كه در خواندن و نوشتن خطوط غريبه مهارتي تمام داشت خبر يافتند و بحكم عالي اندك وقتي‌را بپايهٔ سرير اعلي حاضر گردانيدند دابشليم بعد از شرايط تعظيم گفت اي حكيم غرض از تصديع همين است كه مضمون اين مكتوب بعبارتي روشن بيان فرمائي و حقيقت حال اين سطور از روي واقع و راستي باز نمايي

مصرع

باشد كه ازين خط شنوم حرف مرادي

حكيم آن نوشته‌را بستيد و كلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استفسار در آورد و بعد از تامل بسيار فرمود كه اين مكتوبيست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقيقت همين تواند بود ملخص سخن آنست كه اين گنج‌را منكه هوشنگ پادشاهم وديعت نهاده‌ام براي راي اعظم و پادشاه بزرگ كه اورا دابشليم خوانند و بواسطهٔ الهام الهي دانسته‌ام كه اين خزانه نصيب وي خواهد بود و اين وصيت نامه در ميان زر و جواهر تعبيه كرده‌ام تا چون اين گنج‌را بر دارد و اين وصايا مطالعه كند با خود انديشه نمايد كه

بزر و گوهر فريفته شدن نه كار عاقلانست چه آن متاعيست عاريتي كه هر روز فرسودهٔ دست ديگري خواهد شد و با هيچ كس راه وفا بسر نخواهد برد

نظم

دولت دنيا كه تمنا كند با كه وفا كرد كه با ما كند

مغز وفا نيست درين استخوان بوي امان نيست درين خاكدان

اما اين وصيتنامه دستور العملي است كه پادشاهان‌را ازان گزير نيست پس آن پادشاه عاقل دولت يار بايد كه بدين وصيتها كار كند و بداند كه هر سلطاني كه باشد اين چهارده قاعده‌را كه بيان ميكنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بناي دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحكام نخواهد يافت وصيت اول آنست كه هركس‌را از ملازمان كه بتقرب خود سر افرازي دهد سخن ديگري درباب شكست او بعز قبول نبايد رسانيد كه هر كه نزد پادشاهي مقرب شد هرآينه جمعي برو حسد برند و چون اساس عنايت سلطان در بارهٔ او مستحكم‌بينند بلطايف الحيل در نقض و هدم آن كوشند و از روي دولت خواهي و نصيحت در آمده سخنان رنگين و فريبنده ميگويند تا وقتي كه مزاج پادشاه برو متغير گردد و در ضمن آن صورت مقصود ايشان بحصول پيوندد

بيت

مشنو سخن هركس و بشنو سخن من كار باب غرض‌را ست ز هر باب سخنها

وصيت دوم آنكه ساعي و نمام‌را در مجلس خود راه ندهد كه ايشان فتنه انگيز و جنگ جويند و عاقبت ايشان بغايت وخيم است بلكه چون اين صفت از كسي مشاهده نمايد هرچند زودتر آتش سعايت اورا باب شمشير سياست فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم‌را تيره نسازد

بيت

آتشي‌را كه سوخت خلقي ازان جز بكشتن علاج نتوان كرد

وصيت سيوم آنكه با امرا و اركان دولت خود طريق موافقت و نيكوخواهي مرعي دارد كه باتفاق دوستان يكدل و معاونت مصاحبان يك جهت كارهاي كلي متمشي ميشود

مصرع

آري باتفاق جهان ميتوان گرفت

وصيت چهارم آنكه بتلطف دشمن و چاپلوسي او مغرور نگردد هرچند تملق پيش آرد و تضرع بيش كند از روي حزم بروي اعتماد ننمايد كه از دشمن بهيچ روي دوستي نيايد

نظم

از دشمن دوست رو بپرهيز چون هيزم خشك ز آتش تيز
كارش بجدل چو بر نيايد خوش خوش در حيله بر كشايد

وصيت پنجم آنكه چون گوهر مراد بچنگ آيد در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضايع نگرداند كه ديگر تدارك صورت نبندد و چندانچه پشيماني خورد سود ندارد

بيت

نيايد بكف تيرجسته ز شست و گرچه بدندان كزي پشت دست

وصيت ششم آنكه در كارها خفت و شتاب‌زدگي ننمايد بلكه بجانب تامل و تاني گرايد كه مضرت تعجيل بسيار است و منفعت صبر و سكون بيشمار

مثنوي

مكن در مهمي كه داري شتاب ز راه تاني عنان بر متاب
كه نا كرده‌را ميتوان كرد زود چو شد كرده آنگه ندامت چه سود

وصيت هفتم آنكه بهيچوجه عنان تدبير از دست نگذارد اگر جمعي دشمنان بقصد وي متفق گردند و صلاح دران بيند كه با يكي از ايشان ملاطفت بايد ورزيد كه بسبب آن خلاصي ازان متصور است في الحال بران اقدام نمايد و بحكم الحرب خدعة بناي فريت ايشان‌را به تبر مكر زير و زبر گرداند كه عقلا گفته اند

بيت

از دام مكر خصم بحيلت توان گريخت قد يفلح الحديد كما قيل با لحديد

وصيت هشتم آنكه از ارباب حقد و حسد احتراز كند و بچرب زباني ايشان مغرور نگردد كه چون نهال كينه در زمين سينه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان كرد

نظم

كينه بهر سينه كه بنهاد رخت دل شودش از پي آزار سخت
بيندت و چرب زباني كند بر گذرد قصد نهاني كند

وصيت نهم آنكه عفورا شعار و دثار خود ساخته ملازمانرا باندک جريمه در معرض خطاب و عتاب نيارد كه همواره اكابر به آب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روي شفقت بر بي ادبي و جرأت ايشان پوشيده

بيت

ز ابتدائي دور آدم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه

و چون از بعضي مقربان جنايت و خيانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند ديگر باره ايشانرا از مشرب عنايت سيراب گرداند تا در بيابان حرمان سرگشته و حيران نگردند

بيت

آنرا كه بدست لطف برداشته بنواز و بيكبار ميفگن بر خاک

وصيت دهم آنكه گرد آزار هيچكس نگردد تا بطريق مكافات كه وجزاء سيئة سيئة مثلها ضرري بوي لاحق نشود بلكه باران احسان بر مفارق عالميان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسكم گلهاي مراد ببار آيد

قطعه

نيک اركني بجاي تو نيكي كنند باز ور بدكني بجاي تو از بد بتر كنند

امروز هستي از بد و از نيک بيخبر روزي بود كه از بدو نيكت خبر كنند

وصيت يازدهم آنكه ميل كاري كه موافق طور و لائق حال نباشد نفرمايد كه بسيار كس كار خود گذاشته بمهم نا مناسب اقدام نمايد و آنرا با تمام نا رسانيده از كار خود باز ماند

بيت

زاغي روش كبک دري مي آموخت آن دست نداد و راه او رفت ز دست

وصيت دوازدهم آنكه حال خودرا بحليهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند كه دل حليم مليح است و نكته كاد الحليم ان يكون نبيا حديث صحيح

بيت

تيغ حلم از تيغ آهن تيزتر بل زصد لشكر ظفر انگيزتر

وصيت سيزدهم آنكه ملازمان امين و معتمد بدست آورد از مردم خائن و غدار اجتناب نمايد كه چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملكت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ايشان ايمن گذرانند و اگر عياذا بالله چهرهٔ حال ايشان به خال خيانت سياه و سخن ايشان

نزديک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسيده باشد شايد که بيگناهي‌را در معرض تلف افگنند و نتايج بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد

نظم

خادم پادشه امين بايد تا دران ملک رونق افزايد

ورکند جانب خيانت رو ملک ويران شود ز شومي او

وصيت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار بايد که غبار ملال بر دامن همت او نه نشيند چه مرد عاقل پيوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمي غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند

نظم

شيررا سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن ميگردد

عاقل از کلبه احزان ننهد پا بيرون غافل از عين طرب گرد چمن ميگردد

و يقين داند که بي مظاهرت لطف ازل و فيض لم‌يزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بي معاونت قضا و قدر هيچ کار بر نيايد

بيت

دولت نه باکتساب علم و هنر است و ابستهٔ احکام قضا و قدر است

و هر يک‌را ازين چهاردد وصيت که ياد کرديم داستانيست مقرر و حکايتي معتبر و اگر راي خواهد که بر تفاصيل آن حکايات و روايات اطلاع يابد بجانب کود سر اندیپ که قدمگاه ابوالبشر است توجه بايد فرمود که اين عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلي دران روضهٔ آماني روي خواهد نمود و الله مويد بوصول المقصد و حصول المقصود چون حکيم اين فصل بر اصل بسمع خسرو رسانيد و اين درج گوهر که لالي معاني در و درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشليم اورا بنواخت و آن صحيفه‌را بتعظيم تمام ببوسيد و تميمه با زوي شهرياري ساخت و فرمود گنجي که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دينار خزينه معاني است نه گنجينه جواهر و لالي مرا بحمد الله که از متاع دنيا آن مقدار هست که احتياج بدين زيادتي ندارم و از روي همت اين محقر يافته‌را نا يافته مي پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ اين پند نامه که گنج حقيقي همان تواند بود آنچه ازين دفينه بدست آمده بر وجه صدقه بار باب استحقاق رسانند تا هديهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نيز بحکم الدال علي الخير کفاعله از تحفهٔ جزا بهرهمند شويم نواب حضرت پادشاه باشارت عالي مجموع آن دفينه‌را از نقود و لالي در راه رضاي لايزالي بمستحقان رسانيدند

بيت

خاص زبهر کرم آمد درم بر گذر قافيه اينک کرم

و چون ازين حال فراغتي روي نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت‌را بشکوه شاهي مزين گردانيد و شب همه شب در انديشهٔ آن بود که بجانب سراندیپ عزيمت نمايد که مقصود با تمام پيوندد و مطلوب سرانجام پذيرد و بر تفاصيل وصايا وقوفي تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ ملکت داري ورکن بناي سلطنت و شهرياري سازد روز ديگر که آفتاب نوراني چون ياقوت رماني از گوشهٔ کوه سراندیپ روي نمود و چرخ الماس گون خورده لعل پيکاني‌را بر اطراف جهان ريخت

بيت

خورشيد زر افشاني خود پيدا کرد درهاي شب افروز کواکب کم شد

دابشليم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن‌را که در صدق مشاورت مشار اليه و در حسن تدبير و موازرت مدار عليه بودند بپايهٔ سريراعلي حاضر گردانيدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خيال شبانه با ايشان در ميان نهاد و فرمود که سوداي سفر سراندیپ در ضمير من جايگير شده و داعيهٔ عزيمت و توجه بدانجانب عنان اختيار از قبضهٔ اقتدار بيرون برده شما درين چه صلاح مي انديشيد و مصلحت اين کار بر چه وجه مي بينيد و من مدتيست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبير شما کشاده‌ام و اساس مهمات ملکي و مالي بر راي صواب نماي شما نهاده امروز نيز آنچه مقتضاي راي صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانيد تا من نيز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبيري که رقم اتفاق يابد آنرا اصل الباب عمل سازم

بيت

بنائي کار بر تدبير بايد که بي تدبير کاري بر نيايد

وزرا فرمودند که جواب اين سخن‌را بر بديهه گفتن نشايد و در عزمات سلاطين و مهمات ايشان تاملي بسزا بايد که سخن نا انديشيده چون زر نا سنجيده است

مصرع

سخن‌را بينديش و انگه بگوي

ما امروز و امشب درين باب انديشه کنيم و نقد هر فکري‌را بر محک امتحان زنيم آنچه از تخيلات تمام عيار افتد فردا بشرف عرض رسانيم دابشليم برينمعني رضا داد روز ديگر بامداد پگاه

بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر يک بمقامي که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت سخن وزير مهتر بزانوي ادب در آمده وظايف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بيت

اي جهانگير جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است

بنده‌را چنان بخاطر رسيده که اگرچه درين سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسيار مي بايد کرد و از راحت و فراغت و آساني و لذت بکلي بر طرف شده دل بر مجاهده وريا‌ضت مي بايد نهاد و در ضمير منير پادشاه عالمگير مخفي نيست که شر السفر قطعة مي السقر شعله ايست سينه سوز و تير دلشکار الجلاء اعظم البلاء ناوکيست جگر دوز مردم ديده ازان بر سر آمده اند که از زاوية خانه قدم بيرون نه نهند و قطرات اشک ازان پايمال شده اند که در کوشهٔ کاشانه خود قرار نگيرند بيت

اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است کر هست خوشدلي و فرح در اقامت است

مرد عاقل بايد که راحت‌را بمحنت بدل نکند و لذت نقدرا بسوداي نسيه از کف ندهد و باختيار عز اقامت‌را بر ذل غربت نگزيند تا بوي آن نرسد که بدان کبوتر رسيد ملک پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۱

وزير گفت شنوده‌ام که دو کبوتر با يکديگر در آشيانهٔ دمساز بودند و در کاشانهٔ همراز نه از غبار اغيار بر خاطر ايشان گردي و نه از محنت روزگار در دل ايشان دردي به آب و دانه قناعت کرده و چون درويشان گوشه نشين طريق توکل سپرده يکي‌را بازنده نام بود و ديگري‌را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق يکديگر نغمات موزون سرائيدندي و گاه بيگاه بالحان روح افزا سجعهاي گوناگون ترتيب کردندي بيت

بياد روي بتي گنج عزلتي داريم بعشقش از همه عالم فراغتي داريم

روزگار بر موافقت آن دو يار غمکسار حسد برده چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد بيت

فلک‌را غير ازين خود نيست کاري که ياري‌را جدا سازد ز ياري

بازنده‌را آرزوي سفر پديد آمده يار خودرا گفت كه تاكي در يك آشيانه بسر بريم و در يك كاشانه روزگار گذرانيم مرا آرزوي آنست كه دوسه روزي در اطراف جهان بگردم و فرمان عظيم الشان قل سيروا في الارض‌را كار بندم كه در سفر عجايب بسيار ديده مي شود و تجارب بيشمار بدست مي آيد و بزرگان گفته اند السفر وسيلة الظفر شمشير تا از غلاف بيرون نيايد در معركهٔ مردان سرخ روي نگردد و قلم تا در طريق سير از سر قدم نسازد نقش عبارات زيبا بر صفحهٔ وجود ظهور نيابد آسمان كه پيوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمين كه همواره در سكونست پايمال و لكدكوب هر عالي و دونست

نظم

بجرم خاك و بگردون نگاه بايد كرد — كه اين كجاست ز آرام و آن كجا ز سفر
سفر مربي مرد است و آستانهٔ جاه — سفر خزانه مالست و اوستاد هنر
درخت اگر متحرك شدي ز جاي بجاي — نه جور اره كشيدي و نه جفاي تبر

نوازنده گفت اي يار همدم تو مشقت سفر نه كشيدهٔ و محنت غربت نديدهٔ نكتهٔ الغربة كربة بگوش جان تو نرسيده و تند باد الفرقة حرقة برگلشن دل تو نوزيده سفر درختي است كه جز بار فراق ميوهٔ نيارد و غربت ابريست كه جز باران مذلت قطرهٔ نبارد

بيت

نماز شام غريبان غريب و بيچاره — نشسته بر سر راهي دلي بصد پاره

بازنده فرمود كه اگرچه رنج غربت جان فرسا است اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرايب جهان راحت افزاست و باز چون طبيعت با كلفت سفر خو گرفت زياده ازان متالم نمي شود و نفس بسبب مشغولي با عجوبهاي ولايات از مشقت راه چندان تاثيري نمي يابد

بيت

در غربت اگر خار جفا هست چه غم — زين خار گل مراد روييد هردم

نوازنده گفت اي رفيق موافق تفرج اطراف عالم و تماشاي رياض ارم با ياران همدم و دوستان محرم خوش آيد و چون كسي از سعادت ديدار رفيقان محروم شد پيداست كه درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذيرد و رنج اورا ازان مشاهده چه مايه شفا پديد آيد و من ميدانم كه درد فراق ياران و رنج هجران دوستداران صعبترين همه درد هاست و سخت‌ترين همه رنجها

بيت

فراق دوستان ديدن نشاني باشد از دوزخ معاذ الله غلط كردم كه دوزخ زو نشان باشد

حالا بحمد الله تعالي كه گوشهٔ و توشهٔ هست پاي فراغت در دامن عافيت كش و گريبان هوس بدست هوا باز مده

بيت

بگير دامن جمعيتي و فارغ باش كه سنگ تفرقه دوران در آستين دارد

بازنده گفت اي مونس روزگار ديگر سخن هجر و فراق مگوي كه يار غمكسار در عالم كم نيست و هر كه از ياری ببرد چون بديگري پيوندد غم نيست اگر اينجا از وصل ياري باز مانم باندك فرصتي خودرا بصحبت دلداري ديگر رسانم و اين خود شنيدهٔ كه گفته اند

بيت

بهيچ يار مده خاطر و بهيچ ديار كه بر و بحر فراخست و آدمي بسيار

توقع دارم كه من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخواني كه شعلهٔ محنت مسافرت مردرا پخته سازد و هيچ خام طبع سايه پرورد مركب اميد در ميدان مراد نتازد

مصرع

بسيار سفر بايد تا پخته شود خامي

نوازنده گفت اي يار عزيز اين زمان كه تو دل از صحبت ياران بر ميداري رشته موافقت ديرينه‌را قطع كرده با حريفان مجدد پيوند ميتواني ساخت و از مضمون سخن حكيم كه

بيت

يار كهن‌را بهيچ رو مده از دست بهر حريفان نو كه نيك نباشد

تجاوز ميتواني نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما

بيت

بسي بكام دل دشمنان بود آنكس كه نشنود سخن دوستان نيك انديش

سخن بر اينجا قطع نموده يكديگررا وداع كردند و بازنده دل از صحبت رفيق بر كنده به پرواز در آمد

مصرع

چنانچه مرغ مقيد برون پرد ز قفس

برغبتي صادق و ميلي تمام فضاي هوا مي پيمود و كوههاي بلند و بوستانهاي فردوس مانند تفرج

ميفرمود ناگاه در دامن كوهي كه در بلندي با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابري زدي و از عظمت تمام كرهٔ زمين‌را در زير دامن خود توده خاك شمردي مرغزاري ديد سواد مينارنگ او از روضهٔ مينو دلكشاتر و نسيم شمال غاليه بيزش از نافه مشك تتاري عطر ساتر

نظم

صد هزاران گل شگفته درو سبزه بيدار و آب خفته درو
هرگلي گونه گونه از رنگي بوي هرگل رسيده فرسنگي

بازنده‌را آن منزل خوش و ساحت دلكش پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بكشاد هنوز از رنج راه بر نياسوده بود و دمي به آسايش و راحت نه زده كه بيك ناگاه فراش سبك سير باد سايبان ابر در فضاي هوا بر افراخت و جهان آرميده‌را بخروش رعد دل آشوب و نهيب برق سينه سوز نمودار غوغاي قيامت ساخت آتش صاعقه از يكطرف جگر لالهٔ داغدار ميسوخت و پيكان ژاله از طرف ديگر ديدهٔ نرگس بيدار برهدف زمين ميدوخت

بيت

سينهٔ كوه از سنان برق ميشد چاك چاك وز صداي رعد ميلرزيد بر خود جرم خاك

بازنده‌را در چنين وقت پناهي كه از تير باران سحاب ايمن گردد نبود و گوشه كه از صدمت ز مهرير محفوظ ماند ميسر نمي شد گاهي در زير شاخي پنهان شدي و زماني برگ درختان‌را پناهي ساختي و هر ساعت آسيب ژاله و باران بيشتر ميشد و هر لحظه نهيب صاعقه و برق زيادة ميگشت

بيت

شب تاريك و هول رعد و باراني بدين تندي كجا پرواي ما دارند سرمستان محفلها

القصه شبي بهزار غصه بروز آورد و بنا كام بران بلاي بي هنگام صبر كرد هر دم از گوشه آشيانه و مصاحبت يارفرزانه بر انديشيدي و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر كشيدي و گفتي

قطعه

گر بدانستمي كه فرقت تو اينچنين صعب باشد و دلسوز
از تو دوري نجستمي يكدم وز تو غايب نبودمي يكروز

اما چون طليعهٔ تباشير صبح اثر كرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمين و ساحت زمان روشنائي گرفت

بيت

خنجر زر بر كشيد از سوي خاور آفتاب ساخت روشن ربع مسكون‌را سراسر آفتاب

بازنده بار ديگر به پرواز در آمد متردد كه بسوي خانه باز گردد يا چون عزيمتي نموده في الجمله دوسه روزي در اطراف عالم طوف نمايد در اثناي اين حال شاهين تيز بال سخت چنگال كه بر سر صيد از شعاع آفتاب بزمين زودتر رسيدي و وقت طيران بجانب بالا از نور بصر بفلك تيزتر پيوستي

بيت

گه حمله چون برق آتش فشان گه سير چون باد آتش نشان

قصد بازنده كرد كبوتر مسكين‌را چون نظر بر شاهين بي رحم افتاد دلش طپيدن گرفت و هر قوتي و حركتي كه در اعضا و اجزاي او بود روي بجيز عدم آورد

بيت

چو شاهين بر كبوتر حمله آرد بجز افتادگي چاره ندارد

بازنده چون باز خودرا بستهٔ بند بلا ديد از نصيحت يار و فادار بر انديشيد و بر فكر نا تمام و خيال نا موجه خود وقوفي تمام يافت مصرع

نذرها كرد و عهدها به نمود

كه اگر ازان مهلكه بسلامت بيرون آيد و ازان ورطه بآساني خلاص يابد ديگر انديشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت يار همدم كه چون اكسير اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نميدهند مغتنم شمرده بقية العمر نام سفر بر زبان نراند بيت

گر بار دگر دامن وصلت بكف آرم تازنده ام از چنگ منت كس نرهاند

ببركت آن حسن نيت كه منطوي بود بر مزيد جمعيت فتح البابي حاصل شد درين محل كه سر پنجه شاهين اورا در قبضه تصرف مي آورد از جانب ديگر عقابي گرسنه كه نسر طائر بر آشيان فلك از آسيب چنگال او ايمن نبودي و بوقت گرسنگي حمل و جدي‌را از مرغزار آسمان در ربودي

بيت

حمل از بيم او بر چرخ نتواند چرا كردن مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد

ببوي طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهين و كبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه اين كبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما في الجمله بدو ناشتائي ميتوان شكست و نفس نا شكيب‌را

اندكي تسلي ميتوان داد قصد كرد تا كبوتررا از پيش شاهين در رباید قوت سبعي كه در نهاد شاهين متمكن است با آنكه در كفهٔ عقاب نبود توجه اورا وزني ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد

بيت

مرغ با مرغ جنگ در پيوست او بصد حيله زان ميانه برست

هر دو بجنگ يكدگر مشغول شدند بازنده فرصت غنيمت شمرده خودرا بزير سنگي افگند و در سوراخي كه گنجشك اگر بتكلف خواستي كه بوي در آيد ميسر نشدي خودرا جاي كرد و شبي ديگر با دلتنگ در زير سنگ بسر برد و بامداد كه كبوتر سفيد بال صبح از آشيانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سياه فام عنقا صفت از نظر نهان شد

بيت

بفال همايون چو طاؤس مهر خرامان شد اندر رياض سپهر

بازنده با آنكه از گرسنگي قوت طيران نداشت بهر حال پر و بالي زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر ميكرد و پيش و پسرا احتياط تمام مي نمود ناگاه كبوتري ديد دانه چند پيش وي ريخته و هزار شعبده و نيرنگ ازان صورت برانگيخته بازندهرا لشكر جوع بر كشور بدن مستولي شده بود چون جنس خود ديد بي آنكه تاملي كند پيش رفت و هنوز دانهٔ بحوصلهٔ او نرسيده پايش بستهٔ بند بلا گشت

بيت

دام شيطانست دنيي دانه لذتهاي نفس مرغ دلرا حرص دانه زود در دام افگند

بازنده به آن كبوتر عتاب آغاز نهاد كه اي برادر ما جنس يكديگريم و مرا اين واقعه بسبب جنسيت تو دست داده چرا مرا ازين حال آگاه نكردي و شرط مروت و مهمانداري بجا نيا وردي تا حذر كردمي و بدين گونه در دام نيفتادمي كبوتر گفت ازين سخن درگذر كه از قدر حذر سود ندارد و با قضا كوشش هيچ فايده نكند

بيت

چون تير قضا ز شست تقدير بجست هرگز نكند رد سپر تدبيرش

بازنده گفت هيچ ميتواني كه ازين مضيق بلا راه مخلصي بمن نمائي و طوق منتي تا قيامت در گردن من افگني كبوتر گفت اي سليم دل اگر من حيلتي دانستمي خودرا از بند مستخلص گردانيدمي و بدين نوع كه مشاهده كردي مظلمه دار گرفتاري مرغان نگشتمي و نيك مانده است حال تو بدان شتر بچه كه بعد از رفتن بسيار مانده شد و بزاري و خواهش مادررا گفت اي نا مهربان چندان توقف

كن كه نفس خودرا راست كنم و يك لحظه از ماندگي بر آسايم مادرش گفت اي بي بصيرت نمي بيني كه سر مهار در دست ديگريست اگر مرا في الجمله اختياري بودي پشت خودرا از بار و پاي ترا از رفتار خلاص دادمي مثنوي

شتر بچه با مادر خويش گفت بس از رفتن آخر زماني بخفت
بگفت ار بدستي منستي مهار ندیدي كسم بار كش در قطار

بازنده چون نا اميد شد طپيدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز كرد چون رشته اميدش استحكام داشت رسن دام كه بمرور ايام فرسوده شده بود گسيخته شد و بازنده حلق خودرا از حلقهٔ دام خالي يافته بفراغ بال بر پريد و روي بوطن نهاد و بشادي آنكه از چنان بند گران سنگ سبك خلاص يافته بود غم گرسنگي بر دلش فراموش شد و در اثناي طيران بدهي ويران رسيد و بر گوشهٔ ديواري كه متصل بكشت زاري بود قرار گرفت كودك دهقان كه نكهباني كشت زار كردي برسم گشت بر حوالي آن دشت ميگشت چون چشمش بر كبوتر افتاد سوز سوداي كباب دود از دلش بر آورد از روي دست مهره در كمان كرده و پيوست بازنده ازان بازي غافل و بجانب كشت زار و طرف صحرا و مرغزار مايل كه ناگاه از شعبدهٔ فلك حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شكسته بال رسيد از غايت هول و هيبت سر نگون شده بتك چاهي كه در پاي همان ديوار بود در افتاد و آن چاهي بود كه از غايت ژرفي فلك دولا بي چون چرخ بر سر آن نمودي و اگر رشته سياه و سفيد روز و شب بر هم تا فتندي بقعر او نرسيدي

قطعه

نه چاهي بدان سان مغاكي كه قعرش ازان سوي هفتم زمين بر گذشتي
فلك دورش ار خواستي تا بداند بماندي و گرد مساحت نكشتي

دهقان بچه چون ديد كه مطلوب درتك چاه است و رسن تدبير از رسيدن بدان كوتاه نا اميد بر گشت و آن نيم كشته‌را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شباروزي ديگر با دل خسته و بال شكسته در تك چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگي و صورت ضعف و بيچارگي برخيال نوازنده عرض ميكرد و ميگفت غزل

ياد باد آنكه سر كوي توام منزل بود ديده‌را روشني از خاك درت حاصل بود
در دلم بود كه بيدوست نباشم هرگز چه توان كرد كه سعي من و دل باطل بود

بازنده روز ديگر بهر نوع كه توانست و بهر حيله كه دانست خودرا بسر چاه رسانيد و نالان و غريوان چاشتگاه بحوالي آشيانهٔ خود رسيد نوازنده آواز جناح رفيق شنيده باستقبال از آشيانه بيرون پريد و گفت

بيت

منم كه ديده بديدار دوست كردم باز چه شكر گويمت اي كارساز بنده نواز

و چون بازنده‌را كنار گرفت اورا بغايت ضعيف و نزار يافت گفت اي يار پسنديده كجا بودي و كيفيت احوال بر چه منوالست بازنده گفت

بيت

درد عشقي كشيده ام كه مپرس زهر هجري چشيده ام كه مپرس

انچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته

بيت

آسوده شبي باید و خوش مهتابي تا با تو حكايت كنم از هر بابي

خلاصهٔ سخن آنست كه شنيده بودم كه در سفر تجربه بسيار حاصل ميشود مرا باري اين تجر به روي نمود كه تازنده باشم ديگر سفر نكنم و تا ضرورتي نباشد از گوشهٔ آشيانه بيرون نروم و باختيار خود دولت مشاهدهٔ دوستانرا بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نكنم

بيت

دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نكند كه در مشاهدهٔ دوستان خوش است مدام

و اين مثل بدان آورده‌ام تا حضرت پادشاه عالميان پناه عز حضررا بذل سفر بدل نكند و فراق يار و ديار كه نتيجه اش جز نالهٔ زار و ديدهٔ اشكبار نيست باختيار قبول نفرمايد

بيت

هواي يار و ديارم چو بگذرد بخيال شود منازلم از آب ديدهٔ مالامال

دابشليم فرمود كه اي وزير ناصح اگرچه مشقت سفر بسيار است منافع او نيز بيشمار است چون كسي در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربها كه مدت العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آيد و بي شبهه ترقي كلي در سفر روي مينمايد خواه از راه صورت و خواه از روي معني نه بيني كه پياده بسفر شش منزل از فرزانگي مرتبهٔ فرزيني يابد و ماه سبك رو بسير چهارده شب از منزل هلالي بدرجهٔ بدري رسد

بيت

ازسفرها بنده كيخسرو شود بي سفر ها ماه كي خوشرو شود

و اگر كسي بگوشهٔ مسكني كه دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بيرون نه نهد از مشاهده عجايب بلاد محروم و از ملازمت اكابر عباد بي بهره ماند بازرا ازان بر ساعد سلاطين جاي مقرر شده كه سر بر آشيان فرو نمي آرد و چغد بواسطهٔ آن در پس ديوار خواري مانده كه دل از ويرانه بر نمي دارد

بيت

چو شا هباز بجولان در آي و سيري كن چو چغد چند توان بود در پس ديوار

و يكي از مشايخ كبار جمعي از مريدان خودرا بدين رباعي بر سفر تحريص ميفرمود

رباعي

هر كس كه سفر كند پسنديده شود در عين كمال نور هر ديده شود

پاكيزه‌تر از آب نباشد چيزي يكجا كه كند مقام كنديده شود

و اگر آن باز شكاري كه بازغن بچگان بزرگ شده بود در آشيان ايشان بماندي و در هواي سفر پرواز نكردي هرآينه بشرف تربيت سلطان نرسيدي وزير استدعا نمود كه كيفيت آنصورت چگونه بود

حكايت ۲

راي دابشليم فرمود كه در اخبار شنيده ام كه وقتي دو باز تيز پرواز با يكديگر دمساز بودند و آشيانه ايشان بر قلهٔ كوهي واقع شده بود كه عقاب سپهر بقوت طيران بحوالي آن نتوانستي پريد و نسر طاير با وجود بلند پروازي پيرامن آن نتوانستي رسيد

بيت

آن نه كوهي بود كورا بر زمين بودي نشان آسماني بود گوئي بر فراز آسمان

و ايشان بفراغ بال دران نشيمن بسر مي بردند و بديدار يكديگر خوشدل و خرم مي گذرانيدند

بيت

تو اي بلبل كه با گل در وصالي غنيمت دان كه بس فرخنده فالي

بعد از مدتي خداوند تعالي ايشانرا بچهٔ ارزاني فرمود بواسطهٔ شغفي كه ايشانرا بديدار فرزند بود هر دو بطلب غذارفتندي و جهت جگرگوشه از هر گونه طعمه آوردندي تا باندک زماني قوتش روي بترقي نهاد روزي ويرا تنها گذاشته هر يک بجائي رفته بودند و در آمدن ايشان مهلتي واقع شده بود باز بچه‌را

جاذبه اشتها در حركت آمد جستني آغاز نهاد و بهر طرفي ميلي نموده بكرانه آشيانه رسيد ناگاه از آنجا در افتاده روي به نشيب كوه آورد قضارا دران محل زغني از آشيانه خود بطلب طعمه كه جهت بچگان حاصل كند بيرون آمده بود و بر كمر آن كوه مترصد نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد كه از بالا متوجه پايان بود بخيالش چنان رسيد كه آن موشي است از چنگال زغني خلاص يافته

مصرع

در كوزه همه خيال رويت بينم

بي تامل در تاخت و پيش از انكه بر زمين رسد از روي هوا اورا گرفته به آشيانهٔ خود برد و چون نيك در نگريست بعلامت چنگال و منقار دانست كه از جنس مرغان شكاريست بحكم جنسيت در دل وي مهري پديد آمد و با خود انديشيد كه عنايت الهي در ضمن اين حال باز توان يافت كه مرا سبب حيات او گردانيد و اگر من دران محل حاضر نه بودمي و اين مرغك از بالاي كوه بر زمين افتادي هرآينه همه اعضا و اجزاي او از يكديگر بريختي و استخوانهايش به آسيب سنگ عنا آرد شده غبا روار بباد فنا رفتي و چون قضاي رباني چنان اقتضا كرد كه من واسطهٔ بقاي‌او شوم انسب آنست كه با فرزندان من در تربيت شريك باشد بلكه اورا بفرزندي بر دارم و در سلك سائر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روي شفقت بتربيت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوك كردي با او همان طريقه مسلوك داشتي تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلي ذاتي وي كه الناس معادن كمعادن الذهب و الفضة بالش و نمايش آغاز نهاد اگرچه تصور آنداشت كه از فرزند ان زغن است اما هيأت و همت و هيبت خودرا خلاف ايشان ميديد بيشتر اوقات در تحير مي بود كه اگر من نه از ايشانم چرا درين آشيانم و اگر ازين خاندانم چرا در صورت و صفت برعكس ايشانم

رباعي

ني داخل اين دايره دارم خودرا ني خارج اين جمع شمارم خودرا

آن به كه ازين نيستي و هستي خويش خوش بگذرم و باز گذارم خودرا

روزي زغن با باز گفت اي فرزند دلبند ترا بغايت ملول مي بينم و سبب ملال بر من پوشيده است اگر آرزوئي در دل داري با من بگوي تا در پي تحصيل آن باشم و اگر مرادي در خاطرت ميگذرد

بي توقف ظاهر كن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بكوشم باز جواب داد كه من نيز از خود اثر ملالتي درمي يابم و سبب آنرا نميدانم و اگر ميدانم گفتن نميتوانم

بيت

اينطرفه گلي نكر كه مارا بشگفت ني رنگ توان نمود ني بوي نهفت

حالا مصلحت دران ديده‌ام كه شرف اجازت ارزاني داري تا دوسه روز در اطراف جهان بگردم شايد كه به بركت حركت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد يمكن كه صورت فرح در آينهٔ ضمير پديد آيد زغن كه آوازهٔ فراق شنيد دود از نهادش بر آمد و گفت

بيت

از فراق تلخ ميگوئي سخن هرچه خواهي كن و ليكن آن مكن

فرياد بر آورد كه اي فرزند اين چه انديشه است كه كردهٔ و اين چه خيال است كه پيش آوردهٔ سخن سفر مگوي كه دريائيست آدمي خوار و اژدهائيست مردم ربا

بيت

سقر اهل اين جهان سفر است ز ان سبب صورت سفر سقر است

بيشتر مردم كه سفر اختيار ميكنند بجهت تهيهٔ اسباب معاش ميتواند بود يا بواسطه آنكه در وطن بودن ايشان تعذري دارد و ترا هيچ كدام ازين دو واقع نيست منت خدايرا كه گوشهٔ فراغتي هست و توشه كه بدان اوقات تواند گذشت ميسر است و بر فرزندان ديگر سر فرازي داري همه بزرگي ترا گردن نهاده اند با اين همه تعب سفر اختيار فرمودن و راحت اقامت‌را ترك نمودن از طريق خرد دور مي نمايد و ديراست كه گفته اند

مصرع

روز نيك از دست دادن نيست كار عاقلان

باز گفت انچه فرمودي از روي مهرباني و شفقت است اما هرچند با خود فكر ميكنم اين گوشه و توشه فراخور حال من نيست و در ضمير من چيزها ميگذرد كه عبارت ازان قاصر است زغن دانست كه نكتهٔ كل شئ يرجع الي اصله ظهور كرده است خودرا از سر حد اين‌سخن دور انداخت و گفت آنچه من ميگويم از مقام قناعت است و آنچه تو ميگوئي از مرتبهٔ حرص و حريص هميشه محروم باشد و تا كسي قناعت نكند آسايش نيابد و چون تو شكر نعمت قناعت نميگذاري و قدر

دولت فراغت نميداني ترسم كه بتو آن رسد كه بدان گربه حريص رسيد باز پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

زغن گفت در روزگار پيشين زالي بود بغايت ضعيف حال كلبهٔ داشت تنگ ترازدل جاهلان و تيره‌ترازگور بخيلان و گربه با او مصاحب بود كه هرگز روي نان در آينه خيال نديده و از بيگانه و آشنانام آش نشنيده بهمان قانع بود كه گاه گاه بوي موش از سوراخي شنيدي و يا نقش پاي او بر روي تخته خاك بديدي و اگر احيانا بمددگاري بخت و مساعدت سعادت موش بچنگ وي افتادي

مصرع

چون گدائي كه گنج زر يابد

رخش از شادي بر افروختي و غم گذشته بشعله حرارت غريزي بسوختي و تا يكهفته كمابيش بدان مقدار غذا گذرانيدي و گفتي

بيت

اينكه مي بينم به بيداريست يا رب يا بخواب خويشتن‌را در چنين نعمت بس از چندين عذاب

و بواسطه آنكه خانه پير زن قحط سال آن گربه بود پيوسته زار و نزار بودي و از دور بشكل خيالي مي نمودي روزي از غايت بيطاقتي بزحمتي تمام بر بالاي بام بر آمد گربهٔ ديد كه بر ديوار خانه همسايه مي خراميد و بدستور شير ژيان گام شمرده مي نهاد و از غايت فربهي قدم آهسته بر ميداشت گربه پير زن چون از جنس خود بدان تازگي و فربهي ديد متحير شده فرياد بر كشيد كه

مصرع

باري خرامان ميرسي آخر نگوئي از كجا

تو بدين لطافت از كجائي و چنان مي نمايد كه از ضيافت خانهٔ خان خطا مي آئي اين طراوت تو از چيست و اين شوكت و قوت تو از كجاست گربهٔ همسايه جواب داد كه من ريزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتي و جلادتي نمايم و علي الجمله از كوشتهاي فربه و نانهاي ميده لقمه چند در ربايم و تا روز ديگر مرفه الحال بسر برم گربه پير زن پرسيد كه گوشت فربه چگونه چيزي باشد و نان ميده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شورباي

از عنكبوت فرق نميتوان كرد و ابناي جنس مارا ازين شكل و هيئت كه تو داري عاري تمام است و ازين صورت و صفت كه از خانه بصحرا آورده ننكي بر دارم

بيت

از گربه همين گوش و دمي هست ترا باقي همه عنكبوت‌را ميماند

و اگر تو بارگاه سلطان‌را به بيني و بوي آن طعامهاي لذيذ و غذاهاي موافق بشنوي يمكن كه سر يحي العظام وهي رميم از پرده غيب بعرصه ظهور آيد و حياتي تازه يابي

بيت

بوي محبوب كه بر خاك احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده كند عظم رميم

گربه پيرزن به تضرع تمام گفت اي برادر مرا با تو حق همسايگي و رابطه جنسيت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آوري و اين نوبت كه ميروي مرا با خود ببري شايد كه بدولت تو نوائي يابم و از بركت صحبت تو بجائي رسم

بيت

سر مكش از صحبت صاحبدلان دست مدار از كمر مقبلان

گربه همسايه‌را دل بر ناله وزاري او بسوخت و مقرر كرد كه اين نوبت بي او بر سر دعوت حاضر نشود گربه پير زن از نويد اين وعده جاني تازه گرفته از بام بزير آمد و صورت حال با پير زن بگفت پير زن نصيحت آغاز نهاد كه اي رفيق مهربان بسخن اهل دنيل فريفته مشو و گوشه قناعت از دست مده كه ظرف حرص جز بخاك گور پر نشود و ديدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد

نظم

قناعت توانگر كند مردرا خبر كن حريص جهان كردرا
خدارا ندانست و طاعت نكرد كه بر بخت روزي قناعت نكرد

گربه‌را نه چنان سوداي خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود كه داروي نصيحت اورا سود داشتي

بيت

نصيحت همه عالم چو باد در قفس است به پيش مردم عاشق چو آب در غربال

القصه روز ديگر باتفاق گربه همسايه افتان و خيزان خودرا بدرگاه سلطان رسانيد و پيش از آنكه آن بيچاره بر سدنص صريح الحريص محروم لطيفهٔ بر انگيخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سوداي

خام او ريخته و سببش آنكه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم كرده شور و شغب از حد گذرانيده بودند و بفرياد و فغان مهمان و ميزبان‌را بتنگ آورده درين روز سلطان حكم فرموده بود كه جماعهٔ تير اندازان با كمانهاي طيار گوشه در كمين ايستاده مترصد باشند تا هر گربه كه سپر وقاحت در روي كشيده بميدان جرأت در آيد اول لقمه كه خورد پيكان جگر دوز باشد گربه زال ازين حال بيخبر چون بوي طعام شنيد بي اختيار شاهين‌وار بشكارگاه خوان روي نهاد و هنوز پله ميزان اشتها بلقمهاي گران سنگ وزني نگرفته بود كه تير دل شكاف در سينه اش تراز و شد

نظم

چگان خونش از استخوان ميدويد همي‌گفت و از هول جان ميدويد

كه گر رستم از دست اين تير زن من و موش ويرانهٔ پير زن

نيرزد عسل جان من زخم نيش قناعت نكوتر بدو شاب خويش

و اين مثل بدان آوردم تا تو نيز گوشه آشيانه مرا غنيمت داني و قدر طعمه و لقمه كه بي مشقت تو بهم ميرسد بشناسي و باندكي قناعت نموده افزون طلبي نكني مبادا كه بدان پايه نرسي و اين مرتبه نيز از دست برود باز گفت آنچه فرمودي محض نصيحت و عين مرحمت است اما بجز ثبات سر فرود آوردن كار عجائز تواند بود و بمجرد اكل و شرب قناعت نمودن از طباع بهايم هركه‌را بايد كه بر سرير بزرگي نشيند بطلب معالي بر بايد خاست و هركه خواهد كه تاج سر افرازي بر فرق نهد كمر جست جوي بر ميان بايد بست همت بلند بكارهاي خسيس راضي نميشود و خرد ارجمند منازل ارازل‌را نمي پسندد

نظم

هيچكسي ره سوي بالا نيافت تا قدم از همت والا نيافت

مرتبهٔ جو كه برائي بماه كس نخورد شربت باران بچاه

زغن گفت اين خيال كه تو در سر داري بمجرد پندار وجود نگيرد و اين ديگ سودا بتمناي بيحاصل بجوش نيايد هيچكار بي آنكه اسباب آن مهيا باشد از پيش نرود و هيچ نتيجه بي آنكه ترتيب مقدمات كنند روي ننمايد بيت

تكيه بر جاي بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگي همه آماده كني

[illegible] است و سطوت منقار من يافتن

مراتب رفعت‌را بهترين وسيله مگر تو حكايت آن شمشير زن استماع نفرموده كه بدستياري بازوي دلاوري داعيهٔ شاهي و سروري داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زينت يافت زغن پرسيد كه اين حال برچه منوال بوده است

حكايت ۴

باز گفت در قديم الايام درويشي كاسب بود بمونت عيال در مانده و از غايت در ماندگي هرگز حرفي از ورق نشاط نخوانده و فائده حرفت او جز بخرج عيال وفا نكردي و مكسب پيشهٔ او از ترتيب نان و جامه فاضل نيامدي عنايت ايزدي عز شانه اورا پسري گرامي كرامت فرموده دلايل حشمت از جبهه او پيدا و علامت دولت از ناصيه او هويدا

بيت

مبارك طالعي فرخنده فالي بباغ خرمي زيبا نهالي

ببركت قدوم او حال پدر ساماني پذيرفت و بيمن وجود او دخل كسبش بر خرج افزوني گرفت پدر قدم اورا ميمون دانسته بدان مقدار كه مقدور وقت بود تربيتش مي نمود و پسر در كودگي سخن همه از تير و كمان گفتي و بازي با سپر و شمشير كردي هرچند اورا بمكتب بردندي از ميان ميدان سر بر زدي و چندانچه تعليم خطش دادندي ميل به نيزهٔ خطي نمودي همواره از خط شمشير حرف جهان گيري خواندي و پيوسته از نقش سپر نيرنگ سر افرازي مشاهده كردي

نظم

چوها و ميم بنوشتي دبيرش سپر با خود بودي در ضميرش
الف بابي چنان ميكرد تقرير كه با شكل كمانست و الف تير

چون از مرتبهٔ كودكي بسر حد بلوغ رسيد روزي پدرش فرمود كه اي پسر همكي خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جواني به او ان طفوليت نسبتي ندارد آثار شوخي و دليري از صفحات احوال تو بغايت روشن است مي خواهم كه پيش ازان كه نفس بد انديش ترا در مهلكهٔ شهوت افگند حصار استوار من تزوج فقداحصن نصف دينه قرار گاه تو سازم و حالا دست پيماني فراخور حال ترتيب كرده ام تا از قبيلهٔ كه كفوما تواند بود كريمهٔرا در سلك ازدواج تو كشم تو درين چه صلاح مي بيني پسر گفت اي پدر بزرگوار آنرا كه من مي خواهم دست پيمان آماده كرده‌ام و كابين او نقد نهاده

شمارا دران باب تكليفي نمي نمايم و از شما مددي و اعانتي توقع ندارم پدر فرمود اي پسر مرا از حال تو وقوفي تمام حاصل است چندان استظهاري كه ترتيب دست پيمان بقاعده تواني‌كرد نداري انچه ميگوئي مرتب ساخته‌ام از كجا است و عروسي كه خواستاري ميكني كدام است پسر بخانه رفت و شمشيري بيرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقيق لبان گوهروارتر آنگه گفت اي پدر بدانكه من عروس ممالك‌را خطبه خواهم كرد و مخدرهٔ سلطنت‌را در عقد خواهم آورد و اورا دست پيمان به از تيغ تيز و كابين بهتر از خنجر خونريز نيست

بيت

با بخت نيك هيچ كسي‌را ستيز نيست مهر عروس ملك بجز تيغ تيزنيست

و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندك زماني عرصهٔ مملكت فرا گرفت و بضرب تيغ عالم‌گير اكثر ممالك آفاق‌را مسخر گردانيد و ازينجا گفته اند

بيت

عروس ملك نسازد مگر بدامادي كه اول از گهر تيغ داد كابينش

و اين مثل‌را براي آن آوردم تا بداني كه آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفيق ايزدي ابواب سعادت‌مندي بر روي حال من كشاده و من نيز اميدوارم كه عنقريب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و فسانهٔ كسي ترك اين حال نخواهم كرد و ازين خيال نخواهم گذشت مصرع

ما از سر اين كو بملامت نرويم

زغن دانست كه آن مرغ عالي همت برشتهٔ حيل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مكر و فريب صيد نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سينهٔ ريش نهاد باز زغن‌را با بچگان وداع نموده از آشيانه پرواز كرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگي بسر كوهي فرود آمده ديدهٔ تماشا بهر طرف ميكشاد ناگاه كبك دري ديد در عين جلوه گري خراميدن آغاز كرده از صداي قهقهه اش غلغله در اطراف كوه پيچيده باز از طبيعت خود رغبتي بشكار كبك در يافت و بيك حمله حوصله‌را از گوشت سينهٔ او كه مرغوب طبع بود پُر ساخت گوشتي يافت بدان مثابه كه لذت چاشني او با شربت حيات برابري كردي و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طير مما يشتهون دم مساوات زدي و چون مدت العمر بدان مزه گوشتي نچشيده بود گفت

بيت

سر تا بپاي تو همه مطبوع طبع ماست گويا براي خاطرمات آفريده اند

پس بخود انديشيد كه از فوائد سفر همين بس است كه عجالة الوقت‌را از غذاهاي نا ملايم خلاص يافته بطعمهائي كه مقبول خاطر است التذاذي حاصل ميشود و از آشيانهٔ تيره و تنگ و مصاحبان دني و بي همت بر مواضع مرتفعه و منازل عاليه اشرافي دست ميدهد

مصرع

و ين هنوز اول آثار جهان افروزيست

تا بعد ازين چه لطيفه از زاويهٔ غيب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد

مصرع

تا خود قدر از پرده چه آرد بيرون

پس باز تيز پرواز چند روزي بفراغت خاطر طيران مي نمود و به نشاط بال شكار كبك و تيهو ميكرد تا روزي بر سر كوهي نشسته بود در دامن آنكوه مجمعي سواران ديد صف شكار بر آراسته و مرغان شكاري بصيد طيور در اهتزاز آمده نظم

در آندشت از صدائي طبلك باز همه مرغان صيد افگن به پرواز

ز يكسو جره بازان سبك خيز بخون صيد كرده چنگ‌را تيز

و ز آنجانب دگر شاهين بتاراج ربوده نقد جان از كبك و دراج

و آن پادشاه همان ولايت بود كه با ملازمان برسم شكار بيرون آمده بود و چراگاه ايشان در پايان همان كوه دست بهم داده در اثناي اين حال بازي كه بر ساعد شاه بود پرواز كرده قصد صيدي نمود و اين باز بلند همت نيز بشكار او عزم كرده في الحال از پيش وي در ربود شاه‌را كه نظر بر تيز پروازي وربايندگي وي افتاد دلش بستهٔ او شد و مثال عالي شرف اصدار يافت تا صيادان چابك دست بلطائف الحيل حلقه دام در حلق وي افگندند و بر هنموني دولت بشرف خدمت پادشاه رسيد نظر عاطفت پادشاهي با قابليت ذاتي و استعداد فطري او مجتمع گشته اندك فرصتي‌را بمساعدت سعادت بر ساعد شهرياري جاي قرارش مقرر شد و بوسيله همت بلند از حضيض دناءت و خواري باوج حرمت و كامگاري رسيد و اگر در همان منزل كه اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختي و بواسطه سفر اطراف

دشت و اكناف صحرارا نه پيمودي وصول او بدين درجه و ترقي او بدين مرتبه از قبيل محالات بودي و اين مثل بجهت آن ايراد كردم تا معلوم شود كه در سفر ترقيات تمام دست ميدهد و آدمي‌را از اسفل السافلين خمول و رذالت باعلي عليئين قبول و جلالت ميرساند

قطعه

بهار دل سفر باشد كه از وي خلايق‌را گلي مقصود بشگفت
سفر كن تا مراد خويش يابي كه فا مشوا في مناكبها خدا گفت

و چون سخن دابشليم با تمام رسيد وزير ديگر پيش آمده مراسم دعا گوئي بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهي ظل الهي در بيان سفر و فوائد آن فرمودند ازانجمله نيست كه شايبه شبهت پيرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان ميگذرد كه ذات ملكي ملكات سلطانرا كه راحت عالميان وا بستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختيار كردن و از روضهٔ جانفزاي عشرت ببادیهٔ دلگير الم و محنت انتقال نمودن از روش حكمت دور مينمايد دابشليم گفت ارتكاب مشقت كار مردان مرد و پيشهٔ شيران بيشهٔ نبرد است و بي شبهه تا دامن عشرت سلاطين بخار اذيت آويخته نشود ضعفاي رعيت‌را در گلستان فراغت گل رفاهيت نشگفد و تا پاي همت ملوك باديهٔ بليت نه پيمايد سر درويشان بي سامان ببالين راحت نرسد بيت

نياساید اندر ديار تو كس چو آسايش خويش خواهي و بس

و بدانكه بندگان خداي دو قسم اند يكي ملوك كه ايشانرا عز تمكين مملكت و فرمان فرمائي داده اند و ديگر رعيت كه ايشانرا شرف امن و استراحت بخشيده اند اين هر دو قسم يكجا اجتماع نپذيرد يا راحت اختيار بايد نمود و عنان دولت بگذاشت يا بهمان عزت سلطنت بايد ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت قطعه

آنكه او پا برسر ناز و تنعم مي نهد روزگارش در جهان سردار و سرور ميكند
پادشاهي درچمن دادند گل‌را ز آنكه گل با وجود نازكي از خاربستر ميكند

و حكما گفته اند الجد و سيلة الجد جد و جهد نمودن طالب‌را بسر منزل بخت رساند و بيابان مجاهده‌را بقدم و فا قطع كردن جمال مقصودرا بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است بركوب اهوال

بيت

كمر سلطنت نشايد بست هركرا رغبت تن آساني است

هركه در ميدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتكاب محنتها صفت تن آساني و فراغت را دست بداشت هرچند زودتر بمقصد رسيد و روي مقصود بديده مراد بديد چنانچه آن پلنگ كه آرزوي استيلا بر بيشه فرح افزا داشت ببركت جد و جهدي كه از وي بوقوع انجاميد و بميامن تحملي كه بر مقاسات شداید و مكاره داشت اندك فرصتي را نقاب تعويق از چهره مرام بر افتاده دست اميد بدامن مطلوب رسانيد وزير درخواست نمود كه اين صورت بر چه وجه بوده است

حكايت ٥

راي دابشليم گفت كه در حوالي بصره جزيرهٔ بود بغايت خوش هوا و بيشهٔ در نهايت لطافت و صفا چشمهاي زلال از هر طرف روان و نسيم روان بخش از هر جهت وزان

نظم

درختان سر اندر يكدگر بران جلوه‌گر ميوهٔ نغزوتر

نهالش زطوبي دلاويزتر كياهش ز سوسن زبان تيزتر

و از غايت نزاهت آنرا بيشه فرح افزا گفتندي و پلنگي بران بيشه مستولي بود كه از هيبت او شيران شرزه گام دران كنام نيارستندي نهاد و از شكوه او سباع و وحوش انديشه آن بيشه پيرامون خاطر نتوانستندي گذرانيد

نظم

چو بر خارا زدي از خشم دنبال فگندي شير چرخ از بيم چنگال

بران راهي كه او يكدم نشستي گذار خلق تا سالي به بستي

مدتها دران بيشه بمراد دل گذرانيده بود و صورت ناكامي در آئينهٔ روزگار نديده بچهٔ داشت كه عالم روشن بروي او ديدي و روشنائي ديده در ملاقات آن قرة العين مشاهده نمودي داعيه داشت كه چون آن بچه بسال بر آيد و دندان و چنگال بخون هزبران بيالايد ايالت آن بيشه بقبضهٔ تصرف او بازگذارد و بقية العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته خزان اجل ميوهٔ باغ حياتش بباد تاراج بر داد

مصرع

اي بسا آرزوكه خاك شده

و چون اين پلنگ به پنجهٔ شير اجل گرفتار شد سباعي چند كه از قديم الايام آرزوي آن بيشه داشتندي بيكبار در حركت آمده قصد استخلاص آن كردند پلنگ بچه ديد كه طاقت مقاومت ندارد جلا اختيار كرد و ميان سباع نزاعي عظيم واقع شده شيري خونريز شور انگيز بر همه غالب آمد و آن فرح افزاي بهشت اسارا بتغلب در خيز تصرف آورد و پلنگ بچه روزي چند در كوه و بيابان سر گرداني كشيده خودرا به بيشهٔ ديگر رسانيد و با سباع آنموضع درد دل خويش باز نموده در تدارك اين خلل مدد طلبيد ايشان از استيلاي آن شير شكاري و تهور آن هزبر كارزاري وقوف يافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند اي بيچاره منزل تو حالا بتصرف شيري است كه مرغ از صولت او بالاي آن بيشه نيارد پريد و پيل از دهشت او پيرامن آن صحرا نتواند گرديد مارا قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نيست و تو نيز با او در مقام مقابله و مقاتله نتواني بود راي ما اقتضاي آن ميكند كه هم رجوع بدرگاه او نمائي و بصدق تمام گرد خدمت او بر آئي

نظم

تني‌را كه نتواني از جاي برد بپرخاش او پي نبايد فشرد

همان به كه با او مدارا كني بنالي و عذر آشكارا كني

پلنگ بچه‌را اين سخن معقول افتاد و صلاح حال دران ديد كه ملازمت شير اختيار كند و حسب المقدور وظايف خدمت بتقديم رساند پس نكتهٔ العود احمد را كار بست و بوسيلهٔ يكي از اركان دولت بشرف خدمت شير رسيد و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمي كه لايق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتكاري در كمر هوا داري استوار كرده بنوعي آثار كفايت و كار گذاري بظهور ميرسانيد كه ساعت بساعت موجب از دياد تقرب و مزيد تطلف ميشد تا حديكه محسود اركان دولت و اعيان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بيشتر بودي و هر لحظه در اتمام مصالح ملك سعي زيادت نمودي بيت

جد و جهد كسي كه بيشتر است كارش از كار جمله پيشتر است

وقتي شيررا مهم ضروري در بيشهٔ دور دست ساتح شد و در آنزمان تنور فلك اثير در تاب بود و

عرصهٔ دشت و كوه چون كورهٔ آبگينه گران در التهاب از غايت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدي و سرطان در ميان آب چون ماهي بر تابه بريان شدي

نظم

اگر ابر ناگه شدي قطره بار ز تاب هوا قطره گشتي شرار
وگر در هوا مرغ كردي گذر چو پروانه‌اش سوختي بال و پر
زبس كافتاب از هوا يافت تاب دل سنگ ميسوخت بر آفتاب

شير با خود تامل ميكرد كه در چنين وقتي كه صدف در قعر دريا چون مرغ بر باب زن بريان ميشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از ميان آتش بكنار نمي نهد بدين نوع مهمي روي نمود از ملازمان كه تواند بود كه بار تكاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا انديشه نا نموده بدين مهم اقدام تواند كرد در اثناي اين تفكر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملك‌را انديشناك ديد ازانجا كه وفور شفقت و كمال درايت او بود نزديك سرير سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم كرده كفايت مهم بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوري يافته با جمعي ملازمان متوجه شد نيمروزرا بدانجا رسيده بسرانجام مهام قيام نمود و علي الفور كه كارش بموجب دلخواه قرار يافته بود عنان مراجعت بر تافت خواص و ندما كه در ركاب دولت‌اش منتظم بودند متفق الكلمه بعرض رسانيدند كه در چنين گرما اين همه راه با قدام اهتمام پيموده شد و اكنون كه مهم كفايت يافته و بهيچ نوع دغدغه نيست و تقرب شما نيز در حضرت اعلي روشن سده كه تا چه غايتست اگر زماني در سايهٔ درختي استراحت فرمائيد و بشربت آب خنك زبانهٔ آتش عطش‌را تسكيني دهيد همانا كه از مصلحت دور نخواهد بود

بيت

آسوده باش و بار مشقت فزون مكش بكشاميان كه رنج جهانرا كناره نيست

پلنگ تبسمي كرد و گفت بزرگي و تقرب من بحضرت پادشاه علمي است كه بجد و جهد بر افراخته‌ام پسنديده نباشد آنرا بكاهلي و بطالت سرنگون ساختن و بنائي كه بسعي جميل ارتفاع يافته نيكو نبود بخويشتن داري و تن آساني با خاك برابر كردن بي تحمل رنجي به تحمل گنجي نتوان رسيد و بي شركت خار دل آزار از تماشاي گلزار تمتع نتوان يافت

قطعه

كسي بگردن مقصود دست حلقه كند كه پيش تير بلاها سپر تواند بود
به آرزو و هوس بر نيايد اينمعني به آب ديده و خون جگر تواند بود

منهيان اين خبررا به شير رسانيدند و صحيفهٔ اين صورت از ديباجه خاتمه فرو خواندند شير سر تحسين در جنبانيد و فرمود كه سرداري و سروريرا چنين كسي زيبد كه سر از گريبان مشقت بر آوردن تواند و رعيت در زمان عدل سر فرازي آسوده تواند بود كه سر بر بالين آسايش ننهد

نظم

ازان شاه آسايش آيد پديد كز آسايش خود تواند بريد
خنك آنكه آسايش مرد و زن گزيند بر آسايش خويشتن

پس پلنگرا طلبيد و باكرام تمام اختصاص داده ايالت آن بيشه بدو تفويض فرمود و جاي پدر بدو ارزاني داشته منصب ولي عهدي خود نيز با آن اضافت كرد و فائده اين مثل آنست تا معلوم كني كه هيچكسرا بي تكاپوي سعي بليغ آفتاب مراد از مشرق اميد طالع نشده و بي جست جوي كامل مقدمه رجا نتيجه حصول مقصود نداده

بيت

نا برده رنج گنج ميسر نميشود مزد آن گرفت جان برادر كه كار كرد

و چون درين سفر مقصود طلب علم است عزم جزم كرده‌ام و پاي جهد در ركاب عزيمت آورده بمجرد تصور رنجي كه در ذهاب و ايابب برسد صحيفه توجه من رقم فسخ نخواهد يافت و شهسوار همت عالي عنان از اينصوب بر نخواهد تافت ان ذلك لمن عزم الامور

بيت

شه كه بعزم درست پاي نهد در ركاب نيست عجب چرخرا گر رود از كف عنان

چون وزرا دانستند كه زواجر نصيحت مانع عزيمت نخواهد بود باراي شاه همداستان شده به تهيهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مباركباد سفر بادا رسانيده بتكرار اين بيت غلغله از گنبد دوار در گذرانيدند

بيت

كردهٔ عزم سفر لطف خدا يار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس راي دابشليم ازمهٔ امور جمهور بكف كفايت يكي از اركان دولت كه محل اعتماد بود سپرد و

در باب رعايت رعايا و حمايت برايا وصيتي چند كه طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنكه نظم

ملك شد آينهٔ اسكندري تا تورخ خويش در و بنگري
روي تو زيبا ننمايد مگر زنك تعدي بري از وي بدر
ملك فروزي چو سحر پيشه كن وز نفس صبحدم انديشه كن
ناوك مرد افگن صد تيرزن آن نكند كاه يكي پيرزن

و چون خاطرش از كار مملكت فراغتي يافت با جمعي خواص خدم روي براه سراندیپ نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع ميكرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال ميفرمود و در هر مرحله بتجربه و از هر قافله بفائده اختصاص مي يافت تا بعد از پيمودن مراحل بر و بحر و كشيدن شدائد سرد و گرم اطراف سراندیپ بر وي ظاهر شد و نفحات روائح آن ديار بمشام شاه رسيد

بيت

بوئي خوش تو هر كه زباد صبا شنيد از يار آشنا سخن آشنا شنيد

و بعد ازانكه دوسه روزي در شهر سراندیپ از رنج راه بر آسود اثقال و احمال زيادتي آنجا گذاشته با دوسه تن از محرمان روي بكوه نهاد و چون به اعالي كوه بر آمد سر فرازي ديد سايه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تيغش خنجر مريخ‌را روشني داده

نظم

بقد چون چرخ اطلس رفته والا ملمع كرده اطلس‌را بخارا
چو با خنگ فلك هم تنگ گشته بتندي قله او در گذشته
فلك از تيغ همچون آهن او نموده سبزه در دامن او

از هر طرف مرغزاري با نواع رياحين آراسته و بهر جانب بوستاني از نزهت آباد ارم نشان داده

قطعه

سبزه زارش‌را ثمرهائي زبرجد بر كنار كوهسارش‌را كمرهائي مرصع بر ميان
با نهال جويبارش شاخ طوبي متصل وز نسيم بوستانش باغ جنت بوستان

دابشليم بهر گوشه طوفي مي نمود و مقامات متبركه‌را طوافي ميكرد در اثناي تردد نظرش بر غاري

افتاد كه سواد آن با نور ديده برابري و سر النور في السواد از تاريكي او روشن شدي از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود كه آن مسكن حكيمي است كه اورا بيدپاي خوانندي يعني طبيب مهربان و از بعضي اكابر هند استماع افتاده كه نام او پيل‌پاي است كه بهندي هستي پات خوانند و او مردي بود بر مدارج دانش ترقي نموده و جوهر نفس ناطقه‌را بزيور فضائل تحليه كرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندك كفافي قانع شده ديده از علائق دنيي بر دوخته و خاشاك اخلاق نا پاك‌را بشعلهٔ آتش رياضت سوخته ديدهٔ بيدارش از فرط شب زنده داري چهرهٔ خواب نديده و گوش هوشش از غايت پرهيزكاري جز نداي و الله يدعو الي دار السلام نشنيده

نظم

دمش گنجينه تحقيق بيزان جبينش آفتاب صبح خيزان

بهر حرفي فلك‌را كيسه پرداز بهر كاري قضارا محرم راز

دابشليم به آرزوي ملاقاتش زماني به بيرون غار بايستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب كمال استجازت زيارت فرمود پير روشن دل بالهام غيبي و اعلام لاريبي بر ضمير شاه عالمگير اطلاع يافته صداي اد خلوها بسلام آمنين در داد

مثنوي

شه دران غار حكمت آئين شد غار ازو نقش خانه چين شد

خدمت پيررا ميان بر بست كمر بندگي بجان در بست

نگاه كرد برهمني ديد قدم تجريد در عالم تفريد نهاده و شقهٔ علم حقائق‌را در ميدان دقائق جلوه داده سيرت ملكي در صورت بشري او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح برهاني باهر راي بفراست دانست كه مقصود خود از و خواهد يافت و بيمن نفس او نمراد خويش خواهد رسيد به ادبي تمام متوجه شد و چون نزديك برهمن رسيد شرط تحيت بجاي آورده بلوازم خدمت قيام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اكرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسيده سبب قبول كلفت سفر و ترك راحت حضر استفسار كرد دابشليم قصهٔ خوانت و گنج و وصيت‌نامه و حوالهٔ انعام آن بسرانديپ از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمي فرموده گفت آفرين بر همت پادشاهي باد كه در طلب دانش تحمل اين همه مشقت نمايد و براي آسايش مظلومان رعيت و آرامش محرومان بريت اصناف محنت و بليت قبول فرمايد

نظم

اي خوشت آئين جهان داشتن ملک بدين گونه توان داشتن

بيخ نهالي که تو آبش دهي ميوهٔ شاخش نبود جز بهي

آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش راي‌را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربيت او پرداخت و در اثناي مقالات وصيت نامهٔ هوشنگ در ميان آمد پادشاه يکيک از وصايا بر حکيم عرض ميکرد و برهمن دران باب باراي اعظم سخنان ميفرمود و دابشليم آنرا بقلم خيال بر لوح حافظه ثبت مي نمود و کتاب کليله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب راي و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجي که فهرست کتاب بران ناطق است ايراد کرديم و المعونة من الله المستعان هو حسبنا و عليه التکلان

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام

مقدمه

راي اعظم دابشليم با پيل‌پاي حکيم فرمود که مضمون وصيت اول آن بود که چون کسي بشرف تقرب سلاطين معزز گردد هرآينه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعده حرمتش کوشيده بسخنان مکرآميز مزاج سلطانرا بر او متغير خواهند ساخت پس پادشاه بايد که در قول صاحب غرض نيکو تامل فرمايد و چون معلوم شود که خالي از آميزش و آلايش نيست آنرا بسرحد قبول نرساند

مثنوي

مده راه صاحب غرض پيش خويش که آميخت با يکدگر نوش و نيش

بصورت دهد نوش و ياري کند بمعني زند نيش و خواري کند

و من از برهمن التماس دارم که مناسب اين حال داستاني بيان فرمايد و قصهٔ کسي که نزد پادشاهي مقرب بوده باشد و بسخن غرض آميز حسود بناي مرتبه او خلل يافته و دوستي بدشمني و موافقت بمخالفت انجاميده بتفصيل باز نمايد برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برين وصيت

است و اگر پادشاه اهل غرض‌را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتري ارکان دولت‌را منکوب و مخذول سازند و خلل کلي ازان هم به مملکت راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدي شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هرآینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود راي پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۱

برهمن گفت آورده اند که بازرگاني بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب‌را طي کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده

بیت

خردمندي امیني کارداني ز روئ تجربه بسیار داني

چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیري باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموي سفید است حوالي حصار وجودش فروگرفت

نظم

نوبت پیري چو زند کوس درد دل شود از خوشدلي و عیش سرد

موي سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعي است در خانه بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خودرا جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندي و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندي پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان‌را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصائح بي غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بکشاد و فرمود که اي جوانان اگر قدر مالي که در حصول آن رنجي بشما نرسیده نمي شناسید بمذهب خرد معذورید اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهاني بوسیله مال بدست توان آورد و اهل عالم جویاي یکي از سه مرتبه باشند اول فراخي معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعي باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفاي لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم

رفعت منزلت و ترقي در مرتبت و طايفه كه مقصد ايشان اين بود ايشان اهل جاه و منصب باشند و بدين دو مرتبه نتوان رسيد الا بمال سيوم يافتن ثواب آخرت و رسيدن بمنازل كرامت و گروهي كه نظر برين معني دارند اهل نجات و درجات اند و حصول اين مرتبه نيز بمال حلال ميتواند بود نعم المال الصالح لرجل الصالح چنانچه پير معنوي در كتاب مثنوي فرموده

بيت

مال را گر بهر دين باشي حمول نعم مال صالح گفتش رسول

پس معلوم شد كه ببركت مال اكثر مطالب بدست آيد و بدست آمدن مال بي كسب و طلب محال مي نمايد و اگر كسي نادرا مال بي مشقت يابد چون در تحصيل آن محنتي نكشيده باشد هرآينه قدر و قيمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روي از كاهلي بر تافته بجانب اكتساب ميل نماييد و بهمين حرفت تجارت كه مدتها از من مشاهده كرده ايد مشغول شويد پسر مهتر گفت اي پدر تو مارا بكسب ميفرمائي و اين منافي توكل است و من به يقين ميدانم كه آنچه از روزي مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نكنم بمن خواهد رسيد و آنچه روزي من نيست چندانچه در جستجوى آن سعي نمايم فايده نخواهد داد

نظم

هرچه كه روزيست رسد در زمان و آنچه نباشد نرسد بيگمان

پس ز پي آنچه نخواهد رسيد رنجش بيهوده چه بايد كشيد

و من شنيده ام كه بزرگي گفته است آنچه روزي من بود هرچند از وي گريختم در من آويخت و آنچه نصيب من نبود چندانچه در وي آويختم از من گريخت پس اگر ما كسب كنيم و اگر نكنيم به هيچ وجه

مصرع

نصيبه ازل از خود نميتوان انداخت

چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است كه يكي را بيرنج گنج پدر بدست افتاد و ديگري باميد آن خزانه ملك و پادشاهي از دست بداد پدر پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٢

پسر گفت در ولايت حلب پادشاهي بود كامگار و فرمانرواي عاليمقدار بسي انقلابات روزگار ديده و بسيار تغيرات ليل و نهار مشاهده كرده و اورا دو پسر بود در غرقاب غرور جواني افتاده و از نشاء شراب

كامراني سرخوش گشته پيرسته بلهو و لعب مايل و بطرب و نشاط مشغول بودندي و نغمهٔ اين ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندي بيت

بعيش كوش كه تا چشم ميزني برهم خزان هميرسد و نوبهار ميگذرد

پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نا محدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسيد كه پس از وي آن اندوختهارا در معرض تلف انداخته بر وجه احتياج بباد تاراج بر دهند و در حوالي آن شهر زاهدي بود پشت بر اسباب دنيا كرده و روي بتهيه زاد آخرت آورده

بيت

سوختهٔ تاب تجلي شده شيفتهٔ حضرت مولي شده

پادشاهرا باوي الفتي و به نسبت وي زيادت عقيدتي بود تمامي اموالرا جمع فرموده بر وجهي كه كسي بران اطلاع نيافت در صومعهٔ وي دفن كرد و زاهدرا وصيت فرمود كه چون دولت بيوفا و جاه بي بقا روي از فرزندان من بر تابد و سرچشمهٔ اقبال كه چون سراب نمايشي بيش ندارد بخاك ادبار انپاشته شود و فرزندان من كم بضاعت و محتاج گردند ايشانرا از ان گنج خبر دهد شايد كه بعد از ديدن نكبت و كشيدن محنت تنبهي يافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمايند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزيده جانب اعتدال مرعي دارند زاهد وصيت شاه قبول كرد و شاه از براي صلاح حال در درون قصري كه داشت چاهي ترتيب كرده چنان فرا نمود كه خزانهٔ خود آنجا مدفون ميسازد و فرزندانرا بران صاحب وقوف گردانيد كه چون صورت احتياجي روي نمايد اينجا ذخيره كلي كه مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد ازين حال باندك زماني شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام كل نفس ذائقة الموت بيهوش افتادند

بيت

هر آنكه زاد بناچار بايدش نوشيد ز جام دهر مي كل من عليها فان

و آن گنج كه در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفي مانده هيچكسرا برانحال وقوف نيفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملك و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوكت غلبه كرده تمامي جهات بتصرف خويش گرفت و برادر خردرا مغموم و محروم بگذاشت بيچاره از منصب سلطنت بي نصيب و از مال موروث بي بهره مانده با خود انديشيد كه چون

آفتاب نعمت و حشمت روي به مغرب زوال نهاد و چرخ جفا پيشه شيوهٔ بيوفائي و بدمهري آشكارا كرد بار ديگر روي بطلب دنيا آوردن و آزموده‌را باز آزمودن چه نتيجه دهد

نظم

جمله دنيا ز كهن تا بنو چون گذرنده است نيرزد بجو
مملكتي بهتر ازين ساز كن خوشتر ازين حجره دري باز كن

هيچ به ازان نيست كه چون گريبان دولت از قبضهٔ اختيار بيرون شد دامن توكل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درويشي‌را كه سلطنت بيزوال است از دست ندهم

بيت

درويش‌را كه كنج قناعت مسلم است درويش نام دارد و سلطان عالم است

پس بدين نيت از شهر بيرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در انست كه روي بصومعهٔ وي در آرم و در قدم وي بطريق رياضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسيد معلوم فرمود كه طوطي روح شريفش از قفس بدن بجانب رياض في جنة عالية طيران نموده و صومعه ازان پير روشن ضمير خالي مانده ساعتي ازان حال اندوه و ملال بر و غالب شده عاقبت همان موضع‌را جهت اقامت قبول كرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالي صومعه كاريزي بود كه از درون صومعه جاهي كنده بودند و بدان كاريز راهي كرده پيوسته آب ازان كاريز بدان چاه آمدي و اهل صومعه آنرا بكار بردندي و بدان غسل و وضو ساختندي شاهزاده روزي دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نيامد نيك احتياط كرد در تك چاه آب نبود متامل شد كه آياچه حادث شده كه آب بدين چاه نمي آيد و اگر خللي كلي بچاه و كاريز راه يافته باشد و بتمامي مدروس شده ديگر درين بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقيق اين حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه‌را بنظر تدقيق مشاهده مي نمود ناگاه حفرهٔ بنظرش در آمد كه از آنجا قدري بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت ايا اين حفره بكجا رودو اين سوراخ از كجا سر بر كند پس آنسوراخ‌را كشاده‌تر گردانيد قدم در وي نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسيدن همان شاهزاده كه آن مال بي حساب و نقود بيگران بديد خداي‌را سجدهٔ شكر كرد و گفت اگرچه مال بسيار و جواهر بيشمار است اما از نهج توكل و جاده قناعت عدول نبايد نمود و بقدر احتياج صرف بايد كرد

مصرع

تا به بينيم كه از غيب چه آيد بظهور

ازانجانب برادر مهتر در فرمان‌رواي متمكن شده پرواي رعيت و لشكر نداشتي و بامید گنج موهوم كه در قصر پدر خيال مي بست هرچه بدست آوردي تلف كردي و از غايت نخوت و عظمت برادر خودرا تفقد نه نمودي و از الفت او ننگ داشتي ناگاه ويرا دشمني پديد آمد و با لشكر جرار تيغ گذار قصد ولايت او كرد شاهزاده خزانه تهي و لشكر بي سامان و پريشان حال يافت بدان موضع آمد كه پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاهرا معمور سازد لا ملك الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانچه سعي بيشتر كرد نشان گنج كمتر يافت و هرچند جد و جهد زياده نمود از حصول مقصود محروم‌تر بود بيت

بشنو اين نكته كه خودرا ز غم آزاده كني خون خوري اگر طلب روزي ننهاده كني

و چون بكلي از يافتن گنج نا اميد شد بانواع حيل تمسك نموده لشكري ترتيب كرد و روي بدفع خصم آورده از شهر بيرون آمد بعد ازانكه از جانبين صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال يافت از صف لشكر دشمن تيري بمقتل شاهزاده رسيد و بر جاي سرد شد و ازين جانب نيز تيري بينداختند و پادشاه بيگانه نيز كشته گشت و هردو لشكر پريشان و مهمل بماند نزديك بود كه آتش فتنه افروختن گيرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالي هر دو مملكت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب يكديگر از خاندان پادشاهي و از دودمان فرمان‌دهي ملكي كريم طبع نيكو خصلت جستند كه شغل سلطنت و مهم مملكت بدو تفويض نمايند راي مجموع بران قرار بگرفت كه شهريار كامگار كه فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازي و خنصر سعادت او شايستهٔ خاتم جهانداري باشد همان شاهزادهٔ متوكل است كارداران ممالك بر در صومعهٔ وي رفتند و ملك‌زاده‌را بتعظيم و اجلال هرچه تمام‌تر از كنج خمول ببارگاه قبول و از زاويهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بميامن توكل هم گنج پدر بدو رسيد و هم مملكت پدر بدو قرار گرفت و اين مثل بدان آوردم تا محقق شود كه يافتن نصيب بسعي و كسب تعلقي ندارد و اعتماد بر توكل فرمودن به ازان باشد كه

تكيه بر كسب كردن

نظم

نيست كسي از توكل خوبتر چيست از تفويض خود محبوب‌تر
همين توكل كن ملرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
اگر ترا صبري بُدي رزق آمدي خويش‌را چون عاشقان بر تو زدي

چون پسر اين داستان باتمام رسانيد پدر فرمود كه آنچه گفتي محض صدق و صوابست اما اين عالم عالم وسايط و اسباب است و سنت الهي بران جاري شده كه ظهور اكثر حالات اينجهاني باسباب وابسته باشد و منفعت كسب از توكل زياده است چه نفع توكل همين بمتوكل ميرسد و بس و نفع كسب از كاسب بديگري سرايت ميكند و نفع رسانيدن دليل خيريت است كه خير الناس من ينفع الناس و كسي كه قادر باشد برانكه نفع بديگري رساند حيف باشد كه كاهلي ورزد و از ديگري نفع گيرد مگر تو قصهٔ آن مرد نشنيدهٔ كه بعد از مشاهده حال باز و كلاغ سبب‌را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهي بدو رسيد پسر پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٣

پدر گفت آورده اند كه درويشي در بيشهٔ ميگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت انديشه مي فرمود ناگاه شاه بازي تيز پر ديد قدري گوشت درچنگال گرفته گرد درختي پرواز ميكرد و باهتزاز تمام بر حوالي آشيانهٔ طوف ميفرمود مرد ازينمعني متعجب شده زماني بنظاره بايستاد كلاغي بي بال و پر ديد دران آشيانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا ميكرد و بقدر حوصلهٔ كلاغ بي بال و پر در دهنش مي نهاد مرد گفت سبحان الله عنايت پادشاهي و رحمت نامتناهي نگر كه كلاغ بي پر و بال‌را كه نه قوت طيران دارد و نه شوكت جولان در گوشهٔ اين آشيانه بي روزي نميگذارد

نظم

اديم زمين سفرهٔ عام اوست برين خوان يغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان كرم گسترد كه سيمرغ در قاف روزي خورد

پس من كه پيوسته در طلب روزي از پاي نمي نشينم و سر در بيابان حرص نهاده بهر حيله ناني بدست مي آرم هرآينه از ضعف يقين و سستي اعتقاد خواهد بود

نظم

ضامن روزي شده روزي رسان چند بهر سوي دوم چون خسان

از دل خرسند بر آرم نفس كانچه رسد بهره همانست و بس

آن به كه بعد ازين سر فراغت بر زانوي عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ كسب و حرفت كشم

مصرع

الرزق علي الله تبارك و تعالي

آنگه دست از اسباب دنيوي شسته در گوشه نشست و دل بي غل در عنايت بي علت مسبب الاسباب بست

مصرع

دل در سبب مبند و مسبب رها مكن

سه شبانه روز در زاويه عزلت قرار گرفت و از هيچ ممر فتوحي روي ننمود و هر ساعتي نحيف‌تر و ضعيف‌تر ميشد عاقبت ضعف روي بقوت نهاد و مرد زاهد قوي ضعيف شد و از اداي مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالي پيغمبر آن زمان‌را نزديك وي فرستاد و بعتابي تمام پيغام داد كه اي بندهٔ من مدار عالم بر اسباب و وسائط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بي سبب مهم ميتواند ساخت اما حكمت من اقتضاي آن كرده كه اكثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدين سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهيد يابد پس اگر تو سبب فائده ديگري تواني شد بهتر ازان باشد كه بسبب ديگري فائده بايد گرفت

بيت

چو باز باش كه صيدي كني و لقمه دهي طفيل خواره مشو چون كلاغ بي پر و بال

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه همه كس‌را رفع حجب اسباب ميسر نيست و توكل پسنديده آنست كه با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توكل ثابت باشد تا از فيض الكاسب حبيب الله بهره‌مند بود و بزرگي فرموده است كه كسبي ميكن تا كاهل نشوي و روزي از خدا ميدان تا كافر نشوي

نظم

از توكل در سبب كاهل مشو رمز الكاسب حبيب الله شنو

گر توكل ميكني در كار كن كسب كن پس تكيه بر جبار كن

پسر ديگر سخن آغاز كرد كه اي پدر مارا قوت توكل كلي نيست پس از كسبي چاره نباشد و چون بكسب اشتغال كنيم و خداوند تعالي از خزانه كرم مالي و منالي روزي ما گرداند با آن چه بايد كرد

پدر گفت مال جمع كردن آسانست و نگاه‌داشتن و ازان فائده گرفتن دشوار و چون كسي‌را مالي بدست آيد دو صورت از لوازم بايد شناخت يكي آنكه محافظت آن بروجهي بايد نمود كه از تلف و تاراج ايمن تواند بود و دست دزد و راهزن و كيسه‌بر ازان كوتاه ماند كه زررا دوست بسيار است و زدارارا دشمن بي شمار

بيت

چرخ نه بر بي درمان ميزند قافله محتشمان ميزند

دوم آنكه از مرابح آن فائده بايد گرفت و اصل المال‌را تلف نبايد كرد چه اگر همه از سرمايه بكار برند و بسود آن قناعت نكنند اندك فرصتي‌را گرد فنا ازان بر آيد

نظم

هران بحر كابي نيايد بوي باندك زماني شود خشك پي

گر از كوه گيري و ننهي بجاي سرانجام كوه اندر آيد از پاي

هركرا دخلي نباشد و دايم خرج كند يا خرجش زياده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتياج افتد يمكن كه كارش بهلاكت انجامد چنانچه آن موش تلف كار كه خودرا از غم هلاك گردانيد پسر پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۴

پدر گفت آورده اند كه دهقاني جهت ذخيره مقداري غله بانباري نهاده بود و ابواب تصرف دران مسدود گردانيده تا روزيكه احتياج بغايت و ضرورت بنهايت رسد ازان فائده تواند گرفت قضارا موشي كه از غايت شره خواستي كه دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروين از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالي آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشيانه داشت پيوسته در زير زمين از هر طرف نقبي زدي و بدندان خارا شكاف هر جانبي حفري بريدي ناگاه سر حفره از ميانهٔ غله بيرون آمد و از سقف خانه‌اش دانهاي گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ريزان گشت موش ديد كه وعدهٔ و في السما رزقكم بوفا انجاميد و نكتهٔ التمسو الرزق في خبا الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شكر بتقديم رسانيد و بحصول آن جواهر قيمتي ثروتي تمام حاصل كرده نخوت قاروني و دعوت فرعوني آغاز نهاد و باندك فرصتي موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او كمر خدمتگاري

بستند

بيت

اين دغل دوستان كه مي بيني مگسانند گرد شيريني

دوستان نواله و حريفان پياله بر وي جمع آمدند چنانچه عادت ايشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هواي طبع او نگفتندي و زبان جز بمدح و ثناي و شكر و دعاي او نكشادندي و او نيز ديوانه‌وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف كشاده بتصور آنكه غلهٔ آنخانه غايتي نخواهد داشت و پيوسته گندم ازان سوراخ ريزان و روان خواهد بود هر روز مقداري كثير ازان بر مصاحبان صرف كردي و ملاحظهٔ عاقبت نا نموده از خيال امروز بفكر فردا نپرداختي

مصرع

ساقيا امروز مي نوشيم فردارا كه ديد

و دران اوقات كه موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولي داشتند دست برد قحط و تنگ سال خلق‌را از پاي در آورده بود و آتش گرسنگي در سينهٔ جگرسوختگان بي مايه برافروخته در هر جانب جاني بناي مي دادند و كسي التفات نميكرد و در هر طرف متاع خانه بخواري ميفروختند و كسي نمي خريد نظم

هركرا ديدار نان بودي هوس قرص خور بر آسمان ديدي و بس

گشته زان تنكي جهاني تنگ دل گرسنه نالان وسيران سنگ دل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگي سال مطلع بود چون روزي چند بر آمد دهقان‌را كار بجان و كارد باستخوان رسيد در خانه بكشاد ديد كه نقصان تمام بدان غله راه يافته آه سرد از دل گرم بر كشيد و بر فوت آن تاسف بسيار خورده با خود گفت جزع كردن در قضيهٔ كه تدارك آن از حيز امكان خارج باشد طريق خردمندي نيست حالا بقيهٔ غله كه درين خانه است جمع كردن و بموضع ديگر بردن اولي مي نمايد پس دهقان باخراج آن جزوي كه مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشي كه خودرا صاحب آن خانه و مهتر آن كاشانه مي پنداشت در خواب بود و موشان ديگر از غايت حرص و آز آواز پاي دهقان و صداي آمدوشد بر زبر سر ايشان نمي شنيدند در ميانه موشي تيز هوش آنصورت‌را فهم كرده جهت تحقيق آن بالاي بام بر آمده از راه روزنه كيفيت واقع مشاهده نمود في‌الحال بزير آمد و مضمون قصه با ياران گفته خودرا

ازان سوراخ بيرون افگند و ايشان نيز هريک بگوشهٔ بيرون رفتند و ولي نعمت‌را تنها گذاشتند

نظم

همه يار تو از بهر ترآشند پي لقمه هوادار تو باشند
چو مالت كاهد از مهر تو كاهند زيانت بهر سود خويش خواهند
ازين مشتي رفيقان ريائي بريدن بهتر است از آشنائي

روز ديگر كه موش سر از بالين آسايش برداشت چندانكه چپ و راست احتياط كرد از ياران كسي نديد و هرچند از پيش و پس بيشتر تفحص نمود اثر مصاحبان كمتر يافت فغان در گرفت و گفت

بيت

ياران كه بوده‌اند ندانم كجا شدند آيا چه حال بود كه از ما جدا شدند

پس جهت تحقيق احوال ايشان بعد از مدتي متمادي كه عزلت اختيار كرده بود از گوشهٔ كاشانه بيرون آمد و بر بلاي غلا و پريشاني تنگي و گراني اطلاع يافته باضطراب تمام سوي خانه روان شد تا ذخيره كه دارد در محافظت آن غايت سعي بجاي آرد چون بخانه رسيد از غله اثري نديد و ازان سوراخ بانبارخانه در آمد آنمقدار خوردني كه قوت يكشبه‌را شايد موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گريبان جان چاك زدن گرفت و چندان سر سودارا بر زمين زد كه مغزش پريشان شد و بشومي تلف كاري در ورطهٔ هلاكت و خاكساري افتاد و اين مثل‌را فائده آنست كه خرج آدمي بايد كه فراخور دخل باشد و سرمايهٔ كه دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهي كه نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نمايد بيت

بدخل و خرج خود هر دم نظر كن چو دخلت نيست خرج آهسته‌تر كن

و چون پدر از اتمام اين داستان پرداخت پسر خردتر بر خاست و ديباجهٔ سخن‌را بجواهر دعا و ثناي پدر بياراست و گفت اي پدر بعد از آنكه كسي مال خودرا محافظت بر قاعده نمود و ازان سودي تمام گرفت آن سودرا چگونه خرج كند پدر فرمود كه طريق اعتدال در همه چيز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال بايد كه بعد از حصول فائده دو قاعدهٔ ديگر رعايت كند يكي آنكه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نمايد تا پشيماني بار نيارد و مردم زبان طعن بر و نكشايند و في الحقيقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شيطانست ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين

نظم

هست بر مردم عالي گهر بخل ز اسراف پسنديده‌تر
گرچه عطا در همه جا دل كش است هرچه بهنجار بود آن خوش است

دوم بايد كه از بدنامي بخل و عار امساك احتراز نمايد كه مرد بخيل در دين و دنيا بدنام بود و دنيادار ممسك بهمه وقت مطعون و دشمن كام بود و مال بخيل در عاقبت هدف تير تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ كه پيوسته از چند جوي آب در وي آيد و باندازهٔ مدخل مخرجي نداشته باشد لابد از هر طرفي راه جويد و از هر گوشه بيرون بر آيد و رخنها در ديوار وي افتد و آخر الامر بدان رسد كه بيكبارگي نا بود و ويران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد نشر مال البخيل بحادث او وارث

قطعه

مال كز وي بخيل بهره نيافت دست تاراج داد بر بادش
يا بوارث رسيد و كه گاهي جز بنفرين نميكند يادش

چون پسران نصايح پدر شنيدند و منافع سخنان او نيك بشناختند هريك حرفتي اختيار نموده دست بكاري زدند و برادر مهتر ايشان روي بتجارت نهاد و بسفر دور دست پيش گرفت و با وي دو گاو باركش بودند كه ثور گردون با قوت ايشان طاقت مقاومت نداشتي و شير فلك از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه‌دار ناخن هيبت در پنجهٔ اضطرار نهان كردي

بيت

بجثه چو فيل و بحمله چو شير بديدن دلاور برفتن دلير

يكي‌را شنزبه نام بود و ديگريرا مندبه و خواجهٔ تاجر پيوسته ايشانرا ترتيب كردي و بخود تعهد حال ايشان نمودي اما چون مدت سفر دير كشيد و راههاي دور قطع كردند فتوري باحوال ايشان راه يافته و اثر ضعف بر ناصيهٔ حال ايشان ظاهر شد قضارا در اثناي راه خلابي عظيم پيش آمد و شنزبه دران بماند خواجه بفرمود تا بحيلتي تمام اورا بيرون آوردند و چون طاقت حركت نداشت يكي‌را بمزد گرفته براي تعهد او نامزد كرد و مقرر شد كه چون قوتي گيرد اورا به كاروان رساند مزدور يك دو روزي در ميان بيابان مانده از تنهائي ملول شد و شنزبه‌را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانيد و دران منزل مندبه از غايت كوفتگي و مفارقت شنزبه در گذشت اما شنزبه‌را به اندك مدتي قوت حركت پديد آمده در طلب چراخور هر طرفي مي پوئيد تا بمرغزاري رسيد بانواع رياحين آراسته و بگونه‌گونه

رستنيها پيراسته رضوان از رشك آن روضه انگشت غيرت گزيده و آسمان در نظارهٔ آن ديده حيرت كشاده

بيت

از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان چشم بد دور تو گوئي كه بهشت دگر است

شنزبه‌را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون يكچندي بي بند تكليف و قيد تكلف در ساحت آن مرغزار بچريد و دران هواي روح بخش و فضاي دل كشا بمراد دل گذرانيه بغايت قوي جثه و فربه گشت لذت آسايش و ذوق آرامش اورا بران داشت كه بنشاطي هرچه تمامتر بانگي بلند كرد و در حوالي آن مرغزار شيري بود با صولت و هزبري در غايت شوكت وحوش بسيار در خدمت او كمر بسته و سباع بيشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شير از غرور جواني و نخوت حكومت و كامراني و كثرت خدم و بسياري حشم كسي‌را ار خود بزرگتر تصور نكردي و ببر تيزحمله و فيل قوي جثه‌را در نظر نياوردي و هرگز نه گاو ديده بود و نه آواز او شنيده چون بانگ شنزبه باو رسيد بغايت هراسان شد و از ترس آنكه سباع ندانند كه هراس بدو راه يافته بهيچ جانب حركت نمي كرد و بر جاي ساكن مي بود و در حشم او دو شغال محتال بودند يكي‌را كليله نام و ديگريرا دمنه و اين هر دو بذهن و ذكا شهرتي داشتند اما دمنه بزرگ منش‌تر بود و در طلب جاه و ناموس حريص‌تر دمنه بفراست از شير دريافت كه خوفي بر و مستولي شده و از ممري دل مشغولي دارد با كليله گفت در حال ملك چگوئي كه نشاط حركت‌را گذاشته است و بريك جاي قرار گرفته

بيت

آثار ملالت از جبينش داده خبر از دل حزينش

كليله جواب داد كه ترا باين سوال چكار و با گفتن اين سخن چه نسبت

مصرع

تو از كجا سخن سر مملكت ز كجا

و ما بر درگاه اين ملك طعمهٔ مي يابيم و در سايهٔ دولتش به آسايش روزگار ميگذرانيم بهمين بسنده كن و از تفتيش اسرار ملوك و تحقيق احوال ايشان در گذر چه ما ازان طبقه نيستيم كه بمنادمت سلاطين مشرف توانيم شد يا سخن مارا نزديك پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذكر ايشان كردن

تكلف باشد و هر كه بتكلف كاري كند كه سزاي آن نباشد بدو آن رسد كه ببوزنه رسيد دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٥

كليله گفت آورده اند كه بوزنهٔ درودگري‌را ديد بر چوبي نشسته و آنرا مي برید و دو ميخ داشت يكي‌را بر شكاف چوب فرو كوفتي تا بريدن آسان گشتي و راه آمد و شد بر اره كشاده شدي و چون شكاف از حد معين در گذشتي ديگري بكوفتي و ميخ پيشينه‌را بر آوردي و برين منوال عمل مي نمود بوزنه تفرج ميكرد ناگاه درودگر در اثناي كار بحاجتي بر خاست بوزنه چون جاي خالي ديد في الحال بر چوب نشست و ازانجانب كه بريده بود انشيان او بشكاف چوب فرو رفت بوزنه آن ميخ‌را كه در پيش كار بود قبل ازانكه آن ديگري فرو كوبد از شكاف چوب بر كشيد و چون ميخ از شكاف كشيده شد هر دو شق چوب بهم پيوسته شد و انشيان بوزنه در ميان چوب محكم بماند مسكين بوزنه از درد رنجور شده مي ناليد و ميگفت بيت

آن به كه هر كسي بجهان كار خود كند و آنكس كه كار خود نكند نيک بد كند

كار من ميوه چيدن است نه اره كشيدن و پيشهٔ من تماشاي بيشه است نه زدن تبر و تيشه

مصرع

آنرا كه چنان كند چنين آيد پيش

بوزنه با خود درين گفتگو بود كه درودگر باز آمد و اورا دست بردي بسزا نمود و كار بوزينه بدان فضولي بهلاكت انجاميد و از اينجا گفته اند

مصرع

كار بوزينه نيست نجاري

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه هر كس‌را كار خود بايد كرد و قدم از اندازه بيرون نبايد نهاد و لكل عمل رجال و چه زيبا گفته اند

بيت

مثلي ياد دارم از ياري كار هر مرد و مرد هر كاري

اين كار كه نه كار تست فرو گذار و اندك طعمه و قوتي كه ميرسد غنيمت شمار دمنه گفت هر

كه به ملوک تقرب جويد براي طعمه و قوت نبايد چه شكم بهر جاي و بهر چيزي پر شود بلكه فائده ملازمت ملوک يافتن منصب عالي باشد تا دران حال دوستانرا تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان‌را بقهر ساختن و هركه همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم است چون سگ گرسنه كه باستخواني شاد شود و گربهٔ خسيس طبع كه بنان‌پاره خشنود گردد و من ديده‌ام كه شير اگر خرگوشي شكار كند چون گوري بيند دست‌را باز داشته روي بصيد گور آورد

بيت

همت بلند دار كه نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هركه درجه بلند يافت اگرچه چون گل كوتاه زندگاني باشد خردمندان بسبب ذكر جميل اورا دراز عمر شمرند و آنكه بدنائت و دون همتي سر فرود آرد چون برگ ناژو اگرچه دير بپايد نزديک اهل فضل اعتباري نيابد و از و حسابي بر نگيرند

بيت

سعديا مرد نكو نام نميرد هرگز مرده آنست كه نامش بنكوئي نبرند

كليله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعي نكو آيد كه بشرف نسب و فضيلت ادب و بزرگ زادگي استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازين طبقه نيستيم كه مرتبهاي بزرگ‌را شايسته باشيم و در طلب آن قدم سعي توانيم زد بيت

خيال حوصلهٔ بحر مي پزم هيهات چهاست در سر اين قطرهٔ محال انديش

دمنه گفت دست‌مايهٔ بزرگي عقل و ادبست نه اصل و نسب هر كه عقل صافي و خرد كامل دارد خويشتن‌را از پايه خسيس بمرتبه شريف رساند و هركرا راي ضعيف و عقل نحيف باشد خودرا از درجهٔ عالي بمرتبهٔ دأني اندازد قطعه

به پيشكاري عقل شريف و راي درست توان كمند تصرف بر آسمان افگند

اگر نه ديده دل بر كشايد از همت نظر بسوي معالي نميتوان افگند

و بزرگان گفته اند كه ترقي بر درجات شرف بزحمت بسيار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک كلفتي ميسر گردد چنانكه سنگ گران‌را بمشقت بسيار از زمين بر دوش توان كشيد و باندک اشارتي بر زمين توان انداخت و بواسطهٔ اينست كه جز مرد بلند همت كه تحمل محنت داشته باشد كسي ديگر بكسب معالي رغبت نميتواند نمود

بيت

نازنين‌را عشق ورزيدن نزيبد جان من شير مردان بلا كش پا درين غوغا نهند

هركه آسايش الخمول راحة طلبد دست از آبروي شسته دايم الوقت در زاويه خواري و ناكامي منزوي خواهد بود و آنكه از خارستان الشهرة آفة نه انديشد اندك فرصتي‌را گل مراد چيده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست

قطعه

تا غم نخورد و درد نيفزود قدر مرد تا لعل خون نكرد جگر قيمتي نيافت

از نامهٔ سعادت خود مرد راهرو بي داغ محنتي رقم دولتي نيافت

مگر تو داستان آن دو همراه نشنيدهٔ كه يكي بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهي رسيد و ديگري بسبب كاهلي و تن آساني در حضيض احتياج و پريشاني بماند كليله گفت كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

دمنه گفت دو رفيق كه يكي سالم نام داشت و ديگري غانم در راهي ميرفتند و بموافقت يكديگر منازل و مراحل قطع ميكردند گذر ايشان بر دامن كوهي افتاد كه قله‌اش با سبز خنك فلك عنان در عنان داشتي و كمرش باسطح منطقة البروج ركاب در ركاب بستي و در پي آن كوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رويان گلعذار و بحلاوت چون سخن شكرلبان شيرين گفتار در پيش چشمه حوضي بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سايه‌دار سر در سر آورده

نظم

ازيكسو شاخ ريحان بر دميده از ديگر سو درختان سر كشيده

بپاي سرو سنبل در افتاده بنفشه پيش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفيق از باديهٔ هولناك بدان سرمنزل پاك رسيدند و چون جاي خوش و ماواي دلكش ديدند همانجا برسم آسايش قرار گرفتند و بعد از آسودگي بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذري ميكردند و از هر سو نظري مي افگندند ناگاه بر كنار حوض ازانسو كه آب مي آمد سنگي سفيد ديدند و بخط سبز كه جز بقلم قدرت بر صحيفهٔ حكمت رقمي چنان نتوان كشيد بر وي نوشته كه اي مسافر اين منزل‌را بشرف نُزول مشرف ساختي بدان كه ما نزل مهمان به بهترين وجهي ساخته ايم و مائده فائده بخوبترين نوعي پرداخته ولي شرط آنست كه از سر گذشته پاي درين چشمه نهي و از

خطر گرداب و هول غرقاب انديشه ننموده خودرا بهر نوع كه تواني بكنار اندازي و شيري از سنگ تراشيده در پايان كوه نهاده اند آنرا بر دوش كشي و بي تامل و تعلل بيك دويدن خودرا ببالاي كوه رساني و از نهيب سباع جانشكار كه پيش آيد و شوكت خارهاي جگر دوز كه دامن گير شود از كار باز نه ماني كه چون راه بسر آيد درخت مقصود ببر آيد

رباعي

تا ره نرود كسي بمنزل نرسد تا جان نكند بعالم دل نرسد
گر جملهٔ جهان بگيرد انوار قبول يكشعشهٔ خور بمرد كاهل نرسد

بعد از وقوف بر مضمون آنخط غانم روي بسالم كرد كه اي برادر بيا تا بقدم مجاهده اين ميدان مخاطره به پيمائيم و جهت وقوف بر كماهي اين طلسم آنچه امكان سعي باشد نمائيم

بيت

يا با مراد بر سر گردون نهيم پاي يا مردوار در سر همت كنيم سر

سالم گفت اي يار عزيز بمجرد خطي كه راقم آن معلوم و حقيقت ان مفهوم نباشد مرتكب خطر عظيم شدن و بتصور فائدهٔ وهمي و منفعتي خيالي خودرا در مهلكهٔ بزرگ انداختن دليل جهلست هيچ عاقل زهر بيقين و تريا‌ك بگمان نخورد و هيچ خردمند محنت نقد براي راحت نسيه قبول نكند

بيت

نيست برابر به نزد مردم دانا يكدمه غم با هزار ساله تنعم

غانم فرمود كه اي رفيق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتكاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت قطعه

هركه آسودگي و راحت جست دل خودرا ز بخت شاد نكرد
و آنكه ترسيد از جفاي خمار قدح بادهٔ مراد نخورد

سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نيايد و تا پايهٔ بلند بدست نيارد از پاي طلب ننشيند گل طرب بي خار تعب نتوان چيد و در گنج مراد جز بكليد رنج نتوان كشاد و مرا همت عنان گرفته بسر كوه خواهد كشيد و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم انديشيد

بيت

گر در طلبش مارا رنجي برسد شايد چون عشق حرم باشد سهلست بيابانها

سالم گفت مسلم كه ببوي بهار دولت با غوغاي خزان نكبت در توان ساخت فاما در راهي قدم زدن كه پايان ندارد و در بحري سياحت نمودن كه ساحلش پديد نيست از طريق خرد مندي دور مي نمايد و هركه در كاري شروع كند بايد كه چنانكه مدخلش‌را دانسته مخرجش‌را نيز بيند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا به ميزان عقل بسنجد تا رنج بيهوده نكشيده باشد و نقد عمر عزيزرا بر باد فنا بر نداده نظم

تا نكني جاي قدم استوار پاي منه در طلب هيچكار

در همه كاري كه در آئي نخست رخنهٔ بيرون شدنش كن درست

شايد كه اين خط براي سخريه نوشته باشند و اين رقم براي استهزا و بازي كشيده و اين چشمه گردابي باشد كه باشناي بكنار نتوان آمد و اگر نجات از و ميسر گردد يمكن كه وزن شير سنگي بمثابهٔ باشد كه در دوش نتوان كشيد و اگر آن نيز وجود گيرد ممكن است كه بيك دويدن بسر كوه نتوان رسيد و اگر اينهمه بجا آورده شود هيچ معلوم نيست كه نتيجه چه خواهد بود من باري درين معامله همراه نيستم و ترا نيز از اقدام درين كار منع ميكنم خانم گفت ازين سخن در گذر كه من بقول كسي از عزيمت خود بر نگردم و عقدي كه بسته‌ام بوسوسهٔ شياطين الانس و الجن نشكنم و من ميدانم كه تو قوت همراهي نداري و در مرافقت موافقت نخواهي كرد باري بتماشا نظارهٔ ميكن و بدعا و نيازمندي مددي ميده بيت

دانم كه ترا قوت مي خوردن نيست باري بتماشاگري مستان آي

سالم دانست كه او در مهم خود يكجهت است گفت اي برادر مي بينم كه بسخن من ممتنع نميشوي و ترك اين كار ناكردني نميكني و من طاقت مشاهدهٔ اين حالت ندارم و تفرج كاري كه ملائم طبع و مقبول دل من نيست نميتوانم صلاح دران ديده‌ام

مصرع

بيرون كشيده بايد ازين ورطه رخت خويش

پس باري كه داشت بر راحله نهاده يار خودرا وداع كرد و روي براه آورد خانم دل از جان شسته بلب چشمه آمد و گفت

بيت

در بحر محيط غوطه خواهم خوردن يا غرقه شدن يا گهري آوردن

پس دامن عزم بر كمر استوار كرده قدم در چشمه نهاد

بيت

آن چشمه نبود بلكه درياي بود كانجا خودرا بصورت چشمه نمود

غانم دانست كه آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوي داشته باشناي يقين بساحل نجات رسيد و بكنار آب آمده نفس راست كرده شير سنگي‌را بقوت و تمكين در پشت كشيد و هزار گونه زحمت‌را قبول نموده بيك دويدن خودرا بسر كوه رسانيد و دران طرف كوه شهري بزرگ ديد با هواي خوش و فضاي دلكش

بيت

شهري چو بهشت از نكوي چون باغ ارم بتازه روئي

غانم بالاي كوه قرار گرفته بجانب شهر نظر ميكرد كه ناگاه ازان شير سنگي آوازي بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در كوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسيده مردم بسيار ازيمين و يسار بيرون آمدند و روي بكوه نهاده متوجهٔ غانم گشتند غانم بديدهٔ حيرت مي نگريست و از هجوم خلائق تعجب مي نمود كه ناگاه جمعي اعيان و اشراف رسيده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام اورا بر مركب راهوار سوار كرده بجانب شهر بردند و سر و تن وي بگلاب و كافور شسته خلعتهاي پادشاهانه پوشانيدند و باعزاز و اكرام تمام زمام سلطنت ان ولايت بكف كفايت او باز دادند غانم از كيفيت آنحال سوال كرده بر اين منوال جواب شنيد كه حكما درين چشمه كه ديدي طلسمي ساخته‌اند و آن شير سنگين‌را بانواع تفكر و تامل با ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سيارات پرداخته و هرچند وقت عزيزي‌را در خاطر آيد كه بر چشمه گذشته و شيررا برداشته ببالاي كوه بر آيد هرآينه آن حال در زماني وجود خواهد گرفت كه پادشاه اين شهررا اجل رسيده باشد پس شير به آواز آيد و صداي او بشهر رسيده مردم بيرون آيند و اورا بپادشاهي برداشته در سايه عدالتش بر اسايش روزگار بگذرانند تا آن زمان كه نوبت او نيز بسر آيد

مصرع

يكي چون رود ديگر آيد بجاي

و چون به حكم الهي آفتاب حيات حاكم اين ولايت در افق فوات غروب كند مقارن حال ستاره

حشمت آنصاحب دولت از ذروه آنكوه طلوع نمايد و مدتهاي متمادي شده كه اين قاعده بر همين دستور كه مذكور شد استمرار يافته و تو امروز پادشاه اين شهر و فرمان رواي اين دهري

مصرع

ملك آن تست فرمان فرماي هرچه خواهي

غانم دانست كه كشيدن آنهمه محنت‌ها بتقاضاي دولت بوده

بيت

دولت چو به پيشكاري آيد هر كار چنان كند كه شايد

و اين مثل براي آن آوردم تا بداني كه نوش ناز و نعمت بي نيش آزار و محنت نيست و هركرا سوداي سرفرازي پديد آيد پايمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دني و پايه دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شير حاصل نكنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالين فراغت نخواهم نهاد و پاي بر بستر استراحت دراز نخواهم كرد كليله گفت كليد اين در از كجا بچنگ آوردۀ و انديشه دخل درين مهم چگونه كردۀ دمنه گفت ميخواهم كه درين فرصت كه تحير و تردد بشير راه يافته است خويشتن‌را برو عرضه كنم و ممكن است كه بنوش داروي نصيحت من اورا فرحي حاصل آيد و بدان وسيله در حضرت او قرب و جاه من بيفزايد كليله گفت ترا قرب و نزديكي شير چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوك نكردۀ و رسوم و آداب ملازمت نميداني باندك فرصتي آنچه حاصل كرده باشي از دست بدهي و ديگر باره تدارك آن نتواني نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت كارهاي بزرگ اورا زيان ندارد و هركه بر هنر خويش اعتماد دارد در هر كاري كه خوض فرمايد چنانچه شرط است از عهده بيرون آيد و ديگر آنكه اگر دولت پديد آيد بدانچه بايد راه نمايد چنانچه در اخبار آمده كه آفتاب دولت يكي از بازاريان مرتفع گشته رتبه سلطنت يافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت يكي از پادشاهان قديم بدو نامه نوشت كه صنعت تو تجاري بوده است و تو درودگري نيكو داني تدبير ملك‌داري و راي كارگذاري از كه آموختۀ او در جواب نوشت كه آنكه دولت بمن ارزاني داشته هيچ دقيقۀ از تعليم جهانداري فرو نگذاشته

نظم

خرد چون دفتر تلقين كشايد ز من آن در وجود آيد كه بايد

ز دولت هركرا روشن شود شمع همه اسباب نيكوئي كند جمع

كليله گفت پادشاهان همه ارباب فضلرا بكرامت مخصوص نگردانند بلكه نزديكان خودرا كه بارث و اكتساب در خدمت ايشان تقربي يافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شير نه سابقهٔ موروثي داري و نه وسيلهٔ مكتسبي يمكن كه از عواطف او محروم بماني و موجب دشمن كامي شود دمنه گفت هركه در ملازمت سلطان درجهٔ رفيع پيدا كرده برسبيل تدريج بوده و بي جد و جهد ايشان و آثار تربيت سلطان آن مرتبه روي ننموده و من نيز همان ميجويم و از جهت آن مي پويم و كشيدن رنجهاي بسيار و چشيدن شربتهاي بدگواررا با خود راست آورده‌ام و ميدانم كه هركه درگاه ملوكرا ملازم گيرد اورا پنج كار اختيار بايد كرد اول شعله آتش خشمرا به آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شيطان هوا حذر نمايد سيوم حرص فريبنده و طمع فتنه انگيزرا بر عقل راه نما مستولي نسازد چهارم بناي كارها بر راستي و كوتاه‌دستي نهد پنجم حوادث و دقايقي كه پيش آيد آنرا برفق و مدارا تلقي نمايد و هركه بدين صفتها متصف شد هرآينه مراد او بخوبترين وجهي بر آيد كليله گفت من تصور كردم كه بملك نزديك شدي بچه وسيله منظور او شوي و بكدام هنر منزلتي و درجتي يابي دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت ميسر گردد پنج خصلت پيش گيرم اول آنكه باخلاص تمام خدمت كنم دوم همت خودرا بر متابعت او مقصور گردانم سيوم افعال و اقوال اورا به نيكوئي باز نمايم چهارم چون كاري آغاز نمايد كه بصواب نزديك باشد و صلاح ملك در آن بينم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادي او بخوبي راي و راستي تدبير او بيفزايد پنجم اگر در كاري خوض نمايد كه عاقبتي وخيم و خاتمتي مكروه داشته باشد كه مضرت آن بملك باز گردد بعبارت شيرين و رفق تمام ضرر آنرا باز نمايم و از سؤ عاقبت آن اورا بياگاهانم و هرگاه كه پادشاه هنرهاي من به بيند مرا بنواخت و عنايت خود مخصوص گرداند و پيوسته مائل صحبت و راغب نصيحت من باشد چه هيچ هنر پنهان نمي ماند و هيچ هنرمندي از اثر تربيت و تقويت بي بهره نميشود

نظم

هنر چو مشك بود مشك كي نهان ماند جهان ز نكهت او پر ز بو شود ناگاه
برو بكسب هنر كوش كز فضائل تو بسيط خاك پر از گفتگو شود ناگاه

كليله گفت چنان مي نمايد كه راي تو برين قرار گرفته است و عزيمت تو بر امضاي اين مهم تصميم يافته باري نيك بر حذر باش كه ملازمت سلاطين كاري پر خطر و مهمي پر دشوار است و

حكما گفته اند كه بر سه كار اقدام ننمايد مگر نادانی كه رايحهٔ عقل نشنيده باشد اول خدمت سلطان دوم چشيدن زهر بگمان سيوم افشاي سر خود با زنان و علما پادشاهانرا بكود بلند تشبيه كرده اند كه اگرچه در و معدن جواهر قيمتي هست اما بر و مسكن پلنگ و مار و موذيات ديگر نيز مي باشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام كردن بر و مشكل و نيز گفته اند كه صحبت سلطان بمثابه درياست و بازرگاني كه سفر دريا اختيار كند يا سود بسيار بدست آرد يا در غرقاب هلاكت گرفتار گردد

بيت

بدريا در منافع بيشمار است و گر خواهي سلامت بر كنار است

دمنه گفت آنچه فرمودي از روي نيكخواهي بود و من ميدانم كه سلطان مثل آتش سوزانست هركه بوي نزديك تر خطر وي بيشتر

بيت

از صحبت پادشه به پرهيز چون هيزم خشك ز آتش نيز

فاما هركه از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگي نرسد

بيت

از خطر خيزد بزرگي زانكه سود ده چهل بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان

و در سه كار شروع نتوان نمود مگر به بلندي همت عمل سلطان و سفر دريا و مقابلت اعدا و من خودرا دون همت نمي بينم پس چرا از عمل سلطان انديشم

نظم

چون بازوي همتم چنين است هرچه آن طلبم در آستين است

خواهي شرف و بزرگواري ميكوش بهمتي كه داري

في الجمله بهرچه دست سائي همت چو قوي بود بر آئي

كليله گفت كه اگرچه من مخالف اين تدبير و منكر اين عزيمت ام اما چون راي تو درين كار رسوخي و طبع تو برين انديشه ثباتي دارد مبارك باد

مصرع

اينك سر راه تو برو خوش بسلامت

دمنه برفت و بر شير سلام كرد شير پرسيد كه اين چه كس است گفتند پسر فلان كه مدتي ملازم عتبه عليه بود شير گفت آري ميشناسم پس اورا پيش خواند و گفت كجا مي باشي دمنه گفت

بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته و منتظر مي باشم که اگر مهمي افتد و حکم همايون صادر گردد آنرا بخرد خويش کفايت کنم و به راي روشن دران خوض نمايم و چنانچه بارکان دولت و اعيان حضرت در کفايت بعضي مهمات احتياج مي افتد يمکن که بر درگاه ملوک مهمي حادث شود که بمدد زيردستان باتمام رسد

مصرع

اندرين راه چو طاوس بکار است مگس

کاريکه از سوزن ضعيف در وجود آيد نيزه سرافراز در ترتيب آن مقصر است و مهمي که قلمتراش نحيف سازد شمشير آبدار دران متحير و هيچ خدمتگار اگرچه بيقدر و فرومايه باشد از دفع مضرتي و جذب منفعتي خالي نيست چه آن چوب خشک که بخواري بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزي بکار آيد و اگر هيچرا نشايد شايد که از وي خلالي سازند يا گوش‌را بسبب وي از وسخ بپردازند

بيت

گر دستهٔ گل نيايد از ما هم هيزم ديگ‌را بشايم

شير چون سخن دمنه شنيد از فصاحت و بلاغت او متعجب شده رو به نزديکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه کمنام بود عقل و دانش او بي اختيار فضائل اورا بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندي کشد

بيت

آنرا که نشان عشق يار است بر ناصيهٔ وي آشکار است

دمنه بدين سخن شاد شد و دانست که افسون او در شير اثر کرده و فريب او بغايت موثر آمده زبان نصيحت بکشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه‌را هرچه پيش آيد بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمايند و آنچه هريک‌را بخاطر رسد بعرض رسانند و طريق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خودرا نيکو بشناسد و باندازهٔ راي و تدبير و اخلاص و تميز هريک واقف شده هم از خدمت ايشان انتفاع گيرد و هم فراخور استحقاق هريک‌را بنوازد چه تا دانه در پرده خاک نهان باشد هيچکس در پروردن او سعي ننمايد و چون نقاب خاک از چهره بکشايد و با خلعت زمردين سر از گريبان زمين بر آرد معلوم شود که آن درخت ميوه‌دار و نهال نفع رسان است

لا شك آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گيرند و اصل در همه ابواب تربيت ملوك است هركرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربيت از و فائده گيرند

بيت

من همچو خار و خاكم و تو آفتاب و ابر گلها و لالها دهم ار تربيت كني

شير گفت تربيت خردمندان چگونه بايد كرد و از ايشان بچه وسيله بر توان خورد دمنه گفت اصل درين كار آنست كه پادشاه نظر بحسب كند نه نسب و اگر جمعي بي هنران خدمت ابا و اجدادرا وسيله سازند بدان التفات نكند كه آدمي‌را نسب بهنر درست بايد كرد نه بپدر

نظم

از هنر خويش كشا سينه‌را مايه مكن نسبت ديرينه‌را

زنده بمرده مشو اي ناتمام زنده تو كن مردهٔ خودرا بنام

از پدر مرده ملاف اي جوان گر نه سگي چون خوشي از استخوان

موش با وجود آنكه با مردم همخانه است بواسطهٔ ايذا و آزاري كه از و ميرسد در هلاك او سعي واجب ميدانند و باز كه وحشي و غريب است چون از و منفعتي تصور ميتوان كرد باعزاز هرچه تمامتر اورا بدست مي آرند و بر ساعد ناز از روي اعزاز باهتزاز مي پرورند پس ملك بايد كه نظر به آشنا و بيگانه نكند بلكه مردم عاقل و فرزانه‌را طلبد و كساني‌را كه در كارها غافل و از هنر عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان كامل ترجيح روا ندارد كه منصب خردمندانرا به بيخردان دادن چنان باشد كه حليهٔ سر بر پاي بستن و پيرايهٔ پاي بر سر آويختن و هر جا كه اهل هنر ضايع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختيار بدست گيرند خلل كلي بامور آن مملكت راه يابد و شامت آنحال بروزگار شاه و رعيت رسد بيت

همماي گو مفگن سايه شرف هرگز بران ديار كه طوطي كم از زغن باشد

چون دمنه از سخن فارغ شد شير بدو التفات تمام فرمود از جملهٔ خواص حضرتش گردانيد و با سخنان او انس و الفت گرفته بناي مهمات بر مواعظ و نصايح او نهاد دمنه نيز بروش عقل و كياست و فهم و فراست پيش گرفته باندك زماني محرم حريم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملكت و دولت مدار عليه و مشار اليه گشت روزي وقت‌را مساعد و زمانه‌را موافق يافته خلوتي طلبيد و گفت

مدتي شد كه ملك بريكجا قرار گرفته است و لذت حركت و نشاط شكاررا فروگذاشته مي خواهم كه موجب آنرا بدانم و دران باب بهر نوع كه مقدور تواند بود سخن رانم شير خواست كه بر دمنه حال هراس خود پوشيده گرداند دران ميانه شنزبه بانگ صعب كرد و آواز او چنان شيررا از جاي برد كه عنان تمالك از دست بشد بالضرورة راز خود با دمنه بكشاد و گفت سبب دهشت من اين آواز است كه ميشنوي و من نميدانم كه آواز كيست اما گمان ميبرم كه قوت و تركيب او فراخور آواز او باشد اگر چنين صورتي باشد مارا درين جاي مقام كردن ثواب نيست دمنه گفت ملك‌را بجز اين آواز دل مشغولي ديگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشايد بدين مقدار از مكان موروث جلا كردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازي‌را چه اعتبار و نعرةرا چه وزن كه كسي بدان از جا برود و پادشاه بايد كه چون كوه ثابت قدم باشد تا بهر بادي متزلزل نگردد و بهر فرياد از جاي نجنبد

مصرع

تا بهر بادي نجنبي پا بدامن كش چو كوه

و بزرگان گفته اند كه بهر آواز بلند و جثهٔ قوي التفات نبايد كه نه هر صورتي دلالت بر معني كند و نه هر ظاهري نمودار باطن باشد ني هرچند فربه باشد بچوب لاغر شكسته گردد و كلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعيف تركيب در ماند و هركه از جثهٔ بزرگ حسابي گيرد بدو آن رسد كه بدان روباه رسيد شير گفت كه چگونه است آن

حكايت ۷

دمنه گفت آورده اند كه روباهي در بيشهٔ ميرفت و ببوي طعمه هر طرف ميگشت بپاي درختي رسيد كه طبلي از پهلوي آن آويخته بودند و هرگاه بادي بوزيدي شاخي ازان درخت در حركت آمده بر روي طبل رسيدي و آواز سهمگين ازان بر آمدي روباه بزير درخت مرغ خانگي ديد كه منقار در زمين ميزد و قوتي مي طلبيد در كمين نشسته خواست كه اورا صيد نمايد كه ناگاه آواز طبل بگوش او رسيد نگاه كرد جثه ديد بغايت فربه و آواز وي مهيب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حركت آمده با خود انديشيد كه هرآينه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از كمين مرغ بيرون آمد و روي بدرخت نهاد مرغ آزان واقعه خبردار شده بگريخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسي

بكوشيد تا آن طبلرا بدريد جز پوستي و پارهٔ چوبي هيچ نيافت آتش حسرت در دل وي افتاد و آب ندامت از ديده باريدن گرفت و گفت دريغ كه بواسطهٔ اين جثهٔ قوي كه همه باد بود آن صيد حلال از دست من بيرون شد و ازين صورت بيمعني هيچ فايده بمن نرسيد

نظم

دهل در فغانست دايم ولي چه حاصل چو اندر ميان هيچ نيست
گرت دانشي هست معني طلب بصورت مشو غره كان هيچ نيست

و اين مثل بدان آورده ام تا ملك به آواز مهيب و هيكل عظيم ذوق شكار و حركت خود از دست ندهد اگر نيك در نگرند ازان آواز و جثه هيچكاري نيايد و اگر ملك فرمان فرمايد نزديك او روم و بيان حال و حقيقت كار او ملكرا معلوم گردانم شيررا سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شير بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شير غائب گشت شير تاملي كرد و از فرستادن دمنه پشيمان گشت و با خود گفت عظيم خطائي كردم و نا انديشيده حركتي از من صادر شد و بزرگان گفته اند كه پادشاه بايد كه در افشاي اسرار خود بر ده طايفه اعتماد نكند و از مهمات خاصه كه در كتمان آن مبالغه دارد رمزي با ايشان در ميان نه نهد اول هركه بر درگاه او بيجرم و جنايت جفا و ملالتي ديده باشد و مدت رنج و بلاي او دير كشيده دوم آنكه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معيشت بر و تنگ گشته سيوم آنكه از عمل خود معزول شده باشد و ديگر باره اميدواري بدريافت عمل ندارد چهارم شرير مفسد كه فتنه جويد و بجانب ايمني و آرامش مائل نبود پنجم مجرمي كه ياران او لذت عفو ديده باشند و او تلخي عقوبت چشيده باشد ششم گنادگاري كه از ابناي جنس اورا گوشمالي داده باشند و در حق او زياده مبالغه رفته باشد هفتم آنكه خدمت پسنديده كند و محروم ماند و ديگران بي سابقهٔ خدمت بيشتر از وي تربيت يابند هشتم آنكه دشمني منزلت ويرا جسته باشد و بر وي سبقت گرفته و بدان پايه رسيده و سلطان با او همدستان شده نهم آنكه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور كند دهم آنكه بر درگاه پادشاه قبولي نيافته باشد و نزديك دشمن ملك خودرا مقبول گرداند ملوكرا باين ده طايفه سر خود در ميان نبايد نهاد و اصل اينست كه تا دين و ديانت و مروت و اهليت كسيرا بارها نيازمايند اورا صاحب وقوف سر خود نگردانند

بيت

راز مكشاي بهر كس كه درين مركز خاك سير كرديم بسي محرم اسرار نبود

پس بحكم اين مقدمات پيش از امتحان دمنه تعجيل كردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دوراندیشي بعيد نمود و اين دمنه شخصي زيرك مينمايد و روزگاري دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عياذا بالله در دل وي خار آزاري خليده باشد درين محل خيانتي انديشد و فتنه انگيزد و يا آنكه خصمرا در قوت و شوكت بر من غالب يابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من اورا واقف گرداند و هرآينه تدارك آن از درجه تدبير خارج باشد چرا مضمون كلام الحزم سؤ الظن‌را كار نبستم و از فحواي بيت حكيم

بيت

بد نفس مباش و بدگمان باش و ز فتنه و مكر در امان باش

تجاوز نمودم اگر آفتي بدين رسالت مترتب گردد من سزاوار صدچندانم درين فكرت باضطراب تمام بر مي خاست و مي نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بيك ناگاه دمنه پيدا شد شير اندكي بيارميد و برجاي قرار گرفت اما چون دمنه برسيد بعد از اداي لوازم خدمت گفت

نظم

تا فلك گردنده باشد شاه ما پاينده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

اي شهريار جهاندار آنكه آواز او بسمع همايون رسيده گاويست در حوالي اين بيشه بچرا مشغول شده وجز خوردن و خفتن كاري ندارد و همت او از حلق و شكم در نگذرد شير گفت مقدار قوت او چيست دمنه گفت اورا نخوتي و شكوهي نديدم كه بدان بر قوت او استدلال كردمي و در ضمير خويش اورا مهابتي تيافتم كه احترام بيشتر لازم شمردمي شير گفت اورا حمل بر ضعف نتوان كرد و بدان فريفته نتوان شد كه باد سخت اگرچه گياه ضعيف‌را نيفگند اما درختان قوي از پاي در آورد و مهتران و بزرگان تا خصمرا كفؤ خود نيابند اظهار قوت و شوكت از ايشان بظهور نرسد

بيت

باز از پي صعوه كي نمايد آهنگ شاهين بشكار پشه نكشايد چنگ

دمنه گفت ملك‌را بايد كه كار اورا چندان وزن نه نهد و از مهم او اين مقدار حساب نگيرد كه من بفراست نهايت كار او دانستم و بر كماهي حال او مطلع شدم و اگر راي عالي اقتضا كند و فرمان

همايون شرف اصدار يابد من اورا بيارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشيهٔ بندگي بر دوش هواداري افگند شير ازين سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمود دمنه بنزديک شنزبه رفت و بدل قوي بي تامل و تردد به سخن در پيوست

مصرع

نخستين بار گفتش کز کجائي

و بدينجا چون افتادي و سبب آمدن تو بدين مقام و اينجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستي باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شيري که پادشاد سباع و فرمانده اين اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا بنزديک او برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائي تقصيري که تا اين غائت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کني بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمايم شنزبه که نام شير و سباع شنيد بترسيد و گفت اگر مرا قوي دل گرداني و از سياست او ايمن سازي با تو بيايم و بوسيله مرافقت تو شرف خدمت او دريابم دمنه با وي سوگند ياد کرد و عهد و ميثاقي که دل اورا بدان آرامي پديد آيد بجاي آورد و هر دو روي بجانب شير نهادند دمنه پيش آمد و شيررا از آمدن او خبر داد بعد از زماني گاو برسيد و شرط خدمت بجاي آورد شير اورا گرم بپرسيد و گفت بدين نواحي کي آمدي و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود بتمامي باز گفت شير فرمود که هم اينجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصيبي تمام يابي که ابواب عاطفت بر روي مجاوران ديار خود کشاده ايم و مائده پر فائده رعايت براي ملازمان آستان خود کشيده

نظم

درين مملکت گر بگردي بسي ز ما در شکايت نه بيني کسي

در اول بکاري که نيت کنيم نظر در صلاح رعيت کنيم

گاو وظيفهٔ دعا و ثنا بتقديم رسانيده کمر خدمت بطوع و رغبت بر ميان بست و شير نيز اورا رتبهٔ تقرب ارزاني داشته روز بروز بخود نزديکتر ميگردانيد و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مي نمود و در ضمن آن روي بتفحص حال و تحقيق کار آورده اندازهٔ راي و خرد و مقدار تميز و تجربه او بشناخت شخصي ديد بکمال کياست معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق اورا بيشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زياده گشت

نظم

نكو سيرتش ديد و روشن قياس سخن سنج و مقدار مردم شناس

جهانديده و دانش آموخته سفر كرده و صحبت اندوخته

شير پس از تامل و مشاورت و تفكر و استخارت گاورا محرم اسرار خود گردانيد و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شريفتر و درجت وي در حكمگذاري و فرمان فرمائي رفيعتر ميشد تا از جملهٔ اركان دولت و اعيان حضرت درگذشت دمنه چون ديد كه شير تعظيم گاورا بسرحد افراط رسانيد و مبالغه در انعام و اكرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانيده نه سخن اورا وقعي مينهد و نه در مهمي با او مشاورت مي نمايد دست حسد سرمهٔ نفرت در ديدهٔ دلش كشيد و آتش خشم شعلهٔ غيرت در زاويهٔ دماغش افگند

بيت

حسد هر جا كه آتش بر فروزد هم از اول حسودانرا بسوزد

خواب و قرار از وي بشد و سكون و آرام رخت از ساحت سينهاش برداشت بشكايت نزديك كليله رفت وگفت اي برادر ضعف راي و سستي تدبير من نگر كه تمامي همت بر فراغت شير مقصور گردانيدم و گاورا بخدمت او آوردم تا قربت و مكانت يافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بيفتادم كليله جواب داد

مصرع

جان من خود كردهٔ خود كردهرا تدبير چيست

اين تيشه خود بر پاي خود زدهٔ و اين غبار فتنه خود در راه خود بر انگيختهٔ و ترا همان پيش آمد كه زاهدرا دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۸

كليله گفت آورده اند كه پادشاهي زاهديرا كسوت فاخر و خلعتي گرانمايه داد دزدي بران حال اطلاع يافته طمع در بست و از روي ارادت بنزديك زاهد رفته خدمت او اختيار كرد و در آموختن آداب طريقت جهدي مي نمود تا بدين طريق محرم شد و شبي فرصت يافته جامهرا برد و برفت ديگر روز زاهد جامه نديد و آن مريد تازهرا غايب يافت دانست كه جامهرا او برده در طلبش روي بشهر نهاد در راه ديد كه دو نخچير با يكديگر جنگ ميكردند و سر يكديگررا مجروح ميگردانيدند و درين محل

كه آن دو خصم تيزچنگ چون شيران درنده با يكديگر در كارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هريك ميچكيد روباهي آمده بود و خون ايشان مي خورد ناگاه در اثناي سرزدن روباه در ميان افتاد و از هر طرف سر اينها محكم بر پهلوي او آمده بدام هلاك گرفتار شد زاهد ازين صورت تجربهٔ ديگر حاصل كرده در گذشت و شبانگاه كه بشهر رسيد در شهر بسته بود از هر جانبي ميگذشت و براي اقامت جائي ميطلبيد قضارا زني از بام خانه در كوچه مينگريست از سرگرداني زاهد فهم كرد كه مرد غريب است اورا بمقام خود دعوت كرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پاي افراز بكشود و در گوشهٔ ازان كاشانه به اوراد خود مشغول شد و آن زن ببدكاري و ناهنجاري معروف بودي و كنيزكي چند جهت فسق و فجور مهيا داشتي و يكي از ايشانرا كه كرشمهٔ جمالش عروسان بهشت‌را جلوه گري آموختي و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غيرت بسوختي چشم مستش به تير غمزه هدف سينه‌را چون سينهٔ هدف رخنه ساختي و لب جان بخشش به شكر تنگ كام دلرا چون تنگ شكر حلاوت بخشيدي

مثنوي

خرامنده ماهي چو سرو بلند مسلسل دو گيسو چو مشكين كمند
ز سيمين زنخ گوئي انگيخته بر و طوقي از غبغب آويخته
بدان طوق و گوي آن بت مهر جوي ز مه طوق برده ز خورشيد گوي

با جواني زيبا روي مشكين موي بذله‌گوي سرو بالاي ماه سيماي شيرين زبان باريك ميان كه تركان خطائي از چين زلفش چون سنبل در پيچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندي از شوق شكر شورانگيزش چون دل عاشقان در اضطراب

بيت

روئي چگونه روئي روئي چو آفتابي زلفي چگونه زلفي هر حلقه پيچ و تابي

دلبستگي پديد آمده بود و پيوسته بايكديگر چون مهر و ماه دريك منزل قران كردندي و مانند زهره و مشتري دريك برج اجتماع نمودندي و البته اين جوان از غيرت عشق نميگذاشت كه حريفان ديگر از جام وصال آن كنيزك جرعه چشيدندي و تشنگان بيابان طلب بعد از هزار تعب به چشمهٔ زلال او رسيدندي

بيت

غيرتم با تو چنانست كه گر دست دهد نگذارم كه در آئي بخيال دگران

زن بدكار از معاملهٔ كنيزك به تنگ آمده و از قصور دخل بيطاقت شده با كنيزكي كه حجاب حيا

از ميان برداشته بود و جان بهواي جانان بر كف دست نهاده بر نمي آمد بضرورت قصد هلاك آن جوان كرد در شبي كه زاهد بخانهٔ او آمد تدبير ساخته بود و فرصت كار نگاهداشته و شرابهاي گران بر عاشق و معشوق پيموده چون اهل خانه بيارميدند قدري زهر هلاهل سوده در ماشوره كرده پيش بيني برنا آورده يكسر ماشوره در دهان گرفته سر ديگر در سوراخ بيني او نهاده خواست كه دمي در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند كه ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاري كه از دماغ جوان بيرون آمد تمام زهر بحلق و گلوي آن زن رسيد و بر جاي سرد شد

مصرع

هم در سر آن روي كه در سر داري

زاهد چون آن حال‌را مشاهده كرد و آن شب‌را كه بدرازي مثابه روز قيامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتي كه زاهد صبح از زاويه ظلماتي شب خلاص يافته سجادهٔ طاعت در پيش محراب افق بگسترانيد و مضمون اين آيت عالي رايت و يخرجهم من الظلمات الي النور بر عالميان روشن شد

بيت

يافت ضفا گنبد آينه رنگ رفت برون آئنه چين ز زنگ

زاهد خودرا از خانه ظلمات فسق و فساد آنطايفه رهانيده منزلي ديگر طلبيد كفشگري كه خودرا از مريدان او شمردي بر سبيل تبرك زاهدرا بخانه خود برد و قوم خودرا به تيمار داشت او وصيت نمود و خود بضيافت بعضي از دوستان رفت و خاتون او دوستي داشت خوش طبع زيبا روي سلسله موي

بيت

بزله گوي و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه‌زن خوبروئي كين چنين باشد بلائي جان بود

دلاله ميان ايشان زن حجامي بود كه بافسون‌گري آب و آتش‌را بايكديگر آميختي و بچرب زباني سنگ خارارا نمودار موم گداخته ساختي

نظم

فريب انگيزي از مكر آيتي گفت كه كردي پشه و سيمرغ‌را جفت

بلورين سبحهٔ بر كار كرده بجائي ريسمان زنار كرده

لبش در ورد و وردش سحر و نيرنگ برون ساده لباس و از درون رنگ

زن كفشگر چون خانه خالي يافت كس بدلاله فرستاد كه معشوق‌را خبر كن كه امشب شكر بي غوغاي مگس است و صحبت بي هاي‌هوي شحنه و عسس

مصرع

بر خيز و بيا چنانكه من دانم و تو

معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البابي بود كه بيك ناگاه كفشگر چون بلاي ناگهان رسيد و آن مردرا بر در خانه ديد حال آنكه پيش ازين اندك گماني برده بود و در مهم زن و معشوقش شكي در دلش افتاده درين محل كه اورا بر در خانه يافت جانب يقينش غالب شده بخانه در آمد و بخشمي تمام زن‌را زدن گرفت و بعد از آنكه ادب بليغ كرده بود محكم بر ستوني بست و خود سر بر بستر آسايش نهاد زاهد در انديشه كه بي سببي ظاهر و گناهي روشن زدن اين زن از روش مروت دور بود بايستي كه من شفاعت كردمي و بدين سفاهت راضي نشدمي كه ناگاه زن حجام بيامد و گفت اي خواهر اين جوان‌را چندين منتظر چرا مي داري زودتر بيرون خرام و فرصت عشرت غنيمت شمار

بيت

يارا گر سر پرسيدن بيمار غم است گو بيا خوش كه هنوزش نفسي مي آيد

زن كفشگر اورا به آواز حزين به نزديك خود خواند و گفت

نظم

آسوده دلا حال دل زار چه داني خون خواري عشاق جگر خوار چه داني

اي فاخته پرواز كنان بر سر سروي درد دل مرغان گرفتار چه داني

اي يار مهربان ناله زار من مي شنو و حال زار من معلوم ميكن اين شوهر نا مهربان بيرحم مگر اورا برين در ديده بود كه ديوانه‌وار بدين خانه در آمد و بعد از آنكه مرا بسيار بزد بسختي تمام برين ستون بست اگر به نسبت من شفقتي داري و با يار من در مقام مرحمتي زودتر مرا بكشاي و دستوري ده تا ترا بعوض خود برين ستون بندم و بزودي دوست خودرا عذر خواهي نموده باز آيم و ترا بكشايم و بدين عمل هم مرا رهين منت سازي و هم دوست مرا ممنون بگرداني زن حجام از غايت مهرباني بكشادن او و بستن خود تن در داده اورا بيرون فرستاد مرد زاهدرا باستماع اين سخنان سررشته جنگ شوهر و زن بچنگ افتاد و درين اثنا كفشگر بيدار شده زن‌را آواز داد زن حجام از بيم آنكه آواز او

نشناسد و بران حال وقوف نيابد ياراي جواب دادن نداشت چندانكه كفشگر فرياد كرد از زن حجام دم بيرون نيامد آتش خشم كفشگر شعله زده نشكرده برگرفت و پيش ستون آمده بيني زن حجام ببريد و بردست او نهاد كه اينك تحفه كه بنزديك معشوق فرستي زن حجام از ترس آه نكشيد و با خود گفت

عجب حالتيست مصرع

عشرت دگري كرده و محنت دگري ديده

چون زن كفشگر باز آمد و خواهر خوانده‌را بيني بريده ديد بغايت دلتنگ شد و عذر بسيار خواسته اورا بكشاد و خودرا برستون بست و زن حجام بيني در دست روي بخانه نهاد

مصرع

ازتحيرگاه مي خنديد و گاهي ميگريست

زاهد اينهمه صورتها ميديد و ميشنيد و بدان بوالعجبيها كه از پس پردهٔ غيب بظهور مي آمد حيرتش بر حيرت مي فزود اما زن كفشگر ساعتي بيارامید پس دست مكر و دغا بدعا بكشاده گفت ملكا پادشاها داني كه شوهر بر من ستم كرده و به تهمت و افترا گناهي كه از من صدور نيافته در گردن من بسته بفضل خويش به بخشاي و بيني مرا كه زينت صفحهٔ جمالست بمن باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بيدار بود و آن نالهٔ زرق آميز و دعاي شورانگيز اورا مي شنود فرياد برکشيد كه اي نابكار تباه روزگار اين چه دعا است كه ميكني و اين چه تمنا است كه ميداري دعاي فاجران برين درگاه قدري ندارد و حاجت مفسدان درين راه صفت روائي نمي يابد

بيت

گرت هوا ست كه كاري ز غيب بكشايد زبان پاك و دل پاك هر دو مي بايد

نا گاه زن نعره زد كه اي ستمگار دل آزار برخيز تا قدرت الهي و فضل نامتناهي مشاهده كني كه چون دامن من از لوث اين تهمت پاك بود ايزد تعالي بيني شكستهٔ مرا درست گردانيده مرا در ميان خلق از فضيحت و رسواي خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغي بر افروخته پيش آمد زن‌را سلامت ديد و بيني وي برقرار يافت وهيچ جا اثر زخمي و جراحتي احساس نكرد في‌الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهي مشغول شد و بلطفي هر چه تمامتر بحلي خواسته بند از دست و پاي وي برداشت و توبه كرد كه پيش از وضوح بينتي و ظهور حجتي بر امثال اين كار اقدام ننمايد و بسخن هر

غماز فتنه‌ساز زن پارسا و عيال پاك‌دامن خودرا نيازارد و بقيت العمر از فرمان اين زن مستورهٔ باصلاحيت كه البته دعاي اورا حجابي نيست بيرون نرود ازان جانب زن حجام بيني بريده در دست گرفته بخانه آمد و حيرت بر و مستولي شد كه چه حيلت انديشد و اين صورت‌را بچه نوع با شوهر باز نمايد و دوستان و همسايگان‌را درين باب چه عذر آرد و سوال خويشان و آشنايان‌را چگونه جواب دهد درين ميان حجام از خواب در آمد و زن‌را آواز داد كه دست‌افراز من بده كه بخانهٔ فلان خواجه مي روم زن ديرتر جواب گفت و در دادن دست افراز توقف نموده به آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم در تاريكي شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنيع گفتن آغاز نهاد زن خودرا بيفگند و آواز بر كشيد كه بيني بيني حجام متحير شد و اقربا و همسايگان در آمده زن‌را با جامهٔ خون آلوده و بيني بريده ديدند زبان ملامت بر استاد كشادند و آن بيچاره حيران مانده نه روي اقرار داشت و نه زبان انكار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پيش برداشت و آينهٔ گيتي نماي آفتاب چون جام جمشيدي درخشان شد

بيت

بر افراخت رايت سپه‌دار شرق شه غرب در بحر خون گشته غرق

اقرباي زن جمع آمده حجام‌را بقاضي بردند اتفاقا زاهد نيز از خانهٔ كفشگر بيرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ صحبتي كه ميان وي و قاضي بود به محكمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجاي مي آوردند چون كسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود كردند قاضي پرسيد كه اي استاد بي گناهي ظاهر و بي سببي شرعي مثله گردانيدن اين عورت چرا روا داشتي حجام متحير شده در تقرير حجت عاجز گشت و قاضي بنص قاطع و الجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حكم فرمود زاهد برخاست و گفت ايها القاضي درين كار تاملي بايد كرد و ديدهٔ فراست بايد كشود زيراكه دزد جامهٔ من نبرده و روباه‌را نخچيران نكشته‌اند و زن بدكاررا زهر هلاك نكرده و كفشگر بيني زن حجام نبريده بلكه ما اين همه بلاها بخود كشيده‌ايم قاضي دست از حجام بداشت و روي بزاهد آورد كه اين مجمل‌را ترجماني و اين معني‌را بياني فرمائي زاهد آنچه شنيده و ديده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوي مريد گرفتن نبودي و بترهات دزد فريفته نگشتمي آن غدار مكار فرصت نيافتي و جامهٔ من نبردي و اگر روباه در حرص و شره مبالغه نه نمودي و از خون خوارگي در گذشتي آسيب نخچيران بدو نرسيدي و

اگر زن بدكار قصد هلاك جوان غافل نكردي جان شيرين بر باد ندادي و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاري نه نمودي مثله نگشتي و فضيحت نشدي هركه بد كند نيكي طمع نبايد داشت و هركه نيشكر طلبد تخم حنظل نبايد كاشت بيت

چنين گفت داناي آموزكار مكن بد كه بد بيني از روزگار

و اين مثل بدان آورده ام تا بداني كه راه اين محنت خود بخود نمودهٔ و در اين رنج و مشقت خود بر خود كشودهٔ مصرع

آخر ز كه ناليم كه از ماست كه بر ماست

دمنه گفت راست ميگوي و اين كار خود كرده‌ام و ليكن تو تدبير خلاص من چه ميكني و حيله كشادن اين عقده چگونه مي انديشي كليله گفت من از اول بار با تو درين شيوه موافق نبوده‌ام و در قبول تو بارتكاب اين امر متفق ني حالا نيز خودرا درين باب بر طرف مي يابم و بدخل كردن خودرا هيچ وجهي نمي بينم مگر هم خود در بارهٔ خود فكري فرماي كه گفته اند

مصرع

هر كسي مصلحت خويش نكو مي داند

دمنه گفت انديشيده‌ام كه بلطايف الحيل گرد اين كار بر آيم و بهر وجه كه ممكن باشد بكوشم تا گاورا ازين پايه بر اندازم بلكه ازين ولايت اخراج كنم كه اهمال و تقصيررا در مذهب حميت رخصت نمي يابم و اگر غفلتي ورزم نزديك اصحاب خرد و مروت معذور نمي باشم و نيز منزلتي نو نمي جويم و زيادت از آنچه خدمت است داعيه ندارم و بزرگان گفته اند كه عاقلان در پنج كار اگر سعي كنند معذورند اول در طلب جاه و منزلتي كه پيش ازان داشته باشند دوم در پرهيز كردن از مضرت آنچه به تجربه رسيده باشد سيوم در محافظت منفعتي كه دارند چهارم در بيرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتي كه واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من كوشش دران دارم كه بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طريق آنست كه بحيلت در پي گاو باشم تا پشت زمين‌را وداع كند يا ازين سرمنزل رخت بر بندد و من كمتر ازان كنجشك ضعيف نيستم كه انتقام خود از باشه حاصل كرد كليله گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۹

دمنه گفت شنيده‌ام كه دو كنجشك بر شاخ درختي آشيانه نهاده بودند و از متاع دنيي به آب و دانهٔ قناعت كرده و بر سر كوهي كه آن درخت در پايان وي افتاده بود باشه مقام داشت كه در وقت صيد كردن چون برق از گوشه بيرون جستي و صاعقه‌وار خرمن جان مرغان ضعيف بال‌را پاك بسوختي بيت

گهي كو پنجه بر مرغان كشودي اگر پنجاه بودي در ربودي

هرگاه كنجشكان بچه آوردندي و بدان نزديك رسيدي كه بپرواز آيند آن باشه از كمين گاه بيرون جسته بچه ايشان‌را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختي و آن كنجشكانرا بحكم حب الوطن من الايمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بيداد باشهٔ جفاپيشه امكان بودن نيز متعسر

مصرع

ني روي سفر كردن و ني راي اقامت

نوبتي بچگان ايشان قوت يافته و پر و بال بر آورده حركتي ميكردند و پدر و مادر بديدار فرزندان خوش بر آمده‌داز اهتز از ايشان در پرواز خرمي مي نمودند ناگاه انديشهٔ باشه بر خاطر ايشان گذشت و بيك بارگي بساط نشاط در نورديده باضطراب و بيقراري ناله و زاري آغاز نهادند يكي از فرزندان ايشان كه علامت رشد و رسيدگي در جبين او هويدا بود كيفيت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند اي پسر بيت

از ما مپرس كاتش دل تا چه غاليست از آب ديده پرس كه او ترجمان ما ست

پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصيل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حكم قضا و فرمان قدر پيچيدن نه طريق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردي‌را دوائي مقرر كرده و هر رنجي‌را شفائي فرستاده يمكن كه اگر در دفع اين غائله سعي بجاي آريد و در حل اين عقده قدمي بر داريد هم اين بلا از سر ما مندفع گردد و هم اين بار از دل شما بر خيزد كنجشكان‌را اين سخن موافق آمد و يكي از ايشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و ديگري بچاره جوئي پرواز كرد چون قدري راه ببريد در انديشهٔ آن افتاد كه آيا كجا روم و درد دل خودرا با كه گويم

بيت

بدرد دل گرفتارم دوائي دل نميدانم دوائي درد دل كاريست بس مشكل نميدانم

آخر بخاطر گذرانيد كه هر جانوري كه اول نظر من بروي افتد سخن خود با وي تقرير كنم و علاج درد دل از وي طلبم قضارا سمندري از معدن آتش بيرون آمده در فضاي صحرا طوفي مينمود كنجشكرا چشم بر وي افتاد و آن شكل غريب و هيأت عجيب بنظر وي در آمد با خود گفت علي الخير سقطت بيا تا درد دل با اين مرغ بوالعجب در ميان نهم شايد كه گره از كار من بكشايد و مرا بسوي چاره راه نمايد پس بتعظيم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحيت مراسم خدمت رعايت فرمود و سمندر نيز بزبان غريب‌پروري شرائط مسافرنوازي تقديم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده مي رود اگر از رنج راه است چند روزي درين حوالي اقامت فرماي تا به آسودگي مبدل گردد و اگر حالتي ديگر هست هم باز نماي تا در تدارك آن بقدر طاقت سعي كرده شود كنجشك زبان بكشاد و حال زار خود بر وجهي كه اگر باسنگ خارا گفتي از درد دلش پاره‌پاره شدي پيش سمندر عرض كرد

بيت

با هر كسي كه شرح دهم داستان خويش صد داغ تازه بر دل آن نا توان نهم

سمندررا بعد از استماع اين سخنان آتش رقت در اشتعال آمد وگفت غم مخور كه من اين بلارا از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم كه خانه و آشيانه اورا با هرچه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتي كه من نزد تو آيم كنجشك نشان مكان خود بر وجهي كه سمندررا دران شبهتي نماند باز داد و با دلي شاد و خاطري از بار غم آزاد رو به آشيانه خود نهاد چون شب در آمد سمندر باجمعي از ابناي جنس خود هريك مقداري نفط و كبريت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنموني كنجشك خودرا بحوالي آشيانه باشه رسانيدند و باشه بافرزندان ازان بليه غافل سير خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و كبريت همراه داشتند بر آشيانه ايشان ريخته باز گشتند و باد عدل الهي وزيده شعلهٔ قهر در آشيانهٔ آن ظالم افتاد وقتي از خواب غفلت در آمدند كه دست تدارك از اطفاء آن نائره عاجز بود و همه بيكبار باخانه و آشيانه خاكستر شدند

بيت

ستمگر ز ظلم آتشي بر فروخت چو زد شعله اول هم اورا بسوخت

و اين مثل براي آن زدم تا بداني كه هر كس كه در دفع دشمن كوشد بر آنكه او خرد و ضعيف و خصم او بزرگ و قوي باشد اميد نصرت و ظفر هست كليله گفت حالا شير اورا از ميان ديگران

اختصاص داده است و لواي دولت او بر افراشته محبت او از دل شير بيرون بردن و مزاج شيررا برو متغير كردن بغايت مشكل مي نمايد و پادشاهان چون كسي‌را تربيت كنند بي سبب كلي اورا خوار نسازند و هركرا بر دارند بي آنكه امري عظيم حادث گردد از نظر نيندازند

بيت

چوب‌را آب فرو مي نبرد حكمت چيست شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خويش

دمنه گفت كدام سبب ازين كلي‌تر كه ملك در تربيت او مبالغت نمودد و بديگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصيحت ايشان از و منقطع گشته و ازين صورت آفتهاي بزرگ متوقع است و حكما گفته اند خطر ملك و آفت ملك بيكي از شش چيز مي تواند بود اول حرمان يعني نيكو خواهانرا از خود محروم گردانيدن و اهل راي و تجربه‌را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد كه جنگهاي بي جهت و كارهاي نا انديشيده حادث گردد و شمشيرهاي مخالفان از نيام كشيده شود سيوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت كردن بشكار و مشغول شدن بشراب و ميل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد كه در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئي و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سياست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد كه در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح ميل نمايد و در وقت ملاطفت مجادلت فرمايد و آنجا كه سد قهر بايد بست در لطف كشايد بيت

جنگ و صلح بي محل ناید بكار جاي گل گل باش و جاي خار خار

كليله گفت دانستم كه كمر انتقام بر بستهٔ و در كمين شنزبه نشستهٔ و ميخواهي كه از ممر تو ضرري بدو رسد و من ميدانم كه آزار رسانيدن نتيجهٔ نيكو ندارد و بطريق مكافات بد هر كس بدو باز گردد

بيت

هركه بدي كرد بجز بد ندید آفت آن زود بوي در رسيد

و هركه ديدهٔ عبرت بكشايد و مكافات بد و نيك‌را ملاحظه نمايد شك نيست كه بجانب خير و مرحمت گراید و دست و زبان‌را از آزار و ايذا محافظت نمايد چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۰

كليله گفت شنيده‌ام كه در زمان پيشين پادشاهي بود دست تسلط و تعدي بر كشاده و پاي طغيان از جادهٔ عدل و احسان بيرون نهاده

بيت

جهان سوز و بي رحمت و خيره كش ز تلخيش روئي جهاني ترش

مردم شب و روز از بيداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرين كشاده روزي اين پادشاه بشكار رفت و چون باز آمد منادي فرمود كه اي مردمان ديدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشيده بود و دست عصيان من بروي محرومان ستم‌ديده و مظلومان محنت رسيده تيغ جفا كشيده حالا در مقام رعيت پروري صافي دم و در مرتبهٔ عدالت‌گستري ثابت قدم شده‌ام اميد آنكه بعد اليوم دست هيچ ظالمي حلقهٔ تشويش بر در خانهٔ رعيتي نزند و پاي هيچ ستم پيشه بساحت سراي فقيري نرسد

بيت

فراخي دران مرز و كشور مخواه كه دل تنگ بيني رعيت از شاه

رعايارا بدين مژده جاني پديد آمد و فقيرانرا بدين بشارت گل مراد در روضهٔ اميدواري شگفته شد

بيت

ازين نويد مبارك كه ناگهان آمد بشارتي بدل و مژدهٔ بجان آمد

القصه يمن معدلتش بجائي رسيد كه بره از پستان شير شرزه شير مي خورد و تذرو با باز در مقام انباز هم بازي مي شد و بدين واسطه اورا شاه دادگر لقب نهادند

بيت

چنان كرد بنياد انصاف محكم كه گوگردرا پاسبان گشت آتش

يكي از محرمان حريم سلطنت در وقت فرصت از كيفيت حال سوال كرد و از تبديل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود كه من آنروز كه بشكار رفته بودم بهر طرف مي تاختم ناگاه ديدم كه سگي در عقب روباهي دويد و بدندان استخوان پايش درهم خائيد بيچاره روباه با پاي لنگ در سوراخي در گريخت و سگ باز گرديد في الحال پياده سنگي بينداخت و پاي آن سگ بشكست هنوز چند گام نرفته بود كه اسپي لكد بران پياده زد و پايش شكسته شد و آن اسپ نيز پاره

راه قطع نا كرده پايش بسوراخي فرو رفت و بشكست من با خود آمدم و گفتم ديدي كه چه كردند و چه ديدند هركه آن كند كه نبايد آن بيند كه نشايد

نظم

نيک درياب و بد مكن زنهار كه بد و نيک باز خواهي ديد
ميل نيكي اگر كني همه جا خويش‌را سرفراز خواهي ديد
ور طريق بدي روي خودرا پايمال نياز خواهي ديد

و اين مثل بدان زدم كه از مكافات بر انديشي و از مقام بد انديشي بگذري مبادا كه شامت آن در تو رسد و معني من حفر بيرا لاخيه فقد وقع فيه جلوه نمايد و بزرگي فرموده بد مكن كه بد افتي و چاه مكن كه خود افتي دمنه گفت من درين واقعه مظلومم نه ظالم و ستم كشم نه ستمگار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مكافات خواهد بود و اگر آزاري از وي به آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد كليله گفت گرفتم كه بدين عمل خللي بكار تو راه نيابد اما چگونه در هلاك گاو سعي كني و اورا قوت از قوت تو پيش است و دوستان و معاونان او از ياران و هواداران تو بيش دمنه گفت بناي كارها بر قوت بسيار و اعوان بيشمار نبايد نهاد و راي و تدبيررا بران مقدم بايد داشت چه آنچه به راي و حيلت سازند غالب آنست كه بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسيده كه زاغي ماري‌را بحيله هلاك كرد كليله گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۱

گفت آورده اند كه زاغي در كمر كوهي خانه گرفته بود و در شكاف سنگي آشيانه ساخته و در حوالي آن سوراخ ماري بود كه آب دهانش زهر هلاك و ممات بودي و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حيات هرگاه كه زاغ بچه نهادي مار بخوردي و جگر زاغ‌را بداغ فراق فرزند بسوختي چون ستمگارئ مار از حد گذشت زاغ درمانده شكايت آن حال با شغالي كه دوست او بود در ميان آورد و گفت مي انديشم كه خودرا از بلاي مار و عناي اين ظالم جان شكار باز رهانم شغال پرسيد كه بچه طريق قدم درين مهم خواهي نهاد و بچه شيوه دفع مضرت او خواهي كرد زاغ گفت مي خواهم كه چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بينش بركنم تا ديگر قصد قرة العين من نتواند

كرد و فرزند كه نوردیدهٔ من است از شر آن خيره چشم ايمن ماند شغال گفت اين تدبير از صوب صواب منحرف است چه خردمندانرا قصد دشمن بر وجهي بايد كرد كه دران خطر جان نباشد زنهار كه ازين فكر بگذري تا چون ماهي خوار خودرا خوار نكني كه در هلاكت خرچنگ سعي كرد و جان عزيز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۲

شغال گفت ماهي خواري بود بر لب آبي وطن كرده و از همه مهمات روي دل بصيد ماهي آورده بقدر حاجت ماهي ميگرفت و روزگار در رفاهيت ميگذرانيد چون ضعف پيري بدو راه يافت و قوتهاي بدني روي بانحطاط نهاد از شكار ماهي باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت

بيت

دريغ قافلهٔ عمر كانچنان رفتند كه گرد شان بهواي ديار ما نرسيد

افسوس كه عمر عزيز ببازيچه بر باد دادم و چيزي كه در موسم پيري پاي‌مردي تواند نمود يا دستگيري تواند كرد ذخيره ننهادم و امروز قوتي نمانده و از قوتي چاره نيست همان به كه بناي كار بر حيله نهم و دام فريبي و زرقي بگسترم مصرع

شايد كه بدين بهانه روزي گذرد

پس چون اندوه كنان و آه زنان و ناله كنان بر كنار آب بنشست خرچنگي اورا از دور بديد پيشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت اي عزيز ترا غمناك مي بينم موجب آن چيست جواب داد كه چگونه غمناك نباشم و تو ميداني كه مادهٔ معيشت و سرمايهٔ زندگاني من آن بود كه هر روز يك دو ماهي گرفتمي و مرا ازان سد رمقي و قوت لايموتي حاصل بودي ماهيانرا ازان نقصاني زيادت نمي افتاد و اوقات من نيز به پيرايهٔ قناعت و خورسندي آراسته مي بود امروز دو صياد اينجا ميگذشتند و ميگفتند كه درين آبگير ماهي بسيار است تدبير ايشان بايد كرد يكي گفت در فلان آبگير ماهي ازين بيشتر است اول كار ايشان بپردازيم پس روي بدينها آريم و اگر حال برين منوال باشد مرا دل از جان شيرين بر بايد گرفت و بر تلخئ مرگ نهاد خرچنگ كه اين خبر شنيد بر فور باز گشت و نزديك ماهيان رفت و اين خبر موحش چنانچه شنيده بود باز گفت جوش و خروش در ايشان افتاده باتفاق خرچنگ روي بماهي خوار نهادند وگفتند اين چنين خبري از تو بما رسيده و عنان تدبير از دست ما ربوده

بيت

چندانچه سراپاي مهم مي نگريم پركار صفت ز عجز سرگشته‌تريم

حالا با تو مشورت مي كنم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت كنند بايد كه شرط نصيحت فرو نگذارد خاصه در كاري كه نفع آن بدو عائد باشد و تو خود ميگوئي كه بقاي ذات تو بما باز بسته است و حيات تو بوجود ما متعلق پس در كار ما چه صواب مي بيني ماهي خوار جواب داد كه من خود اين سخن از زبان صيادان شنوده‌ام و با ايشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز اين حيله بخاطر نمي رسد كه درين نزديك آبگيري مي دانم كه آبش بصفا با صبح صادق دم برابري ميزند و در نمودن عكس صور برآينهٔ گيتي نماي سبقت ميگيرد دانهٔ ريگ در قعر او توان شمرد و بيضهٔ ماهي در جوف آن توان ديد و با اين همه نه غواص فهم بقعرش تواند رسيد و نه سياح وهم ساحل آنرا تواند ديد و دام هيچ صيادي بران آبگير نيفتاده است و ماهي آن غدير جز زنجير آب قيدي نديده

بيت

آبگيري بسان دريائيست ليك درياي بي سروپائيست

اگر بدانجا تحويل توانيد كرد بقية العمر در امن و راحت و عيش و فراغت توانيد بود گفتند نيكو رائيست اما بي معاونت و يارئ تو نقل ما ممكن نيست ماهي خوار جواب داد مرا انچه از قوت و قدرت است از شما دريغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صيادان بيايند و فرصت فوت شود ماهيان تضرع نمودند و بمنت بسيار قرار بران افتاد كه هر روز چند ماهي‌را برداشته بدان آبگير رساند پس ماهي خوار هر صباح ماهي چند ببردي و بر بالاي آن پشته كه دران حوالي بود بخوردي و چون باز آمدي ديگران در نقل و تحويل تعجيل كردندي و بريكديگر بيشي و پيش دستي جستندي و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ايشان مي نگريست و زمان بزمان ديده بر حال زار ايشان ميگريست و هرآئنه هركه بلابهٔ دشمن فريفته شود و بر خسيس بدگوهر اعتماد روا دارد سزاي او اين است چون روزها بگذشت خرچنگ‌را نيز هواي آن آبگير در سر افتاده خواست كه تحويل كند ماهي خواررا ازان فكر آگاهي داد ماهي خوار انديشه كرد كه مرا دشمني كلي‌تر از و نيست اولي آنكه اورا نيز بياران در رسانم پس پيش آمد و خرچنگ‌را بر گردن گرفته روي بخوابگاه ماهيان نهاد خرچنگ كه از دور استخوان ماهي ديد دانست كه حال چيست با خود انديشيد كه خردمند چون بيند كه دشمن قصد جان وي دارد

اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعي کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چيز بيرون نخواهد بود اگر فيروز آيد نام مردي بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاري از پيش نرود باري بعدم غيرت و حميت مطعون نگردد

قطعه

چو خصم قصد تو کرد از براي دفع ضرر بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوري
که گر مراد بدست آيدت بکام رسي وگر بهم نرسد آنزمان تو معذوري

پس خرچنگ خويشتن‌را بر گردن ماهي خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهي خوار پير و ضعيف بود باندک حلق‌افشاري بيهوش شده از هوا در افتاد و با خاک يکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خويش گرفت و پاي در راه نهاده نزديک بقيت ماهيان آمد و تعزيت ياران غايب با تهنيت حيات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همکنان شاد گشته وفات ماهي خواررا عمري تازه و حياتي بي اندازه شمردند

نظم

دمي حيات پس از مردن چنين دشمن گمان برم که ز صد سالهٔ زندگاني به
بمرگ خصم شماتت نميکنم ليکن دمي فراق ز دشمن ز هرچه خواني به

و اين مثل بدان آوردم تا بداني که بسيار کس بمکر و حيلهٔ خود هلاک شود و وبال کيد او بنص و لايحيق المکر السيئ الا باهله هم بدو عائد گردد و اما من ترا وجهي مي نمايم که اگر بدان کار کني سبب بقاي تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و راي خردمندان‌را خلاف نتوان کرد

بيت

مرا بميکده ارشاد ميکني ساقي خلاف راي تو کردن طريق ياري نيست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کني و بر بامها و صحراها نظر افگني هرجا پيرايهٔ بيني که ربودن آن ميسر باشد فرود آمده برداري و در روي هوا بر وجهي که از چشم مردمان غايب نباشي مي پري و شک نيست که بعضي مردم بطلب پيرايه بر عقب آيند چون نزديک مار رسي پيرايه بر مار افگني تا آن مردم‌را نظر با وي افتد هرائنه اول اورا از قيد حيات خلاص کرده پيرايه بر خواهند داشت و دل تو بي آنکه خود در دفع او سعي کرده باشي فراغت خواهد يافت زاغ باشارت شغال روي به آباداني نهاد زني ديد پيرايه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در

ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پي زاغ آمده بودند في الحال سر مار فرو کوفتند و زاغ باز رست مصرع

خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بداني که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاورا قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازي او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بر وي شام کني او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاري روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۱۳

کلیله گفت شنیده‌ام که گرگي گرسنه در صحرائي ببوي طعمه میدوید خرگوشي دید در سایهٔ خاشاکي خفته و خواب غفلت همه اطراف اورا فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت

بیابیا که مرا نیست طاقت دوري مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوري

خرگوش از هیبت او بر جاي خشک شد و آغاز تضرع نموده روي نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه کشاید درین نزدیکي روباهي است که از غایت فربهي راه نتواند رفت و از بسیاري گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تري و تازگي مشابهٔ آب حیاتست و خونش از شیریني و نازکي مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من اورا بحیلهٔ که توانم بکید در آرم و امیر بدو ناشتائي بشکند اگر خورسندي حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم

مصرع

دیگرانرا در کمند آور که ما خود بندهایم

گرگ بافسون و افسانهٔ او فريفته شده راه خانهٔ روباه پيش گرفت و دران حوالي روباهي بود كه در فريبندگي شيطان‌را درس گفتي و به نيرنگ سازي و نقش بازي وهم و خيال‌را سبق دادي

نظم

روبهكي چست و دغاپيشه بود يا نه كه تمغاچي آن بيشه بود
لعبت بازي گر صحرا و ده و ز ددكان برده ببازي فره
هم دد صحرا بفغان بود از و هم سگ ده نعره زنان بود از و
در گه جستن شده از ديده گم صحن فلك رُفته بجاروب دُم

خرگوش با او منازعتي قديمي داشت درين وقت فرصت يافته داعيهٔ انتقام كرد و گرگ‌را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحيت بجا آورد روباه نيز بتعظيم تمام جواب سلام باز داده گفت

بيت

خوش آمدي ز كجا ميرسي بيا بنشين بيا كه مي دهمت بر دو ديده جا بنشين

خرگوش گفت كه از مدت دير باز در آرزوي شرف ملاقات مي باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بيوفاي نا پايدار ازان سعادت محروم مي مانم درين ولا عزيزي كه در مصر بكرامت پادشاهي سرافراز است و در عرصهٔ ولايت پيري مريدنواز از مزار متبرك بدين ديار تشريف آورده و آوازه زاويه داري و گوشه‌نشيني اين جناب شنيده بندهٔ حقيررا وسيله ساخته تا ديدهٔ دل بجمال جهان آراي منور و مشام جان بروائح انفاس مشك‌ساي معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعما و اگر وقت اقتضاي آن نميكند نوبتي ديگر مي توان نمود

بيت

يا ازين در باز گردد چون بلاي ناگهان يا فرود آيد بدينجا چون دعاي مستجاب

روباه از صفحهٔ اين كلام نقش حيله فرو خواند و در مرأت اين كلمات نقش صورت مكري معاينه ديد با خود گفت صلاح آنست كه با ايشان هم بطور ايشان سلوك كنم و هم از شربت ايشان در حلق ايشان ريزم

مصرع

كلوخ‌اندازرا پاداش سنگ است

پس روباه نيز خوش آمدي چند بر كار كرد و گفت ما كمر خدمت مسافران بجهت آن بربسته‌ايم

و در زاويه بر روي عزيزان بسبب آن كشاده تا از جمال حال و انفاس باكمال ايشان استفاده نمايم خصوصا چنين عزيزي كه تو نشان ميدهي و بدين نوع صاحب‌كمالي كه تعريف ميفرمائي من در مهمانداري چه تقصير كنم و در خدمت‌گاري كدام دقيقه فرو گذارم كه الضيف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند

قطعه

هر كرا بيني بعالم روزي خود ميخورد گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خويشتن
پس ترا منت ز مهمان داشت بايد بهر آنكه ميخورد بر خوان انعام تو نان خويشتن

ولي توقع ميدارم كه چندان توقف كني كه گوشهٔ كاشانه‌را جاروبي كشم و جهت مهمان مبارك قدم‌فرشي كه لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور كرد كه دم او در روباه گرفته في‌الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد كه مهمان مردي بي تكلف و درويش مشرب است و از آرايش جاي‌و جامه فراغتي دارد اما چون خاطر خطير ميخواهد كه تكلفي نمايد دران نيز مضايقه نيست اين بگفت و بيرون آمد و تمامي ماجرا با گرگ در ميان نهاد و بفريفته شدن روباه مژدگاني داد و باز به تجديد كه لكل جديد لذة تعريف لحم و شحم و تري و تازگي روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تيز كرده بلذت گوشت روباه دهان خوش ميكرد و خرگوش بواسطهٔ اين نيكو خدمتي با خود خيال خلامي مي بست اما روباه از روي حزم و دور بيني پيش ازين به بسيار زمان در ميان منزل خود چاهي عميق كنده بود و بتدريج خاكهاي آنرا بيرون برده و سرش باندك خس و خاشاك پوشيده و راهي نهاني نيز داشت كه بوقت ضرورت ازانجا بيرون توانستي رفت چون خرگوش‌را كسيل كرد بسر چاه آمد و خس و خاشاك آنرا بر وجهي ترتيب كرد كه باندك اشارتي زائل گردد پس بر سر راه نهاني آمده آواز داد كه اي مهمانان گرامي قدم رنجه فرمائيد و مقارن دخول ايشان ازان سوراخ بيرون رفت خروگوش بشغفي عظيم و گرگ بحرصي تمام بدان كلبهٔ تاريك در آمدند قدم بر سر خاشاك نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور كرد كه آن حيله هم از افعال خرگوش است علي الفور اورا از هم بدريد و عالمرا از ننگ وجود او باز رهانيد و اين مثل بدان آوردم تا معلوم كني كه با مردم دانا حيله از پيش نرود و كسي كه از حزم و عاقبت بيني بهره دارد بفريب كسي غره نگردد دمنه گفت چنين است كه تو ميگوئي اما گاو بخود مغرور است و از دشمني من غافل اورا بغفلت از پاي در توانم افگند چه سهم غدري كه از كمين دوستي كشايند جاي گيرتر آيد و مگر نشنيدهٔ كه غدر آن

خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۱۴

دمنه گفت آورده اند که در حوالي بغداد مرغزاري بود که نسیم آن بوي بهشت‌را معطر ساختي و عکس ریاحینش دیده فلک‌را منور گردانیدي از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هریک ازان ستارگان نه فلک سرگردان نظم

روان آب در سبزه آبخورد چو سیماب در پیکر لاجورد

ریاحین دمیده بر اطراف جوي صبا عطر بیز و هوا مشک بوي

و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبي هوا و دلپذیري فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشي و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکي شیري تندخوي بلاجوي بود که هر روز لقاي نامبارک بدان بیچارگان نمودي و عیش و زندگاني بر ایشان منغص گردانیدي روزي اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند اي ملک ما رعیت و حشم تو ایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بي پایان از ما یکي شکار تواني کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جست‌وجوي ما بتکاپوي عنا اکنون اندیشه کرده‌ایم که ترا سبب فراغت گردد و مارا موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوي و هر روز وقت مارا پریشان نسازي ما شکاري بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیري در اداي آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندي و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدي اورا بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندي تا برین حال مدتي بگذشت روزي قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه اورا هدف تیر بلا ساخت یارانرا گفت اگر در فرستادن با من مسامحتي کنید شمارا از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتي توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعي شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم مي سود خرگوش نرم نرم بسوي او رفت و ویرا بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگي اورا بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده

بیت

تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نا یافتن

خرگوش ديد كه شير از غايت غضب دم انتقام بر زمين مي زند و نقض عهدرا به آرزوي دل ميطلبد آهسته پيش آمد و سلام كرد شير پرسيد كه از كجا مي آئي و حال وحوش چيست گفت ايشان بدستور مقرري خرگوشي در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزيمت ملازمت داشتيم شيري درين راه بما رسيد و اورا بستيد چندانچه مبالغه كرديم كه غذاي ملك وحوش و وظيفهٔ پادشاه ايشان است به سخن من التفات ننمود و گفت اين شكارگاه من است و صيد آن بمن ميرسد

مصرع

نشنيدهٔ مگر تو كه هر شير و بيشهٔ

اي ملك چندان لاف و گزاف در ميان آورده قوت و شوكت خود شرح داد كه من بي طاقت شدم و از پيش وي فرار كرده بشتافتم تا صورت حال معروض راي منير گردانم شير گرسنه‌را حميت جاهليت در حركت آمده گفت نظم

من آنم كه در شيوهٔ طعن و ضرب بشيران در آموزم آداب حرب

كدامين هزبر اين دليري كند كه سر پنجه بر صيد من افگند

پس گفت اي خرگوش تواني كه اورا بمن نمائي تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نيز حاصل كنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملك انواع سخنان بي ادبانه گفته و اگر من توانستمي كاسهٔ سر اورا آبخورد ددان صحرا ساختمي بيت

اما ز خدا اميدوارم كورا در چنگ تو بينم بمراد دل خويش

اين بگفت و در پيش ايستاد و شير ساده دل بفريب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش شيررا بر سر چاهي بزرگ آورد كه آبش بصفا چون آئينهٔ چين صورتهارا درست بنمودي و بيخطا صفت حليه و چهرهٔ هر كس از ناظرانرا بر شمردي

بيت

در وي كسي نگاه نكردي كه نقش خويش از صفحهٔ ضمير منيرش نخواندي

گفت اي ملك خصم نابكار درين چاه است و من از مهابت وي مي ترسم اگر ملك مرا در بر گيرد خصم‌را بوي نمايم شير اورا در بر گرفته بچاه فرو نگريست صورت خود و خرگوش در آب ديد پنداشت كه همان شير است و خرگوشي كه وظيفهٔ او بوده در بر كشيده اورا بگذاشت و خودرا در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخواررا بزبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش‌را از كيفيت

حال آگاهي داد و ايشان بوظائف شكر الهي قيام نموده در رياض امن و سلامت بفراغت مي چريدند و اين بيت تكرار ميكردند بيت

يكي شربت آب از پس بدسگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و در ايراد اين مثل معلوم شد كه خصم هرچند قوي باشد در محل غفلت بر و دست توان يافت كليله گفت اگر گاورا هلاك تواني كرد چنانچه رنجي بشير نرسد وجهي دارد و آنرا بنوعي عذر مي توان نهاد و اگر بي مضرت شير هلاك او دست ندهد زينهار كه گرد اين كار نگردي كه هيچ خردمند براي آسايش خويش رنج مخدوم خود اختيار نكند سخن برين كلمه به آخر رسيد و دمنه ترك ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتي رفت تا روزي فرصت يافته خودرا در خلوت بر شير افگند و چون مغمومي و محزوني با دل ريش و سري در پيش بايستاد شير گفت روزهاست تا ترا نديده‌ايم خير است گفت انشأ الله كه عاقبت خير بود شير از جاي بشد و گفت چيزي حادث شده است گفت آري گفت باز گوي دمنه گفت آنرا خلوتي و فراغتي بايد شير گفت اين ساعت وقت است زودتر باز نماي كه مهمات كلي تاخير برنتابد و اگر كار امروز بفردا افتد هزار آفت روي نمايد

بيت

مكن تاخير و سر كار پيش آر كه در تاخير آفات است بسيار

دمنه گفت هر سخن كه از استماع آن شنونده‌را كراهيت آيد در ايراد آن دليري نبايد كرد و جز باندیشهٔ تمام و فكر بسيار تقرير نبايد نمود مگر بر عقل و تمييز شنونده اعتمادي تمام باشد و سامع نيز بايد كه ملاحظهٔ احوال گوينده كند كه در مقام نصيحت و نيكخواهي است يا نه و چون داند كه قائل‌را جز اداي حقوق تربيت غرضي نيست سخنش‌را بسمع قبول اصغا بايد نمود خصوصا كه منافع و فوائد آن بدو باز گردد شير گفت تو ميداني كه من از ملوك بفضيلت راي و مزيت خرد مستثني گشته‌ام و در استماع كلمات هر كس تمييز ملكانه‌را پيش نهاد ضمير خود ميسازم تو بي تكلف آنچه ميخواهي بگوي و بي تردد هرچه بخاطر رسيده پنهان مدار دمنه گفت من نيز رخصت جرأت بدان يافته‌ام كه بر عقل و دانش ملك وثوق من بنهايت انجاميده و نيز پوشيده نيست كه سخن از محض شفقت و عين امانت ميگويم و بشك و شبهت و غرض و علت آلوده نميسازم و جز محك طبع شهنشاه عيار نقد سخن‌را نشناسد

بيت

بحمد الله كه ذهن شه محكيست كه قلب و خالص مامي شناسد

شير گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبين احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصيحت محمول مي افتد و ريبت و شبهت در حوالي آن مجال دخل نمي يابد دمنه گفت بقاي كافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس هر يک از رعيت كه بسمت پاكيزه نهادي و صفت حلال زادگي موصوف و موسوم است بايد كه در اداي حق و تقرير صدق نصيحت از پادشاه باز نگيرد كه حكما فرموده اند كه هر كه حقي از پادشاه بپوشد يا ناتواني از طبيب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بيند خودرا خيانت كرده باشد شير گفت هواداري و يكجهتي تو پيش ازين بر من هويدا شده است و امانت و ديانت تو دانسته‌ام حالا بگوي كه چه حادث شده تا بعد از وقوف بر كيفيت آن حال بتدبير آن اشتغال رود دمنه چون شيررا بافسون و افسانه شيفته و فريفته گردانيد زبان بر كشاد و گفت بيت

كه شاها خرد رهنمون تو باد ظفر يار و دشمن زبون تو باد

شنزبه با امراي لشكر خلوتها كرده است و با اركان دولت سخنان در ميان آورده و گفته كه شيررا آزمودم و اندازهٔ زور و قوت و راي و كياست او بدانستم و در هر يک خلل بسيار و ضعف بيشمار معاينه ديدم بيت

نه آن بود او كه مارا درگمان بود خيالي داشتيم و ني چنان بود

و من در حيرتم كه ملک در اكرام آن كافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حكمراني و فرمان روائي اورا ثاني اثنين گردانيد در مقابلهٔ آن نعمت اين صورت از و در وجود آمد و به ازاي چنان عارفه چنين داعيه از نهاد او سر برزد و هرآئنه بحكم ان الانسان ليطغي ان راد استغني كسي كه دست خودرا در امر و نهي مطلق بيند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود يابد ديو فتنه در آشيانهٔ دماغ او بيضه خواهد نهاد و هواي عصيان از سويداي دل او سر بر خواهد زد

نظم

كسي‌را كه گيتي ز چاه خمول بر آرد رساند باوج قبول

عجب گر نه دعوي شاهي كند سر سركشان در كمند افگند

شیر گفت اي دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوئي و حقیقت این حال از کجا معلوم کردهٔ و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر اینکار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندي مرتبهٔ او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکي‌را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت و گر نه کار از دست برود و شاه از پاي در آید و چاره این کار بر وجهي که ضمیر منیر سلطنت‌پناهي اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کنند یمکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید

قطعه

مخالف تو یکي مور بود ماري شد بر آور از سر آن مور مار گشته دمار
مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و مترددحال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشي پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگي آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادي آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل کرده مصرع

اول الفکر آخر العمل

و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خودرا بساحل خلاص تواند رسانید و اورا احزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جاي داشته حیرت و دهشت‌را بخود راه ندهد و هرائنه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس‌را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکي عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سیوم جاهل غافل حکایت این سه ماهي است که در آبگیري با هم افتاده بودند شیر پرسید که بچه منوال بوده است آن

حکایت ۱۰

دمنه گفت آورده اند که آبگیري بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفي و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافي و مشاهده‌اش طالبان چشمه حیات‌را کافي و این غدیر به آب روان اتصال

داشت در و سه ماهي شگرف كه حوت سپهر از رشك ايشان بر تابه غيرت چون حمل از تاب آفتاب بريان شدي آرام داشتند و يكي ازان سه ماهي احزم بود و ديگري حازم و ديگري عاجز ناگاه در ايام بهار كه جهان از آرايش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از رياحين درخشنده چون قبه خضرا پر كواكب شده فراش صبا بسيط زمين‌را بفرشهاي رنگارنگت آراسته و باغبان صنع بيچون چمن جهانرا بگلهاي گوناگون پيراسته نظم

چمن از نسيم صبا مشكبار سمن از لطافت چو رخسار يار
ز باد سحر گل دهن كرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز

ناگاه دو سه صياد ماهي‌گيررا گذر بران آبگير افتاد و از قضاي الهي احوال اقامت اين سه ماهي دران غدير كماهي در يافتند بايكديگر ميعادي نهاده براي دام آوردن بشتافتند ماهيان ازين واقعه آگاه گشته در عين آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهي كه عاقل كامل بود و حزمي زيادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفاكار و شوخ چشمي سپهر بي اعتبار ديده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده انديشه خلاصي از دام صيادان و فكر نجات از قيد ايشان بخاطر آورد

نظم

خردمند دانا كسي‌را شناس كه محكم نهد كار خودرا اساس
كسي‌را كه حزمش نباشد درست بناي مهمش بود سخت سست

پس سبك روي بكار آورد و بي آنكه با ياران مشاورت كردي ازان جانب كه به آب روان متصل بود بيرون رفت علي الصباح صيادان حاضر شده هر دو جانب آبگير محكم به بستند آن نيم عاقل كه به پيرايهٔ خرد آراسته بود اما از ذخيرهٔ تجربه ببرد نداشت چون اين حال مشاهده نمود پشيمانئ بسيار خورد و گفت غفلت ورزيدم و سرانجام كار غافلان چنين باشد بايستي كه من چون آن ماهي ديگر پيش از نزول بلا غم خود خوردمي و قبل از هجوم آفت فكر خلاص كردمي

بيت

علاج واقعه پيش از وقوع بايد كرد دريغ سود ندارد چو كار رفت از دست

اكنون چون فرصت گريز فوت شده هنگام مكر و حيلت است و هرچند گفته‌اند كه تدبير در وقت بلا فايده بيشتر ندهد و از ثمره راي در زمان آفت تمتعي زيادت نرسد اما با اين همه مرد عاقل بايد

كه از منافع دانش بهيچ وجه نوميد نگردد و در دفع مكائد دشمن تاخير و توقع روا ندارد پس خويشتن‌را مرده ساخت و بر روي آب شنا ميرفت صيادي آنرا برداشت و تصور مردگي او كرده بر روي صحرا انداخت و او خويشتن‌را بحيلت در جوي آب افگنده جان بسلامت ببرد

بيت

بمير اي دوست گر خواهي رهائي كه بي مردن نيابي آشنائي

و آن ماهي ديگر كه غفلت بر احوال او مستولي بود و عجز در افعال او ظاهر حيران و سرگردان و مدهوش و پاي‌كشان چپ و راست ميرفت و در فراز و نشيب ميدويد تا عاقبت گرفتار شد و ملك‌را از ايراد اين مثل مقرر شود كه در كار شنزبه شتاب بايد كرد و پيش از فوات فرصت و قدرت به تيغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاكسار بايد زد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده دود از خانمان او به آسمان بايد رسانيد بيت

چو قدرت يافتي بر خصم غدار بسنگ ابتلا مغزش برون آر

شير گفت آنچه گفتي معلوم شد اما گمان نبرم كه شنزبه خيانتي انديشد و سوابق نعمت‌را بلواحق كفران مقابله روا دارد چه در باب وي تا اين غايت جز خوبي و نيكوكاري جائز نداشته‌ام دمنه گفت همچنين است اما نيكوئيهاي ملك اورا بدين مرتبه رسانيد

بيت

هر كجا داغ بايدت فرمود چون تو مرهم نهي ندارد سود

لئيم بدگوهر تا وقتي يكدل و ناصح باشد كه بمرتبهٔ كه اميدوار است نرسيده اما چون مقصودش حاصل آمد تمناي ديگر مرتبها كه شايستگئ آن ندارد از خزانهٔ خيالش سر بر زند و بزرگان فرموده‌اند كه بناي خدمت سفله و بي اصل بر قاعدهٔ بيم و اميد است چون از ضرر خوف ايمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهي‌را تيره سازد و چون بحصول آمال مستغني شود آتش كافرنعمتي و فتنه‌انگيزي بر افروزد شير گفت پس با ملازمان كه سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوك توان كرد كه اثر كفران نعمت ايشان ظاهر گردد دمنه گفت ايشانرا از عواطف خود چنان محروم نبايد گردانيد كه بيكبارگي نا اميد شده و ترك ملازمت گرفته بجانب دشمنان ميل كنند و چندان نعمت و غنيمت نيز نشايد داد كه بنهايت ثروت رسيده خيالات فضولي از ايشان سر بر زند بلكه بايد كه هميشه ميان خوف و رجا روزگار

گذرانند و مهم ايشان بروعده و وعيد و بيم و اميد دائر باشد چه توانگري و ايمني ايشانرا بخود مستقل گرداند و آن سبب طغيان و عصيان شود و نا اميدي و بي برگي خدمتگاران‌را دلير سازد و آن موجب شكست قدر ملوك گردد بيت

نوميد دلير باشد و چيره زبان اي دوست چنان مكن كه نوميد شوم

شير گفت بخاطر چنان ميرسد كه آئنهٔ حال شنزبه از زنگ اين نيرنگ مصفا است و صفحهٔ دلش از رقم اين خيال پاكيزه و معرا و من با او پيوسته در مقام عنايت بوده‌ام و همواره عاطفت خودرا قرين روزگار وي ساخته و بعد ما كه از من هميشه نيكوي و منفعت بوي رسيده باشد چگونه در مكافات آن بدي و ضرر انديشد بيت

چو دل بدوستيش خويش‌را علم سازد چرا بدشمنئ من علم بر افرازد

دمنه گفت ملك‌را بايد شناخت كه از كج مزاج هرگز راستي نيايد و بد سيرت زشت اصل بتكليف و تكلف ستوده خوي و پاكيزه‌خصلت نگردد كل‌انأ يترشح بما فيه

مصرع

از كوزه همان برون تراود كه در وست

و مگر ملك‌را قصه عقرب و كشف بسمع شريف نرسيده شير گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۶

دمنه گفت كشفي‌را با عقربي دوستي بود و پيوسته بايكديگر دم اتحاد زدندي و طرح يكانگي افگندندي بيت

روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم

وقتي چنان اتفاق افتاد كه بحسب ضرورت جلاي وطن بايستي كرد هر دو در مرافقت يكديگر متوجه مامني ديگر شدند قضارا گذر ايشان بر نهري عظيم افتاد و جوي آبي بزرگ بر ممر ايشان پديد آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحير فرو ماند كشف گفت اي يار عزيز ترا چه شد كه گريبان جامهٔ جان بدست انده دادي و دامن دل از نشاط و طرب در چيدي عقرب گفت اي برادر انديشهٔ گذشتن برين آب مرا در گرداب حيرت افگنده نه عبور بر آب ميسر است و نه طاقت فراق احباب ممكن بيت

تو ميروي و من خسته باز مي مانم عجب كه بيتو بمانم عجب همي مانم

كشف گفت هيچ غم مخور كه من ترا بي كلفتي از آب گذرانيده بساحل رسانم و از پشت خود سفينه ساخته سينه‌را سپر بلاي تو سازم كه حيف باشد بدشواري ياري بدست آوردن و به آساني از دست دادن

بيت

اي دوست برو بهر چه داري ياري بخر و بهيچ مفروش

پس كشف عقرب‌را بر پشت گرفته سينه بر آب افگند و روان شد در اثناي شناوري آوازي بگوش كشف رسيد و كاوكاوي از حركت عقرب احساس كرد پرسيد كه اين چه صوتست كه مي شنوم و آن چه عمل است كه تو بدان اشتغال مي نمائي عقرب جواب داد كه سنان نيش خودرا بر جوشن وجود تو آزمايشي ميكنم كشف بر آشفت و گفت كه اي بي مروت من جان خودرا براي تو در گرداب خطر افگنده‌ام و به پشتي كشتي پشت من ازين آب ميگذري اگر الزام منتي نميكني و حق صحبت قديم‌را وزني نمي نهي باري سبب نيش زدن چيست با آنكه محقق است كه ازين حركت آسيبي بمن نخواهد رسيد و نيش دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثيري نخواهد بود

بيت

غالب آنست كه دست و دل خود ريش كند هركه از روي جدل مشت زند بر ديوار

عقرب گفت معاذ الله كه امثال اين معاني در همه اوقات زندگاني پيرامن ضمير من گذرد يا گذشته باشد بيش ازان نيست كه طبع من مقتضي نيش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سينهٔ دشمن

قطعه

هركه‌را عادت ذميم بود بي ارادت از و شود صادر

نيش بر سنگ مي زند عقرب گرچه بروي نمي شود قادر

كشف با خود انديشيد كه حكما راست گفته اند كه نفس خسيس‌را پروردن آبروي خود بر باد دادن است و سر رشتهٔ كار خود گم كردن

بيت

در خاك ريختن زر و زيور دريغ نيست با ناكسان دريغ بود لطف و مردمي

سخن بزرگانست كه هركرا در اصل خود نسب نيست اميدرا درو هيچ نصيب نيست چه حرام است بر نطفهٔ خبيث كه از دنيا انتقال كند بد ناكرده بجاي جمعي كه با او نيكوي كرده باشند

قطعه

بد اصل‌را چگونه توان کرد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد
حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر گل بر نه چیند آنکه همه خار پرورد

و بایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خست ذات وي اندیشه‌ناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود هرکه سخن ناصحان اگرچه درشت و بي محابا گویند التفات نه نماید عواقب امور و خواتم مهمات وي از ندامت و ملامت خالي نباشد چون بیماري که در فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آئنه هر لحظه ضعف و نا تواني بر وي استیلا بیشتر یابد

بیت

ناصح از روي درشتي سخن ار گفت چه باک صبر تلخ است و لیکن بر شیرین دارد

و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک‌را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاطرا بر طرف نهد و بعد ازانکه فرصت فوت شد و دشمن مستولي گشت نزدیکان خودرا متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند

رباعي

فکري که بکار خود ترا باید کرد بهر چه بدیگري رها باید کرد
و آنکه که بدین نوع خطائي کردي درگردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت سخن نیک درشت گفتي و از سرحد ادب تجاوز نمودي و قول ناصح بدرشتي رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیري که دشمن باشد پیداست که از و چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزاي نباتي مغلوب حیوان باشد و من از و آنمقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سوداي مقاتلهٔ من در سویداي او جاي گیرد

بیت

مدعي‌را کي رسد با چون‌منی لاف جدال کي تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن

و اگر شنزبه به آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاري تابانست چون ماد در دعوي مقابله

آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ماهیچه چتر همایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد

نظم

تهي دست گر مایه داري کند چو لنگیست کو راهواري کند
من آن صیدرا کرده‌ام سر بلند منش باز در گردن آرم کمند

دمنه گفت ملک‌را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمه من است یا من بر و غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاري جمعي از یاران کار خودرا پیش برد یا بزرق و مکر و دستان و غدر نقشها بر انگیزد و ازان ترسم که چون وحوش‌را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یک تن اگر هرچند قوي چثه و قادر باشد با بسیاري بر نیاید

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل‌را با همه مردي و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق شیر ژیانرا بدر آرند پوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جاي گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر منست که اورا برداشته‌ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل اورا ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت راي منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بي قدر شود

بیت

هر سري‌را که خود بر افرازي تا تواني ز پا نیندازي

دمنه گفت راي صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستي اثر دشمني ظاهر گردد و از خدمتگاري نخوت مهتري مشاهده افتد في‌الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند و پیشتر ازانکه خصم فرصت چاشت یابد براي او شامي مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمي مصاحب قدیمي باشد و از و انواع فوائد و منافع بوي برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامي که بدل ما یتحلل و ممد مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت

بيت

ز آنكس كه دل غمزده ات شاد نگردد گر خود بمثل جان تو باشد كم او گير

دمدمهٔ دمنه در شير اثر كرده گفت من كاره شدم صحبت شنزبه‌را و ديگر با او ملاقات من از جملهٔ محالات است همان به كه كسي نزديك وي فرستم و صورت حال بر وي ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر كجا خواهد برود دمنه ترسيد كه اگر اين سخن بشنزبه رسد در حال برات ذمت خود بر شير روشن سازد و مكر و حيلهٔ او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آيد گفت اي ملك اين باب از حزم دور است و مادام كه سخن گفته نشده است محل اختيار باقيست و پس از اظهار تدارك آن از حوزه اقتدار خارج

بيت

سخن تا نگفتي توانيش گفت ولي گفته‌را باز نتوان نهفت

سخني كه از دهان و تيري كه از كمان بيرون آمد نه آن بدست آيد و نه اين بشست و در امثال آمده كه هرچه بزبان آمد بزيان آمد و بزرگي گفته است زبان ترجمان دل است و دل والي ولايت بدن و سخن عرض كنندهٔ جواهر گنجينهٔ وجود تا در درج گويائي بمسمار خاموشي بسته باشد و مهر سكوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگاني همه رياحين سلامت روید و نهال حيات همه ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آيد و بلبل فصاحت در ترنم ايمن نتوان بود كه رايحهٔ گلزار سخن سبب تفريح دل و تقويت دماغ خواهد شد يا علت ظهور ماده زكام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهاي بسته بيك نكته دلپذير بسي عقدهاي مشكل كشاده است و سخنان شر انگيز بيك اشارت بي محل گردن گويندهرا به بندهاي گران بسته

قطعه

اگر بچشم خرد در سخن نگاه كني بضاعتيست كه هم سود و هم زيان آرد
نشان كه داد كه نا گفته نكته كس‌را بدرد دل كند آواره يا بجان آرد
ولي بس است كه گويندهرا كمين لفظي دهد بباد همان دم كه بر زبان آرد

اي ملك اگر اين سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضيحت خويش معاينه بيند يمكن كه بمكابره در آيد و جنگ آغازد يا فتنه انگيزد و ارباب حزم گناه ظاهررا عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشيدهرا عقوبت آشكار تجويز نكرده صلاح آنست كه گناه مخفي اورا بسياست نهاني

تدارک نمائي شير گفت بمجرد گمان نزديکان خودرا دور و مهجور گردانيدن و بي وضوح يقين در تضييع حقوق ايشان سعي نمودن بدست خود تيشه بر پاي خود زدن باشد و بيکبارگي از طريق مروت و منهاج ديانت يکسو شدن

قطعه

نباشد پسنديدهٔ شرع و عقل که بي بينه شاه فرمان دهد
که همچو مضاي قضا حکم او گهي جان ستاند گهي جان دهد

دمنه گفت هيچ گواهي ارباب فرمان‌را به از فراست ايشان نيست چون اين مکار غدار بيايد ملک بايد که بنظر تفرس در وي نگرد که خبث عقيدهٔ او در طلعت نا زيبا و زشتي نيتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجي باطن او آنست که متلون و متغير پيش آيد و چپ و راست و پيش و پس احتياط مي نمايد و مجادلت‌را آماده و مقاومت‌را فراهم آمده باشد شير گفت نيکو گفتي و اگر ازين علامات چيزي مشاهده افتد هرآئنه غبار شبهت از راه حقيقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ يقين تبديل خواهد يافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگيز او ازان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاورا به بيند و از طرف وي نيز شعلهٔ افسادي بر افروزد

بيت

ميان دو کس جنگ چون آتش است سخن چين بدبخت هيزم کش است

فکر کرد که ديدن شنزبه هم باشارهٔ شير و مشاورت او بايد تا از بد گماني دور افتد گفت اي ملک اگر فرمان اعلي شرف صدور يابد شنزبه‌را ببينم و از مکنون ضمير و مخزون خاطر او چيزي معلوم کرده بعرض رسانم شير اجازت داد دمنه چون اندوه زدهٔ و مصيبت رسيدهٔ بنزديک شنزبه رفت و شرط سلام و تحيت بجاي آورد شنزبه تعظيمي فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت اي دمنه

مصرع

ياد ميدار که از مات نمي آيد ياد

روزها است که ديده دوستان بانوار جمال خود روشن نساختهٔ و کلبهٔ ياران‌را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانيدهٔ

بيت

بعمرها نفسي ياد دوستي نکني که ياد تو نتواند که يکنفس نکند

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام فاما بجان و روان همواره باخيال جمال دلکشاي صحبت داشته‌ام و پيوسته تخم ياري و هواداري در زمين دل کاشته

بيت

از دل سوي جان دريچها ساخته‌ام پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام

و در زاوية عزلت و گوشهٔ خلوت بوظيفهٔ دعا و ثنا كه موجب مزيد دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چيست دمنه گفت چون كسي مالك نفس خود نتواند بود و اسير فرمان ديگري باشد و يك نفس بي بيم و خطر نزند و يكدم نگذرد كه بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و يك سخن بي خوف و فزع از وي صادر نشود چرا گوشهٔ كاشانه اختيار نكند و در خلوت بر روي بيگانه و آشنا در نه بندد

رباعي

از فتنهٔ اين زمانهٔ شور انگيز بر خيز و ببر جا كه تواني بگريز

ور پاي گريختن نداري باري دستي زن و در دامن خلوت آويز

گاو گفت اي دمنه سخن ازين روشن‌تر باز نماي و تفصيل اين اجمال‌را بيان فرماي تا نفع موعظت تو عامتر و فائدهٔ كلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چيز درين جهان بي شش چيز ممكن نيست مال دنيي بي نخوت و متابعت هوا بي محنت و مجالست زنان بي بليت و طمع بسليمان بي مذلت و مصاحبت بدان بي ندامت و ملازمت سلطان بي آفت هيچكس‌را از خمخانهٔ دنيا جرعهٔ ندهند كه سرمست و بيباك نشود و سر عصيان از گريبان تجبر و تكبر بر نيارد و كسي در پي هوا قدم نه نهد كه در معرض هلاك نيفتد و هيچ مردي با زنان ننشيند كه بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصي با مردم شرير و فتان اختلاط نورزد كه عاقبت‌الامر پشيماني بار نيارد و كسي بمردم دون و سفله توقع نكند كه خوار و بيمقدار نگردد و هيچ فردي صحبت سلطان اختيار نكند كه بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بيرون آيد

نظم

صحبت شادرا ز روي قياس همچو درياي بيكرانه شناس

بچنين بحر پر ز خوف و خطر هركه نزديك‌تر پريشان‌تر

در همين باب گفته اند

بيت

بدريا در منافع بيشمار است و گر خواهي سلامت بر كنار است

شنزبه گفت سخن تو دلالت بران ميكند كه از شير مكروهي بتو رسيد و از مخافت او هول و

هراسي بر تو مستولي شده دمنه گفت من اين سخن به نسبت نفس خود نميگويم و از جهت خويش اندوه‌ناك نيستم بلكه جانب دوستان‌را درين حالت با جانب خويش ترجيح ميدهم و اين ملال و كلال كه بر من مستولي شده براي تست و تو ميداني كه سوابق اتحاد و مقدمات محبت ميان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پيمانها كه در اول بسته‌ايم اكثر آن درين مدت بوفا انجاميده و من چاره ندارم ازانكه هرچه حادث شده باشد از نيك و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو نرسانم شنزبه بر خود بلرزيد و گفت اي يار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقيقت حال خبردار ساز و هيچ دقيقهٔ از دقائق هواداري و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدي شنيده‌ام كه شير بر زبان مبارك رانده است كه شنزبه بغايت فربه شده و برين درگاه بدو هيچ احتياجي نيست و عدم و وجود او علي السويه است وحوش‌را بگوشت او مهماني خواهم كرد و يكروز راتبهٔ خاصه و شيلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون اين سخن شنيدم و تهور و تجبر او ميشناختم آمده‌ام تا ترا تنبيه نموده حسن عهد خودرا ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئين حميت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم بيت

من آنچه شرط بلاغ ست با تو ميگويم تو خواه از سخنم پند گير و خواه ملال

حالا صلاح وقت دران مي بينم كه تدبيري انديشي و بسرعت تمام رو بچاره سازي و مهم پردازي آري مگر بحيلهٔ ازين ورطه خلاصي روي نمايد و بلطيفهٔ ازين مهلكه نجاتي دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثيق شير پيش خاطر گذرانيد گفت اي دمنه نا ممكن است كه شير با من غدر كند و حال آنكه از من خيانتي ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نيكوخدمتي نلغزيده و در سخن تو نيز گمان صدق و مظنهٔ خيرخواهي دارم غايت آنست كه دروغي چند بر من بسته‌اند و اورا بتزوير و فريب در مقام خشم آورده و در خدمت او طايفهٔ نابكارند همه در سخن چيني استادي ماهر و در خيانت و دراز دستي چيره و دلير و ايشان‌را بارها آزموده است و انواع خيانتها واخرابيها از ايشان معاينه ديده لا جرم هرچه ازان بابت در حق ديگران گويند باور دارد و بران قياس كند و هرائنه بشومي صحبت اشرار در حق اخيار بد گماني پديد آيد و بدين گمان خطا راه صواب پوشيده شود و قصيهٔ بط و خطاي او در تجربت بر اين معني دليلي است كافي و بدين صورت اشارتست وافي دمنه پرسيد چگونه بوده است آن

حکایت ۱۷

شنزبه گفت بطي در آب روشنائي ماه دید پنداشت که ماهي است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او ازان صیادي همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهاي خراب بکلي ترک صید ماهي گرفت و بیکبارگي مهم خودرا فرو گذاشت دیگر شب هر گاه که ماهي بدیدي پنداشتي که روشنائي ماه است قصد آن نکردي و مطلقا بدان ملتفت نشدي و گفتي

مصرع

من جرب المجرب حلت به الندامة

و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودي و بي برگ و نوا گذرانیدي و اگر شیررا ازمن چیزي شنوانیده‌اند و بحکم من سمع بخل در دل وي کراهتي پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نوراني تا شب ظلماني و از منظر علوي تا مرکز سفلي مثنوي

کار پاکانرا قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

هر دو گون زنبور خورد از یک محل زان یکي شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکي شد خون ز دیگر مشکناب

دمنه گفت شاید که کراهیت نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آنکه سلاطین‌را عادت بود که بي استحقاق کسي‌را برتبهٔ اعلي اختصاص دهند و دیگریرا که مستحق باشد بي سببي ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند نظم

شاه هرموزم ندید و بي سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو اي حافظ مرنج داور روزي‌رسان توفیق و نصرت شان دهاد

شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدي بي علت است بهیچ دست آویزي پاي قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم‌را اگر موجبي باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذا بالله آنرا موجبي نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک ازان قاصر و اندیشهٔ تلافي دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتانرا اندازهٔ پدید

نيست و مكر و فريب‌را نهايتي مقرر نه و در آنچه ميان من و شير واقع است خودرا جرمي نمي شناسم مگر آنكه در راي و تدبير او جاي هم از براي مصلحت او خلافي كرده‌ام و در ترتيب و تمشيت مهمات گاه‌گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضاي او سخني گفته شايد كه آنرا حمل بر دليري و بيحرمتي فرموده باشد و از قبيل جرأت و مباسطت شمرده و هيچ يك از اينها كه از من صادر شده خالي از فائده كلي نبوده و با اين همه جانب شكوه و هيبت او رعايت كرده بر سر جمعي گستاخي ننموده‌ام و شرط تعظيم و توقير هرچه تمامتر بجاي آورده و چگونه گمان توان برد كه نصيحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد

بيت

دارو سبب درد شد اينجا چه اميد است زائل شدن عارضه و صحت بيمار

و اگر اين هم نيست ممكن است كه نخوت سلطنت و استغناء مملكت اورا برين باعث شده باشد كه از من برنجد چه مقتضاي تجبر و اقتضاي عظمت آنست كه ناصحانرا بالطبع منكر باشند و خائنان و خوش آمدگويانرا محرميت و اختصاص دهند و ازينجا است كه علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دريا غوطه خوردن و از لب مار دم بريده قطرات زهر مكيدن از ملازمت سلاطين بسلامت نزديك‌تر است و از تقرب ملوك به امن و فراغت بهتر و بيشتر و من دانسته بودم كه خطرات خدمت پادشاهان بسيار است و مضرت مباشرت اعمال ايشان بيشمار و بعضي از ارباب حكمت پادشاهان‌را به آتش تشبيه كرده‌اند چه اگرچه پرتو عنايت كلبهٔ تاريك اميدوارانرا روشن ميسازد ولي بشعلهٔ سياست نيز خرمن سوابق حقوق خدمتگارانرا ميسوزد و خرد كامل برين متفق است كه هركه به آتش نزديكتر ضرر او بيشتر اما جمعي كه از دور تماشاي نور آتش كرده از احراق بيخبر اند تصور لذتي و گمان منفعتي از تقرب ملوك دارند و في الحقيقت نه چنان است چه ايشان اگر از سياست سلطاني و هول و هيبت پادشاهي وقوف يابند بر ايشان روشن گردد كه هزار سالهٔ عنايت با يكساعت عقاب برابر نيست و مصداق اين قصهٔ مناظرهٔ باز است بامرغ خانگي دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۸

شنزبه گفت وقتي بازي شكاري با مرغي خانگي مباحثه در پيوسته بود و مجادله آغاز كرده ميگفت تو مرغي بغائت بيوفا و بد عهدي و حال آنكه عنوان صحيفهٔ اخلاق پسنديده وفاست و با آنكه وفا

بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است و جوانمردي و مروت نیز اقتضاي آن میکند که کسي صفحات احوال خودرا بسمت بیوفائي مرقوم نسازد

بیت

سگ که وفائي بریانیستش بهتر ازان کس که وفا نیستش

مرغ خانگي جواب داد که از من چه بیوفائي دیدهٔ و کدام بد عهدي مشاهده کردهٔ باز گفت علامت بیوفائي تو آنست که با اینهمه که آدمیان در باره تو چندین تلطف مي نمایند و بي زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات ازان مدد مي یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده به حفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داري هرگاد بگرفتن تو مائل مي شوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام مي پري و گوشه بگوشه میدوي

بیت

حق نمکي نمي شناسي و ز منعم خویش مي هراسي

و من با آنکه جانوري وحشي‌ام اگرچه دو سه روزي با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمهٔ خورم حق آنرا نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازي که شنوم پرواز کنان باز آیم

بیت

مرغ دست آموزرا چندانکه کس دور افگند با نشاط بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئي باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازي‌را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگي‌را بر تابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن میدیدي هرگز گرد ایشان نگشتي و اگر من بام ببام میگریزم تو کود بکود مي گریختي و این مثل براي آن آورده‌ام تا بداني که آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبري دارد و نه از آرام اثري

بیت

نزدیکان‌را بیش بود حیراني کایشان دانند سیاست سلطاني

دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداري و شوکت کامکاري در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچ وقت مستغني نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وي شده باشد که اسپ تیز تک‌را هنروي موجب عنا گردد

و درخت میوه‌دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاؤس از حسن و جمال بال برکنده و شرمسار

قطعه

وبال من آمد همه دانش من چو روباه‌را موي و طاؤس‌را پر
هنر عیب من شد و گر نه سرم‌را نه از خاک بلکه از گهر بودي افسر

و هرآئنه چون بي هنران از هنرمندان بیشتراند و میان ایشان خصومت ذاتي قائم است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنررا که سبب دولت و وسیلت سعادت است ماده شقاوت و مدد نکبت گردانند

بیت

چشم بداندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر

و بزرگي دراینباب فرموده است بیت

گر هنري سر ز میان بر زند بي هنري دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند تا هنرش‌را بزبان آورند

و هم در صفت بي انصافي عیب جویان گفته اند

نظم

دیده انصاف چو بینا بود دُر شمرد گرچه که مینا بود
رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خارخار
و آنکه ندارد دل رحمت پذیر تهمت پشمینه نهد بر حریر

دمنه گفت یمکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر به آن موافق نیست هیچ مضرت ازان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضاي رباني و تقدیر یزداني با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود

مصرع

تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود

دمنه گفت مرد خردمند در همه حال مي باید که فکر دور اندیش‌را پیش رو کار خود سازد چه

هیچکس بناي کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتي بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاري نگردد با وجود مقتضاي قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس‌را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائي متصور نیست بیت

هر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیرهارا بسوخت

و چون آفریدگار حق سبحانه تعالي حکمي بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایانرا تیره و خیره گرداند تا راه خلاصي ازان حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمي البصر

بیت

بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گرداند و کر

مکر تو قصه دهقان و بلبل نشنیدهٔ و مناظرهٔ ایشان استماع نکردهٔ دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۱۹

شنزبه گفت آورده‌اند که دهقاني باغي داشت خوش و خرم و بوستاني تازه‌تر از گلستان ارم هواي آن نسیم بهاررا اعتدال بخشیدي و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جانرا معطر ساختي

نظم

گلستاني چو گلزار جواني گلش سیراب ز آب زندگاني

نوائي عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطربیزش راحت آمیز

و بر یک گوشه چمنش گلبني بود تازه‌تر از نهال کامراني و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادماني هر صباح بر روي گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوي و رخسار سیمین بران سمن بوي بشگفتي و باغبان با آن گل رعنا عشق بازي آغاز نموده گفتي

بیت

گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بي نوارا در فغان مي آورد

باغبان روزي بر عادت معهود بتماشاي گل آمده بلبلي دید نالان که روي در صفحه گل مي مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار اورا بمنقار تیز از یکدیگر مي گسیخت

بیت

بلبل که بگل در نگرد مست شود سر رشته اختیارش از دست شود

باغبان پريشاني اوراق گل‌را مشاهده نموده گريبان شكيبائي بدست اضطراب چاك زد و دامن دلش بخار جگردوز بيقراري در آويخت روزي ديگر همان حال وجود گرفت و شعله فراق گل

مصرع

داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

روز سيوم باز بحركت منقار بلبل

مصرع

گل بتاراج رفت و خار بماند

خارخاری از بلبل در سينه دهقان پديد آمده دام فريبي در راه وي نهاد و بدانهٔ حيل اورا صيد كرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بي دل طوطي وار زبان بگفتار كشوده گفت اي عزيز مرا بچه موجب حبس كردهٔ و از چه سبب بعقوبت من مائل شدهٔ اگر اين صورت بجهت استماع نغمات من كردهٔ خود آشيانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معني ديگر بخيال گذرانيدهٔ مرا از ما في الضمير خود آگاهي ده پير دهقان گفت

بيت

تاكي آزاري مرا يا رب نماني اي رقيب تا بكي پوشي رخش يا رب بر افتي اي نقاب

هيچ ميداني كه با روزگار من چه كردهٔ و مرا بمفارقت يار نازنين چند بار آزردهٔ سزاي آن عمل بطريق مكافات همين تواند بود كه تو از يار و ديار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان مي زاري و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در كلبهٔ احزان مي نالم

بيت

بنال بلبل اگر بامنت سر ياريست كه ما دو عاشق زاريم و كار ما زاريست

بلبل گفت ازين مقام در گذر و بر انديش كه من بدين مقدار جريمه كه گلي‌را پريشان كردم محبوس گشته‌ام تو كه دلي‌را پريشان ميسازي حال تو چون خواهد بود

نظم

گنبد گردنده ز روي قياس هست به نيكي و بدي حق شناس

هركه نيكوئي كند آنش رسد ور بدي كرد زيانش رسد

اين سخن بر دل دهقان كارگر آمد بلبلرا آزاد كرد و بلبل زبان به آزادي كشاده گفت چون با من نيكوئي كردي هرآئنه بحكم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مكافات آن بايد كرد بدانكه در زير همين درخت كه ايستادهٔ آفتابه ايست پر از زر بردار و در حواجج خود بكار بر دهقان آن محلرا بكاويد و سخن بلبلرا درست يافت گفت اي بلبل عجب كه آفتابه در زير زمين مي بيني و دام در زير خاك ندیدي بلبل گفت تو ندانستهٔ كه اذا نزل القدر بطل الحذر

مصرع

با قضا كارزار نتوان كرد

چون قضاي الهي شرف نزول يابد نه ديدهٔ بصيرترا روشني ماند و نه تدبير و خرد نفع رساند

نظم

بسر پنجه دست قضا بر مپيچ كه دست تو قدرت ندارد بهيچ

نباشد حذر با قدر سودمند هرانچه از قضا آيد آنرا پسند

و اين مثل بجهت آن ايراد كردم تا معلوم شود كه من حريف دست قضا و قدر نيستم و جز آنكه سر تسليم بر خط حكم الهي نهم چارهٔ ندارم

بيت

سر ارادت ما آستان حضرت دوست كه هرچه بر سر ما ميرود ارادت او ست

دمنه گفت اي شنزبه آنچه من بيقين دانستهام و علي القطع معلوم كردد آنست كه انچه شير از براي تو خيال كرده نه بسبب بدگوئي خصمان يا بسياري هنر تو يا ملال ملوكست بلكه كمال بيوفائي و غدر اورا بران مي دارد كه جباريست كامكار و غداري بدمزاج و مكار اوائل صحبت او حلاوت زندگاني بخشيد و اواخر خدمتش تلخي مرگ دارد چنان تصور بايد كرد كه او ماري است منقش زهرناك برونش بنقشهاي رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل كه هيچ تریاك آنرا سود ندارد آكنده

بيت

همه ريو و رنگست و مكر و فريب نه صدق و مروت نه صبر و شكيب

شنزبه گفت طعم نوش كرم چشيدهام هنگام زخم نيش ستم است و مدتي در طرب و راحت گذرانيدهام حالا وقت هجوم محنت و غم

بيت

آي دل مزهٔ وصل چشيدي يكچند اكنون الم فراق مي بايد ديد

بحقيقت مرا اجل گريبان گرفته بدين بيشه آورده و اگر نه من چه لائق صحبت شير بودم شخصي كه بمن طامع است و من طعمهٔ اورا مي شايم بايستي كه بهزار كمند مرا بجانب او نتوانستي كشيد و بصد هزار حيله و بند در دام مخالطت او نتوانستي فگند

بيت

من كيم تا دولت وصلش هوس باشد مرا اينكه از دورش همي بينم نه بس باشد مرا

اما تقدير الهي و دمدمهٔ تو اي دمنه مرا درين ورطهٔ هلاك انداخته و حالا دست تدبير از دامن تدارك كوتاه است و جريان مهمات بواسطهٔ ترك حزم و عاقبت انديشي نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سوداي فاسد براي خود چنين آتشي بر افروخته‌ام هنوز دودي پيش من نرسيده از تف اندوه و تاب ملال سوخته‌ام مصرع

چون كنم خود كرده‌ام خود كرده را تدبير چيست

و بزرگان گفته‌اند هركه از دنيي بكفافي قانع نشود و طلب فزوني نمايد مشابه كسي است كه بكوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگ‌تر مي افتد و خيال بسيارئ قيمت آن بسته پيشتر ميرود تا بجاي رسد كه مطلوب بدست آيد اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ريزهاي الماس پايهاي اورا تراشيده و خراشيده باشد و آن غافل در انديشهٔ حرص مستغرق شده ازان حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران كوه هلاك شده بحوصلهٔ مرغان مقام گيرد

بيت

از زيادت طلبي كار تو آيد بزيان سود اگر خواهي از اندازه زيادت مطلب

دمنه گفت اين سخن بغايت پسنديده گفتي و هر بلاي كه بكسي رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود بيت

بگذر ز طمع كه آفت جان و دل است طامع همه جا و ز همه كس منفعل است

گردني كه بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت به تيغ ندامت بريده گردد و سري كه سوداي شره در و جاي گرفت سرانجام بر خاك مذلت سوده شود بسيار كس كه از غايت حرص و شره بااميد دولت در

ورطهٔ نکبت افتاد و ببوي منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲۰

دمنه گفت صیادي روزي در صحرا میگذشت روباهي دید بغایت چست و چالاک که در فضاي آن دشت میگشت و بازي کنان در هر جانب جلوه مي نمود صیادرا موي او خوش آمده به بهاي تمام اورا فروختن تصور کرد و قوت طامعه اورا برین داشت که در پي روباه ایستاده سوراخ اورا دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداري بر بالاي آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه مي بود قضارا روباه از سوراخ بیرون آمد و بوي آن جیفه اورا کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوي بلائي نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاري که احتمال خطر داشته باشد نشدداند و خردمندان شروع در مهمي که امکان فتنه در او متصور بوده ننموده

بیت

هر کجا خط مشکلي بکشند جهد کن تا برون خط باشي

و اگرچه ممکن است که اینجا جانوري مرده باشد آن نیز مي تواند بود که در زیر آن دامي تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولي قطعه

مر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد
آنکه در وي مظنهٔ خطر است آنت بر خود حرام باید کرد
و آنکه بي خوف و بي خطر باشد بهمانت قیام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگي گرسنه از بالاي کوه در آمد و ببوي مردار خودرا بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صداي افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بي آنکه تاملي کند خودرا از پي او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه اورا از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومي شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثلرا فائده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبي آزادرا بنده و بنده‌را سر افگنده سازد

بيت

زياده از سرت ار يک کله بدست آري بخاک پاي عزيزان که درد سر باشد

شنزبه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شير اختيار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته‌اند که صحبت با کسي که قدر آن نشناسد و خدمت شخصي که قيمت آن نداند مشابه است به آنکه شخصي بر اميد محصول تخم در زمين شوره پراگنده کند يا در گوش کر مادر زاد از غم و شادي فرو گويد يا بر روي آب روان غزلهاي تر و تازه نويسد يا بر صورت گرمابه بهوس تواند و تناسل عشق بازد يا از گردباد تند قطرات باران توقع کند

قطعه

ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که ميوها طلبيدن ز شاخ سرو سهي

نهال بيد ترا نيشکر نخواهد داد هزار بار گر از جوي خلدش آب دهي

دمنه گفت ازين حديث در گذر و تدبير کار خويش پيش گير شنزبه گفت چه چاره انگيزم و چه حيله پيش آرم و من اخلاق شيررا دانسته‌ام و فراست من حکم ميکند با آنکه شير در حق من جز خير و خوبي نخواهد اما نزديکان او در هلاک من مي کوشند و در اتلاف من سعي مينمايند و اگر چنين است ميل شاهين ترازوي زندگاني من بکفهٔ فنا مائل‌تر است نه پلهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمکار غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و يک رويه قصد کسي کنند بهمه حال ظفر يافته اورا از پاي در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شترکردند و باتفاق بر وي غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسيدند دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکايت ۲۱

شنزبه گفت آورده‌اند که زاغي سياه چشم و گرگي تيز چنگ و شغالي پر مکر در خدمت شيري شکاري بودند و بيشهٔ ايشان نزديک شارع عام بود شتر بازرگاني دران حوالي بماند و بعد از مدتي قوت گرفته هر طرف بطلب علف مي پوئيد گذرش بران بيشه افتاد و چون نزديک شير رسيد از خدمت و تواضع چاره نديد شير نيز اورا استمالت داده از کماهي، احوال پرسيد و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت

بيت

پيش ازين در كار خود گر اختياري داشتم چون ترا ديدم عنان اختيار از دست رفت

آنچه ملك فرمايد هر آئنه متضمن صلاح بندگان خواهد بود

مصرع

صلاح ما تو به ميداني از ما

شير گفت اگر رغبت نمائي در صحبت من مرفه و ايمن باش شتر شاد گشت و دران بيشه بسر مي برد تا مدتي بران بگذشت و شتر بغائت فربه شد روزي شير بطلب شكاري رفته بود و پيلي مست با او دوچار زده و ميان ايشان جنگي قوي و محاربهٔ عظيم افتاده و شيررا جراحتي چند رسيده به بيشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بيفتاد گرگ و زاغ و شغال كه بطفيل از خوان احسان او لقمه يافتندي بي برگ و نوا ماندند و ازانجا كه كرم جبلي شير بود و محض عاطفتي كه ملوك‌را بر خدم و حشم خود باشد چون ايشان‌را بدان صورت بديد متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درين نزديك صيدي بدست آريد من بيرون آيم و كار شما ساخته گردانم ايشان از خدمت شير بيرون آمده بگوشهٔ رفتند و بايكديگر طريق مشاورت در ميان آورده گفتند از بودن شتر درين بيشه مارا چه فائده نه ملك‌را از و منفعتي و نه مارا با او الفتي حالا شيررا بران بايد داشت كه اورا بشكند و دو سه روزه ملك‌را از طلب لقمه و طعمه فراغتي پديد آيد و مارا نيز بقدر حال نفعي رسد شغال گفت پيرامن اين خيال مگرديد كه شير اورا امان داده و بخدمت خويش آورده و هركه ملك‌را بر غدر تحريص نمايد و بر نقض عهد دلير گرداند خيانت كرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خداي و خلق ازو نا خشنود

نظم

هركه در و طرح خيانت‌گريست دين وي از عهد و ديانت بريست

سكهٔ مردي ز ديانت بود قلبي مردم ز خيانت بود

زاغ گفت درين باب حيله توان انديشيد و شيررا از عهده اين عهد بيرون توان آورد و شما جائي نگه‌داريد كه من بروم و باز آيم پس پيش شير رفته بايستاد شير پرسيد كه هيچ شكاري نشان كرديد و از صيدي خبر آورديد زاغ گفت اي ملك هيچكدام‌را چشم از گرسنگي كار نميكند و قوت حركت نيز نمانده اما وجهي بخاطر رسيده است كه اگر ملك بدان رضا دهد همه‌را رفاهيت تمام و نعمت

مستوفي بحاصل آيد شير گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر كيفيت آن حال اطلاعي افتد زاغ گفت اين شتر در ميان ما اجنبي است و از و در مصاحبت نفعي متصور نه عجالة الوقت‌را صيدي است در دست آمده و شكاريست بدام افتاده شير در خشم شد و گفت خاك بر سر رفيقان اين زمان كه جز شيوه نفاق و شيمه غدر ندارند و طريق رفق و فتوت و مردي و مروت بيكبار فرو ميگذارند

نظم

اهل زمانه‌را كه وفا نيست يار شان مطلب وفا كه غير جفا نيست كار شان
سگ به ز گربگان خموشي كه از حيل جز بر كنار سفره نباشد شكار شان

شكستن عهد در كدام مذهب جايز است و به زنهارداد‌هٔ خود قصد كردن در كدام ملت روا

بيت

هر شاخ پايدار كه از تست سربلند مشكن بدست خويش كه آنهم شكست تست

زاغ گفت من اين مقدمه‌را مي دانم اما حكما گفته اند كه يكنفس‌را فداي اهل بيتي توان كرد و اهل بيتي‌را فداي قبيله و قبيله‌را فداي شهري و اهل شهري‌را فداي ذات فرخ پادشاهي كه در خطر باشد چه سلامت او اهل اقليمي‌را فائده تواند رسانيد و ديگر شكستن عهدرا نيز مخرجي توان يافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاك باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شير سر در پيش افگند و زاغ باز آمد و ياران‌را گفت قضيه با شير عرض كردم در اول سركشي كرد و آخر رام شد اكنون تدبير آنست كه همه نزد شتر رويم و ذكر گرسنگي شير و رنجي كه بدو رسيده تازه گردانيم و گوئيم كه ما در پناه دولت و سايه حشمت اين پادشاه كامكار روزگار بخرمي گذرانيده‌ايم امروز كه اين حادثه پيش آمد مروت اقتضاي آن ميكند كه جان و نفس خودرا فداي وي كنيم و الا بكفران نعمت موسوم خواهيم بود و از سمت مروت و جوانمردي محروم صواب درانست كه جمله پيش شير رويم و شكر انعام و اكرام اورا باز رانيم و مقرر گردانيم كه بدست ما كاري بر نيايد مگر آنكه جانها و نفسهاي خودرا فدا سازيم پس هريك از ما بگويد كه امروز ملك چاشت از من سازد و ديگران آنرا دفعي گويند يمكن كه كشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و اين فصول‌را با وي باز راندند ازانجا كه ساده دلي او بود بافسون و افسانه ايشان فريفته گشت و بهمين نوع كه رقم ذكر يافت قرار داده بر شير رفتند و چون از تقرير شكر و ثنا و تقديم ستايش و دعا بپرداختند زاغ زبان بكشاد و گفت

بيت

شها در جهان كامرانيت باد ببزم طرب شادمانيت باد

راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است و اكنون كه ضرورتي پيش آمد و ملكرا از گوشت من سد رمقي حاصل مي تواند بود بايد كه التفات نموده مرا بكشد و بكار برد ديگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سيري تواند بود

مصرع

تو كئي تا كه در آئي بشماري باري

زاغ كه اين سخن بشنيد سر در پيش افگند و شغال آغاز سخن كرد و گفت

بيت

ايا شهي كه بهنگام كين رسول اجل ز پنجه تو برد روز نامه آجال

مدتي متمادي شد كه در سايه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ايمن گذرانيدهام امروز كه ماه جاه اين حضرت بخسوف مضرت مبتلا است ميخواهم كه ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع كند و ملك مرا طعمه ساخته از انديشه چاشت فارغ گردد ديگران جواب دادند كه آنچه گفتي از فرط هواداري و عين حق‌گذاري بود اما گوشت تو بوي‌ناك و زبون و زبان‌كار است مبادا كه بتناول آن رنج ملك زياده شود شغال خاموش شد و گرگ پيش آمده زبان بكشاد و گفت

بيت

كه شاها خداوند يار تو باد عدو روز هيجا شكار تو باد

من نيز خودرا فداي ملك ساخته آرزومندم كه ملك خندان خندان اجزاي مرا در بن دندان جاي سازد ياران گفتند اين سخن از محض اخلاص و عين اختصاص گفتي اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن كشيده بالا مهار كل طويل احمق گسيخته سخن آغاز كرد و بعد از شرائط دعا گفت

بيت

ايا شهي كه كشاد است چرخ فيروزه بر آستان تو درهاي فتح و فيروزي

من بر داشتهٔ اين حضرت و تربيت يافتهٔ اين دولتم اگر لائق مطبخ ملك هستم يا راتبهٔ خوان اورا مي شايم بجان مضايقه نيست

بيت

بر نخيزم ز سركوي تو تا جان دارم ور رسد كار بجان از سر جان بر خيزم

ديگران متفق الكلمه گفتند اين سخن از فرط شفقت و صدق عقيدت است و في الواقع گوشت تو خوشگوار با مزاج ملك سازكار است رحمت بر همت تو باد كه با ولي نعمت بجان مضايقه نكردي و بدين معامله نام نيكو يادكار گذاشتي

بيت

هست جوان مرد درم صد هزار كار چو با جان فتد آنجاست كار

پس همه بيكبار قصد شتر كردند و آن مسكين دم نزد تا اجزاي اورا پاره پاره ساختند و اين مثل براي آن آوردم تا بداني كه مكر ارباب غرض خصوصا كه بايكديگر متفق باشند بي اثري نخواهد بود دمنه گفت اين‌را چه دفع مي انديشي شنزبه جواب داد كه انديشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چارهٔ نميدانم كه هركه براي حفظ مال و حمايت نفس خود كشته شود در دائرهٔ شهادت داخل است و فيض من قُتل دون نفسه فهو شهيد مراورا شامل ديگر آنكه اگر اجل من بر دست شير مقرر و مقدر شده است باري بناموسي كشته شوم و بحميت و غيرت هلاك گردم بيت

بنام نكو گر بميرم رواست مرا نام بايد كه تن مرگ‌را ست

دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پيش‌دستي نكند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد كه البادي اظلم و مباشرت خطرهاي بزرگ باختيار خود دليل زيركي نيست بلكه اصحاب راي بمدارا و ملاطفت گرد مهم خصم بر آيند و دفع مناقشت بملاطفت اولي شناسند

نظم

فريب خوش از خشم نا خوش به است بر افشاندن آب ز آتش به است

مرادي كه در لطف گردد تمام چه بايد سوي قهر دادن لگام

و ديگر دشمن ضعيف‌را خرد و خوار نشايد داشت كه اگر از قوت و زور در ماند شايد كه از مكر و حيلت عاجز نيايد و بغدر و زرق آتش فتنه بر انگيزد كه زبانهٔ آن به آب تدبير فرو نه نشيند و تو خود تسلط شيررا دانستهٔ و استيلاي او از شرح و بسط مستغني است پس از دشمني او حساب تمام گير و

از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هرکه عدورا خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوي شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲۲

دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل دریاي هند نوعي باشد از مرغان که ایشان‌را طیطوي خوانند جفتي ازان بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت براي نهادن بیضه جاي باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جاي نزه و موضعي دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال مي نماید بیضه مي باید نهاد ماده گفت اینجا جاي تامل است چه اگر دریا موجي بر آرد و بچگان مارا در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیري تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بحرمتي اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وي بتوان ستد

بیت

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبوني کشم از چرخ فلک

ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خردرا نا موافق تو بچه قوت وکیل دریارا بانتقام خود تهدید میکني و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او مي آئي

بیت

بتاراج خود ترک تازي کني که کنجشک باشي و بازي کني

ازین اندیشه در گذر و از براي بیضه محلي امن و جاي حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هرکه سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق‌را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوي نر گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۲۳

ماده گفت آورده‌اند که در آبگیري که آبش از صفاي ضمیر چون آئینه صافي عکس پذیر بودي و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادي دو بط و سنگ پشتي ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگي بهم خانگي انجامیده و بدیدار هم خوش بر آمده عمري بر فاهیت بسر مي بردند

بيت

خوش است عمر كه بر روي دوستان گذرد خوشا دمي كه بياران مهربان گذرد

ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ايشان خراشيدن گرفت و سپهر آئينه فام صورت مفارقت در مرأت اوقات ايشان نمودن آغاز كرد

مصرع

و اي نعيم لا يكدره الدهر

نظم

خوش است از جام وصل دلبران مي ولي هستش خمار هجر در پي

برين خوان كس نخايد لقمه نان كه سنگي نايدش در زير دندان

دران آب كه مادهٔ حيات و مدد معاش ايشان بود نقصاني كلي پديد آمد و تفاوتي فاحش ظاهر گشت بطان چون بر كيفيت آن صورت وقوف يافتند دل از وطن مالوف برداشته عزيمت جلارا تصميم دادند

نظم

سفر بهتر آنرا كه در جاي خويش دلش از غم اين و آن ابتر است

كه هرچند رنج سفر بد بود ولي از جفاي وطن بهتر است

پس با دلي پر غم و ديدهٔ پر نم نزديك سنگ پشت آمدهٔ سخن وداع در ميان نهادهٔ گفتند

بيت

مارا ز تو چشم بد ايام جدا كرد چشم بد ايام چگويم كه چها كرد

سنگ پشت از سوز فراق بناليد و بدردي تمام فرياد بكشيد كه اين چه سخن است و مرا بي شما چگونه حيات متصور تواند بود و بي ياران همدم بچه نوع زندگاني ميسر تواند شد

نظم

اي بيتو حرام زندگاني خود بي تو كدام زندگاني

هر زندگي كه بي تو باشد مرگيست بنام زندگاني

و بعد ما كه مرا طاقت وداع نيست تحمل بار فراق چون خواهد بود

بيت

هنوز سرو روانم ز چشم نا شده دور دل از تصور دوري چو بيد لرزان است

بطان جواب دادند كه مارا نيز جگر از خار خار مفارقت ريش است و سينهٔ مارا بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزي بيش از بيش اما نزديك است كه محنت بي آبي خاك وجود مارا بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترك يار و ديار گرفته كربت غربت اختيار ميكنيم

بيت

بكام عاشق بيدل ز كوي يار نرفت كسي ز روضهٔ جنت باختيار نرفت

سنگ پشت گفت اي ياران مي دانيد كه مضرت نقصان آب در حق من بيشتر است و معيشت من بي آب ممكن نباشد اين زمان حق صحبت قديم اقتضاي آن ميكند كه مرا با خود ببريد و در محنت آباد فراق تنها مگذاريد

بيت

تو جان مني و عزم رفتن داري چون جان برود اين تن بيجان چكند

گفتند اي دوست يگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو مارا از جلاي وطن زيادت است و غم افتراق تو دل‌را موجب مزيد ملالت و نكابت و ما هر جا كه رويم اگرچه در رفاهيت تمام باشيم و بعشرتي كامل روزگار گذرانيم بي ديدار تو چشمهٔ عيش ما تيره و ديدهٔ بخت ما خيره خواهد بود و مارا نيز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوي نيست ليكن رفتن ما بر روي زمين و قطع مسافت دور و دراز كردن متعسر است و پريدن تو نيز در فضاي هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برين تقدير همراهي چگونه تواند بود و مرافقت برچه وجه توان كرد سنگ پشت گفت چارهٔ اين كار هم ذهن شما تواند انگيخت و حيلهٔ اين مهم هم از انديشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جاني از خيال هجران خسته و دلي از بار فراق شكسته چه تدبير توانم كرد

بيت

در هركاري دلي بايد ز نخست ناید ز دل شكسته تدبير درست

گفتند اي عزيز ما درين مدت از تو خفتي فهم كرده‌ايم و تهتكي و سبك سنگي در يافته شايد كه آنچه گويم بدان كار نكني و عهدي كه بندي بران ثبات ننماي سنگ پشت گفت اين چگونه تواند بود كه شما براي صلاح حال من سخني گوئيد و من خلاف آن انديشم يا وعدهٔ كه بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم بيت

عهد بستم كه سر از عهد نه پيچم هرگز شرط كردم كه ز شرط تو تجاوز نكنم

بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پريم مطلقا سخن نگوي چه هرکس‌را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و بتعريض و کنايت کلمهٔ خواهد فرمود بايد که چندانچه بعبارت يا اشارت چيزي شنوي يا حرکتي بيني راه جواب بر بندي و به نيک و بد زبان نکشاي سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشي بر لب نهاده متعرض جواب هيچ آفريده نخواهم شد

قطعه

به پيري رسيدم در اقصاي يونان بدو گفتم اي آنکه به عقل و هوشي
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست پرسي خموشي خموشي

ايشان چوبي بياوردند و سنگ پشت ميان آن محکم بدندان گرفت و بطان هردو جانب چوب برداشته اورا مي بردند چون باوج هوا رسيدند گذر ايشان بر بالاي دهي افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ايشان متعجب گشتند و بتفرج بيرون آمده از چپ و راست فرياد بر آوردند که بنگريد بطان سنگ پشت‌را چگونه مي برند و چون مثل آن صورت دران ايام بمشاهدهٔ آن قوم نرسيده بود هر زمان غريو و غوغاي ايشان زيادت ميشد سنگ پشت ساعتي خموش بوده آخر ديگ غيرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت مصرع

تا کور شود هر آنکه نتواند ديد

لب کشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علي الرسول الا البلاغ بر دوستان نصيحت فرمودن باشد و بر نيکبختان پند شنودن

قطعه

نيک خواهان دهند پند و ليک نيک بختان شوند پندپذير
پند من ور چه نيک خواه تو ام در تو بدبخت کي کند تاثير

و فائده اين مثل آنست که هرکه موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعي نموده باشد و نقاب فضيحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده

بيت

آنکس که سخنهاي عزيزان نکند گوش بسيار بخايد سر انگشت ندامت

طيطوي نر گفت شنيدم اين مثل که آوردي و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جاي نگاهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همان است که وکيل دريا رعايت جانب

ما از لوازم خواهد دانست ماده بيضه نهاد و چون بچگان پيراهن سفيد بيضه چاك زده سر از گريبان حيات بر آوردند دريا در موج آمده ايشان‌را در زير دامن هلاك گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد و باز گفت كه اي خاكسار من دانستم كه به آب بازي نتوان كرد حالا بچگانرا بر باد دادي و آتش در جان من زدي باري تدبيري انديش كه بدان مرهمي بر جان‌ريش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوي كه من بر همان عهدم كه دانستهٔ و از عهدهٔ قول خود بيرون آمده انصاف از وكيل دريا خواهم ستد في‌الحال نزديك مرغان ديگر رفت و از هر صنف هر كدام كه پيشوا و مقتدا بودند همه‌را يكجا جمع كرده حال خود با ايشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نياز اين ترنم آغاز نهاد بيت

احوال دردمندي دل بي نهايت است هنگام دستگيري و وقت عنايت است

اگر عزيزان همه درين واقعه هم پشت و يكدل نباشند و باتفاق داد من از وكيل دريا نستانند اورا جرأت بيفزايد و من بعد قصد بچگان ديگر مرغان كند و چون اين قاعده مستمر گشت و اين رسم تقرير پذيرفت دل از فرزندان بر بايد كند و وطن و مسكن‌را پدرود بايد كرد

بيت

يا بصد خواري بايد ساخت با خار غمش يا قدم در محنت آباد عدم بايد نهاد

مرغان ازين واقعه خسته حال و شكسته بال شده پر در پر تافتند و بملازمت بارگاه سيمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانيدند و گفتند اگر غم رعيت خود خوري سلطان ايشان تواني بود و اگر پرواي زاري مظلومان نكني و غم ملهوفان نداري رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسباني ايشان بديگري حواله خواهد شد بيت

غم زيردستان بخور زينهار بترس از زبردستي روزگار

سيمرغ ايشان‌را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن غايله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوي دل گشته روي بساحل درياي هند آوردند و چون سيمرغ با سپاهي كه حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هيچ مستوفي نگنجيدي و عدد صفوف و صنوف ايشان‌را ميزان گمان و امكان نه سنجيدي قطعه

همه مبارز و تند و دلير و خون آشام همه دلاور و رزم آزماي و كينه گذار

فكنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال كشيده نيزهٔ و خنجر ز پنجه و منقار

بحوالي دريا رسيد نسيم صبا كه سلسله جنبان موج است آن خبر بوكيل دريا رسانيد وكيل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سيمرغ و لشكر طيور نديد بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طيطوي‌را باز داد غرض از ايراد اين افسانه آنست كه هيچ دشمن‌را اگرچه بغايت حقير باشد خوار نبايد داشت كه از سوزن خرد قامت كاري آيد كه نيزهٔ دراز قد در ان عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندك نمايد هرچه با وي ملاقي گردد بسوزد و حكما گفته اند كه دوستي هزار تن در مقابلهٔ دشمني يك شخص نيايد بيت

دوستي‌را هزار شخص كم است دشمني‌را يكي بود بسيار

شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم كرد تا ببدنامي كافر نعمتي موسوم نشوم اما چون شير قصد من كند صيانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزديك شير روي و بيني كه خويشتن‌را افراشته دم بر زمين زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آيد بدانكه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چيزي ازين معني مشاهده رود هرآئينه حجاب ظن از رخسار يقين بر داشته بر سر غدر و قصد شير اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روي بكليله آورد

بيت

بخردي كه شاديش از غم ديگران بود صدق و وفا مجو از و كز همه بر كران بود

كليله گفت كار بكجا رسيد و مهم بچه انجاميد دمنه جواب داد

مصرع

از بخت شكر دارم و از روزگار هم

بحمد الله كه فراغتي هرچه تمامتر روي نمود و چنين كاري دشوار بخوبي و آساني ساخته شد دمنه اين ميگفت و روزگار بزبان مكافات مضمون اين بيت بگوش هوشمندان محفل بصيرت فرو ميخواند بيت

خوش گرفتند حريفان سر زلف ساقي گر فلك شان بگذارد كه قراري گيرند

پس هر دو سوي شير رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ايشان برسيد چشم شير بر گاو افتاد و دمدمهٔ دمنه بكار آمد و شير غريدن آغاز كرده دم استيلا بر زمين ميزد و دندان از غايت غضب برهم مي سود شنزبه يقين كرد كه شير قصد او دارد با خود گفت خدمتگاري ملوك در خوف و حيرت و ملازمت

سلاطین در بیم و دهشت به همخانهٔ مار و همسایهٔ شیر مي ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکي سر بر آرد و این دیگري دهن بکشاید

بیت

مکن ملازمت پادشه کز ان ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

این مي اندیشید و جنگ‌را مي ساخت از هر دو طرف علامتي که دمنهٔ بحیا نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضاي زمان افگندند

قطعه

ز غوغاي ایشان وحوش و سباع دران دشت و بیشه پریشان شده
یکي در شکاف کمر منزوي یکي زیر خاشاک پنهان شده

کلیله آنصورت دیده روي بدمنه آورد و گفت

رباعي

صد حیله برنگ و بو بر آمیختهٔ و آنگه ز میان کار بگریختهٔ
باران دو صد ساله فرو ننشاند این گرد بلارا که تو انگیختهٔ

اي نادان وخامت عاقبت کار خودرا مي بیني و شامت خاتمت مهم خود مي شناسي یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کردهٔ درین کار هفت ضرر ظاهر است یکي آنکه بي ضرورت ولي نعمت خودرا در مشقت انداختي و رنج قوي بنفس شیر رسانیدي دوم مخدوم خودرا بران داشتهٔ که بنقض عهد و بیوفائي موسوم شد و این بدنامي بدو روا داشتي سیوم بي موجبي در خون گاو سعي کردي و اورا در ورطهٔ هلاک افگندي چهارم خون آن بیگناه که به سعي تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتي پنجم جماعتي‌را در حق پادشاه بدگمان ساختي و یمکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلاي جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع‌را عرضهٔ تلف گردانیدي و هرآئینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردي و آن دعوي‌را که من این کاررا برفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدي و ابله‌ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته‌را بیدار کند و مهمي که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیدهٔ که گفته‌اند

بيت

كاريكه بعقل بر نيايد ديوانگي در و بيايد

كليله گفت تو درين كار بدستوري خرد چه مهم پرداختهٔ و بدستياري معمار تدبير چه طرح انداختهٔ كه از پيش نرفته و احتياج بعنف و درشتي بوده آخر نميداني كه راي درست و انديشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است مصرع

الراي قبل شجاعة الشجعان

بيت

كارها راست كند عاقل كامل بسخن كه بصد لشكر جرار ميسر نشود

و مرا هميشه اعجاب تو و مغرور بودن به راي خود و مفتون گشتن بجاه اين دنياي فريبنده كه چون عشوهٔ سراب جز نمايشي ندارد معلوم بود و ليكن در اظهار آن با تو تاملي ميكردم كه مگر انتباهي يابي و از خواب غرور و غفلت و مستي شراب پندار و جهالت بيدار و هشيار گردي و چون از حد در گذرانيدي و هر نفس در باديهٔ ضلالت و هاويهٔ غوايت سرگردان‌تر و پريشان‌تر ميشوي وقتست كه از كمال ناداني و تيرگي و فرط دليري و خيرگي تو اندكي باز گويم و بعضي از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دريائي قطره و از كوهي ذره خواهد بود بر شمارم

نظم

تا تو بداني كه چها كردهٔ نقش دغا بسته خطا كردهٔ

از همه در هيچ شماري نهٔ ور همه هستند تو باري نهٔ

دمنه گفت اي برادر از بدايت عمر تا اين غايت گمان نبرم كه از من قولي كه نبايد و فعلي كه نشايد در وجود آمده باشد و اگر عيبي از من مشاهده كردهٔ هرآئنه باز بايد نمود كليله گفت تو عيب بسيار داري اول آنكه خودرا بي عيب پنداري و ديگر آنكه گفتار تو بر كردار راجح است و گفته‌اند پادشاه‌را هيچ خطر برابر آن نيست كه قول وزيرش‌را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنكه بگويد و نكند و اين شيمهٔ منافقان و بخيلان است دوم آنكه نگويد و بكند و اين عادت آدميان و جوانمردان است سيوم آنكه بگويد و بكند و اين سيرت مردم معاش‌دان است چهارم آنكه نگويد و نكند و اين خصلت دونان و خسيس همتانست و تو ازان طايفهٔ كه بگويند و گفتار خودرا بزيور كردار نيارايند و من هميشه سخن ترا از هنر بيشتر يافته‌ام و شيرين‌حديث تو فريفته شده متعرض

چنين كاري خطير گشته است و اگر عياذا بالله آفتي بوي رسد هرج و مرج درين ولايت پديد آيد و شورش و اضطراب رعايا از حد درگذرد و تمامي نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج در مانند و وبال اينهمه نكال درگردن تو باشد

قطعه

هركه بد كار يا بد انديش است روي نيكي دگر كجا بيند
هركه شاخ مضرتي كارد ميوهٔ منفعت كجا چيند

دمنه گفت من همیشه ملكرا وزيري ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصيحت نه كاشته كليله گفت نهالي كه ثمره‌اش اين عمل باشد كه مشاهده ميرود از بيخ بركنده به و نصيحتي كه نتيجهٔ چنين دهد كه بنظر مي آيد نا گفته و ناشنوده اولي و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و حال آنكه بحليهٔ عمل آراسته نيست و علم بيعمل چون موم بيعسل هيچ لذتي ندارد و گفتار بي كردار چون درخت بي برگ و بار جز سوختن‌را نشايد

نظم

علم كز اعمال نشانيش نيست كالبدي باشد و جانيش نيست
علم درخت و عمل اورا ثمر خاص ز بهر ثمر آمد شجر
شاخ كه بي ميوه بود ناخوش است مطبخيانرا مدد آتش است

و اكابر بر صفحات دفاتر بقلم كرم اين رقم فرموده‌اند كه از شش چيز فائده نتوان گرفت اول قول بي عمل دوم مال بيخرد سيوم دوستي بي تجربه چهارم علم بي صلاح پنجم صدقه بي‌نيت ششم زندگاني بي صحت و پادشاه اگرچه بذات خويش عادل و كم آزار بود وزير بد نيت نا پاك طينت منافع عدل و رافت او از رعايا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطاني نرسد چنانچه آب شيرين صافي كه در و صورت نهنگي معاينه بيند هيچ شناور تشنه اگرچه بغايت منعطش باشد نه دست بدان تواند كشاد و نه پاي دران نهاد

بيت

رسيده‌ام من تشنه جگر به چشمهٔ صاف ولي چه سود كه ياراي آب خوردن نيست

دمنه گفت مرا ازين عمل مقصود جز شرف خدمت ملك نبوده كليله گفت خدمتگاران كافي و چاكران كارگذار و ملازمان مهم شناس زيب و زينت بارگاه ملوك اند اما تو ميخواهي كه ديگران از ملازمت شير بر طرف باشند و تو معتمد عليه و مشار اليه باشي و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و

اينمعني از غايت ناداني و فرط بيخردي است چه سلاطين بهيچ چيز و هيچ كس مقيد نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابهٔ رتبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب دل‌آويزرا هرچند عاشق بيشتر باشد جلوات حسن اورا ظهور زيادت بود سلطان‌را نيز هرچند خادم و ملازم پديد آيد ميل بزيادتي حشم و خدم خواهد بود و اين طمع خام كه تو داري دليلي روشن است بر نهايت بلاهت چنانچه حكما گفته اند علامت احمقي پنج چيز است اول طلب منفعت خويش در مضرت ديگران كردن دوم ثواب آخرت بي رياضت عبادت چشم داشتن سيوم بدرشت گوي و تندخوي با زنان عشق بازي نمودن چهارم به تن آساني و راحت دقايق علوم دانستن پنجم بي وفاداري و رعايت حقوق ياري توقع دوستي از مردم نمودن و من از فرط شفقتي كه دارم اين سخنها ميگويم و ليكن چون آفتاب روشن است كه شب تيرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد ظلمت جهل و كدورت حسدي كه در ذات تو سرشته شده به پرتو نصائح من منفي نخواهد گشت

بيت

به آب زمزم و كوثر سفيد نتوان كرد گليم بخت كسي‌را كه بافتند سياه

و مثل من با تو چنانست كه مردي آن مرغ‌را ميگفت كه رنج بيهوده مبر و سخن خود با جمعي كه در صدد شنودن نيستند ضائع مكن و او نشيند و بعاقبت سزاي آن بدو رسيد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲۴

كليله گفت آورده اند كه جماعتي بوزنگان در كوهي ماوا داشتند و بميوها و گياهاي آن روزگار مي گذرانيدند قضارا در شبي سياه‌تر از دل گناه‌گاران و تيره‌تر از درون تباه روزگاران لشكر سرما بر ايشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهرير اثر خون در تن ايشان فسردن آغاز كرد

نظم

ز سرما در تمنا شير گردون كه سازد بر تن خود پوست واژون

به بستان مرغ‌را نعل اندر آتش كه خوش در باب زن گردد بر آتش

بيچارگان از سرما رنجور شده پناهي مي جستند و بطلب آن ميان چست كرده بهر گوشه مي دويدند ناگاه بر طرف راه ني پارهٔ روشن افگنده ديدند و بگمان آنكه آتش است هيزم جمع آورده و

گرداگرد آن چیده دمي میدمیدند و در برابر ایشان مرغي بر درختي آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و ازان کار بي فایده باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مرغي دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور میگردي

بیت

هرکه با ادبار توام گشته از آغاز کار ترک او گیرید کو مقبل نمیگردد بجهد

و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعي نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه

هرکه در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکي از و مدار امید

ز آنکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید

مرغ چون دید که سخن او نمي شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خودرا نیک بسمع ایشان رساند و ایشانرا دران رنج بیهوده که میکشند تنبیهي کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بي فائده میگویم و با آنکه ترا نفعي نخواهد بود مرا بیم مضرتي نیز هست

قطعه

گر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چرا نهي

گفتي که بر براق سعادت سوار شو تا در رسي بمنزل و از رنج وا رهي

نشنید و همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهي

دمنه گفت اي برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجاي آورده‌اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضلرا اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسي استماع کند خواه نکند

قطعه

مدار پند خود از هیچ کس دریغ و بگو اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر

سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت و گرچه در دل خارا نمیکند تاثیر

کلیله گفت من باب نصیحت‌را بر تو مسدود نمیگردانم ولي ازان میترسم که بناي کار خود بر زرق و حیله نهادهٔ و خودراي و خودکامي پیشه گرفتهٔ بئس الاستعداد الاستبداد وقتي که پشیمان شوي

پشيماني سود ندارد و هر چند پشت دست خاي و روي سينه خراشي فائدهٔ ندهد و مهمي كه اساس آن مبتني بر مكر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت مي انجامد چنانچه آن شريك زيركرا افتاد و وبال حيلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آويخت و شريك غافل ببركت راستي و ساده دلي بمراد رسيد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲۰

كليله گفت آورده‌اند كه دو شريك بودند يكي عاقل و ديگري غافل يكي از غايت زيركي و نقش بازي هزار نيرنگ بر آب زدي و اورا تيزهوش گفتندي و ديگري از فرط ابلهي و ناداني ميان سود و زيان امتياز نكردي و اورا خرم دل خواندندي ايشانرا داعيهٔ بازرگاني شد و باتفاق يكديگر روي بسفر آورده مراحل و منازل طي ميكردند قضارا در راه بدرهٔ زر يافتند و آنرا غنيمت شمرده متوقف گشتند شريك دانا گفت اي برادر در جهان سود نا كرده بسيار است حالا بدين بدرهٔ زر قناعت كردن و در گوشهٔ كاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولي مينمايد

نظم

چند گردي گرد عالم بهر زر بيش گردد زر شود غم بيشتر
كاسهٔ چشم حريصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد

پس باز گشتند و نزديك شهر رسيده بمنزلي فرود آمدند شريك غافل گفت اي برادر بيا تا اين زررا قسمت كنيم و از دغدغه خلاص يافته هريك حصهٔ خودرا بهرچه خواهيم خرج نمائيم شريك عاقل جواب داد حالا قسمت كردن صلاح نيست صواب دران باشد كه آن مقدار كه براي خرج به آن احتياج افتد برداريم و باقي باحتياط تمام جاي وديعت نهيم و هرچند روز آمده بقدر احتياج ازان بر داشته تتمه‌را بهمان دستور محفوظ مي سازيم تا از آفت دورتر و بسلامت نزديك‌تر باشد شريك نادان بدين افسون فريفته شده افسانهٔ اورا بقبول تلقي نموده برين وجه كه مذكور شد نقدي سره بر داشته باقي در زير درختي باتفاق دفن كردند و روي بشهر آورده هريك بمقام خود قرار گرفتند

بيت

روز ديگر كه چرخ شعبده باز كرد صندوق حيله‌را سر باز

آن شريك كه دعوي زيركي كردي بپاي درخت رفت و زررارا از زير زمين بيرون كرده ببرد و

شريک غافل ازان حال بخبر نقدي که داشت بخرج آن مشغول شد تا چيزي باقي نماند پيش عاقل آمد و گفت بيا تا ازان دفينه چيزي برداريم که من بغايت محتاج شده‌ام آن مرد زيرک تجاهل کرده گفت نيکو باشد پس هر دو باتفاق بپاي درخت آمدند و چندانچه بيشتر جستند کمتر يافتند تيزهوش دست در گريبان خرم دل زد که اين زر تو بردهٔ و کسي ديگر خبر نداشت بيچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجاي نرسيد القصه کار ايشان از مجادله بمحاکمه کشيد و از منازعت بمرافعه انجاميد شريک زيرک آن غافل‌را بسراي قاضي آورده بر و دعوي کرد و مضمون قصه و فحواي قضيه بسمع قاضي رسانيد و بعد ازانکار خرم‌دل قاضي از تيزهوش بر وفق دعوي او بينه طلبيد تيزهوش گفت ايها القاضي ابقاک الله تعالي بيت

بر خور ز عمر خويش که در مسند قضا احکام عمر تو بدرازي مسجل است

مرا بجز آن درخت که زر در زير آن مدفون بوده گواهي نيست و اميد دارم که حق سبحانه و تعالي بقدرت کاملهٔ خود آن درخت‌را بسخن آورد تا بر دزدي اين خائن بي انصاف که مجموع اين زرها برده و مرا محروم گردانيده اقامت شهادت نمايد قاضي ازين سخن متعجب شد و بعد از قال و قيل بسيار و گفتگوي فراوان بران قرار دادند که روز ديگر قاضي بپاي درخت حاضر شده از درخت گواهي طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهي او حکم کند شريک زيرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روي کار بر داشت و گفت اي پدر من باعتماد تو خيال گواهي درخت بسته‌ام و باميد تو اين نهال حيله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نماي آن زر ببريم و چندان ديگر بستانيم و بقية العمر برفاهيت و فراغت گذرانيم پدر گفت آنچه درين مهم بمن متعلق است کدام تواند بود پسر گفت ميان آن درخت کشاده است بمثابهٔ که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان ديد امشب بايد رفتن و در ميان درخت بسر بردن تا فردا که قاضي بيايد و گواهي طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رساني پدر گفت اي پسر از سر مکر و حيله در گذر که اگر خلق‌را بفريبي خالق‌را نتوان فريفت

رباعي

سرت همه داراي فلک مي داند کو موي بموي و رگ برگ مي داند
گيرم که بزرق خلق‌را بفريبي با او چه کني که يک بيک مي داند

اي بسا حيلت كه بر صاحبش وبال گردد و جزاي آن هم بدو رسيده رسوا و پرده دريده شود و من ميترسم كه مبادا مكر تو چون مكر غوك باشد پسر پرسيد كه چگونه بوده است ان

حكايت ۲۶

پدر گفت آورده‌اند كه غوكي در پهلوي ماري وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه كه غوك بچه آوردي مار بخوردي و دل اورا بداغ فراق فرزندان مبتلا كردي و اين غوك‌را با خرچنگي دوستي بود روزي به نزديك وي رفت و گفت اي يار موافق مرا تدبيري لايق انديش كه خصمي غالب و دشمني مستولي دارم نه با او اقامت متصور است و نه ازان مقام نقل و تحويل ميسر چه موضعي كه مسكن ساخته‌ام بغايت جاي خوش است و ماواى دلكش مرغزاريست كه سواد مينارنگش چون روضهٔ مينو فرح افزاي و نسيم دلكشايش چون طرهٔ خوبان عطرساي

نظم

صد هزاران گلي شگفته در و سبزه بيدار و آب خفته در و
هر گلي گونه گونه از رنگي بوي هر گل رسيده فرسنگي
صد ورق باز كرده دفتر گل لاله بر كف گرفته ساغر مل
از شميم شمال عنبر بيز گشت اطراف آن عبير آميز

و هيچكس باختيار ترك چنين منزل نگيرد و دل ازين نمونهٔ فردوس برين بر ندارد

بيت

جاي من كوي مغانست و چه زيبا جايست هيچ عاقل بجهان ترك چنين جا نكند

خرچنگ گفت غم مخور كه دشمن توانارا بكمند حيله توان بست و خصم غالب‌را در دام مكر توان افگند

بيت

اگر دانهٔ حيله پاشد كسي بدام آورد مرغ زيرك بسي

غوك گفت تو درين باب از كتاب حيل چه مسئله حل كردهٔ و در دفع غايلهٔ اين خصم بد انديش چه چاره بدست آوردهٔ خرچنگ گفت در فلان جا راسوي است جنگ جوي و تيز خوي ماهي چند بگير و بكش و از پيش سوراخ وي تا منزل مار بيفگن تا راسو يكان يكان‌را ميخورد و بطلب ديگري ميرود هرآينه چون بسوراخ مار رسد اورا نيز بكار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوك بدين تدبير

که موافق تقدیر بود ماررا هلاك کرد و چون برین قضیه دو سه روزي بگذشت راسورا داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهي حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهي بهمان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهي نیافت غوکرا با جمله بچگان بخورد

بیت

تو از چنگال گرگم در ربودي چو دیدم عاقبت خود گرگ بودي

و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساري

بیت

مزن در وادي مکر و حیل گام که در دام بلا افتي سرانجام

پسر گفت اي پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندك مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاررا حرص مال و دوستي فرزند از سر منزل دیانت و دین ببادیه جور و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنة لکم بظهور رسید طریق مروترا مهمل گذاشته و بساط فتوترا بکلي در نوشته ارتکاب چنین صورتي که در شرع و عرف مخطور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره با دلي مکدر در میان درخت جاي گرفت علي الصباح که قاضي روشن راي آفتاب بر محکمه فلك پدیدار شد و خیانت شب سیاه روي بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضي با گروهي از معارف بپاي درخت حاضر شده و خلقي انبوه بنظارهٔ صف کشیدند قاضي روي بدرخت کرده بعد از شرح دعوي مدعي و انکار مدعا علیه صورت حال از و استفسار نمود آوازي از میان درخت بر آمد که زررا خرم دل برده است و با تیزهوش که شریك او ست ظلم کرده قاضي متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسي پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صایب میسر نگردد

بیت

سر هر نقش که از چشم خرد پنهان است جز در آئنه تدبیر نگردد ظاهر

پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالي درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن نابخته خام کاررا دود از خان ومان بر آوردند پیر حریص ساعتي صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست و قاضي اورا بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستي باز نمود قاضي بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاددستي خرم‌دل و خیانت و نابکاري تیزهوش با خلائق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تزویر از جهان فاني رخت حیات

بسراي جاوداني كشيد و با حرارت آتش دنيي بشرارهٔ نار عقبي اتصال يافت و پسر بعد از آنكه ادب بليغ ديده بود و زجر عنف كشيده پدر مردهٔرا بر گردن نهاده روي بشهر آورد و خرم‌دل ببركت صدق و امانت و راستي و ديانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتيجه ايراد اين مثل آنست كه خلائق‌را معلوم شود كه عاقبت مكر نا پسنديده است و خاتمت غدر شوم و نكوهيده

نظم

هركه پا در مضيق مكر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد
حيله ماريست كو دو سر دارد هريكي گونه گون خطر دارد
آن سر ار خصم‌را كند دل ريش اين رساند ضرر بصاحب خويش

دمنه گفت تو راي‌را مكر نام نهادهٔ و تدبيررا حيله و غدر لقب دادهٔ من اين مهم‌را بتدبير صايب ساخته‌ام و چنين كاري به راي درست پرداخته كليله گفت تو در عجز راي و ضعف تدبير بدان مثابهٔ كه زبان از تقرير آن قاصر آيد و در خبث ضمير و غلبهٔ حرص جاه بدان منزلهٔ كه بيان در اداي آن عاجز ماند فايدهٔ مكر و حيلهٔ تو مخدوم و ولي نعمت‌را اين بود كه مي بيني تا آخر وبال و تبعهٔ آن به نسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو روي و دو زباني تو نتيجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دو روي چه زيان كه گل رعنا از دو روي زينت بوستان است و از دو زباني چه باك كه قلم دبير با دو زبان مال و ملك‌را پاسبان است تيغ كه يك رو دارد خون خوردن كار اوست و شانه كه دو روي باشد فرق نازنينان جاي قرار او

قطعه

خون ميخورد چو تيغ درين دور هركه او يك رو و يك زبان بود از پاك گوهري
و آنكس كه همچو شانه دو رويست و زبان بر فرق خويش جاي دهندش ز سروري

كليله گفت اي دمنه زبان آوري بگذار كه تو نه آن گل دو روئ كه در مشاهدهٔ جمال تو ديده روشن گردد بلكه آن خار دل آزاري كه از و جز ضرري بخلق نرسد و نه آن قلم دو زباني كه از اسرار ملك و ملكوت خبر دهي بلكه آن مار دو زباني كه زخم زبان تو جز زهر زيان‌كار نباشد بلكه ماررا بر تو مزيت و فضيلت است چه از يك زبان او زهر آيد و از ديگري ترياق زايد و ترا از هر دو زبان زهر ميبارد و از ترياق اثري و خبري ندارد و بايد كه از زبان كسي كه بجهت دوستان همه ترياق زايد اگر بجهت دشمنان زهري پديد آيد شايد چنانچه بزرگي گفته است

بیت

تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان

دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتي پدید آید و باز بناي صحبت و اتحاد تمهیدي یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانستهٔ که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیر و بعد ازان قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از و عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلح خویشان چندان واقع است که بد اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده‌اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتي صافي باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیزرا مجال سخن ندهند و چون مردم دو روي و دو زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستي ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یکرا از دیگري دغدغه خواهد بود

بیت

چون رشته گسست مي توان بست لیکن بمیان گره بماند

دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فواند تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بودهام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکردهام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالحرا التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هرچند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشني زهر از بن دندان بوي خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار است که اگر ازان متاع چیزي بکسي نرسد عاقبت روائح عطر او مشامرا معطر خواهد ساخت

نظم

باش چو عطار که پهلوي او جامه معطر شود از بوي او

چند چو آتشکده آهنگران دود و شراري دهي از هر کران

اي دمنه چگونه از تو اميد وفا و كرم توان داشت كه تو بر پادشاهي كه ترا عزيز و كرامي و محترم و نامي گردانيد بمثابهٔ كه در ظل دولت او آفتاب‌وار لاف ارتفاع ميزني و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پاي افتخار بر فرق فرقدان مي نهي اين معاملت روا داشتي و حقوق انعام و اكرام اورا نا بوده انكاشتي

بيت

نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نيز آزرم بود

و من از چنين كس اگر هزار فرسنگ دوري گزينم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنين ناكس تركٔ مرافقت كنم عقل رهنماي مرا بصواب نسبت خواهد داد

قطعه

قطع صحبت كردن از ياران صوري خوشتر است كز حضور نا موافق بي حضوري خوشتر است

همدمي كز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوري خوشتر است

و چنانكه صحبت اخيار و ابراررا منفعت بي غايتست مصاحبت نا اهلان و اشراررا مضرت بينهايت و صحبت بدان زودتر اثر كند و ضرر آن در اندكٔ زمان بظهور رسد پس آنكه عاقل كامل باشد بايد كه دوستي با مردم دانا و ستوده معاش و راست‌گوي و خوش خوي كند و از همدمي كذاب و خاين و بدخوي و فاسق اجتناب نمايد

نظم

چو نتوان در بروي خلق بستن بخلوت‌خانهٔ تنها نشستن

رفيقي نيكٔ بايد كرد حاصل كه صحبت‌را نشايد هر سيه دل

مرا هست اين سخن از عاقلي ياد كه رحمت بر روان پاكٔ او باد

كه با بيدانشان هر كس كه شد يار ز ياري شان به آخر شد گرفتار

و هركه يار نا اهل گيرد و بياري نادان مستظهر گردد بدو آن رسد كه بدان باغبان رسيد دمنه پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۲۷

كليله گفت آورده‌اند كه باغباني بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر نازنين در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغي داشت كه چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاك حسرت در

ديدهٔ روضه ارم كرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حيرت بر سينه بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش‌را جلوهٔ طاوسي ظاهر و از گلهاي زر نگارش فروغ تاج كاوسي باهر روي زمينش چون رخسار شاهد حله‌پوش منور و نسيم هوايش چون كلبه استاد عنبرفروش معطر درخت جوان بختش از بسياري اثمار چون پيران پشت خميده و ميوهٔ حلاوت آويزش چون حلواي بهشتي بي حرارت آتش رسيده الوان ميوهاي ربيعي و خريفي در غايت تازگي و نهايت لطيفي سيب بي آسيبش چون ذقن دلبران سيم تن دلهارا صيد كرده و برنگ زيبا و ببوي راحت افزاي عالمي‌را در قيد آورده

قطعه

سيب‌را با ذقن يار مشابه كردند رنگ او سرخ شد و روي بر افروخت بباغ

سيب مانند چراغيست درخشان ز درخت روز روشن بسر شاخ كه ديد است چراغ

امرود از هر شاخ كوزهاي آب حيات با صراحيهاي پر جلاب نبات در آويخته و بتلالي حلواي بيدود ميل كاهلان بيسرمايه و سودرا بر انگيخته

نظم

وصف امرود چه گويم كه بشيريني و لطف كوزهٔ چند نبات است معلق بر باد

و به بشمينه پوش چون صوفيان شب خيز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بيرون آورده و روي گرد آلودش دل درد آلود عاشقانرا از مهر ماهوشان انتباه داده

بيت

به زرد ز مهر است و من از مهرم زرد او از مه و مهر و من ز مهر مه خويش

گوي زرين نارنج از ميان برگ سبز چون كرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلاي ترنج با نكهت دل آراي و رايحهٔ روح افزاي در صحن بوستان درخشان

نظم

انارش چون لب دلدار خندان حريفانرا حريف آب دندان

براي امتحان گردون زركار فگنده جوهر ياقوت در نار

چو نطقم وصف شفتالو سرايد سخن در وي تر و شيرين نمايد

هنوزش لب سوي لب نا رسيده كه آب حسن و لطف از وي چكيده

در يک جانب انجير بي نظير که دست قدرت وصف جمالش بر طبق و التين نهاده حلوائ زيبا از خشخاش و قند ترتيب داده و از طرفي ديگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شريفه فانبتنا فيها حبا و عنبا کشيده چون آبله‌تر بر کف برگ اخضر دميده و بر حوالي چمنها گوي زرنگار خربوزهٔ سبز خط طرفهٔ عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مينافام روي نمايد بجلوه در آمده

نظم

خربزه گوئ که دران سبز کشت گوي ببرد از ثمرات بهشت

سبزه خطي در خط او موي نه مشک و مي مشک بدان بوي نه

پير دهقانرا بهر درختي چندان پيوند بود که برگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاري به تنهاي دران باغ مي گذرانيد حاصل الامر از وحشت تنهاي بتنگ آمد و از دهشت انفراد و بي ياري بغايت ملول شد

مصرع

گل و بنفشه همه هست و يار نيست چه سود

القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت دشت بيرون شد و در دامن کوهي که چون عرصهٔ طول امل فضاي آن نهايت پذير نبود سيري مي نمود قضارا خرسي زشت سيرت قبيح صورت نا خوش طلعت ناپاک طينت نيز بواسطهٔ تنهاي از فراز کوه رو به نشيب نهاده بود في الحال که ملاقات نمودند از طرفين بعلت جنسيت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستاي بموانست و مصاحبت خرس مائل شد

مثنوي

ذره ذره کاندر اين ارض و سما است جنس خودرا همچو کاه و کهرباست

ناريان مر ناريان‌را جاذب اند نوريان هم نوريان‌را طالب اند

صاف‌را هم صافيان راغب شوند دردرا هم تيرگان جاذب شوند

باطلانرا چه رباید باطلي عاقلانرا چه خوش آيد عاقلي

اهل باطل باطلانرا ميکشند باقيان از باقيان هم سر خوشند

خرس نادیده تملق روستاي‌را مشاهده نموده بکلي وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتي سر در پي او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشريف آن ميوهاي لطيف دوستي در ميان ايشان موکد شده بيخ نهال محبت در زمين دل هريک رسوخ يافت

نظم

بكنجي باغ مي بودند يكچند ز وصل يكدگر پيوسته خرسند

هرگاه كه باغبان از غايت سستي بسايهٔ استراحت سر فراغت بر بالين راحت نهادي خرس از روي دلجوي و هواداري بر سر بالين او نشسته مگس از روي او ميراندي

مطرع

مگسي نيز نخواهم كه كند سايه بران لب

روزي باغبان بطريق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسيار بر روي او جمع شده خرس بمگس راني اشتغال مينمود و هرچند مگسانرا براندي در حال باز آمدندي و چون از اينجانب منع كردي از طرف ديگر هجوم كردندي خرس آشفته شد و سنگي بقدر بيست من بر داشته بقصد آنكه مگس ميكشم بر روي دهقان بيچاره زد مگسانرا از نهيب آن سنگ آسيبي نرسيد اما پير باغبان با خاك يكسان شد و از اينجا بزرگان گفته‌اند كه ببر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

بيت

دشمن دانا كه غم جان بود بهتر ازان دوست كه نادان بود

و اين مثل براي آن ايراد كردم كه دوستي با تو همان نتيجه دهد كه سر در معرض تلف باشد و سينه خدنگ بلاهارا هدف گردد

بيت

صحبت ابلهان چو ديگ تهيست كز درون خالي از برون سيهيست

دمنه گفت من آنچنان ابله نيستم كه منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خير اورا از شر امتياز نكنم كليله گفت من آنرا مي شناسم كه تو در حماقت بدان مثابه نيستي اما غبار غرض ديدهٔ دل‌را تيره و خيره ميگرداند يمكن كه بنابر غرضي جانب دوست‌را فرو گذاري و هزار توجيه نا موجه براي اعتذار آن آماده سازي چنانچه در مادهٔ شير و شنزبه اين همه غدر انگيختهٔ و هنوز دعوي پاك دامني و نيكو سيرتي ميكني و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان است كه گفته بود در شهري كه موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موشگيري كودكي در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲۸

كليله گفت آورده‌اند كه بازرگاني اندك مايه بسفري ميرفت بطريق دور انديشي صد من آهن در خانهٔ دوستي وديعت نهاد تا اگر ضرورتي افتد آنرا سرمايهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش‌را استحكامي دهد بعد ازانكه بازرگان سفر بپايان رسانيد و بار ديگر بمقصد رسيده بدان آهن محتاج شد دوست متدين آهن فروخته بود و بهاي آن خرج كرده بازرگان روزي بطلب آهن نزديك وي رفت مرد امين اورا بخانه در آورد و گفت اي خواجه من آن آهن‌را بامانت در پيغولهٔ نهاده بودم و خاطرجمع كرده غافل از آنكه دران گوشه سوراخ موشي واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنيمت شناخته بود و آهن‌را تمام خورده بازرگان جواب داد راست ميگوي كه موش با آهن دوستي بسيار دارد و دندان اورا بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتي تمام هست

بيت

موش‌را لقمهاي آهن هست همچو پالوده راحت الحلقوم

مرد امين راست گوي بشنيدن اين سخن شاد شد و با خود گفت اين بازرگان ابله بدين گفتار فريفته گشت و دل از آهن بر داشت هيچ به ازان نيست كه اورا مهمان‌داري كنم و رسم تكلفات در ضيافت بجاي آرم تا اين مهم‌را تاكيدي پديد آيد پس خواجه‌را صلاي مهماني زد و گفت

بيت

گر بمهماني قدم در كلبهٔ ما مي نهي لطف ميفرماي و بر چشم ما پا مي نهي

خواجه فرمود كه مرا امروز مهمي ضروري پيش آمده شرط كردم كه بامداد پگاه باز آيم پس از منزل وي بيرون آمد و پسري ازان او ببرد و در خانه پنهان كرده علي الصباح بر در خانهٔ ميزبان حاضر شد ميزبان پريشان حال زبان اعتذار بكشود كه اي مهمان عزيز معذور دار كه از دي باز پسري از من غايب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحي منادي زده‌اند و ازان گم شده خبري نيافته‌ام

بيت

يعقوب صفت ناله كنان ميكنم افغان كايا خبر يوسف گم گشته كه دارد

بازرگان گفت من ديروز كه از منزل تو بيرون مي آمدم بدين صفت كه ميگوي كودكي‌را ديدم كه

موشگيري اورا بر داشته بود و پرواز كرده در روي هوا مي برد مرد امين فرياد بر آورد كه اي بيخرد سخن محال چرا ميگوي و دروغي بدين عظمت براي چه بخود نسبت ميدهي موشگيري كه تمام جثهٔ او نيم من نباشد كودكي‌را كه بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و بهوا برد بازرگان بخنديد و گفت ازين عجب مدار دران شهر كه موشي صد من آهن تواند خورد موشگيري نيز كودك ده من‌را بهوا تواند برد مرد امين دانست كه حال چيست گفت غم مخور كه موش آهن‌را نخورده است خواجه جواب داد كه دلتنگ مباش كه موشگير پسرت‌را نبرده است آهن باز ده و كودك‌را بستان و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه در مذهبي كه با ولي نعمت غدر توان كرد پيدا ست كه نسبت بديگران چه توان انديشيد و تو چون با ملك اين كردي ديگرانرا بتو اميد وفاداري و طمع حق گذاري نمانده و بر من روشن شده كه از ظلمت بدكرداري تو پرهيز لازم است و از تيرگي مكاري و غداري تو احتراز واجب

بيت

پيوند دولت آمد از چونتوي بريدن سرمايهٔ سعادت روي ترا نديدن

چون مكالمت كليله و دمنه بدينجا رسيد شير از كار گاو فارغ شده بود و اورا در خاك و خون افگنده اما چون شير بسر پنجهٔ سياست كار شنزبه‌را بساخت و عرصهٔ بيشه‌را از وجود او بپرداخت و قوت خشم كمتر شد و حدت غضب تسكين يافت در تامل افتاد و با خود گفت دريغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و راي و هنر نميدانم كه درين كار دمي بصواب زدم يا قدمي بخطا نهادم و در آنچه از وي بمن رسانيدند حق امانت گذاردند يا طريق خيانت سپردند من باري بتفنيد خودرا مصيبت زده كردم و يار وفادار خودرا بدست خود شربت هلاك چشانيدم

بيت

يار با يار خود آخر اين كند كافرم گر هيچ كافر اين كند

شير سر ندامت در پيش انداخته و زبان ملامت كشوده خفت و شتاب زدگي خودرا نكوهش ميفرمود و خيال شنزبه بلسان الحال معني اين رباعي بسمع شير ميرسانيد

رباعي

اي دوست كسي بي سببي يار كشد و آنكه چو من يار وفادار كشد

تو دوست مگو دشمن خود گير مرا كس دشمن خويش‌را چنين زار كشد

خندهٔ دايمي شير از اندوه اين واقعه بگريه مبدل شد و تب لازمي او از شدت حرارت اين حادثه مضاعف گشت

بيت

دست هجرانت مرا در سينه خار غم نشاند تا ازين خار غمت ديگر چه گل خواهد شگفت

دمنه كه از دور آثار پشيماني در جبين شير ظاهر ديد و دلائل ندامت بر ناصيهٔ او مشاهده نمود سخن كليله قطع كرده پيش رفت و گفت

نظم

شها تخت اقبال جائي تو باد سرير فلك متكائي تو باد

سر سبزت از شادي افراخته سر خصم در پايت انداخته

موجب انديشه چيست و سبب تامل چه تواند بود وقتي ازين خرم‌تر و روزي ازين مباركتر كجاست كه ملك در مقام فيروزي و نصرت خرامان و دشمن در خاك مذلت و خون ناكامي غلطان

بيت

صبح اميد تيغ ظفر بر كشيده بين روز عدو بشام هلاك رسيده بين

شير گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش صحبت و انواع كفايت شنزبه ياد ميكنم رقت بر من غالب ميشود و اندوه و حيرت بر من مستولي ميگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستياري او زور بازوي مردانگي مي افزود

بيت

رفت آنكه داشت كار جهاني قرار از و رفت آنكه بود خانه ملك استوار از و

دمنه گفت ملك‌را بران كافر نعمت غدار پيشه جاي ترحم نيست بلكه برين ظفر كه روي نمود وظايف شكر الهي بتقديم بايد رسانيد و ازين نصرت كه دست داد ابواب شادماني و بهجت در ساحت دل بايد كشود

بيت

صبح ظفر از مشرق اميد بر امد اصحاب غرض‌را شب سودا بسر آمد

اين فتح نامهٔ ميمون‌را كه روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و اين منشور ظفر همايون‌را كه كارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ايام ديباجهٔ مفاخر و عنوان معالي بايد شمرد

قطعه

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست اقبال‌را بپردهٔ امید صد نواست

روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست

پادشاها عالم پناها بر کسي بخشودن که ازو بجان ایمن نتوان بود خطا ست و خصم ملک‌را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمي بران زند براي بقاي باقي جثه ببرند و مشقت آن جراحت‌را عین راحت شمرند

بیت

دشمن چه کري کند گر و یاد کني آن به که بفوت او دلت شاد کني

شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روز گار انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسواي کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نا محمود بوده است و خواتم حیله و بد اندیشي مذموم و نا مبارک

نظم

بد اندیش هم در سر سر رود چو گندم که تا خانه کمتر رود

اگر بد کني چشم نیکي مدار که حنظل نمي آرد انگور بار

مپندار اي در خزان کشته جو که گندم ستاني بوقت درو

مثل اینچنین گفت آموزگار مکن بد که بد بیني از روزگار

کسي نیک بیند بهر دو سراي که نیکي رساند بخلق خداي

باب دوم

در سزا يافتن بدكاران و شامت عاقبت ايشان

مقدمه

راي فرمود كه شنيدم داستان ساعي و نمام كه بحيلهٔ تمام جمال يقين‌را بخيال شبهت بپوشانيد و ولي‌نعمت خودرا از طريق مروت منحرف ساخته به بيوفائي و بد عهدي موسوم ساخت و سخنان فريب آميزش موثر افتاده شيررا بران داشت كه در خرابي ركن دولت و شكست پايهٔ شوكت خود سعي نمود اين زمان اگر حكيم سخندان صلاح دران بيند عاقبت كار دمنه باز نمايد و بيان فرمايد كه شير بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارك آن بچه نوع نمود و بر كيفيت غدر او چگونه وقوف يافت و دمنه بچه حجت تمسك نمود و مخلص خود بكدام حيله خيال بست و سرانجام مهم او بكجا رسيد حكيم فرمود

بيت

شها ملك و دين در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد

حقيقت حزم و عاقبت انديشي اقتضاي آن ميكند كه سلاطين بمجرد شنودن سخني از جا نروند و تا بدليلي روشن و برهاني ساطع بر حقيقت مهمي اطلاع نيابند در بارهٔ آن حكمي با مضا نرسانند

بيت

ز صاحب غرض تا سخن نشنوي كه گر كار بندي پشيمان شوي

و بعد از آنكه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملي نا پسنديده يا قولي نا ستوده در وجود آمد تدارك و تلافي آن بدان تواند بود كه سخن چين صاحب غرض‌را بر وجهي گوشمال دهد كه سبب عبرت ديگران كردد و از انديشهٔ آن عقوبت من بعد كسي بران عمل اقدام نتواند نمود و همه‌را از مثل آن سلوك احتراز بايد فرمود

نظم

بر انداز بیخي که خار آورد بپرور درختي که بار آورد
جهان‌سوزرا کشته بهتر چراغ یکي به در آتش که خلقي بداغ

و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت اورا بنوعي سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فا عتبروایا اولي الا بصار ورد زبان ساختند و صورت این قصیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت بتعجیلي که دران کار نموده بود پشیمان شده آنگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوي حیرت مي نهاد بیت

میکشید از حسرت و غم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد

همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگي نمودم و پیوسته خیال مي بست که این مهم چرا از روي تامل و تدبیر نپرداختم

قطعه

عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستنم ندارد سود چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم

شیر مدتي بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بتنگ رسیده سر الناس علي دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند

بیت

دل همچو لاله سوخته و از سوز آه من در هرکه بنگري بهمین داغ مبتلا است

در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیادت شده دهشت و پریشاني بروي استیلا مي یافت و شیررا بدان تسلي بودي که حدیث او گوید و ذکر او شنود

بیت

از یاد تو نیستم زماني غافل یا میگویم نام تو یا مي شنوم

با هریک از وحوش خلوتها کردي و از ایشان حکایتها در خواستي شبي با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگي دل شرح میداد پلنگ گفت اي ملک اندیشه بسیار در

كاري كه دست تدبير از دامن تلافي آن كوتاه باشد مودي بجنون است و طلب تدارك مهمي كه در دايرهٔ محالات داخل بود از مركز عقل و دانش بيرون و بزرگان گفته‌اند

بيت

انداخته تيررا بشست آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن

و هركه در جستن چيزي كه بدست آوردن آن متعسر بود سعي نمايد امكان دارد كه بي آنكه مطلوب يابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوي يافتن مرغ كرد و پوست پارهٔ كه بدان استظهار داشت از دست بداد شير فرمود كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

پلنگ گفت آورده‌اند كه روباهي گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بيرون آمده هر جانبي سيران ميكرد و بجهت لقمه اطراف بيابان بقدم حرص و شره مي پيمود ناگاه رايحه كه مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسيد بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه ديد كه يكي از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها كرده چشم روباه بران پوست پاره افتاد روشنائي يافت و بدان مقدار قوت قوتي هرچه تمامتر در اجزاي وي پديد آمد بيت

مرده بودم بوي يار دلنواز آمد بمن بار ديگر جان از تن رفته باز آمد بتن

روباه آن پاره پوست‌را بچنگال تصرف آورده روي بماواي خود نهاد

مصرع

چون يار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر

در ميان راه گذرش بر كنارهٔ دهي افتاد مرغان فربه ديد در فضاي صحرا بچرا مشغول گشته و غلامي زيرك نام به نگاهباني ايشان ميان مراقبت در بسته روباه‌را اشتهاي گوشت مرغ در حركت آمد و بذوق خيال مغز سر ايشان از پوست پاره فراموش كرد در اثناي اين حال شغالي‌را گذر برين موضع افتاد پرسيد كه اي برادر مي بينمت كه بغايت انديشه‌مندي چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت اي عزيز آن مرغانرا مي بيني كه زبان حال هريك بتكرار معني ولحم طير ممايشتهون جاريست و سر آيت ولكم فيها ماتشتهي انفسكم در سرا پاي ايشان ساري

بيت

سر تا بپاي او همه روح مجسم است روحي بدين لطافت و پاكيزگي كم است

و من بعد از مدتي كه ببلاي جوع و عذاب گرسنگي مبتلا بوده‌ام گنجور خزائن ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزاني داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعيهٔ آن دارد كه ازين مرغان يكي بچنگ آرد و كام آرزورا بحلاوت گوشت او كه لذت حيات دارد شيرين گرداند

بيت

عيش من تلخ است و گر يار از لب شكر فشان شربتي بخشد مرا كام دلم شيرين شود

شغال گفت هيهات هيهات بر من مدتي متمادي ميگذرد كه در كمين اين مرغان بوده‌ام و مترصد صيد يكي از ايشان گشته فاما آن غلام زيرك كه نگاهبان ايشانست طريق محافظت بنوعي مرعي ميدارد كه صياد متخيله از خوف پاسباني او صورت ايشان در دام تفكر نتواند فكند و نقاش متفكره از بيم نگاهباني او نقش ايشانرا بر لوح تخيل نتواند كشيد و من درين آرزو عمر ميگذرم و بمجرد خيال روز بشب و شب بروز مي آرم تو كه پارهٔ پوست تازه يافتهٔ غنيمت شمر و از سر اين فضولي در گذر

بيت

دل آرامي كه داري دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند

روباه گفت اي برادر تا بر اوج مراد بكام دل ترقي توان كرد در حضيض خست و دنائت بناكامي سپردن حيفي عظيم باشد و تا در چمن آسايش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نكبت و محنت نهادن عيبي فاحش بود

بيت

تا توان بر مسند عزت نهادن پاي خويش از چه بايد كرد در خاك مذلت جاي خويش

و مرا همت‌عالي نمي گذارد كه بپارهٔ پوست بي مزد سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بر دارم شغال گفت اي خام طمع حرص نا پسنديددرا همت عالي نام كردهٔ و شرهٔ نا ستوددرا ديباجه بزرگي لقب دادهٔ و ازين معني غافل كه بزرگي در درويشي است و راحت در قناعت

بيت

درين بازار اگر سوديست با درويش خورسند است خدايا منعمم گردان بدرويشي و خورسندي

به ازان نيست كه بنصيبي كه از ديوان الرزق مقسوم نا مزد تو كرده‌اند خورسند شوي و گرد فضولي كه نتيجهٔ من طلب مالايعنيه فانه ترك مايعنيه بدان مرتب است نگردي

بيت

رزق مقسوم است و وقت آن مقرر كرده‌اند بيش ازان و پيش ازان حاصل نميگردد بجهد

و من ميترسم كه بواسطهٔ اين فضولي كه پيش گرفتهٔ آن پوست پاره نيز از دست برود و تو بيكبارگي از پا در آئي و نيك شبيه است قصهٔ تو بقصيهٔ آن دراز گوش كه دم ميطلبيد و گوش نيز بر باد داد روباه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

شغال گفت نظم

بوده است خري كه دم نبودش روزي غم بيدمي فزودش

در دم طلبي قدم همي‌زد دم ميطلبيد و دم نميزد

نا گه نه ز راه اختياري بگذشت ميان كشت زاري

دهقان مگرش ز گوشه ديد بر جست از و دو گوش ببريد

مسكين خرك آرزوي دم كرد نا يافته دم دو گوش گم كرد

آنكس كه ز حد نهد برون گام اينست سزاي او بسر انجام

روباه از غائت حرص و طمع روي در هم كشيد و گفت

بيت

من خيال يار دارم ور كسي‌را در دل است كز خيال او شوم خالي خيال باطل است

تو تماشا كن كه من چگونه بلطايف الحيل مرغي لطيف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شكاري لائق در دام تصرف خواهم كشيد اين بگفت و روي بمرغان آورده پوست‌را همانجا بگذاشت شغال چون ديد كه نصيحت او در دل سنگين روباه اثر نميكند روي از و بر تافته جانب ماواي خود شتافت درين ميانه زغني در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوري مرده تصور كرده بنشاطي تمام اورا در حوزهٔ تملك آورد و روي باوج هوا نهاد ازانجانب روباه هنوز نزديك مرغان نا رسيده زيرك از كمين گاه بيرون جست و چوب دستي بجانب وي افگند چنانچه اثر آن بدست روباه

رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر کند و بتعجیل تمام افتان و خیزان رو به آن پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثري ندید روي بقبلهٔ گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که ببلا نگریست دید که زغني پوست پاره در چنگال گرفته مي برد و میگفت بیت

برده بودي و داوت آمده بود چون توکیج باختي کسي چه کند

روباه از الم نا یافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت‌را خراب کرده و بعمارت باقي رکنها نمي پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشته بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقي خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هوا خواهي است فاما در باب شنزبه از من خطائي واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافي آنست پلنگ گفت تدارک و تلافي آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و راي صواب وقوع یابد

بیت

چو در طاس رخشنده افتاد مور رهاننده‌را چاره باید نه زور

صلاح درانست که ملک سباع ترک جزع و بیخودي کرده بناي کار بر تدبیر نهد و از پي مهم شنزبه و بتحقیق احوال او بر وجهي در آید که غث و سمین آن نزد خاطر و قاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده‌اند واقع بوده او خود بسزاي غدر و جزاي کفران رسید و اگر در بارهٔ او افترا کرده‌اند و سخنان لا واقع باز نموده نمام و صاحب غرض‌را هدف تیر انتقام باید گردانید

مصرع

آنرا که بداست دفع کردن نیکوست

شیر گفت وزیر مملکت توئي و مرا درین مدت براي صایب تو استظهاري تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته‌ام بهر نوع که مقتضاي عقل روشن و راي بیضا باشد این کاررا از پیش برگیر و مرا بدستیاري تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زماني حقیقت این مهم‌را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم

بيت

همه حالهارا برائ منير برون آورم همچو موي از خمير

شير بدين وعده تسلي يافت و چون بيگاه شده بود پلنگ اجازت طلبيده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسكن كليله و دمنه افتاد ديد كه ميان ايشان مباحثه ميرود و سخنان بلند از جانبين گفته ميشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درين وقت كه آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ايشان بگوش وي رسيد دغدغه‌اش زياده شد پيشتر آمد و در پس ديوار ايستاده گوش هوش باستماع كلمات ايشان بكشود كليكه ميگفت اي دمنه بزرگ كاري كردهٔ و عظيم مهمي ارتكاب نمودهٔ و ملكرا بر نقض عهد داشته بخيانتي تمام منسوب ساختي و آتش فتنه و آشوب در ميان سباع و وحوش بر افروختي و ايمن نيستم كه ساعت بساعت وبال آن در حق تو رسد و بتعب و نكال آن گرفتار گردي

بيت

هركه تيغ ستم كشد بيرون فلكش هم بدان بريزد خون

و ميدانم كه چون اهل اين بيشه بر عمل تو واقف گردند هيچ كس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مدد گاري نه نمايد بلكه همه بر كشتن و عقوبت كردن تو متفق الكلمه شوند و مرا با تو بعد ازين همخانگي كردن صلاح نيست كه گفته‌اند

قطعه

بابدان كم نشين كه صحبت بد گرچه پاكي ترا پليد كند
آفتابي بدين بزرگيرا ذرهٔ ابر نا پديد كند

بر خيزو با ياري ديگر در آميز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار كه ديگر از من دوستي و هم صحبتي نيايد دمنه گفت اي يار عزيز

بيت

گر بر كنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر كه افگنم آن دل كجا برم

طرح مفارقت مينداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در كار شنزبه زيادت ملامت مكن كه كار رفته‌را ياد آوردن سبب ملال است و تدبير مهمي كه در حيز تدارك نيايد از قبيل خيال محال سوداي فاسد از سر برون كن و روي بشادماني و فراغت آور كه دشمن عزيمت عالم عدم كرد و

هواي آرزو از غبار شبهت صافي شد و ساقي مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادماني ريخت و ابواب آمال بر روي اقبال كشاده است و غنچهٔ اميد در چمن نويد شگفته

بيت

ساقيا مي بده و غم مخور از دشمن و دوست كه بكام دل ما آن بشد و اين آمد

كليله گفت با وجود آنكه از جادهٔ مروت انحراف ورزيدهٔ و اساس فتوت‌را به تبر غداري خلل پذير گردانيدهٔ هنوز داعيهٔ فراغت داري و اميد كه اوقات تو بسلامت و عافيت گذرد

مصرع

سوداي خامي بختهٔ فكر محال كردهٔ

دمنه گفت نه آنست كه از شامت خيانت و معاقبت مكر و حيلت بي خبر بودم يا قباحت سخن چيني و كراهيت غرض پردازي بر من پوشيده بود اما حب جاه و حرص مال و استيلاي حسد مرا بر چنين عملي تحريص كرد و الحال هذهٔ اين كاررا چاره نميدانم و تدارك آنرا تدبيري نميتوانم

مصرع

چارهٔ اين كار بيرونست ز امكان چون كنم

پلنگ اين فصل سخن استماع كرده و بر كماهي احوال اطلاع يافته بنزديك مادر شير رفت و گفت سري در ميان مي آرم بشرط آنكه ملكه عهد فرمايد كه بي ضرورتي افشاي آن جائز ندارد و پس از سوگند و پيمان و تاكيدات فراوان آنچه ميان كليله و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند و ملامت كليله و اقرار دمنه بر وجهي مستوفي تقرير كرد مادر شير از كيفيت اين حادثه متعجب گشت و روز ديگر بر عادت معهود بديدن شير آمد شيررا بغايت غمگين و انديشه ناك يافت پرسيد كه اي پسر موجب فكرت و سبب حيرت چيست نظم

ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان تو چرا شد خلال

اين همه اندوه تو از بهر چيست و اين همه فرياد تو از قهر كيست

شير گفت سبب ملال من جز كشتن شنزبه و ياد كردن اخلاق و اوصاف او نيست و چندانكه ميكوشم ذكر او از خاطر من دور نميگردد و ياد او از دل من فراموش نميشود

نظم

بجان تو كه فراموش نيستي نفسي وگرچه ميشدي اكنون نميشوي چكنم
مگو بطنز كه خسرو بكن فراموشم كنم اگر بشوي چون نميشوي چكنم

هركاه در مصالح ملك تاملي رود و بمخلصي مشفق و ناصحي مهربان و دوستي امين و چاكري وفادار محتاج گردم خيال شنزبه در برابر آيد و گويد

بيت

در قاعدهٔ خدمت و آئين وفا بسيار بجوئي و نيابي چو مني

مادر شير گفت شهادت هيچكس در غلبهٔ نور يقين بر ظلمت شك و تخمين برابر گواهي دل پاك نيست و از سخن ملك آن مفهوم ميشود كه دل او بر بيگناهي شنزبه گواه است و هرآئنه چون كشتن او ببرهاني واضح و يقيني صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصيحت حال اورا بخلاف راستي وا نموده هرساعت تاسفي تازه و ندامتي بي اندازه روي مينمايد و اگر درانچه بملك رسانيده بودند تفكري رفتي و توسن غضب‌را بلگام شكيبائي از سركشي منع كردي و تاريكي آن شبهت‌را برو شنائي عقل نوراني مرتفع ساختي اين دم دردام ندم نبايستي فتاد ودفتر بهجت و نشاطرا بر طاقچهٔ عدم نشايستي نهاد

نظم

باهستگي كار عالم بر آر كه در كار گرمي نيايد بكار
چراغ ار بگرمي نيفروختي نه خودرا نه پروانه‌را سوختي
شكيب آورد بندهارا كليد شكيبنده‌را كس پشيمان نديد

شير گفت اي مادر چنانچه فرمودي درين كار نفس من بر عقل غلبه كرد و آتش غضب بناي حلم‌را بسوخت و حالا از تدارك آن صورت كه در مقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چارهٔ نيست فاما بدترين حالات آن تواند بود كه رعيت مرا هدف تير ملامت ساخته‌اند و قرعهٔ بيوفائي و ستمگاري بر نام من انداخته و من چندانكه گاوگاو ميكنم تا خيانتي ظاهر بگاو نسبت دهم و جرمي واقع بر و ثابت سازم مگر در كشتن او نزديك ديگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بيگانه دور بهيچ وجه ميسر و مقرر نيست و هرچند تامل زياده كنم گمان من در وي نيكوتر و حسرت و ندامت بر هلاك وي بيشتر ميشود بيچاره شنزبه هم راي روشن داشت و هم سيرت پسنديده و با اينهمه صفتها تهمت حسدرا بوي نسبت نتوان داد و چنين كس ازان قبيل نباشد كه تمناي فاسد و سوداي محال در دماغ وي متمكن

شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نيز در حق وي از انواع شفقت و اصناف مكرمت اهمالي نرفته بود كه رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدي و من ميخواهم كه در تفحص اين كار مبالغه نمايم و تجسس اين اخبار بسرحد غلو رسانم و اين حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بليت بدين قضيه تدارك نيابد اما شايد كه نفس‌را دران تسلي پديد آيد و فتنه انگيز سخن چين گوشمال يابد و عذر من نزديك مردم مقبول افتد و اگر تو دران باب چيزي دانستهٔ يا خبري شنودهٔ مرا بياكاهان و تنبيهي ارزاني دار مادر شير گفت

بيت

دلي پر گوهر اسرار دارم و ليكن بر زبان مسمار دارم

سخني شنوده‌ام فاما اظهار آن جائز نيست و نكتهٔ در يافته‌ام و ليكن افشاي آن روا نه چه بعضي از نزديكان تو در كتمان آن وصيت كرده‌اند و در اخفا مبالغه زياده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار

بيت

به پير ميكده گفتم كه چيست راه نجات بخواست جام مي و گفت راز پوشيدن

و ملك ميداند كه راز فاش كردن عيبي تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصي ما لاكلام و اگر نه آنست كه علما در اجتناب ازان خصلت تا كيدات كرده اند و الا تمامي باز گفتمي و خاك اندوه از ساحت سينهٔ فرزند دلبند دولتمند برفتمي شير گفت تاويل علما و اقاويل حكما بسيار است اگر جمعي از ايشان از افشاي راز اجتناب فرموده‌اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتي او بوده و بعضي نيز بنا بر مصلحت كلي كه نفع عام دران متصور باشد باظهار آن امر كرده‌اند و اگر كسي بناحق قصد قتل مسلماني كرده باشد و اين سر با يكي در ميان آورد و با يمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در كتمان آن غائت مبالغه بتقديم رساند و آن محرم جهت صيانت نفس آن مسلمان افشاي راز كند و اورا ازان خبر آگاهي دهد تا مراقبت احوال خود كند هرآئنه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل اينصورت مشاركت با اهل ذلت نمايد و يمكن كه رسانندهٔ اين خبر خواسته است كه باظهار آن سر با تو پاي خود از ميان بيرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرمايد يا از من دهشتي داشته و ترا واسطهٔ افشاي اين سر ساخته توقع ميدارم كه مرا خبردار سازي و آنچه لائق نصيحت و شفقت تو باشد در ميان آري

بيت

رازي بميان آر كه ما محرم رازيم بگذر ز سر ناز كه ما اهل نيازيم

مادر شير گفت اين اشارت كه فرمودي بغايت ستوده و اين معني كه باز نمودي بسيار پسنديده است فاما اظهار اسرار دو عيب كلي ظاهر دارد يكي دشمني آنكس كه اعتماد كرده كسي‌را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگماني ديگران كه چون شخصي بهتك استار و افشاي اسرار مردم مشهور گشت ديگر هيچكس با وي سخن در ميان ننهد و اورا محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود بيت

ز پنهان كردن رازم جگر چندانكه مي سوزد ز بيم دشمنان پيوسته مهري بردهن دارم

و در كلمات حكما ديده‌ام كه و من لم يمت سره لم يمت شره هركه گوهر راز خودرا در حقهٔ عدم مخفي نسازد هرآئنه آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمده كه هركه سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد مصرع

خواهي كه سر بجاي بود سر نگاهدار

مگر قصهٔ آن ركابدار نشنيدهٔ كه بافشاي سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن كرد شير گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۳

مادر شير گفت در ايام گذشته پادشاهي بود تخت سلطنت بزيور عدل او زيب و بها يافته و شعشعهٔ الطاف بيدريغش بر اطراف مملكت تافته

بيت

فريدون حشمتي جمشيد جاهي سكندر شوكتي دارا پناهي

روزي بشكار بيرون رفته بود و در محلي كه خرگاه نزديك شد كه دست بهم دهد و هركس بضبط و ربط مهمي كه در عهدهٔ او بود اشتغال داشت ركابدار خودرا گفت مي خواهم كه با تو اسپ دوانم كه از مدتي باز مرا اين آرزو است كه بدانم كه تگ اين ادهم كه من سوارم بهتر است يا تگ آن ابرش كه تو سواري ركابدار بنابر فرمان شهريار اسپ‌را تاختن گرفت و پادشاه نيز تگاور تيز گام‌را عنان داد چندانكه از شكارگاه دور شدند ملك ركاب گران كرده عنان مركب باز كشيد و گفت اي ركابدار غرض من ازين قطع مسافت آن بود كه درين ساعت چيزي بخاطر من خطور كرد و انديشهٔ بر ضمير من مستولي شده و از جملهٔ خواص حضرت كسي‌را قابليت محرميت اين سر نبود خواستم كه بدين

خلوتي سازم و بر وجهي كه كس گمان نبرد اين راز با تو گويم ركابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت

بيت

خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه اين ذرهٔ حقير خودرا اين قدر نمي داند اما چون پرتو خورشيد عنايت سايهٔ دولت ارزاني فرموده اميد هست كه نسيم صبا كه محرم اسرار حقايق بهار است ازين چمن بوئي نشنود و دل با آنكه خزانهٔ اين نقد خواهد بود پي بسر حد وقوف آن نبرد

بيت

ز آنگونه كه جان درون تن پنهان است سر تو ميان جان نهان خواهم داشت

پادشاه اورا استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغايت انديشه‌ناكم و درين روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حركات و سكنات او فرو خواندم و معائنه ديدم كه او ببلاك من كمرگينه بسته است من هم بر آنم و داعيه كردام كه پيش از آنكه از و آسيبي بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملكرا از خار آزار او پاك سازم بيت

سگ كيست روباه نازورمند كه شير ژيانرا رساند گزند

تو بايد كه پيوسته از احوال او خبردار باشي و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتياط بجا آري ركابدار خدمت كرد و مهم مراقبت و كتمان آنصورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاكيدات موكد ساخت و هنوز بمنزل نا رسيده رقم بيوفائي بر جريدهٔ احوال خود كشيد و از طريق هواداري و محرميت بر طرف شده قدم در باديهٔ غدر و كفران نهاد

قطعه

دل بمهر همدمان كم نه كه در گلزار دهر بوي ياري و وفا در هيچ همدم يافت نيست

راز با دل گفتم و بسيار خون خوردم از و كاشكي دانستمي اول كه محرم يافت نيست

ركابدار فرصتي طلبيده خودرا بخدمت برادر سلطان افكند و قصه‌را بوجهي كه شنيده بود بموقف انها رسانيد برادر پادشاه حالا بنقد از وي منتي پذيرفت و بمواعيد بسيار و عنايات بيشمار اورا مستظهر گردانيد و بتدبيرهاي صايب خودرا از ضرر برادر نگاه ميداشت اندك فرصتي‌را چنانچه عادت انقلاب زمان و بي ثباتي اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نكبت مبدل شد و شگوفه كامراني از نهال زندگاني او فرو ريخت

قطعه

کدام باد بهاري وزيد در آفاق که باز در عقبش نکبت خزاني نيست
ز دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که در و بوي مهرباني نيست

و چون مسند شاهي و سرير شهنشاهي از فرشکوه برادر بزرگتر خالي ماند برادر خردتر پاي بر پايهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهرياري‌را بر سر کامگاري سر افرازي داد

بيت

در رياض ملک دولت غنچه شادي شگفت بوستان سلطنت‌را تازه شد از سر نهال

اول حکمي که بر زبان شاه جاري شد و نخست فرماني که اشارت عالي بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بيچاره زبان نياز بکشاد که بيت

خسروا ملک بر تو ميمون باد اخترت فرخ و همايون باد

گناه من بجز اخلاص و هواداري تو چيست مصرع

جزائي آنچه من کردم نه اينست

پادشاه فرمود که بدترين گناهي فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد ازانکه سر برادرم‌را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرميت آن اختصاص داد نگاه‌نداشتي مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود مصرع

از همدم بيوفا جدائي خوشتر

چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفيد نيفتاد و بسياست سلطاني گرفتار شده سر در سر افشاي سر کرد

بيت

گر زبان تو راز دار بود تيغ‌را با سرت چکار بود

و فائدهٔ ملک در ايراد اين مثل آنست که اظهار اسرار نتيجهٔ نيکو ندارد و راز مردم فاش گردانيدن ثمرهٔ سعادت نمي بخشد شير گفت اي مادر مهربان آنکه سر خود فاش ميکند غرضش اظهار آنست و اگر نه بايد که خود محرم سر خود باشد و بعد ازانکه مکنون ضمير خود با ديگري آشکارا کرد اگر او نيز با ديگري بگويد جاي رنجش نبود چه وقتي که کسي بار خود نتواند کشيد اگر ديگري‌را تاب حمل آن نباشد عجب نيست

بيت

راز خودرا چون تو خود محرم نۀ ديگري خود محرم آن چون بود

و ديگر آنكه چون از كشف سري آنچه حق بود ظهور كند اگرچه افشاي سر عيب شمارند ليكن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عيب مي تواند بود توقع دارم كه آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداري و اگر بصريح نتواني بكنايت باز گوي و اگر در عبارت نياري باري باشارت دريغ نداري مادر شير گفت بشرطي كه آن گنه‌گار بدكردارا كه گرد اين فتنه بر انگيخته بسزا و جزا برساني و جمال عفو از ديدۀ بيباك او كه از ديدن راه صدق و صواب نا بينا شده بپوشاني و اگرچه علماي دين و عارفان معارف حق اليقين در فضيلت عفو و منقبت احسان مبالغه‌ها نموده‌اند و بورزش آن شيوه و سلوك آن مذهب تحريص و ترغيب فرموده اما در جرمهاي كه اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالميان شائع باشد عقوبت از عفو اولي است و در مقابله اين گناه كه مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت اورا بلوث غدر و خيانت آلوده اگر انتقامي پديد نيايد موجب دليري ديگر مفسدان گردد و حجت ستمگاران بدان قوت گيرد و هريك در دل آزاري و بدكرداري آنرا دستوري معتمد و نموداري معتبر شناسد پس اينجا عفو و اغماض‌را مجال نبايد داد و بنص قاطع و لكم في القصاص حيوة تدارك آنرا از لوازم بايد شناخت

بيت

هر آن كست كه به آزار خلق فرمايد عدو مملكت است او بكشتنش فرماي

غرض ازين مقدمات آنكه دمنه غدار كه ملك روزگاررا برين كار داشته غماز و نمام و شرير و فتانست شير گفت دانستم باز بايد گشت تا تاملي بسزا كرده شود مادر شير بمنزل خود رجوع كرد و شير بعد از تفكر بسيار باحضار لشكر امر فرمود و امرا و اركان دولت و وزرا و اعيان حضرت‌را بحضور طلبيده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعايا مثال عالي ارزاني داشت تا دمنه‌را بپايۀ سرير اعلي آوردند و از وي اعراض نموده خودرا بفكر دور و دراز مشغول گردانيد دمنه نگاه كرد و در بلا گشاده و راه خلاص بسته يافت روي بيكي از نزديكان ملك آورد و آهسته با وي گفت سبب اجتماع اين جماعت چيست و چه چيز حادث شده كه ملك در تفكر و تامل افتاده مادر شير بشنيد و آواز داد كه ملك‌را زندگاني تو منكر ساخته است و چون خيانت تو معلوم و فساد

افساد تو ظاهر گشت و دروغي كه در حق دوست مهربان او گفتي با طرح افتاد و پرده از روي حيلتها و مكرهاي تو مرتفع شد نشايد كه ترا طرفة العين زنده گذارند و چنين مظهر شريرا در عرصهٔ الوجود خير محض نگاهدارند دمنه گفت بزرگان پيشين هيچ حكمترا نا گفته رهانكردهاند و براي آسايش متاخران راههاي روشن پيدا ساخته و يكي از سخنان حكمت آميز ايشان اينست كه هركه در خدمت پادشاه يكجهت باشد زود برتبه تقرب رسد و هركه مقرب سلطان شد جمله دوستان ملك و دشمنان ملك خصم وي گردند دوستان از روي حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وي در مصالح ملك و ملت

بيت

هركه نزديكتر بخدمت شاه خطر وي عظيمتر باشد

و المخلصون علي خطر عظيم و ازانست كه اهل حقيقت پشت بديوار امن و راحت باز نهادهاند و روي از دنياي نا پايدار غدار بي اعتبار بگردانيده و عبادت خالقرا بر خدمت مخلوق گزيده كه در حضرت عزت سهو و غفلت روانيست و ظلم و ستم جائز نه جزاي نيكي ببدي و پاداش طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احكام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهيچ وجه گذر نباشد

رباعي

آن عدل الهيست كه بريك نمط است باقي همه جاگاه رضا گه سخط است

آنجا ستمي نيست گر اينجا ستم است آنجا غلطي نيست گر اينجا غلط است

اكثر كارهاي خلايق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبترا جزاي كردار مخلصان ارزاني ميدارند و گاه ناصحان واجب التربيترا بعذاب زلت خائنان مواخذه مينمايند چه هوا بر احوال ايشان غالب است و خطا در افعال ايشان ظاهر غرض در اقوال ايشان واضح است و ريا در اعمال ايشان باهر خيروشر نزديك ايشان يكسانست و نفع و ضرر در نظر ايشان برابر كسي باشد كه خزائن روي زمين بخازن شاه سپارد و بيك جو منت از وي ندارند و ديگريرا بدشنامي سر رفعت باوج عزت بر آرند

بيت

بي نيازي بين و استغنانگر خواه مطرب باش خواهي نوحه گر

بايستي كه من از اصل پيرامن ملازمت ملك نگرديدمي و از زاوية عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بيرون ننهادمي و خدمت سلطان كه نمودار آتش سوزانست قبول نكردمي كه هركه قدر فراغت

نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختيار كند بوي آن رسد كه بزاهد گوشه نشين رسيد مادر شير پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۴

دمنه گفت آورده‌اند كه زاهدي از تعلقات دنيي اعراض كرده گوشه خلوت اختيار فرموده بود و از تكلفات خورش و پوشش به كشكينه و پشمينه قناعت نموده

نظم

شد ز گريبان كشي غم ستوه دامن خود بست بدامان كوه
تن ز تنعم بجفائي نهاد دل ز قناعت بگيائي نهاد

آوازهٔ صلاح و سداد آن پير اندك مدتي‌را بحوالي و نواحي آن ولايت رسيد و مردم از دور و نزديك برسم تيمن و تبرك آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبين مبين او واضح ولايح ميديدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بيشتر مينمودند و درانولايت پادشاهي عادل باذل درويش دوست بود كه طلب رضاي الهي‌را بر متابعت هواي پادشاهي تقديم كردي و اقتدا جز باخلاق انبيا و سيرت اوليا نداشتي

بيت

سيرت پاكيزه و خوئي خوش و كردار نيك بافقيري خوش بود با شهرياري خوشتر است

چون خبر پير گوشه نشين بوي رسيد نكتهٔ فنعم الامير و نعم الفقيررا كار بسته بملازمت پير شد و از انفاس متبركهٔ او استمداد فرموده نصيحتي كه پادشاهانرا بكار آيد استدعا نمود پير زاهد گفت اي ملك خدايرا دو سرا است يكي فاني كه آنرا دنيي گويند و ديگري باقي كه اورا عقبي خوانند همت عالي اقتضاي آن ميكند كه سر بمنزل فاني فرو نياري و نظر بپادشاهي عالم باقي گماري

نظم

ملك عقبي خواه كان خرم بود ذرهٔ زان ملك صد عالم بود
جهد كن تا در ميان اين نشست ذرهٔ زان عالمت آيد بدست

پادشاه گفت بچه تدبير تسخير آن ملك ميسر گردد زاهد فرمود بدستگيري مظلومان و فرياد رسيدن محرومان و هر پادشاه كه آسايش آخرت خواهد بايد كه در آسايش رعيت كوشد

نظم

كسي خسپد آسوده در زير گل كه خسپند از و مردم آسوده دل
كسان بر خورند از جواني و بخت كه بر زير دستان نگيرند سخت
چنين پادشاهان كه دين پرورند بچوگان دين گوي دولت برند

چون زاهد از نصيحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاهرا از جواهر موعظت پر ساخت ملكرا مواعظ و نصائح پير پاك ضمير در يافته دست ارادت در دامن همت وي زده پيوسته شرف صحبت وي دريافتي و ببركت متابعت سخنان دل نشانش سر از پيروي نفس و هوا بتافتي روزي پادشاه در ملازمت درويش بود و از هر نوع گفت و شنودي ميرفت ناگاه جمعي داد خوهان فرياد و نفير بكرهٔ اثير رسانيدند زاهد ايشانرا طلبيد و حال هريك عليحده استفسار نمود و حكمي لازم و موافق هر مهم مر حضرت پادشاهرا تلقين فرمود پادشاه ازانصورت بغايت ممنون گشته استدعاكرد كه بعضي اوقات ديوان مظالم در نظر مبارك او داشته آيد زاهد بنابرانكه مهمات در ماندگان بزودي و خوبي فيصل يابد و اورا بسبب دلالت بر خير ثوابي بينهايت حاصل آيد اجابت فرمود و در هر مهمي آنچه مقتضاي وقت بودي بر زبان زاهد جاري شدي و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودي تا كار بدان انجاميد كه اكثر مهمات آن ولايت بدامن اهتمام پير عالي مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملكي و مالي زياده گشت خوش خوش سوداي حب جاه رخت در سويداي دل پير نهاده رخنهٔ در ديوار اوراد و اوقات او افكند و تمناي اسباب بزرگي و حشمت سر درويشرا از بالين فراغت گردانيده متوجه تاج نخوت ساخت بيت

كيست كين جاد وش افسونگر از راهش نبرد كيست كز جام فريبش جرعهٔ غفلت نخورد

دنيا زنيست فريبنده بسي شير مرد آنرا صيد كمند محبت خود ساخته وزاليست غدار كه بسيار تهمتنانرا بيژن‌وار در چاه بلا انداخته نظم

رستم او در كف زال ستم بيژن او در تك چاه الم
مصروي از نيل جفا موج زن يوسفش آلوده بخون پيرهن
موصل او بر سر راه فراق موعد او بر سر كوئ نفاق
قصروي از كلهٔ هر تاجدار بحروي از خون هر اسفنديار

و چون زاهد بجاي شورابهٔ رياضت چاشني راحت نفس و شربت لذت هوا نوش كرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنيا راس كل خطيئة در گوش كشيد

بيت

چو خلوت نشين كوس دولت شنيد دگر ذوق در كنج خلوت نديد

پادشاه نيز چون تصرفات زاهد و تدبيرات او موافق مصلحت ملك ديد زمام اختيار بيكبار در كف كفايت او نهاد درويش‌را پيشتر انديشهٔ ناني بود حالا غم جهاني پيش آمد و خيال تحصيل كليمي بفكر تسخيرا قليمي مبدل شد

بيت

دران چمن كه تو ديدي گلي ببار نماند خزان در آمد و سر سبزي بهار نماند

روزي يكي از درويشان كه احيانا بخدمت زاهد آمدي و شبها در نياز و زاري با او بروز رسانيدي بزيارت وي رسيد و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حيرت در ساحت دلش مشتعل گشت

بيت

آبحيوان تيره گون شد خضر فرخ پي كجا است خون چكيد از شاخ گل باد بهارانرا چه شد

چون شب در آمد و غوغاي خلق في الجمله تسكيني يافت زاهدرا گفت اي شيخ اين چه حالت است كه من مي بينم و اين چه صورت است كه مشاهده ميكنم

بيت

مجموع روزگار تو روز اميد بود آن روز خوش كجا شد و آن روزگار كو

زاهد چندانچه زبان اعتذار بر كار كرد سخني كه بر محك معرفت تمام عيار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود كه اين سخنان بهانهٔ نفس است مقصود اين اطناب و خلاصهٔ مافي الباب آنكه خاطر مباركت مائل متاع دنيي شده و ضمير اشرف بقيد جاه و مال مبتلا گشته

بيت

همائي چون تو عالي قدر و حرص استخوان تاكي دريغ آن سايهٔ همت كه بر مردار افكندي

بيا و دامن تجرد از غبار اغيار بيفشان و سر تفريد در گريبان توكل كش و نوالهٔ زهر آلود دنيا بكام آرزو مرسان

بيت

بر خوان دهر دست ارادت مكن دراز كالوده كرده‌اند بزهر اين نواله‌را

زاهد گفت اي يار مهربان از گفت و شنيد خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتي در حال من

پديد نيامده و بدل متوجه همان كارم كه ميداني مهمان گفت ترا حالا خبري نيست بجهت آنكه غرض نفس چشم بصيرت‌را پوشيده است و آن زمان كه بداني پشيماني سود نخواهد داشت

بيت

اينچنين كردهٔ و آخر كار چون پشيمان شوي ندارد سود

و مثل تو چون مثل نا بينائيست كه تازيانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاك افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

حكايت

مرد مسافر گفت وقتي كوري و بينائي در بعضي از بيابانها بمنزلي نزول كردند چون وقت شبگير آمد و خواستند كه روان شوند نابينا تازيانهٔ خود طلبيد قضارا ماري از سرما فسرده آنجا فتاده بود نابينا آنرا تازيانه تصور كرده برداشت چون دست برو ماليد از مقرعهٔ خود نرم‌تر و نيكوتر يافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازيانهٔ گم شده فراموش كرد اما چون روز روشن گشت مرد بينا نگاه كرد ماري بدست نا بينا ديد فرياد بر كشيد كه اي رفيق آنرا كه تازيانه تصور كردهٔ ماريست زهرناك پيش ازانكه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بيفگن نابينا خيال بست كه همراهش دران تازيانه طمع كرده است گفت اي عزيز

مصرع

من چكنم كار دولت و بخت است

من تازيانهٔ خود گم كردم حضرت آفريدگار ازان بهتر مقرعهٔ بمن ارزاني داشته ترا نيز اگر طالع مدد كند تازيانهٔ نغز خواهي يافت حالا من ازان جمله نيستم كه بافسون و افسانه تازيانه از دست من بيرون توان كرد مرد بينا بخنديد و گفت اي برادر حق همراهي اقتضاي آن ميكند كه ترا ازين مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بيفگن نابينا روي در هم كشيد و گفت

بيت

اي مدعي مبالغه از حد چه ميبري اين نكته گوش دار كه روزي مقدر است

بتازيانهٔ من قصد كردهٔ و در افگندن آن مبالغه مي نمائي بطمع آنكه من چون بيفگنم تو برداري خيال خام مپز و سوداي فاسد بگذار كه اين تازيانه ايست از عالم غيب بدست من آمده

مصرع

بفسوسي كه كند خصم رها نتوان كرد

چندانچه مرد بينا مبالغه نمود و بايمان غلاظ و شداد موكد گردانيد هيچ فائده نداد و نابينا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگي از نهاد مار بيرون رفت بر خود پيچيد و در اثناي حركت زخمي بر دست نا بينا زده اورا هلاك گردانيد و اين مثل براي آن آوردم تا تو نيز بر دنيا اعتماد نكني و بصورت او كه چون هئات مار منقش است فريفته نگردي و نرمي و نازكي اورا دوست نگيري كه زخمش قاتل است و زهرش هلاهل

نظم

شربت انگبين مجوي از دهر كه بر آميخته است شهد بزهر

تو تصور كني كه آن عسل است و آن عسل نيست شربت اجل است

زاهد اين سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع بر انديشيد و آلودگي تعلقات كه دامن دلش‌را بر طهارت اصلي نگذاشته بود معاينه ديد و دانست كه سخن آن دوست از محض شفقت و عين محبت است اشك ندامت از ديده باريدن گرفت و آه سوزناك از سينهٔ به آتش حسرت سوخته بر كشيدن آغاز كرد بيت

جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگريم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشك مي باريد و پروانه صفت از آرزوي شعلهٔ شوق جمال اضطراب مي نمود تا وقتي كه زاهد سفيد پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پيش محراب و الصبح اذا تنفس بگسترانيد و صوفي سياه لباس شب در خلوت‌خانه و الليل اذا عسعس قرار گرفت بيت

چو صبح در بر گردون كشيد خلعت نور جهان كشاد زرخ پردهٔ شب ديجور

باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزيدن گرفته خرمن پشيماني شبانه‌را بباد استغنا بر داد بيت

هر شبي گويم كه فردا ترك اين سودا كنم تازه ميگردد هوايش هر سحرگاهم دگر

القصهٔ زاهد مهم ملك از پيش گرفته امرا و وزرارا از كار معزول كرده در فيصل مهمات نيز از جادهٔ عدالت عدول ورزيدن آغاز نهاد روزي بقتل يكي از رعايا كه بحسب شرع قتل او ممنوع بود حكم فرمود و بعد از سياست پشيمان شده روي در صدد تدارك و تلافي آن آورد ورثهٔ مقتول نزديك

پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضيه معلوم گشت و مهم ايشان بدار القضا حواله شد في الحال حكم صاحب شرع بدان منوال نفاذ يافت كه زاهدرا بطريق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعاء بر انگيخت و بمال و متاع وعده داد بجاي نرسيد و بشامت آنكه خدمت خالقرا فداي صحبت مخلوق كرد بورطهٔ هلاك گرفتار شده از نعمت دنيا بر آمد و بدولت عقبي نرسيد و اين مثل براي آن ايراد كردم كه چون من هم روي از محراب طاعت الهي تافته ببارگاه شهنشاهي شتافتم و سر از خط فرمان پرورد گار كشيده بر آستان خدمت شهرياري نهادم

مصرع

بهر بلا كه تصور كني سزاوارم

چون دمنه اين فصل بپرداخت ملازمان سرير سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شير همچنان سر تامل در پيش افگنده نميدانست كه درين مهم چگونه خوض نمايد و دمنهرا بر چه وجه جواب دهد سياه گوشي از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حيرت حضار مجلس در يافت روي بدمنه كرد و گفت كه اين همه مذمت ملازمت ملوك كه فرق فرقدساي ايشان بتاج كرامت السلطان العادل ظل الله في الارض سر افرازي يافته تقرير كردي نه حد تو بود مگر ندانستهٔ كه يكساعت از عمر پادشاه كه در داد گستري و رعيت پروري گذرد با شصت سالهٔ طاعت و عبادت برابر گرفتهاند و چندين از سجاده نشينان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولايت كشف و كرامت خدمت سلاطينرا كه ملازمة الملوك نصف السلوك جهت كار سازي ستم رسيدگان و سازكاري بار محنت كشيدگان اختيار كردهاند و از جملهٔ آن حكايت پير روشن ضمير بدين حال شاهدي عدل است دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

سياه گوش گفت آوردهاند كه در شهر فارس شيخي بود از فارسان ميدان ولايت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج تركش بر تارك سپهر برين سوده

نظم

آن بولايت شده سلطان پناه ساخته از ترك دو عالم كلاه

رخش ز ميدان ازل تاخته گوي بچوگان ابد باخته

اورا پير روشن ضمير ميگفتندي طنطنهٔ كراماتش در اطراف روم و ديار مغرب سائر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساكنان مصر و شام و حجاز و يمن ظاهر عرفاي عراق چون ظرفاي خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان تركستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزي درويش از ماوراء النهر عزيمت احرام حريم مقدس شيخ تصميم داده بمحنت بسيار از نواحي سمرقند خودرا بدار الملك فارس رسانيد و هرآئنه تا كسي‌را پاي طلب بخارزار تعب مجروح نگردد دست و صالش بگريبان گل مقصود نخواهد رسيد بيت

بلبلي كوستم خار تحمل نكند بهتر آنست كه هرگز سخن گل نكند

درويش مسافر بعد از قطع باديهٔ حرمان بكعبهٔ امن و امان نزول كرد و بلب ادب خاك آستانه شيخ‌را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانيد خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر كيفيت مشقت راه فرمود كه اي درويش زماني ساكن شو كه حضرت شيخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازين محل آمدن ايشان است درويش كه ذكر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دريغ از رنج راه و تضييع اوقات شيخي كه بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ايشان شود مرا از و چه كشايد و چگونه وجهٔ صواب بمن نمايد بيت

آرزو بود كه ميرم چوسگان در قدمش خاك شد اينهمه اميد بيكبار دريغ

پس از خانقاه بيرون آمده روي ببازار نهاد و ازناپاكي دل مغشوش كه در كورهٔ رياضت تابي نيافته بود سكه كم عياري بر نقد وقت شيخ ميزد و از حال ايشان بيخبر اعتراض نا موجه مي نمود بيت

اي مدعي كه ميگذري بر كنار آب مارا كه غرقه ايم چه داني چه حالتست

ناگاه شحنهٔ شهررا چشم بر وي افتاد و قضارا دزدي بر صورت وي شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس‌را عتاب بسيار كرده در پيدا كردن دزد و دست بريدن او مبالغه بنهايت رسانيده شحنه درويش‌را ديد و دزد گريخته تصور كرده في الحال بسياستگاه رسانيد چندانچه درويش برأت ذمت خود باز مي نمود و احوال از روي راستي تقرير ميكرد فائدهٔ بران مترتب نبود و جز دست بريدن صورتي ديگر دست نمي داد در محلي كه جلاد بي رحم كارد آبدار بر دست درويش نهاده مي خواست كه قطع كند هياهوي پير روشن ضمير در آمد و شيخ در موكبي عالي بدان حلقه رسيد و استفسار مهم نموده

بر حالت درويش مطلع شد شحنه‌را گفت اين يكي از درويشان آستانهٔ ما است و اين صورت كه بدو متهم مي سازند خلاف واقع مي نمايد دست ازو باز داريد شحنه سم مركب شيخ‌را بوسه داده منت بر جان نهاد درويش‌را عذرها خواسته روي بمهم خود آورد بيچاره درويش از پاي‌دار هلاك و از دست جلاد بيباك نجات ديده ملازم ركاب شيخ روان شد و در اثناي راه حضرت شيخ دست بر دوش درويش نهاده آهسته گفت اي برادر اعتراض بر درويشان مناسب نيست چه اگر ملازمت سلطان نكنيم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائي نيابند درويش دانست كه آن اعتراض از روي جهل و ناداني بوده و هرچه از اهل كمال در وجود آيد از نقصان خالي خواهد بود زيراكه ارادت شيخ كامل در ارادت حق فاني شده پس هيچ چيز ازو صادر نشود كه نه مراد حق باشد و هيچ فعل او اگرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نمايد خالي از مصلحتي نخواهد بود مثنوي

آن پسررا كش خضر ببريد حلق — سر آنرا در نيابد عام خلق
ور درون بحر كشتي‌را اشكست — صد درستي در شكست خضر هست
چون شكسته بند آمد دست او — پس رفو باشد يقين اشكست او
گر يكي‌را سر ببرد از بدن — صد هزاران سر بر آرد در زمن
كاملي گر خاك گيرد زر شود — ناقص ارزر برد خاكستر شود

غرض از ايراد اين مثل آن بود كه بزرگان دين ملازمت سلاطين اختيار كرده‌اند و از تردد درگاه ملوك عار نداشته مصرع

تو كه باشي كه آئي بشماري بازي

دمنه گفت آنچه فرمودي كه اكابر بخدمت ملوك تقرب جسته‌اند بلي آن بنابر مصلحت كلي بوده و بي الهام الهي دران شروع ننموده‌اند و مطلقا هيچ غرض دنيوي و نفساني با آن آميزش نداشته و هركه برين سيرت باشد هرچه كند و گويد كس‌را زهرهٔ اعتراض نيست و ليكن امثال ما كسان بدان پايه كجا رسند و تمناي آن درجه بچه استحقاق نمايند و ديگر آنچه گفتي پادشاه سايه الهي است آن نيز مسلم مي دارم اما اين صفت پادشاهي است كه كارهاي او براه حق نزديك باشد و از طريق باطل دور نه كسي‌را بغرض تربيت كند و نه بي محل عقوبت فرمايد و پسنديده‌ترين اخلاق ملوك آنست كه ملازمان ستوده خصال‌را عزيز دارد و خدمتگاران بيوفا و غداررا ذليل گرداند

قطعه

گلبن حال نيك مردان‌را تازه دارد به آب رحمت خويش
و آنكه چون خار مردم آزار است كند از بيخ و بن به هيبت خويش

مادر شير گفت اين سخن‌را كه تو ميگوئي راست است اما قضيهٔ تو بر عكس مينمايد چه مجموع حضار اين مجلس متفق اند بر آنكه شنزبه ملك‌را ملازمي بود ستوده سيرت و پسنديده سريرت و در افتاده كه به آتش سعايت تو خرمن اميدواري او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداري ملك منهدم گشت

بيت

آتشي بر فروختي ز حسد عالمي‌را بسوختي ز حسد

دمنه گفت بر ضمير منير ملك پوشيده نيست و حاضران همه دانند كه ميان من و گاو هيچ چيز از اسباب منازعت و مخاصمت قايم نبود و عداوت قديمي خود چگونه خيال توان بست و اورا نيز با آنكه مجال قصد و فرصت بدكرداري و قوت دفع من بود با من جز طريق شفقت و مرحمت مرعي نميداشت و من نيز در نظر ملك خوار و بيمقدار نبودم كه از روي حسد و حقد بدفع او مشغول شدمي ليكن ملك‌را نصيحتي كردم و سخني كه شنيده بودم و آثار آن مشاهده نموده بيغرض بسمع ملك رسانيدم و بر من واجب بود حق نعمت ملك شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستي باز نمودن و آنچه من گفتم ملك نيز خود تحقيق فرموده مصداق سخن و برهان دعوي من ملاحظه كرد و بر مقتضاي راي خود مهمي با مضا رسانيد و بسيار كس كه با شنزبه زبان يكي داشتند و در خيانت و عداوت شريك بودند حالا از من كه حق گوئي‌را شعار خود ساخته‌ام ترسان شدداند الحق سر سخن راست و درست است

بيت

باهركه راست گفتم في الحال خصم من شد خاموشي از همه به چون حق نميتوان گفت

و هرآئنه اهل نفاق در خون من سعي خواهند كرد و من گمان نبردم كه مكافات نصيحت و نتيجهٔ خدمت من اين خواهد بود كه بقاي من ملك‌را متفكر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدينجا رسانيد و روز بيگاه شده بود شير گفت اورا بقضات بايد سپرد تا در كار او تفحص كنند چه در احكام سياست و شرائط انصاف و معدلت بي ايضاح بينت و الزام حجت

مصرع

نشايد كه حكمي با مضا رسد

دمنه گفت كدام حاكم راست كارتر از عقل شهريار است و كدام قاضي منصف‌تر از جمال عدل پادشاه كامكار و بحمد الله كه ضمير منير سلطاني آينهٔ ايست با صفا بلكه جاميست جهان نماي و صورت حال هريک از ملازمان دران روشن و هويدا بيت

تكرار كرده دفتر اسرار كن فكان رائي تو از وراي ورقهاي روزگار

و يقين ميدانم كه در كشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هيچ چيز برابر فراست ملک و بصيرت او نيست و هرآئنه چون مرآت حكم از زنگار غرض و ميل مصفا است واثقم كه اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برأت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آميز من چون تباشير انوار صبح صادق بر عالميان روشن شود مصرع

راز كس مخفي نماند با فروغ راي تو

شير گفت اي دمنه در تفتيش اين مهم مبالغه بنهايت خواهد انجاميد و تحقيق اين كار بر وجهي كه زياده ازان تصور نتوان كرد وقوع خواهد يافت

قطعه

سعي خواهم كرد اندر گاوگاو اين سخن تا بدان غائت كه چون موي از خمير آرم برون

خود تو ميداني كه من اسرار پنهان سپهر جملگي از پرتو نور ضمير آرم برون

دمنه گفت من بواسطهٔ بيگناهي در مبالغه و غلو اهتمام بيشتر دارم چه ميدانم كه بدين تفحص مزيد اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درين كار جرمي داشتمي درگاه ملک‌را ملازم نگرفتمي و پاي شكسته منتظر بلا نه نشستمي بلكه مضمون فسيروا في الارض بر خود خوانده با قليمي ديگر رفتمي

مصرع

كه ميدان زمين جائي وسيع است

مادر شير گفت اي دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالي از دغدغهٔ ضمير نمي نمايد و تو بزيركي ميخواهي كه خودرا بيگناه برون آري و بي آنكه مهم تو پرسش يابد ازين مضيق خلاصي جستن فكر محال و سوداي باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسيار است و صاحب غرض به نسبت من بيشمار چشم آن ميدارم كه كار مرا با ميني حواله كنند كه از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع يابد براستي بمسامع جلال رساند و ملک آنرا به راي جهان آراي خود كه آئينهٔ فتح و ظفر است عرض نمايد تا من بمجرد شبهتي كشته نگردم و روز جزا عتابي بران خون ناحق مترتب نشود

بيت

من از كشتن نمي ترسم و ليكن مبادا خون ترا دامن بگيرد

شير گفت من در هيچ حكم از جادهٔ عدل انحراف نورزيده‌ام و ممكن نيست كه جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر اين خيانت از تو صادر شده باشد بجزائي كه سزاي تو باشد خواهي رسيد

مصرع

در مزرع دهر آنچه كاري دروي

دمنه گفت من بچه سبب ازين خيانت انديشم و بچه وسيله طمع كارهاي بزرگ و هوس منصب‌هاي عالي بر خاطر گذرانم و من عدل ملك‌را دانسته‌ام و آثار انصاف اورا مشاهده كرده يقين كه مرا از عدل عالم آراي محروم نخواهد گردانيد و اميد مرا از ميامن داد گستري منقطع نخواهد ساخت

بيت

ترا ايزد از بهر عدل آفريد ستم ناید از شاه عادل پديد

يكي از حاضران گفت كه آنچه دمنه ميگويد نه بر وجه تعظيم ملك است اما مي خواهد كه بدين كلمات بلارا از خود دفع گرداند دمنه جواب داد كه كيست بر من از من مشفق‌تر و بخلاص من از من مهربان‌تر و هركه خودرا در مقام حاجت فروگذارد و در نگاهداشت خود اهتمام نه نمايد ديگرانرا بوي چه اميد بماند بيت

زان پس كه تو كار خويش نتواني ساخت كاري دگري چگونه خواهي پرداخت

سخن تو دليل است بر قصور فهم و درايت و وفور جهل و غوائت و تا گمان نبري كه اينصورت بر راي ملك پوشيده ماند بلكه بعد از تامل وافي به تميز ملكانه فضيحت تو از نصيحت باز خواهد شناخت كه ضمير انورش كارهاي عمري‌را بشبي تدبير كند و لشكرهاي گرانرا بفكري مقهور سازد

بيت

فكر دور انديش عالم‌گير او در يكنفس كارها سازد كه نتوان ساخت در عمري چنان

سياه گوش گفت از سوابق مكر و غدر تو چندان تعجب نميدارم كه از زبان آوري تو درين حال و بيان مواعظ و نكات و امثال دمنه گفت آري جاي موعظت است اگر در محل قبول نشيند و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شير گفت اي غدار هنوز اميدواري كه بشعبده و مكر خلاصي يابي دمنه گفت اگر كسي نيكي‌را ببدي مقابله كند و خيررا بشر پاداش روا دارد و من بارې

وعدهٔ خدمت بپايان رسانيده‌ام و بعهد نصيحت وفا كرده ملك نيكو داند كه هيچ خائن پيش او بر سخن گفتن دليري نتواند كرد و اگر در حق من ستمي روا دارد مضرت آنهم بدو باز گردد و اگر در كار من تعجيل نمايد و از فوائد تامل و ميامن ثبات و تاني غافل گردد بعاقبت پشيمان شود كه گفته‌اند

بيت

هركه در كارها شتاب كند خانهٔ عقل خود خراب كند

و آنكس كه بشتاب كاري از فضيلت شكيبائي محروم ماند بدو آن رسد كه بدان زن رسيد كه در مهم خود شتاب زدگي نموده ميان دوست و غلام فرق نتوانست كرد شير متوجه سخن دمنه بود چون اين نكته شنيد پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۷

دمنه گفت آورده‌اند كه در شهر كشمير بازرگاني بود با مال و متاع بسيار و خدم و حشم فراوان زني داشت ماه روي مشكين موي كه نه چشم چرخ چنان آفتاب ديده بود و نه بدست دهر چنان نگاري رسيده رخساري چون روز و صال تابان و درخشان و زلفي چون شب فراق سياه و بي پايان

نظم

جمالي چو در نيم روز آفتاب كرشمه كنان نرگس نيم خواب

رخي چون گل و آب گل ريخته ميان لاغر و سينه انگيخته

بشيريني از گلشكر نوشتر بنرمي زگل نازك آغوشتر

و در همسايكي بازرگان نقاشي بود در چرب دستي انگشت نماي جهان شده و در نقش بندي دل پذير اهل زمان گشته از خامهٔ چهره كشاي او جان صورت گران چين در وادي غيرت حيران و از طبع رنگ آميزش دل نقش پردازان خطا ببادية حيرت سرگردان

نظم

بچابك دستي آن فرزانه استاد كشيدي نقشها بر آب چون باد

چو زلف و روي خوبان دل افروز به بستي نقش شب بر تختهٔ روز

چو او بر لوح صورت كلك راندي چو صورت عقل بر جا خشك ماندي

القصه ميان او و زن بازرگان معاشقتي افتاد و نقاش‌را به آن نقش زيبا محبتي بي محابا پديد آمد

و سلطان عشق بر مملكت دل كه دار الملك آشنائيست استيلا يافت و سپاه شوق بر هفت اقليم وجود تاختن آورد مصرع

سلطان عشق ملک دل و دين فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بيداري پذيرفت و ديدهٔ بيدارش چون ابر نيساني اشک باريدن آغاز كرد بيت

چو شمع از سوز دل هر شب بكوئي يار ميگريم گهي مي سوزم از درد و گه از غم زار ميگريم

زن بازرگان نيز جوانرا ديده دل از دست داده بود و دفتر شكيبائي و تحمل بر طاق نسيان نهاده

بيت

دل رفت و سينه نيز تهي شد ز جان كنون اي صبر باز گرد كه اينجانه جاي تست

جاذبهٔ عشق از جانبين در كار آمده بي واسطهٔ دلاله با يكديگر ملاقات نمودند و راه آمدوشد ميان ايشان از غبار اغيار صافي شد روزي زن اورا گفت تو بهر وقت كه تشريف حضور ارزاني ميداري و زاويهٔ مارا بجمال خويش آراسته مي گرداني و نوراني ميسازي ولا شك توقفي مي افتد تا آوازي دهي و سنگي اندازي اگر از صنعت نقاشي كه دران باب مسلم زمان و سر آمد دوراني فكري فرموده نقش بندي نمائي و چيزي سازي كه ميان من و تو نشانهٔ باشد از حكمت دور نيست و بصلاح نزديكتر مي نمايد جوان نقاش گفت چادري دو رنگ بسازم كه سفيدي در وي مثال ستاره در آب تابان باشد و سياهي بروي مانند موي زنگيان بر بنا گوش تركان درخشان چون تو آن علامت مشاهده كني زود بيرون خرام ايشان بايكدگر اين مواضعه مي گفتند غلامي ازان نقاش در پس ديوار ايستاده مي شنيد

بيت

لب نكشائي اگرت نوشباست كز پس ديوار بسي گوشباست

چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعدهٔ آمدوشد بوفا انجاميد روزي نقاش بمهمي رفته بود و تا بيگاهي مانده غلام آن چادررا به بهانهٔ آنكه طرح رنگ آميزي آن معلوم ميكنم از دختر نقاش عاريت خواست و پوشيده بخانهٔ معشوقه در آمد زن بي تامل از غائت شغف كه بملاقات محبوب داشت ميان يار و اغيار فرق نكرد و بيگانه را از آشنا باز نشناخت

بيت

در داد تن بصحبت و در عيش زد رقم ديدار شد ميسر و بوس و كنار هم

غلام بدان لباس مراد خود حاصل كرد و پس از فراغت چادررا باز داد قضارا در همان وقت نقاش برسيد و از آرزوي ديدار معشوق لباس صبر چاك زده چادر بر كتف انداخت و روي بخانهٔ بازرگان نهاد و زن پيش باز دويده تملق بسيار نمود و گفت اي دوست خير هست كه همين ساعت باز گشتهٔ جوان دانست كه قصه چيست آمدن را بهانه كرده في الحال معاودت نموده بر سر كار اطلاع يافته غلام و دخترررا ادبي بليغ كرد و چادررا سوخته ترك صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در كار شتاب نكردي بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتي و از ملاقات يار عزيز و معاشرت دوست جاني محروم نگشتي

بيت

چون نهال شتاب بنشاني بر دهد ميوهٔ پشيماني

و اين مثل بدان آوردم تا ملك معلوم فرمايد كه در كار من شتاب نمي بايد كرد و حقيقت آنست كه من اين سخن از بيم عقوبت و هراس ملك نميگويم اگرچه مرگ خوابي نا مرغوب و آسايشي نا خواهانست هرآينه خواهد بود و بسيار پاي آوران از دست او سر گردان شده دانسته‌اند كه از دايرهٔ فنا و فوات هيچكس‌را خروج ممكن نيست هركه قدم در عالم وجود نهاد هرآينه شربت اجلش بايد نوشيد و لباس هلاكش بايد پوشيد

قطعه

گردون در آفتاب سلامت كرا نشاند كاخر چو صبح اولش اندك بقا نكرد
خياط روزگار به بالاي هيچكس پيراهني ندوخت كه آخر قبا نكرد

و اگر مرا هزار جان بودي و دانستمي كه در سپري شدن آنها ملك‌را فائدهٔ هست بيك ساعت ترك همه كردمي و سعادت دو جهاني دران شناختمي

بيت

جان شيرين گر قبول چون تو جاناني بود كي بجاني باز ماند هركرا جاني بود

اما ملك‌را در عاقبت اين كار نظر فرمودن از فرائض است چه ملك‌را بي تيغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران كافي‌را بخيال باطل قصد نتوان كرد

مصرع

تنها ماني چون يار بسيار كشي

و بهمه وقت بندهٔ كه از عهدهٔ كفايت مهمات بيرون آيد نتوان يافت و چاكري كه محل اعتماد و لائق تربيت باشد بدست نتوان آورد

بيت

سالها بايد كه تا يک سنگ اصلي ز آفتاب لعل گردد در بدخشان يا عقيق اندر يمن

مادر شير چون ديد كه سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع مي يابد انديشه برو مستولي شد كه ناگاه شير ازين قلبهاي زر اندود و زرقهاي راست مانند و دروغهاي دلپذير او باور دارد و كرم سخني و چرب زباني او شيررا از تحقيق اين قصه غافل سازد روي به شير آورد و گفت خاموشي تو بدان مي ماند كه سخن دمنه راست است و ازان ديگران دروغ و من ندانستم كه تو باين ذهن و ذكا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوي و بهذيانات فريبنده از جاي بروي

بيت

نواي بلبلت آخر كجا پسند افتد چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داري

پس بخشم برخاست و روي بمنزل خود نهاد شير فرمود تا دمنهرا بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص كار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر شكست و مادر شير بخلوت پيش شير آمد و گفت اي فرزند من هميشه بوالعجبي دمنه شنودمي اكنون مرا محقق گشت كه اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر اين همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهاي نغز و حرفهاي شيرين بر چه وجه ترتيب توان داد چنين مخلصهاي باريک كه ميجويد اگر ملک اورا مجال سخن دهد بيک كلمه خودرا ازين ورطه بيرون افگند و حال آنكه در كشتن او ملک و جميع لشكريانرا راحت عظيم است اولي تر آنكه زودتر دل از كار او فارغ گرداند و اورا فرصت سخن و مهلت جواب ندهد

مصرع

تعجيل نكو نيست مگر در عمل خير

شير گفت كار نزديكان ملوک حسد و منازعت است و پيشهٔ ارکان دولت بدسگالي و مناقشت روز و شب در پي يكديگر باشند و عيب و هنر يكديگر تحقيق نمايند و هركه هنر بيشتر دارد در حق او زيادت قصد كنند و اهل هنررا حسود و بدخواه بيشتر بود و هرگز بر بي هنري حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربي تمام دارد يمكن كه حسودان اتفاق نموده خواهند كه بغدر اورا دفع كنند مادر شير گفت حسد بدين مرتبه كه كسي را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شير گفت حسد آتشي است كه چون برافروزد تروخشک بسوزد و غايت حسد اقتضاي آن ميكند كه كسي به

نسبت خود نيز نيكي نتواند ديد چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شير پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۸

شير گفت آورده‌اند كه سه كس بايكديگر همراه شدند و برفاقت همدستان گشته روي براه آوردند آنكه از همه بزرگتر بود به آن دو رفيق ديگر گفت كه شما چرا از شهر و منزل خود بيرون آمديد و موجب جلا چيست كه مشقت مسافرت‌را بر راحت مجاورت اختيار نموده‌ايد يكي از ايشان گفت بواسطه آنكه در آن موضع كه من بودم صورتها واقع مي شد كه نمي توانستم ديد و حسد بر من غلبه ميكرد و پيوسته در آتش رشك ميسوختم با خود خيال بستم كه دو سه روزه ترك وطن گيرم شايد كه نادیدنيها ديده نشود رفيق ديگر گفت كه مرا نيز همين درد دامنگير شده جلاي وطن اختيار كرده‌ام مهتر رفقا گفت كه شما هر دو همدرد من‌ايد و من نيز ازين غصهٔ روي بصحرا نهاده‌ام

بيت

سخن درست بگويم نمي توانم ديد كه مي خورند حريفان و من نظاره كنم

چون معلوم شد كه هر سه تن حسودند بحكم جنسيت بايكديگر خوش بر آمده ميرفتند روزي در ميان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بيائيد تا اين زرهارا قسمت كنيم و هم از اينجا بوطنهاي خود معاودت نموده دو سه روزي بفراغت گذرانيم هريك‌را عرق حسد در حركت آمده راضي نبودند بدانكه آن ديگريرا بهره رسد متحير فرو ماندند نه همت آنكه از سر آن زر بگذرند و در ميان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنكه بر يكديگر قسمت نمايند يك شبانه روز در ميان بيابان تشنه و گرسنه گذرانيدند خواب و خور بر خود حرام كرده منازعت مي نمودند و مهم ايشان فيصل نيافت

قطعه

كار دنيارا كه سامانيش نيست هست دريائي كه پايانيش نيست
بهر آن دون همتان افتاده‌اند اندران دردي كه درمانيش نيست

روز ديگر بامداد ملك آن نواحي بشكار بيرون آمده بود با جمعي از خواص بدان مقام رسيد و آن سه تن‌را در ميان صحرا نشسته ديد از كيفيت حال استفسار نموده صورت واقعه براستي بعرض رسانيدند كه ما هر سه تن بصفت حسد آراسته‌ايم و بدين سبب از موطن و مسكن جدا افتاده سر

گردان مي گردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمي مي خواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید مصرع

شد بحمد الله میسر آنچه مي جستیم ما

پادشاه فرمود که شما هریک صفت حسد خودرا بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هریک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکي گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسي احساني نمایم و شفقتي ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه نگردد دیگري گفت تو مردي نیکو بودهٔ و از حسد بهره نداشتهٔ حسد من بمثابه ایست که نمي توانم دید که کسي با کسي دیگر احساني کند و بمال خود یکي‌را بنوازد شخص سیوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبي نداشته‌اید و دعوي شما بي معني بوده من باري چنانم که هرگز نخواهم که کسي در بارهٔ من مرحمتي بتقدیم رساند یا با من نکوئي کند تا بدیگري چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هریک‌را عقوبتي فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمي خواهد که در حق دیگر احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بي بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگري با دیگري ندارد اولي آنکه اورا زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روي جان وي بر دارند و آن دیگري که بر خود حسد مي برد و در حق خود نیکوئي نمي خواهد مستحق آن است که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهاي مدید در چنگال عقاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتي که مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین‌را سر و پاي برهنه بي زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هرچه داشت از وي باز ستاندند و گفت قطعه

آنکه نیکوئي نخواهد با کسي نیکوي با وي نباید خواستن

هر نهالي کو ندارد میوهٔ از تبر میبایدش پیراستن

و آن حسود دومین‌را امر کرد تا به تیغ بیدریغ سر بر داشته از رنج حسد خلاصي دادند و آن شخص سیومین‌را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد از مدتي بزاري زار هلاک گردید و شامت حسد آن سه‌تن‌را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته‌اند

رباعي

آن درد كه درمان نپذيرد حسد است آئين حسد قاعدهٔ ديو و دد است

گويند حسود خصم مردم باشد گر ز آنكه نكو در نگري خصم خود است

هيچ رنجي از حسد عظيم‌تر نيست چه مرد حسود پيوسته از شادي مردم غمناك باشد و از راحت ديگران در محنت بيت

درين غصه جان ميكند مردكي كه بهرچه دارد وجود آن يكي

و اين مثل براي آنست تا معلوم گردد كه حسد بدينجا مي رسد كه كس بنسبت خود نيكوئي نمي خواهد و ازينجا معلوم توان كرد كه بنسبت ديگري در چه مقام خواهد بود و گمان ميبرم كه قصهٔ دمنه انگيز حسودان باشد مادر شير گفت من از مقربان اين درگاه شيوهٔ حسد فهم نكرده‌ام و بهيچ كدام گمان اين صفت نكوهيده نبرده و غالب آنست كه اتفاق همه بر قتل او جهت نصيحت ملك باشد و اگر نه دفع او بدين مقدمات محتاج نيست شير گفت كه درين قضيه شبهه دارم و بجهت رفع آن در كار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا كه براي منفعت ديگران مضرت خود طلبيده باشم و براي خشنودي خلائق خشم خالق حاصل كرده تا در كار تفحص تمام ننمايم خودرا در كشتن او معذور نخواهم داشت چه در كار شنزنه كه تعجيل كردم اين همه پشيماني ميبايد خورد صواب آنست كه بمجرد گمان اهل هنر و ارباب كفائت‌را ضايع نگردانم و تا جمال يقين از پس پرده گمان روي ننمايد هيچ حكمي با مضا نرسانم و از مضمون اين سخن كه نتيجهٔ طبع شريف و زادهٔ ذهن صافي يكي از اكابر است در نگذرم نظم

چو چشم افتدت برگناه كسي تامل كن اندر عقوبت بسي

كه سهل است لعل بدخشان شكست شكسته نشايد دگر باره بست

به تندي سبك دست بردن به تيغ بدندان كزد پشت دست دريغ

سخن ميان شير و مادر شير با تمام رسيد و هريك به آرام گاه خود رفتند اما چون دمنه‌را بزندان برده بند گران بر پاي و گردنش نهادند كليله‌را سوز برادري و شفقت صحبت بران داشت كه بديدن او رود في الحال كه بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سر شك از سحاب ديده باريدن گرفت و گفت اي برادر ترا درين بلا و محنت چگونه توانم ديد و مرا بعد ازين از زندگاني چه لذت باشد

نظم

بي تواي آرام جانم زندگاني چون كنم چون نباشي در كنارم شادماني چون كنم
گفتهٔ با هجر من در سازو بي من بگذران پادشاهي كرده باشم پاسباني چون كنم

دمنه نيز بگريه در آمد و گفت بيت

مرا دورئ دوستان عزيز جگر خسته دارد دل آزرده نيز

و مرا اين همه محنت و مشقت و بلاي زندان و بندگران چندان نيست كه با فراق تو در مي بايد ساخت و به آتش هجران مي بايد كداخت قطعه

شب نيست كز مفارقت شمع عارضت بر آتش غمم دل بريان كباب نيست
يكدم نمي رود كه ز هجران جان گداز از خون ديده چهرهٔ زردم خضاب نيست

كليله گفت اي دمنه چون كار بدين درجه رسيد و مهم بدين مرتبه انجاميد اگر با تو درين سخن درشتي كنم باكي نباشد و من از بدائت حال اين همه مي ديدم و در پند دادن مبالغه مي كردم بدان التفات نمي نمودي و به راي ضعيف و تدبير ناصائب خود مستظهر بودي به آخر همان شد كه گفته بودم

بيت

گفتم اي دل مرو آنجا كه گرفتار شوي عاقبت رفتي و هم گفت منت پيش آمد

و اگر در مبادي احوال در موعظت تو تقصيري كردمي و در تنبيه تو غفلت ورزيدمي امروز با تو درين خيانت شريك بودمي و اين نوع سخنان گفتن نه توانستمي اي غافل نه با تو گفته بودم كه اشارت علما در آنچه گفته‌اند كه ساعي پيش از اجل بميرد چه چيز است مراد ازين انقطاع زندگاني وفوت شدن لذت حيات نيست بلكه رنجي پيش آيد كه حياترا منغص گرداند و هر لحظه مرگرا به آرزو طلبد چنين كه ترا پيش آمده هرآئنه مرگ ازين زندگاني خوشتر است

بيت

چنين كه هست دلت راز غصه فرسودن هزار بار به از بودنست نا بودن

دمنه گفت اي برادر هميشه آنچه حق بود ميگفتي و شرط بصيحت بجاي مي آوردي و ليكن شرهٔ نفس و حرص مال و تمناي جاه راي مرا ضعيف گردانيد و نصائح ترا در دل من بي قدر كرد و با آنكه ميدانستم كه ضرر اين كار بي غائلت و خطر آن بي حد و نهايت است بسعي تمام شروع مي

نمودم چنانچه بيماري كه آرزو خوردن بر و غلبه كند اگرچه مضرت آن‌را مي شناسد بدان التفات ننمايد و بر وفق آرزوي خود عمل كند و چنين كس‌را كه از متابعت هواي نفس نتواند گذشت هرچه پيش آيد از بلا و عنا بايد كشيد و اگر شكايت كند هم از خود شكايت بايد كرد

بيت

من ناله ز بيگانه ندارم كه دلم‌را هر غم كه رسيد است هم از خويش رسيد است

كليله گفت كه مرد عاقل آنست كه در فاتحهٔ هر كار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پيش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه كند تا از كرده پشيمان و از گفته پريشان نگردد چه آن پشيماني و پريشاني جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائدهٔ ندارد مصرع

پشيماني چه سود آخر چو در اول خطا كردي

دمنه گفت اي برادر بي خصم بودن صفت مردم دون همت است و ايمن گذاشتن و در خرمي زيستن حالت هر سفله و بي خرد است هر كجا علو همتي بود اورا از رنجهاي صعب و خطرهاي كلي چاره نباشد بيت

كي بچوگان هوس بردن توان گوئ مراد پا درين ميدان نهي اول ز سر بايد گذشت

كليله گفت دولت فاني و جاه بي اعتبار بدين همه رنج و محنت نيرزد

بيت

از سر بستان دولت ميوهٔ شادي مجوي ز آنكه كمتر ميوه زين باغ انقلاب عالم است

بايستي كه پرتو التفات بر مال و جاه دنيا نمي افگندي تا در چاه رنج و تعب نمي افتادي و نهال حقد و حسد نمي كاشتي تا امروز ميوهٔ بليت و نكبت نمي چيدي دمنه گفت ميدانم كه تخم اين بلا من پراگنده‌ام و هركه چيزي بكارد هرآئينه همان بدرود

بيت

ز نيكي نيك بيني و ز بدي بد ز جو جو روید و گندم ز گندم

و من زهرگياه كاشته‌ام گل انگبين توقع نتوانم كرد و اين زمان كار از دست رفته و دست از كار باز مانده نه سر انگشت تدبير گره تقدير مي كشايد و نه در آئينهٔ انديشه چهرهٔ صواب مينمايد بخطاي خود دانا و بعيب خود بينا گشته‌ام و دانسته كه گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمي ارزد

بيت

بس آسان مي نمود اول غم دريا ببوئي سود غلط گفتم كه اين طوفان بصد گوهر نمي ارزد

كليله گفت حالا تدبير خلاص خود بر چه وجه كردهٔ و راه نجات خود از كدام ممر خيال بستهٔ دمنه گفت

بيت

از تنگناي عشق تو جستن ره خلاص مشكل توان كه رخنهٔ تدبير بسته‌اند

چنان مينمايد كه كشتي حيات درين گرداب مهلك غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و وات غروب خواهد نمود و من بهيچ وجه تن بزبوني نخواهم داد و چندانچه حيله و فريب بكار توان رد در خلاص خود دريغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زياده شده است كه مبادا تو بمن تهم شوي و بحكم مصاحبت كه ميان ما بسر حد اتحاد پيوسته است در ورطهٔ هلاك افتي و اگر عياذا الله ترا تكليف نمايند تا آنچه از اسرار من ميداني باز گوئي آن زمان مشقت من از دو گونه روي مينمايد يكي رنج نفس تو و خجلت آنكه از جهت من بزحمت افتاده باشي دوم آنكه مرا اميد خلاصي اقي نماند بجهت آنكه صدق قول تو بر همكنان روشن است و باز گرفتن گواهي راست از مثل تو كه ناي كار خود براستي و درستي نهادهٔ محال خواهد بود و برين تقدير ديدار من و تو به قيامت مي افتد ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نميدهد كليله جواب داد كه آنچه گفتي شنودم و تو ميداني كه من ر عذاب صبر نميتوانم كرد و درد شكنجه و الم عقوبت نميتوانم كشيد و آنچه من ميدانم پوشيده نميتوانم اشت و براي خوش آمد كسي دروغ و غير واقع نميتوانم گفت پيش ازانكه از من پرسند آنچه واقع اشد باز نمايم صلاح تو آنست كه بگناه اعتراف نمائي و بدانچه از تو صادر شده اقرار كني و خودرا از عب آخرت بتوبه و انابت بازرهاني چه بيقين ميداني كه درين قضيه سرانجام تو هلاكت است باري قوبت اين دنيا بانكال و وبال عقبي جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بكشي باري در دار لملك بقا شورابهٔ عقاب نچشي دمنه گفت درين معاني تاملي كنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو يانم كليله رنجور و پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خويش خوش كرده پشت بر بستر ملالت هاد و شب همه شب بر خود مي پيچيد و چون صبح بر آمد دمش فرو شد

مصرع

رفت و چندين آرزو با خاك برد

اما دران وقت كه ميان دمنه و كليله اين سخنان ميگذشت دزدي كه هم دران زندان محبوس بود نزديك ايشان خفته بسخن گفتن ايشان بيدار شد و مقالات ايشان تمام شنوده ياد گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بكار آيد مصرع

هر سخن وقتي و هر نكته مكاني دارد

ديگر روز كه شير زرين چنگ آفتاب در بيشهٔ مينا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تيره روي سياه نامهٔ شب در گوشه زندان خفا متواري گشت

بيت

ز عدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فزا در چيد دامن

باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شير حديث دمنه تازه گردانيده گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر كشتن پرهيزگارانست و نيكوئي با بدنفسان مثابهٔ بدي با نيكويان

بيت

نكوئي با بدان كردن چنانست كه بد كردن بجاي نيكمردان

و هر كه با وجود قدرت فاجري‌را زنده گذارد يا ظالمي‌را مددگاري نمايد در فسق و ظلم ايشان شريك بود و وعيد من اعان ظالما سلطه الله عليه در وي رسد

بيت

بد مكن و يار بدان هم مشو و ز بد كس خوشدل و خورم مشو

شير قضات‌را الزام كرد كه درگذاردن كار دمنه تعجيل نمايند و از خيانت و ديانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعيان و خواص و عوام در مجمعي خاص و محفلي عام حاضر شدند وكيل قاضي روي بحضار مجلس كرد و گفت ملك در باز جستن كار دمنه و تفحص حالي كه بدو حواله ميكنند مبالغهٔ تمام دارد و فرمود كه تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالي نشود بهيچ مهم ديگر نپردازند و حكمي كه در حق وي رود بايد كه از مقتضاي عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هريك از شمارا آنچه معلوم است بايد گفت كه در ضمن اين گفتن سه فايده كلي مندرج است اول آنكه حق‌را ياري دادن و عَلم راستي و درستي افراختن هم در شريعت قدري تمام دارد و هم در آئين مروت و دين فتوت حرمت مالاكلام دوم بناي ظلم‌را در هم افگندن و اساس ستم‌را ويران ساختن و اهل خيانت‌را گوشمال دادن موافق رضاي خالق و ملائم طباع

اكثر خلائق است سيوم باز رستن از اصحاب مكر و فساد و ايمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتي است كامل و راحتي همه كس‌را شامل چون سخن به آخر رسيد همه حاضران خاموش گشتند و از هيچ طرف جوابي ظاهر نشد چه ايشانرا در كار دمنه يقيني حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چيزي گويند مبادا كه بقول ايشان حكمي رانده شود و بسخني كه نه از روي حقيقت گويند خوني ريخته گردد و چون دمنه اين حال مشاهده كرد دلش چون باغ ارم از نسيم بهار تازه و خرم گرديد اما چون غمگينان روي در هم كشيده گفت اي اكابر دين و دولت و اي مشاهير ملك و ملت اگر مجرم بودمي بخاموشي شاد شدمي و من بي گناهم و هركه جرمي ندارد هيچكس‌را برو دستي نيست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعي كند معذور است و من سوگند بر شما مي دهم كه هر كس از قضيهٔ من چيزي معلوم دارد براستي باز نمايد و دران جانب انصاف نگاهدارد كه هرگفتاري‌را جزائي در عقب خواهد بود و هركه سخن او در ظاهر شدن حقي يا هلاك گشتن شخصي بمثابهٔ حكمي بود بايد كه بي شائبهٔ ظن و تخمين بلكه از روي صدق و يقين شهادت بادا رساند و هركه بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد كه بدان طبيب بي علم و عمل رسيد قضات پرسيدند كه چگونه بوده است آن

حكايت ۹

دمنه گفت آورده‌اند كه مردي بي سرمايهٔ دانش و بي پيرايهٔ تجربه دعوي طبيبي ميكرد نه علمي افر داشت و نه بصيرتي كامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود كه جوزهندي‌را از درمنهٔ ركي باز نشناختي و در تشخيص امراض بدان مرتبه بي مايه بود كه ميان رمد و نقرس امتياز نكردي و ر شناختن تراكيب از طبايع و مقاديرادويه غافل بود و در نوشتن نسخها از كيفيت و كميت غذا و شربت فارغ

بيت

بد علاجي كه هركه چهرهٔ او ديد ديگر نديد روي حيات

و دران شهر كه اين شخص دُكان جهالت كشاده بود و صلاي مردم كشي در داده طبيبي ديگر بود كمال هنر مذكور و بيمن معالجت و مباركي قدم مشهور دمي چون دم عيسي دلكشاي و قدمي چون دم خضر جان افزاي

قطعه

گر خواستي بيك دو نفس آفت دوار زائل شدي زگنبد دوار بي ثبات

يمن قدم چنانكه بباغ ار در آمدي دادي ز رنج رعشه سفيدارا نجات

چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایي او جز نوالهٔ محنت نیابند و بي هنران از موائد فوائد او زلهٔ شرف و حرمت مستوفي بر دارند

بیت

هنر نمي خرد ایام زان شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودي و مردم دیدهٔ بینارا مشاهده ریاض جمالش خوشتر از تماشاي باغ و گلشن کمتر مي شد تا وقتي که از روشنائي در وي اثري نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواري نشست و آن جاهل عام فریب دعوي زیاده از معني آغاز نهاد

بیت

پري نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

باندک فرصتي دران ولایت بطبیبي مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختري داشت که از مطلع حسن آفتابي چون او روي ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافهٔ نکشوده بیت

ماهروئي مشکبوئي دلکشي جانفزائي دلفریبي مه وشي

اورا به برادر زادهٔ خود داده بود و عقد و زفاف به آئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته

بیت

ماه‌را مهر میهمان کرده زهره با مشتري قران کرده

و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهري شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه‌را رنجي قوي پدید آمد طبیب دانارا حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهي دادند حکیم حاذق بر کماهي حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماري بداروئي میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگي ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته باقدري مشک خالص و دار چیني بیامیزند و باطبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند في الحال رنج وي زائل گردد گفتند اي حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدري ازین دارو دیده بودم در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلي از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعي بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط

نیکو دانم ملک اورا پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمائي طبیب جاهل بشربت خانه در آمد و حقهٔ بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید و چون بهمان دستور حقهاي متعدد بودند در پیدا کردن داروي مذکور فرو ماند و بي آنکه تمییز کند یکي ازان حقها برداشته بیرون آورد قضارا آن دارو که مهرآن خواندندي نبود بلکه قدري زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه‌را سر بکشاد و آن زهررا با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتي ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جاي سرد شد و مکافات آن عمل نا خوش في الحال بوي رسید

بیت

نیکو مثلیست اینکه هر کس بد کرد بد با دگري نکرد هم با خود کرد

و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملي که از روي جهالت کنند عاقبتي ناپسندیده دارد و هر کاري که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهاي کلي باشد یکي از حاضران گفت اي دمنه تو ازان جملهٔ که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و نا پاکي سیرت تو بر عوام ظاهر و کجي حال تو هم از شکل و هیکل و هیأت تو درست گردد قاضي پرسید که این سخن از کجا میگوئي و برین قول چه حجت داري علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علماي فراست شعار آورده‌اند که هر کشادهٔ ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجي دایم برو غالب بود و بیني او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروي زمین افتد ذات نا مبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات درو موجود است دمنه گفت در احکام الهي امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا وزلت نه

بیت

غلط و سهو برمن و تو رواست بر جهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردي دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست‌را از دروغ و خطارا از صواب و حق‌را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس‌را بر نیکوئي ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاري مذمت کردن لائق

نباشد زيراكه هيچ مخلوق اين علامتها كه درحين آفرينش وجود او با او همراه ساخته‌اند از خود دفع نتواند كرد پس بدين حكم كه تو فرمودي جزاي اهل خير و پاداش ارباب شر از صفحات احكام شرع و عدل محو گشت و اگر من اين كار كه ميگويند نعوذ بالله منها كرده باشم بواسطهٔ آن بوده كه اين علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حيز امكان نبوده نشايد كه بعقوبت آن ماخوذ گردم

بيت

مكن درين چمنم سرزنش بخود روئ چنانچه پرورشم ميدهند ميرويم

پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقليد خود ظاهر كردي و بكلمهٔ نا معلوم و نمايشي بي اصل و دعوي بي فروغ و قولي نا مسموع در مجلس افاضل مدخلي نا موجه نمودي

بيت

پير خرد از طرح سخن رانئ تو دانست كه تا كجاست ناداني تو

چون دمنه بدين گونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سكوت بر درج سخن نهادند و بيش ازان كسي دم نيارست زد قاضي بفرمود تا باز اورا بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصيل بر شير عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستي ازان كليله كه اورا روزبه گفتندي بر وي بگذشت دمنه اورا طلبيد و گفت از دي باز خبر كليله ندارم و درين محلها بپرسش او بس اميدوارم

بيت

يار آن باشد كه گيرد دست دوست در پريشان حالي و در ماندگي

تو ازو چه خبرداري و نا آمدن اورا چه عذر مي آري روزبه كه نام كليله شنيد آهي سوزناك از جگر گرم بر كشيد و قطرات اشك خوني از سحاب ديده ببارید و گفت

بيت

دل بشد از دست دوسترا بچه جويم نطق فرو بست حال خود بكه گويم

دمنه از اضطراب روزبه بي طاقت شد و گفت زودتر كيفيت حال باز نماي روزبه گفت اي دمنه چگويم

نظم

جانهاي ما بسوخت ز هجران همدمي مجروح سينه‌ايم و نداريم مرهمي

چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل و ز سوز سينه مي نتوانم زدن دمي

اي دمنه آن يار كرامي رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا كشيد و داغ فراق بر دلهاي همدمان و مصاحبان نهاد بيت

اي همنفسان آه كه بي يار بمانديم در دست غم هجر گرفتار بمانديم

دمنه كه خبر وفات كليله شنيد بيهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فرياد بر كشيد و بزاري زار با ديدهٔ اشكبار ميگفت قطعه

دردا كه بيخ گلبن شادي بريده گشت و احسرتا كه شاخ طرب بار اور نماند

اي دل فغان بر آر كه آرام جان برفت وي ديده خون ببار كه نور بصر نماند

دمنه چون زاري از حد گذرانيد و لباس شكيبائي بدست جزع چاک گردانيد و هر لحظه روي بر خاک ماليدي و بنوعي كه كس‌را طاقت استماع آن نبودي بناليدي روز به نصيحت آغاز نهاد و گفت اي دمنه تو خود داني كه طغرانويس ازل نام بقاي جاوداني بر نامهٔ زندگاني هيچ آفريده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حيات بر صفحات ممكنات جز بقلم كل شي هالک الاوجهه ثبت ننموده خياط كار خانهٔ قدم جامهٔ وجود هيچ موجودي بي طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتي بي تند باد آفتي نيفروخته قطعه

تافلک معمار اين معموره شد بي خار غم يک گل شادي بباغ زندگاني كس نيافت

گلستان عمررا در مرغزار روزگار نو بهاری خالي از باد خزاني كس نيافت

اين شربتي است همه‌را چشيدني و بار محنتي است جمله‌را كشيدني مرهم اين زخم جز صبوري نيست و علاج اين مرض جز شكيبائي ضروري نه بيت

صبوري ضروريست كين درد دل‌را بغير از صبوري دوائي نداند

دمنه بدين سخنان في الجمله تسكيني يافت و گفت اي روزبه درين جزع حق بطرف منست چه كليله مرا دوستي بود مشفق و برادري ناصح كه در حوادث بدو پناه بردمي و در مهمات براي و رويت و شفقت و نصيحت او استظهار داشتمي دل او خزانهٔ بود كه هر نقد اسرار كه درو وديعت نهادندي روزگاررا بران وقوف نيفتادي و جاسوس زمان از اطلاع بران نوميد ماندي دريغ كه آن يار مهربان سايهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ كاشانهٔ دنيا بي رفيق و همدم و مونس و محرم بگذاشت

بيت

با كه گويم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازي چون كنم چون يار دمسازم نماند

پس ازين مرا از زندگاني چه لذت خواهد بود و از سرمايهٔ حيات چه سود خواهد رسيد و اگر نه آنستي كه درين محل انواع خيالات بر خاطرها خطور كردي خودرا بزاري زار بكشتمي و از رنج تنهائي و عناي بيكسي باز رستمي چه درين ورطهٔ كه افتاده‌ام بي مدد ياري و معاونت غمگساري روي خلاصي نيست

بيت

ايندم از كوئي اميد آواره مي بايد شدن چاره چون از دست شد بيچاره مي بايد شدن

روزبه گفت اگر كليله از چمن حيات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت ديگر ياران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است

بيت

غم مخور گر زين چمن شاخ گلي پژمرده شد روي نسرين تازه است و جعد سنبل تا بدار

دمنه گفت راست ميگوئي بقاي تو تدارك هر خللي و حيات تو تلافي هر زللي ميتواند كرد و امروز تو مرا همان دوست و برادري كه كليله بوده است دست بيار و مرا ببرادري قبول كن روزبه بنشاطي هرچه تمامتر پيش آمد و گفت مرا بدين عنايت رهين منت ساختي و لواي اعلاي من باوج عليين بر افراختي دل وفادار من از عهدهٔ عذر اين عنايت چه سان بيرون آيد و زبان ثنا گستر من شكر اين نعمت چگونه گذارد پس دست يكديگر گرفته عقد برادري بستند و چنانچه رسم عهد و بيان باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا ازان من و كليله دفينهٔ است اگر رنج بر گيري و آنرا حاضر گرداني سعي تو بي اجري نخواهد بود روزبه بنشانهٔ دمنه دفينه‌را بياورد دمنه نصيب خويش جدا كرده آنچه حصهٔ كليله بود بروزبه داد و التماس نمود كه پيوسته بر در بارگاه ملك باشد و آنچه در باب وي ميگذرد معلوم فرموده اورا آگاهي دهد روزبه اين نكته تا روز وفات دمنه نگاهداشت

مصرع

شرط است كه شرطرا بپايان ببرند

روز ديگر علي الصباح مادر شير حاضر شده از كيفيت مجلس گذشته پرسيد شير صورت قضيه‌را بر وجهي كه قضات بعرض رسانيده بودند تقرير نمود مادر شير بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت‌تر رانم موافق راي ملك نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصيحت و شفقت مهمل ماند شير گفت در تقرير ابواب مناصحت محاباو مدارا شرط نيست و سخن تو بي شبهت از شائبهٔ شك مصفا است هرچه زودتر بمحل قبول رسد بيار تا چه داري مادر شير گفت ملك

ميان راست و دروغ فرق نميكند و منفعت خويش از مضرت باز نمي شناسد و دمنه فرصت يافته فتنهٔ خواهد انگيخت كه رايهاي روشن در تدارك آن عاجز ماند و شمشيرهاي بران از تلافي آن قاصر آيد شير گفت تو امروز غائب مشو شايد كه مهم دمنه فيصل يابد پس فرمان عالي صادر شد كه ديگر باره قضات فراهم آيند و در مجمعي عام پرسش كار دمنه‌را تازه سازند اكابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضي همان فصل سابق مكرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهي طلبيد هيچكس در حق وي سخن نگفت و بخير و شر نكتهٔ در ميان نيامد مقدم قضات روي بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشي ياري ميدهند اما دل همكنان بخيانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاك تو متفق اند و ترا با اين حال در ميان اين طايفه از زندگاني چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لائق‌تر كه بگناه اعتراف نمائي و بتو به و انابت خودرا از عقوبت آخرت خلاصي دهي و ترا از مرگ يكي از دو راحت رسد يكي آنكه باز رهاني ديگر آنكه باز رهي

قطعه

زيركان گويند كاندر مرگ نوعي راحتست وزبيان اين سخن بر خلق منت مي نهند
گفته‌اند آنكس كه ميرد از دو بيرون نيست حال يا بدي باشد كه خلق از جور او كمتر جهند
يا كم آزاري نكو خلقي كه اهل روزگار مهر او ورزند و اورا در دل خود جادهند
گر نكو كار است ازين زندان محنت وا رهد وربد انديش است خلق از محنت او وا رهند

اي دمنه اگر بگناه اقرار كني ترا دو فضيلت حاصل آيد و ذكر آن بر روي روزگار باقي ماند يكي اعتراف بخيانت خود براي رستكاري آخرت و اختيار كردن ملك بقا و دولت بردار فنا و نكبت دوم صيت فصاحت و زبان آوري و آوازهٔ بلاغت و سخن گستري تو بدين جوابهاي دلپذير كه گفتي و عذرهاي معقول كه تقرير نمودي در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان‌را كفايت و جلادت تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت ميرسانند تو نيز با عقل خود رجوع فرمائي و بحقيقت اين نكته دانا شو كه مرگ با نيكنامي بهتر از حيات در بد نامي

بيت

مردن كس به نيك فرجامي بهتر از زندگي و بد نامي

دمنه گفت قاضي‌را بگمان خود و مظنهٔ ديگران بي حجتي روشن و دليلي ظاهر حكم نشايد كرد و از

فحواي ان بعض الظن آثم در نبايد گذشت و اگر شمارا نيز اين شبهه افتاده است و طبع برگناه من قرار گرفته آخر من در كار خود بهتر دانم و يقين خودرا براي شك ديگران پوشيدن نه بطريق فتوي درست است و نه بقاعدهٔ تقوي مستحسن و با وجود آنكه شما بمجرد گماني كه مگر مرا در خون شنزبه سعي بوده اين همه گفت و گوي ميكنيد و اعتقادها در حق من فاسد ساخته‌ايد پس اگر من در خون خود بي سببي سعي نمايم و بي موجبي بقتل خود راضي شوم بچه تاويل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بايديكم الي التهلكة چگونه بيرون آيم و من بيقين دانسته‌ام كه هيچ ذات‌را بر من آن حق نيست كه ذات مرا است پس آنچه در حق كمتر كسي آنرا جائز نشمرم و از روي مروت بران رخصت ننمايم در باب خود چگونه روا دارد بيت

من اگر خويش رانمي شايم ديگريرا چه سان بكار آيم

اي قاضي ازين سخن در گذر اگر نصيحت است به ازين بايد و اگر فضيحت است اولي آنكه از قاضي بظهور نيايد چه سخن قضات حكم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادرتر آنكه تو هميشهٔ راست گوي و عادل بودي از ضعف طالع و نكبت حال من درين حادثه طريق احتياط بر طرف نهادي و بظن خود وگمان ارباب غرض ديدهٔ راستي‌را برمد غفلت مبتلا ساختي

قطعه

طرب سراي دل هركس از تو معمور است چرا غم دل اميدوار من باشي

گلي چو تو بشگفته است در بهار جهان روا بود كه همه خار خار من باشي

قضات بحكمهٔ دانش كه قبالهٔ هنر پروري بتوقيع احكام ايشان مسجل است فتوي برينگونه داده‌اند كه نقد هر شهادت كه بسكهٔ يقين آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عيار نيست و هركه گواهي دهد در كاري كه بران وقوف ندارد بدو آن رسد كه بدان باز دار رسيد قاضي پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۱۰

دمنه گفت آورده‌اند كه مرزباني بود ببزرگي معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف بيت

با ادب جانفزا با سخن دلپذير باخرد بيگران با هنر بيشمار

و اين مرزبان زني داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبي جان بخش‌تر از آبحيات و دهني شيرين‌تر از تنگ نبات نظم

بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان‌تر از ماه و ز آفتاب
ز ابرو كمان كرده و ز غمزه تير به تير و كمان كرده صد دل اسير

با كمال‌حسن و دلرباي جمال عفت و پارساي جمع كرده بود و رخسار فتنه انگيزرا بخال زهد و پرهيز بياراسته نظم

ديده فرو بسته ز كار جهان گشته پس پردهٔ عصمت نهان
آينه نا ديده جمالش ز دور بوده ز همراهي سايه نفور

و اين مرزبان غلامي بلنخي داشت بغايت نا حفاظ و بي باك نه مردم ديده‌را از نظر حرام منع كردي و نه هواي سينه‌را از غبار فسق و فساد صافي ساختي و اين غلام در ملازمت مرزبان بباز داري نامزد بود و بصيادي مرغان متعين روزي اين غلام‌را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقيد گشت بيت

باز اين دل غم ديده بدام تو در افتاد بس مرغ همايون كه به تير نظر افتاد

غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانيد در ملاقات كشاده نشد و هرچند افسون و افسانه بر كار كرد مفيد نيفتاد بيت

در نميگيرد نياز و ناز ما با حسن دوست اي خوش آن كز نازنينان بخت بر خوردار داشت

باز دار بطمع صيد كردن آن طاؤس رياض جمال ميان اميد بسته چندانچه باز فكررا در هواي مواصلت بپرواز آورد راه باشيانهٔ مطلوب نيافت

بيت

برو اين دام برمرغي دگر نه كه عنقارا بلند است آشيانه

بعد از نا اميدي چنانچه سيرت بد نفسان باشد خواست كه در حق او قصدي انديشد و براي فضيحت او مكري بر كار كند پس از صيادي دو طوطي بخريد و بزبان بلخي يكي‌را از ايشان بياموخت كه من دربانزادر خانه باكدبانو خفته ديدم و ديگري‌را تعليم داد كه من باري هيچ نميگويم در مدت يك هفته اين دو كلمه ياد گرفتند روزي مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هديه مرغانرا پيش آورد طوطيان شيرين كلام شكر فشاني آغاز نمودند

همان دو كلمه‌را بحكم عادت تكرار ميكردند مرزبان زبان بلخي‌را نميدانست اما بخوش آوازي و تناسب الفاظ ايشان نشاطي در خاطرش پديد آمد و بآن نغمات دل آويز عشرت انگيز انسي گرفته مرغان‌را بزن سپرد تا تيمارداري نموده در تعهد حال ايشان كوشد زن بيچاره نيز بزبان مرغان دانا نبود ايشان‌را پرورش ميداد وَ دشمنان دوست روي‌را نوازش ميكرد

بيت

نفس‌را پروردم و آخر شدم رسوا ازو من چه دانستم كه خصم خويش‌را مي پرورم

القصه مرزبان با طوطيان چنان متانس شد كه بي الحان دلپذير و نغمات بي نظير ايشان در بزم شراب نه نشستي و با صداي روح افزاي ايشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگيز چنگ گوش فروبستي روزي طايفهٔ از اهل بلخ بمهماني مرزبان آمدند مرزبان در مجلسي كه جهت ايشان ترتيب داده بود طوطيان‌را حاضر گردانيد ايشان بر عادت معهود همان دو كلمه سرائيدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در يكديگر نگريستند و آخر سر خجالت در پيش افگنده ازانحال متعجب فرو ماندند مرزبان ديد كه آتش نشاط ياران فرو نشست و نشاء خوشدلي مهمانان بحيرت و تامل مبدل شد از كيفيت آن حال پرسيد و مبالغه از حد در گذرانيد و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسيد يكي از ايشان كه جرأت زيادت داشت گفت مگر اي مرزبان ترا بر آنچه اين مرغان ميگويند وقوف نمي افتد مرزبان گفت كه من معني اين سخنان فهم نميكنم اما باواز دلكشاي ايشان بهجتي و فرحتي در دل مشاهده ميرود شما مارا از معني كلام ايشان واقف گردانيد

بيت

من نديدم شبي سليمانرا چه شناسم زبان مرغانرا

ايشان مضمون كلمات طوطيانرا با مرزبان تقرير كردند و از فحواي آن سخن ويرا آگاه گردانيدند مرزبان دست از شراب باز كشيده گفت اي عزيزان معذور داريد كه من برين معني وقوفي نداشتم و بعد ازانكه بحقيقت حال دانا شدم ديگر عذر نماند در شهر ما رسم نيست كه دران خانه كه زن پريشان كار بي سامان باشد چيزي خورند در اثناي اين گفت وشنيد غلام بازدار آواز داد كه من بارها ديده‌ام و گواهي ميدهم مرزبان از جاي بشد و بكشتن زن حكم فرمود زن كس نزد او فرستاد و پيغام داد كه اي امير كامكار

بيت

اگر هلاك پسندي وگر بقا بخشي بهرچه حكم كني نافذ است فرمانت

اما درين كار انديشه بجا آر و تعجيل منماي

مصرع

مشتاب بقتل من كه در دست توام

ارباب خرد در كارها خاصه در خون ريختن تامل واجب بينند چه اگر كشتن لازم آيد فرصت باقيست و اگر عياذا بالله تعجيل نموده بي گناهي‌را بقتل رسانند و بعد ازان معلوم شود كه استحقاق كشتن نداشته تدارك آن از دايرهٔ امكان بيرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند

بيت

بي تامل مكوش در آزار تا پشيمان نگردي آخر كار

مرزبان فرمود تا زن‌را بحوالي آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وي باز گفت و فرمود كه طوطيان از جنس انسان نيستند كه سخن ايشان با غرضي آميخته باشد ايشان آنچه ديده‌اند ميگويند و بازدار هم بر وفق دعوي ايشان گواهي ميدهد و اين نه حرفيست كه بزبان آوري عذر آن توان خواست

مصرع

گر گناه اينست نتوان كرد استغفار ازو

زن جواب داد كه تدارك حال من از فرائض است و هر وقتي كه صورت حال براستي معلوم شود اگر مستوجب كشتن باشم بيك لحظه دل فارغ توان كرد مرزبان گفت اين مهم‌را چگونه تحقيق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس كه اين مرغان جز اين دو كلمه بلغت بلخ چيزي ديگر ميدانند يا نه و چون معلوم شود كه بغير اين دو سخن بر زبان ايشان چيزي نميگذرد بخاطر خواهد رسيد كه آن نا حفاظ بي شرم كه مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نا نجاميده ايشانرا اين سخن تلقين كرده و اگر بدان زبان چيزي ديگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حيات من بر من حرام مرزبان شرط احتياط بجاي آورد و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطيان جز اين دو كلمه استماع نيفتاد و چون مقرر شد كه زن ازان مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود بازدارا بياريد بازدار بازي بر دست گرفته بشغفي تمام در آمد كه مگر تشريفي خواهد يافت زن پرسيد كه اي ستمگار غدار تو ديدهٔ كه من كاري خلاف رضاي خدا ميكردم گفت آري من ديده‌ام همينكه اين كلمه بر زبان راند بازي كه بر دست داشت قصد روي او كرده منقار در چشمش زد و بر كند زن گفت هرآئنه سزاي چشمي كه نا ديده‌را ديده پندارد اينست و جزاء سيئة سيئة مثلها

بيت

برکنده به آن چشم که بد بين باشد بد بين همه جا در خور نفرين باشد

و اين مثل بدان آوردم تا بدانيد که بر تهمت دليري نمودن و نا ديده گواهي دادن موجب خجالت دنيا و فضيحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن‌را بر جائي نوشته نزديک شير فرستادند و او ماجرا بمادر نمود مادر شير بر آنحال مطلع شده گفت اي ملک اهتمام من درين کار بيش ازان فائدهٔ نداشت که اين ملعون بد گمان شد و بعد اليوم حيله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعيت برهم خواهد زد و ازان زيادت که در حق شنزبه که وزير مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر ارکان دولت بجاي خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نيايد و از طينت نا پاک غير از فساد و بي‌باکي نزايد

قطعه

ز بوم شوم توقع مداريمن همای طمع مدار که کنجشک فعل باز کند

چنين که پايهٔ مفسد بلند شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبي دراز کند

اين سخن در دل شير موقعي عظيم يافت و انديشهاي دور و دراز بروي مستولي شد گفت اي مادر باز نماي که قصهٔ دمنه از که شنيدي تا مرا در کشتن دمنه بهانهٔ باشد گفت اي ملک اظهار سر کسي که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازي که بمنزلهٔ وديعتي سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من اينمقدار توانم که ازان کس استجازه نمايم و اگر اجازت دهد بتفصيل باز گويم شير بدان رضا داد و مادر شير از نزديک وي بيرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ‌را طلبيده بانواع تعظيم و تکريم معزز گردانيد و گفت

بيت

اي شده چون روزگار قهر تو مرد آزماي وي شده چون آفتاب صيت تو کشور کشاي

اصناف تربيت که ملک سباع در حق تو ميفرمايد معلوم است و آثار تمشيت و تقويت سلطاني در بارهٔ تو بر جريدهٔ ظهور مرقوم و بدين سبب حق نعمت اورا شکر گذاري بر تو واجب است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازيدنکم روز بروز عاطفت شاه زيادت شود پلنگ گفت اي ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ اين بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و مي فرمايد از

عهدهٔ اداي شكر آن بمساعدت كدام عبارت بيرون توان آمد و سپاسداري يكي از هزار و اندكي از بسيار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد بيت

تو فرض كن كه چو سوسن همه زبان گردم كجا ز عهدهٔ تقرير آن شوم آزاد

و من تا غايت ساحت ميدان هواداري‌را بقدم شكر گذاري پيموده‌ام و حالا نيز بهرچه ملكهٔ زمان اشارت عالي ارزاني خواهد فرمود جز انقياد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شير گفت

بيت

بنياد نهادهٔ چو مردان آنرا بكرم تمام گردان

مصرع

و ما الانعام الابالاتمام

شير در اول حال ما في الضمير خود با تو در ميان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودي كه در انتقام شنزبه از خصم غدار ازانچه امكان سعي باشد بجاي آري

مصرع

امروز بدان وعده وفا بايد كرد

صلاح درانست كه بخدمت ملك آئي و آنچه ديدهٔ و شنيدهٔ براستي باز نمائي و الا فريب دمنه بدان رسيده كه شير از سر قتل او در گذرد و بران تقدير هيچكس ديگر بر درگاه شير از شر او ايمن نتواند بود و اندك فرصتي‌را بافسونهاي مكر آميز دمار از روزگار امرا و اهل اختيار بر آرد و هركه در مهم او خوض نموده و در قتل او سعي فرموده بنمامي و غرض پردازي عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت اي ملكه ساختن اين مهم بر ذمهٔ من بود تا غائت كه كتمان شهادت ميكردم و اين گواهي راست‌را نهفته مي داشتم جهت آن بود تا ملك شمهٔ از حقيقت حال دمنه بداند و از دقايق حيل و مكر او آگاه شود و اگر قبل ازين درين قضيه خوض كردمي و در ساختن اين مهم شروع نمودمي چون ملك از فريب دمنه و خبث طينت و شرارت نفس او وقوفي نداشت يمكن كه حمل بر غرض كردي و گمان بد بردي و اكنون كه بدين درجه رسيد مصلحت ملك‌را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فداي يك ساعت فراغت خاطر ملك سازم هنوز از حقوق نعمتهاي او يكي نگذارده باشم و در احكام بندگي خودرا مقصر شناسم بيت

اگر بهر دو جهانش بها كنم موئي هنوز در دو جهان شرمسار وي باشم

پس مادر شير نزديك شير آمد و ماجراي كليله و دمنه چنانچه شنيده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهي ادا كرد اين سخن در افواه افتاده آن دو ديگر كه در زندان بر گفت و شنيد ايشان اطلاع يافته بود كس فرستاد كه من هم گواهي دارم شير مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس ميان ايشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسيدند كه چرا همان روز بعرض نرسانيدي جواب داد كه بيك گواه حكم ثابت نشود من بي منفعتي تعذيب حيواني روا نداشتم شير سخن اورا پسنديد و بدين دو شهادت حكم سياست بر دمنه واجب گشت و امضاي قضات بدان پيوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند بيت

هر يكخردي كه تخم آزار بكاشت هنگام درو بر عقوبت بر داشت

شير فرمود تا اورا بر بسته باحتياط باز داشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشديد و تهديد معذب گردانيدند تا در حبس از گرسنگي و تشنگي سپري شد و شامت مكر و غدر درو رسيده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل كرد فقطع دابر القوم الذين ظلموا و الحمدلله رب العالمين تا معلوم شود كه عاقبت مكر كنندگان اين و انجام كار غداران چنين باشد

مثنوي

هركه در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد
شاخ نيكي سعادت آرد بار گل نچيند كسي كه كارد خار
چون يقين شد جزاي نفع و ضرر نيكوي كن كه نيكوئي بهتر

باب سيوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ايشان

مقدمه

راي گفت برهمن‌را که شنيدم داستان دوستان که بسعي غمازي مفسد کار ايشان بعداوت انجاميد بيگناهي بقتل رسيد و ايزد تعالي مکافات آن غدار فتنه انگيز بوي رسانيد اکنون اگر وقت اقتضا کند بيان فرمايد حالت دوستان يکدل و يکجهت و بر خوردن ايشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و يکروي بودن و رضاي ديگريرا بر رضاي خود تقديم نمودن برهمن گفت

قطعه

اي خسروي زمانه که از روي معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهادهٔ
بادابلق سپهر ترا رام کز ظفر صد داغ بر جبين مه و خور نهادهٔ

بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هيچ نقدي گرانمايه‌تر از وجود دوستان مخلص و هيچ درجهٔ بلند پايه‌تر از حصول ياران خالص نيست

بيت

ز آنکه در آفاق زبرنا و پير هيچکس از يار ندارد گزير

و هرآئينه جمعيکه سکه محبت ايشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداري آرايش يافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ يکجهتي و رضا جوئي پرورش پذيرفته راحت روح و مدد فيض و فتوح‌اند و فايدهٔ دوستان بسيار و منفعت ايشان بيشمار است از جملهٔ آنکه در ايام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طريقهٔ معاونت و وظيفهٔ همراهي و مظاهرت مسلوک دارند

قطعه

يار بدست آر که بس بيکس است هرکه مراورا بجهان يار نيست
زينهمه نعمت که درين عالم است هيچ به از يار وفادار نيست

و از جملهٔ حكاياتي كه در باب ياران يكدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواريخ ثبت كرده‌اند حكايت زاغ و موش و كبوتر و سنگ‌پشت و آهو بغايت مثلي روشن و قصه شيرين است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

برهمن گفت آورده‌اند كه در ناحيت كشمير موضعي دلپذير و مرغزاري بي نظير بود چنانچه روي زمينش از كثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودي و از عكس رياحين عطر پيزش پر زاغ چون دم طاؤس نمودي

نظم

ز هر سو چشمهٔ چون آب حيوان چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته و سبزه دميده نسيم صبح جيب گل دريده
شقايق بر يكي پا ايستاده چو بر شاخ زمرد جام باده

و بسبب آنكه دران مرغزار شكار بسيار بود صيادان آنجا آمد وشد بيشتر كردندي و پيوسته جهت صيد وحوش و قيد طيور دام حيله گستردندي و در حوالي آن بيشه زاغي بر درختي بزرگ آشيانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نكتهٔ حب الوطن من الايمان مطالعه كرده روزي بر بالاي درخت نشسته زير و بالا مي نگريست و براست و چپ نظر مي افگند ناگاه صيادي ديد كه دامي بر گردن و تو برهٔ در پشت و عصاي در دست بتعجيل هرچه تمامتر روي بدان درخت مي آمد زاغ بترسيد و با خود گفت

قطعه

يارب اين شخص‌را چه افتاده است كه بدين اضطراب مي آيد
هيچ معلوم نيست كز چه سبب اين چنين با شتاب مي آيد

و يمكن كه بقصد من كمر بسته باشد و براي صيد من تير تدبير در كمان تزوير پيوسته و حالا حزم اقتضاي آن ميكند كه جائي نگاهدارم و مي نگرم

مصرع

تا به‌بينم كه چه از پرده برون مي‌آيد

زاغ در پس برگ درخت متواري شده ديدهٔ ترصد برگماشت و صياد بپاي درخت آمده دام باز كشيد و دانهٔ چند بر بالاي آن پاشيده در كمين گاه نشست ساعتي بر آمد فوجي كبوتران در رسيدند و سردار

ايشان كبوتري بود كه اورا مطوقه گفتندي باذهني روشن و زيركي تمام و فهمي كامل و حدسي قوي و اين كبوتران بمتابعت او مباهات نمودندي و بمطاوعت و ملازمت او افتخار كردندي و روزگار جز در خدمت او كه سرمايهٔ صلاح و پيرايهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندي چندانكه چشم كبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگي شعله زدن گرفته عنان اختيار از كف اقتدار شان بيرون برد مطوقه از روي شفقتي كه مهتران را بر كهتران لازم است ايشانرا بجانب تامل و تاني ميل داد و گفت

بيت

ز راه حرص بتعجيل سوي دانه مرو بهوش باش كه دامیست زير هر دانه

جواب دادند كه اي مهتر كار ما باضطرار رسيده و مهم غايت اضطراب انجاميده با حوصلهٔ تهي از دانه و دلي پر از انديشه مجال استماع نصيحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نيست و بزرگان گفتداند

بيت

گرسنه بر بلا دلير بود ز آنكه از عمر خويش سير بود

مطوقه دانست كه آن حريصان دانه جوي‌را بكمند موعظت مقيد نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان كشيد بيت

هركه در بندگئ حرص افتاد مشكل از بند او شود آزاد

خواست تا از ايشان كناره كرده بگوشهٔ بيرون رود قائد قضا گردن اورا بزنجير تقدير بر بسته جانب دام كشيد مصرع

اي بي بصر من مي روم او ميكشد قلاب‌را

القصه مجموع آن كبوتران بيكبار احتياطرا بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چيدن همان بود و در دام صياد افتادن همان مطوقه فرياد بر كشيد نه باشما گفتم كه عاقبت شتاب كاري ناستوده است و بي تامل در كارها شروع كردن ناپسنديده بيت

طريق عشق پر آشوب و آفت است اي دل بيفتد آنكه درين راه با شتات رود

حيرت و خجالت بر كبوتران مستولي شده دم در كشيدند و صياد از كمين گاه بيرون آمده باشادئي تمام دوان شد تا ايشانرا در قيد ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نمايد كبوتران‌را كه چشم بر صياد افتاد باضطراب در آمدند و هريك از ايشان در خلاصي خود كوشيده پر وبال ميزدند مطوقه گفت اي ياران شما هريك در نجات خود سعي مي نمائيد و از خلاصي ديگر همدمان تغافل مي ورزيد

مصرع

و اين چنين‌ها نه شرط يارانست

در مذهب محبت فتوي برانست كه استخلاص ياران‌را از خلاص خود مهم‌تر دانند چنانكه وقتي دو رفيق بايكديگر در كشتي نشسته بودند ناگاه در نزديكي ساحل آن كشتي بشكست و هر دو در آب افتادند ملاحي از كنار دريا خودرا در آب افگند و عزم كرد كه يكي از ايشانرا بگيرد بهر كدام كه ميل كردي فرياد بر آوردي بيت

كه اي پيراند رين گرداب تشويز مرا بگذار و دست يار من گير

و اگر شمارا قوت آن نيست كه حيات ياررا برزندگاني خود ترجيح نمائيد و نجات اورا از رستگاري خود بهتر شمريد باري همه بطريق معاونت و موافقت قوتي كنيد تا باشد كه ببركت اين وفاق و اتفاق دام از جاي برگرفته شود و ما همه رهائي يابيم كبوتران فرمان بجاي آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حيلت دام‌را بركنده سر خود گرفتند صياد با وجود اين حال بر پي ايشان مي دويد و بامید آنكه آخر درمانند و بيفتند ديده در هوا دوخته مي رفت زاغ با خود انديشه كرد كه مدتهاي مديد بايد تا چنين صورتي عجيب از كتم عدم بعرصهٔ وجود آيد و من از مثل اين واقعه ايمن نيستم اولي آنكه بر آثر ايشان شتافته معلوم گردانم كه عاقبت كار ايشان بچه انجامد و آن تجربه‌را ذخيرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتياج بكار برم بيت

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگير كه بهر دفع حوادث ترا بكار آيد

زاغ در پي ايشان پرواز كرد و مطوقه با قوم خود دام‌را برداشته مي پريدند و صياد حريص شوخ‌چشم ديده در ايشان گماشته راه مي پيمود مطوقه چون ديد كه هنوز صياد در پي ايشان است و قوت طامعه در حركت آمده اورا بران ميدارد كه از پاي ننشيند تا ايشانرا بدست نيارد روي بياران كرد و گفت اين ستيزه روي بجد تمام كمر بقصد ما بر بسته است و در پي قتل ما نشسته و تا از چشم او نا پديد نشويم دل از ما بر نگيرد صواب آنست كه بسوي آبادانيها ميل كنيم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائيم تا نظر او از ما منقطع شود و نوميد خجلت زده باز گردد كبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صياد چون ايشان‌را نديد بحسرت تمام باز

گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصي ایشان معلوم کند و آنرا براي دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد

قطعه

عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد
هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند و آنچه از وي ضرري فهم کند بگذارد

کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمندراست تدبیر بعد از تفکر و تدبّر جواب داد که راي من چنان اقتضا میکند که بي معاونت یار وفادار ازین مهلکه روي نجات نیست مصرع

بي همرهي این راه بسر نتوان برد

درین نزدیکي موشي است زیرک نام از دوستان من بزیادتي وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران بر سر آمده بیت

رفیق مخلص و یار وفادار که در یاري ندارد جز وفا کار

یمکن که بمددگاري او ازین بند رهائي رو نماید و ازین مخاطره خلاصي دست دهد پس بویرانهٔ که مسکن موش در وي بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صداي مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خودرا بستهٔ بند بلا دید جوي خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت

نظم

چه حالست اینکه مي بینم چه حالست درین حالت شکیبائي محالست
من اي یاران چسان فارغ نشینم چو یار خویشرا در بند بینم

اي یار عزیز و اي رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادي و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدي مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بستهاند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابداست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فائده ندهد

بیت

قلم بتلخي و شیریني اي پسر رفتست اگر ترش بنشیني قضا چه غم دارد

و مرا قضاي رباني و تقدير يزدني درين ورطهٔ هلاك افگند و دانه‌را بر من و ياران من جلوه داد و با آنكه ايشانرا از سبكي و شتاب زدگي منع ميكردم و بر تهتك و ترك احتياط ملامت مي نمودم دست تقدير پردهٔ غفلت در پيش ديده بصيرت من نيز فروگذاشت و عقل روشن راي و خرد دور بين مرا در حجاب تيرهٔ جهالت و ناداني باز داشت و جمله بيكبار در دست محنت و چنگ بليت گرفتار شديم موش گفت اي عجب كه چون تو كسي با اين همه زيركي و دور بيني با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند كرد و تير تقديررا بسپر حيله و تدبير رد نتواند ساخت مطوقه گفت اي زيرك ازين سخن درگذر كه كسانيكه بقوت و شوكت و عقل و بصارت از من بيش‌اند و بجاه و مال و فضل و كمال از من پيش بامقادير ازلي نتوانند كوشيد و از قضاي لم يزلي سر نتوانند كشيد لاراد لقضائه ولا معقب لحكمه چون حاكم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهي‌را از قعر دريا بفضاي هوا رساند و مرغ‌را از اوج هوا بحضيض زمين نشاند و هيچ آفريده‌را در امر قضا و قدر چاره نيست جز تسليم و رضا

مثنوي

گر شود ذرات عالم پيچ پيچ با قضاي ايزدي هيچ‌اند و هيچ
چون قضا بيرون كند از چرخ سر عاقلان گردند جمله كور و كر
ما هيان افتند از دريا برون دام گيرد مرغ پران‌را زبون
اين قضا باديست سخت و تند خو خلق چون خس عاجز اندز پيش او

و بايد دانست كه دانارا در باب جريان فرمان قضا برو همان حكم نا دانست و رعيت حقير در ورطهٔ تقدير باسلطان عالم‌گيريكسان بيت

بزور و زر نشايد رد احكام قضا كردن نمي زيبد كسي‌را در قضا چون و چرا كردن

زيرك گفت اي مطوقه دل خوشدار كه هر لباسي كه خياط ارادت ايزدي بر بالاي يكي از ملازمان عتبهٔ معبوديت مي دوزد خواه گريبانش بگوي دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پيراسته بي شبهه محض عنايت و عين كرامت است غائتش آنكه بنده بحقيقت آن دانا و بلطيفه كه در ضمن آن اندراج يافته بينا نيست و درين معني گفته‌اند

بيت

بدرد وصاف ترا كار نيست خوش دركش كه هرچه ساقي ما ريخت عين الطاف است

و آنچه ترا پيش آمده چون نيك در نگري صلاح حال دران بوده و بزرگان گفته‌اند نوش صفا بي نيش جفا نباشد و گل راحت بي خار محنت نروید

مصرع

بسا مراد كه در ضمن نا مراديهاست

و چون زيرك اين فصل فرو خواند و ببريدن بندها كه مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت اي دوست مهربان نخست بند ياران‌را بكشاي و خاطر از مهم ايشان جمع فرموده بجانب من گراي موش بدان سخن التفات نا نموده بكار خود مشغول بود مطوقه ديگر بار از روي مبالغه گفت كه اي زيرك اگر رضاي من ميطلبي و بحقوق دوستي قيام مي نمائي شرط آنست كه اول ياران مرا از بند رهائي دهي و بدين كرم طوق منت بر گردن جانمن نهي موش گفت اين حديث مكرر ساختي و مبالغه بحد افراط رسانيدي مگر ترا بنفس خود حاجت نيست و آنرا بر خود حقي نمي شناسي و از نكتهٔ ابدأ بنفسك تغافل مي نمائي مطوقه گفت مرا ملامت نبايد كرد كه منشور پيشوائي اين كبوتران بر نام من نوشته‌اند و تعهد احوال ايشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته‌ام ايشانرا ازان روي كه رعيت من‌اند بر من حقي ثابت است و مرا ازين سبب كه مهتر ايشانم بر ايشان حقي لازم و بعدماكه ايشان از عهدهٔ حق من بيرون آمده‌اند و بمددگاري و معاونت ايشان از دست صياد بجسته‌ام مرا نيز از عهدهٔ لوازم حق گذاري بيرون بايد آمد و شرائط پيشوائي بادا بايد رسانيد و هر پادشاه كه آسايش خود طلبد و رعيت‌را بستهٔ بند محنت بگذارد بسي بر نيايد كه مشرب عشرتش تيره و ديدهٔ دولتش خيره گردد

بيت

نياساید اندر ديار تو كس چو آسايش خويش خواهي و بس

موش گفت پادشاه در ميان رعيت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولي باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتي نرسد و عياذا بالله اگر دل بزيان آيد سلامتي اجزا هيچ سود ندارد

بيت

چاكران كم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئي كم

مطوقه گفت مي ترسم كه اگر كشادن عقدهاي من آغاز كني ملول شوي و بعضي از ياران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بكمال رسيده باشد جانب من فرو نخواهي گذاشت و

از ضمير خود در اهمال نجات من رخصت نخواهي يافت و نيز در هنگام بلا با يكديگر شركت داشته‌ايم و در وقت خلاص و فراغت نيز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود

نظم

گر شمري يار كسي‌را شمار كو بود اندر غم و شاديت يار
دوست كه در شادي و غم نيست دوست زو چه شوي شاد كه غم خود هم اوست

موش گفت عادت اهل مكرمت اينست و عقيدهٔ ارباب فتوت همين و بدين خصلت ستوده و سيرت پسنديده اعتقاد خلائق بدوستي تو صافي‌تر گردد و اعتماد رعايا بر كرم و جوانمردي تو بيفزايد

بيت

دوستي‌را چنين كسي بايد كه ازو كار بسته بكشايد

پس زيرك بجدي تمام و رغبتي مالاكلام بندهاي يارانرا ببريد و در آخر همه گردن مطوقه‌را از طوق بلا خلاص داد كبوتران اورا وداع كرده ايمن و مطمئن به آشيانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگيري موش و بريدن بندها مشاهده كرد بدوستي و همدمي او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت اورا غنيمتي شگرف دانست و با خود گفت من ازان قصه كه كبوتران‌را افتاد ايمن نتوانم بود لاجرم از دوستي چنين كسي كه در وقت بلا دستگيري نمايد مستغني نتوانم گشت

نظم

مشرق و مغرب همه پر همدم است ليك ازان گونه كه بايد كم است
يار غرض جوي فراوان بود هركه كشد بار تو يار آن بود

پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسيد كه كيست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروري دارم زيرك موشي بود خردمند كافي گرم و سرد روزگار ديده و نيك و بد ايام مشاهده كرده و دران موضع از جهت گريز گاه چندين سوراخ آماده ساخته و از هريك بديگري راه بريده و چاره حادثه‌هارا پيش از وقوع شناخته و تيمار هر كاري بر حسب حكمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنيد بر خود به پيچيد و گفت ترا با من چكار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداري او در حق كبوتران باز نمود و گفت مرا كمال مروت و هواداري و جمال فتوت و حق گذاري تو معلوم شد و بدانستم كه ثمرهٔ دوستي و نتيجهٔ محبت چگونه بديشان رسيد و ببركت مصادقت و مودت تو ازان ورطهٔ هائل خلاصي يافتند همگي همت بر

دوستي تو مقصور گردانيدم و آمده‌ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجاي آرم

بيت

داريم بسوئي تو بسي دل نگراني حال دل خود با تو بگفتيم تو داني

موش جواب داد كه ميان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طريق مواصلت ممنوع

بيت

ببازار تو سودي جز زيان جان نمي بينم كه بعد المشرقين آمد ميان ما درين سودا

برو آهن سرد مكوب و قدم در طلب چيزي كه بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه كه جستن آنچه در حيز امكان نباشد مثابهٔ كشتي بر خشكي راندنست و اسپ بر روي دريا تاختن و هركه بر جست وجوي محال تكاپوي كند بر خود خنديده باشد و جهل خودرا بنظر اهل خرد جلوه داده

بيت

اين دام ببر قصد شكار دگري كن كان صيد كه ديدي بكمند تو نيايد

زاغ گفت ازين سخن درگذر كه ارباب كرم اهل احتياج‌را محروم نگذارند و هركه روي بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبين نياز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدين بارگاه آورده‌ام و در وقايع دوران اين آستانه ملجائي و ملاذ خود ساخته

بيت

جز آستان توام در جهان پناهي نيست سر مرا بجز اين در حواله گاهي نيست

حالا چون خاك همين سركوي‌را ملازم گرفته‌ام و آبروي خود در ملازمت اين حريم حرمت دانسته نه بجور روي مي تابم و نه بجفا جانبي ديگر مي شتابم

بيت

گر بشمشير سياست مي نوازي حاكمي ور بتشريف غلامي مي پذيري بنده‌ام

موش گفت اي زاغ حيله بگذار و دانه فريب بر روي دام زرق ميفگن كه من طبيعت بني نوع ترا نيكو مي شناسم و چون تو جنس من نيستي از صحبت تو مي هراسم

مصرع

روح‌را صحبت نا جنس عذابيست اليم

بهيچ صورت من بر تو ايمن نيستم و هركه با كسي مصاحبت ورزد كه برو ايمن نتواند بود بدو آن رسد كه بدان كبك رسيد زاغ پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

موش گفت آورده‌اند كه كبك دري در دامن كوهي مي خراميد و غلغلهٔ صداي قهقه‌اش در گنبد سپهر مي پيچيد قضارا بازي شكاري دران هوا ميگذشت چون باصره‌اش خراميدن كبك‌را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خيال كشيدن گرفت با خود انديشيد كه هيچكس‌را درين عالم از مصاحبي مناسب چاره نيست و از يار موافق و رفيق مهربان گزيرنه و در امثال آمده است كه هركه بي يار بود پيوسته بيمار بود

بيت

كسي كاندر جهان ياري ندارد درخت عشرتش باري ندارد

و اين كبك ياري خوش منظر خندان روي سبك روح شيرين حركاتست و دل در صحبت چنين رفيقي تازه و خرم گردد و سينهٔ بمحبت اين نوع مصاحبي منشرح و بي غم بود

رباعي

ياري بايد چگونه ياري بايد ياري كه گره ز كار من بكشايد

هرگه كه جمال خويشتن بنمايد ز آئينهٔ دل غبار غم بزدايد

پس آهسته بجانب كبك مائل شد و كبك‌را نظر بر وي افتاد حذر كنان خودرا بشگاف سنگي رسانيد باز از هوا در آمده پيش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت اي كبك پيش ازين از هنرهاي تو غافل بودم و فضل و كمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقهٔ تو آتبساطي در دل من پديد آمد و خراميدن دلفريب تو مرا صيد كرده توقع ميدارم كه من بعداز من ترسان و هراسان نباشي و بمصاحبت و مواصلت من ميل نمائي كه مقدمهٔ محبت نتيجهٔ منفعت مي دهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد مي آرد

بيت

نخليست محبت كه ازو ميوهٔ مقصود هرچند كسي بيش برد بيش بر آرد

كبك آواز داد كه اي قهرمان كامگار دست ازين بيچاره محنت زده بازدار و يك كبك ديگر خورده انكار

بيت

من و ديدار تو هيهات چه فكريست خطا من و وصل تو عفا الله چه خياليست محال

هرگاه كه آب و آتش با يكديگر انضمام پذيرند مصاحبت من و تو تصور توان كرد و هر وقتي كه سايه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خيال توان بست

انوار سهيلي باب سيوم حكايت دوم

مصرع

زين فكر در گذر كه بجائي نمي رسد

باز گفت اي عزيز با خود انديشه كن كه مرا غير مهرباني چه بر آن ميدارد كه با چون توئي بتلطف سخن بايد گفت نه چنگال من نقصاني دارد كه از صيد امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوري و قصوري واقع شده كه از شكار طعمه خود عاجز آيم همين بيش نيست كه داعيهٔ همدمي و مجالست و تمناي همنشيني و موانست تو مرا بر تحريك سلسلهٔ محبت تو ميدارد و ترا از صحبت من فوائد بسيار متصور است اول آنكه چون ابناي جنس من بينند كه ترا در ظلال بال حمايت خود پرورش ميدهم دست تعدي از دامن تو كوتاه ساخته بديدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف كوه و صحرا مينمائي و ديگر آنكه ترا به آشيانه خود رسانم تا بموضع رفيع و مسكن منيع بر آمده از بني نوع خود برفعت درجات ممتاز گردي و ديگر از طايفهٔ تو جفتي ملايم نيكو صورت كه رغبت تو بمناكحت او صادق باشد بيارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذراني

بيت

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال اميد حاصل و جام مرام مالامال

كبك گفت تو امير مرغاني و عنان اختيار طيور بقبضهٔ اقتدارتست و من يكي از رعايا و خراج گذاران توام و مثل ما كسان از مذلت و منقصتي خالي نباشند و دران وقت كه من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو اميدوار باشم يمكن كه صورتي از من صادر گردد كه ملايم طبع شريف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندي دمار از نهاد من بر آرد همان به كه با گوشهٔ خلوت در سازم و رايت ملازمت حكام كه متضمن خطرات كليست بر نيفرازم

بيت

تماشائي رخ خورشيد حد خود نمي بينم همان بهتر كه چون سايه پس ديوار بنشينم

باز گفت اي برادر نشنيدهٔ و ندانستهٔ كه ديدهٔ دوستي از ديدن عيب نا بينا است و هر زشتي كه از دوست در وجود آيد بغايت زيبا مينمايد

بيت

زهر ترا دوست چه داند شكر عيب ترا دوست چه بيند هنر

و من چون افعال ترا بديدهٔ محبت مشاهده مينمايم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت ميفرمايم چگونه خط خطا در گفت و شنيد تو توانم كشيد و بچه تاويل قول و فعل ترا عيب توانم كرد

مصرع

دیدهٔ دوست عیب بین نبود

کبک هرچند عذرهاي پسندیده تقریر کرد باز جوابهاي دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک‌را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگررا کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت‌را بسوگند موکد ساختند و باز اورا بر داشته به آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخي پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتي و در میان مکالمه بي تقریب قهقه زدي و باز بهمت عالي آنرا نا شنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتي اما کینهٔ آن در سینهٔ وي جا گرفتي تا روزي بازرا اندك ضعفي طاري شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمي توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد و حوصله از غذائي که داشت تهي ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعي‌را در حرکت آورد و کینهاي کبک که بمرور زمان جمع شده بود بازرا خشم آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وي در مي آورد بگوشهٔ چشم قبول دران نمینگریست و براي شکستن عهد و خوردن کبک بهانهٔ مي جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و براي العین هلاك خودرا آماده دیده آهي سرد از دل پر درد بر آورد و گفت بیت

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگانرا

مصرع

که از مصاحب نا جنس احتراز کنید

فراموش کردم لاجرم امروز کشتي عمرم بگردابي در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهي گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر

بیت

نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید

با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار کشاده و منقار خونخوار بزهرستم آب داده بهانه جویي پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روي احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعي میداشت باز هیچ بهانهٔ که بدان قصد وي توان کرد نیافت آخر الامر بي طاقت شده از روي

غضب كبك را گفت روا باشد كه من در آفتاب باشم و تو در سايه بسر بري كبك گفت اي امير جهانگير حالا شب است و همه عالم‌را سايهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب كدام آفتاب بزحمت ايد و من در سايهٔ چه چيز استراحت دارم باز گفت اي بي ادب مرا دروغ گوي مي سازي و سخن مرا رد ميكني سزاي تو بدهم گفتن همان بود و اورا ازهم بر دريدن همان و اين مثل براي آن آوردم تا بداني كه هركه با غير جنس خود صحبت دارد و با كسي كه از مضرت او ايمن نتوان بود روزگار گذارد مانند كبك‌دري جان نازنين در سركار مرافقت كرده روز عمرش سپري گردد و بر همين منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ايمن نتوانم زيست پس ميان من و تو راه مجالست بچه تاويل كشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت اي زيرك بعقل خود رجوع كن و نيكو باز انديش كه مرا در ايذاي تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سيري آرد و در بقاي ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نسزد كه من در طلب تو راه دور و درازطي كرده باشم و تو روي از من بگرداني و دست رد بسينهٔ اميد من باز نهي و با اين سيرت نيكو و سريرت پاكيزه كه تو داري نزيبد كه حق غربت من ضائع ماند و غريبي از آستانهٔ تو نا اميد باز گردد

بيت

تيمار غريبان سبب ذكر جميل است چونست كه اين قاعده در شهر شما نيست

و من از مكارم اخلاق كه از تو مشاهده كرده‌ام گمان نبرم كه مرا از كرم خود محروم مطلق سازي و مشام رجاي مرا برايحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگرداني

مصرع

از تو غريب كي بود رسم غريب پروري

موش گفت هيچ دشمني آن مقدار اثر ندارد كه عداوت ذاتي چه اگر ميان دو تن عداوت عارضي پديد آيد باندك وسيله رفع آن ممكن باشد و بجزئي سببي دفع آن ميسر گردد اما اگر در اصل دشمني افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضميرها متمكن شده و با آن عداوت قديمن خصومت مجدد نيز منضم گشته و سوابق مجادلت بالواحق منازعت اقتران يافته ارتفاع آن بهيچوجه در دائرهٔ امكان داخل نيست و اندفاع آن بهمه حال از حيز قوت بشري خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود مصرع

تا سر نرود خيالش از سر نرود

و حكما گفته‌اند كه دشمني ذاتي دو نوع است يكي آنكه ضرر بر جانب يكي ازان دو خصم منحصر نيست گاهي اين ازان متضرر ميشود و گاهي آن ازين متأذي مي گردد چنانچه دشمني پيل و شير كه ملاقات ايشان بي محاربت امكان ندارد و اما چنان نيست كه نصرت در يكجانب مقرر باشد و هزيمت بر يكطرف متصور بلكه در بعضي اوقات شير ژيان ظفر يابد و در برخي از منه پيل دمان فيروز آيد و اين نوع عداوت بدان مرتبه متاكد نيست كه زخم او مرهم پذير نباشد بجهت آنكه هركرا نصرت در جانب او وجود گيرد هرآئنه دلش متسلي خواهد بود و نوع دوم آنكه هميشه مضرت در يكجانب بود و منفعت در جانبي ديگر چون دشمني موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن كه پيوسته مشقت بر يكطرف منحصر است و راحت طرفي ديگررا لازم و اين عداوت بمثابه تاكيد يافته كه نه گردش چرخ آنرا تغيير تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن‌را تواند كشاد و جائي كه قصد جان از يك جانب معلوم شد بي آنكه از جانبي ديگر آنرا در ماضي سابقه بوده باشد يا در مستقبل ضرري صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممكن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعي

آن لحظه كه روز و شب بهم پيوندند يا رشته مهر و سايه برهم بندند
من با تو نشينم و دران حالت نيز ارباب خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بحمد الله كه عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابناي جنس مرا با تو دشمني عارضي است آئينه دل من باري از غبار مخالفت مبرا است و مرآت خاطر بانعكاس اشعهٔ مهر و محبت مهيا و هرآئينه چون قاعدهٔ من القلب الي القلب روزنهٔ مقرر است اميدوارم كه دل بيغل آن يار عزيز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نمايد

مصرع

تو مپندار كه دلبر از دلت آگه نيست

موش گفت مبالغه از حد ميگذاري و مرا بدوستي تكليف مينمائي و اگر دران تكلفي كنم و تو نيز خودرا بران داري يمكن كه باندك سببي سر رشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلي و عداوت جبلي باز گردي چنانچه آب هرچند مدتي مديد در موضعي بماند ورائحه و طعم آن متغير گردد هنوز خاصيت او باقي باشد چون بر آتش ريزند از كشتن آن عاجز نيايد و مصاحبت دشمن چون ممازجت مار افعي اعتمادرا نشايد و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تيز چنگ به آزمايش نيرزد و

حكما گفته‌اند بقول دشمن فريفته نبايد شد اگرچه دعوي مودت كند و بسخن او غره نبايد گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نمايد بيت

اميد دوستي تو ز دشمنان كهن چنان بود كه طلب كردن گل از گلخن

و هركه بدشمن اعتماد كرده بنزهات او مغرور گردد و افسون و افسانه اورا بگوش رضا استماع كند اورا همان پيش آيد كه آن شتر سواررا پيش آمد زاغ پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

موش گفت آورده‌اند كه شتر سواري در اثناي سفر بموضعي رسيد كه آنجا كاروانيان آتش كرده بودند و بعد از رفتن ايشان مروحه باد آن آتش‌را تحريك داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها ازو جسته بر هر طرف از اطراف بيابان در هيزم‌ها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاري پديد آمده و در ميان آن آتشها ماري عظيم و افعي بزرگ مانده و درمانده بهيچ جانت راه نمي يافت و از هيچ سو روي خلاصي نداشت نزديك بود كه چون ماهي بر تابه بريان شود و چون كبك كباب بر سر آتش از ديدهٔ زهر بار خون چكان گردد چون آن سواررا بديد استغاثه نموده گفت

بيت

چه شود گر بكرم مرحمتي فرمائي گره از كار فرو بسته ما بكشائي

سوار مردي بود خدا ترس و مهربان چون زاري مار شنيد و اضطراب و بيچارگي او بديد با خود انديشه كرد كه اگرچه مار دشمن آدميان است اما حالا درمانده و حيران است هيچ به ازان نيست كه بروي شفقت ورزم و تخم احسان كه جز سعادت دنيا و كرامت آخرت بر ندهد در زمين عمل بكارم پس توبرهٔ كه داشت بر سر نيزه تعبيه كرده آنجا فرستاد و مار غنيمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خيري پنداشته ويرا از ميان آتش بر آورد پس سر توبره بر كشاد و ماررا گفت برو هر كجا خواهي و بشكرانه آنكه ازين بلا خلاص يافتي گوشه گير و پيش ازين در مقام آزار مردم مباش كه آزارندهٔ خلق در دنيا بدنام است و در آخرت دشمن كام بيت

بترس از خدا و ميازار كس زهي رستكاري همين است و بس

مار گفت اي جوان ازين سخن درگذر كه من ترا و شتر ترا تا زخمي نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نيكوئي كرده‌ام و ترا از ميان آتش بيرون آورده جزاي من اين و سزاي من چنين است

بيت

از جانب من طرح وفاداري بود از پيش تو آئين جفا كاري چيست

مار گفت آري تو نيكوئي كردي اما در غير محل واقع شد و شفقت ورزيدي ولي با غير مستحق وجود گرفت ميداني كه من مظهر ضررم و از من نسبت به آدميان نفعي متصور نيست پس چون در خلاصي من سعي كردي و با كسي كه بدي مي بايست كرد نيكوي بجاي آوردي هرآئينه در مكافات آن الهي بتو بايد رسانيد چه نيكوئي با بدان همان حكم بدي دارد با نيكوان

نظم

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدي به نسبت پاكان و نيكوان كردن

بجاي دون صفتاني كه مردم آزارند هيچ وجه نكوئي نمي توان كردن

و ديگر آنكه بنص بعضكم لبعض عدو ميان ما و شما عداوت قديمي در ميانست و عاقبت انديشي اقتضاي آن ميكند كه دشمن‌را سر كوفته دارند و بحكم اقتلو الاسودين دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنكه بسلامت مارا رها نكنند تو درين ماده ترك شرع و حزم گرفتي ورحم پيش آوردي و من هرآئينه ترا زخم زنم تا ديگرانرا تجربه باشد سوار گفت اي مار انصاف در ميان آر كه در مكافات نيكي بدي كردن در كدام مذهب درست باشد و صفاي منفعت‌را بكدورت مضرت پاداش دادن بچه طريق راست آيد مار گفت عادت شما آدميان چنانست و من هم بفتواي شما عمل ميكنم و آنچه در بازار مكافات از شما خريده‌ام بشما ميفروشم مصرع

يك لحظه بخر آنچه فروشي همه سال

هرچند جوان مبالغه كرد بجائي نرسيد مار ميگفت كه زودتر اختيار كن كه نخست ترا زخم زنم يا ابتدا از شتر كنم جوان گفت ازين خيال بگذر كه در مكافات نيكي بدي يمن ندارد مار جواب داد كه اين شيوه آدميانست و منهم بطريق آدميان سلوك ميكنم سوار اين مدعي‌را انكار كرد و گفت اگر به بينه ثابت گرداني و بر وفق دعوي خود گواه بگذراني كه بدين نوع مكافات كردن عادت آدميان است من زخم ترا بجان خريداري نمايم و بهلاكت خود راضي گردم مار نگاه كرد از دور گاوميشي ديد كه در صحرا مي چريد گفت بيا تا حقيقت اين صورت از وي بپرسم پس مار و شتر سوار هر دو نزديك گاوميش آمدند مار زبان بكشاد كه اي گاوميش جزاي نيكي چيست گفت اگر بمذهب آدميان ميپرسي سزاي نيكي بديست اينك من مدتي نزديك يكي از ايشان بودم هر سال بچه زادمي و خانهٔ وي از

شير و روغن پرساختمي و بناي كدخدائي و اساس معيشت او بر من بود چون پير شدم و از زادن بازماندم ترك تعهد من گرفت و مرا از خانه بيرون كرده سر بصحرا داد بعدازانكه مدتي در صحرا چريدم و بي كار بمراد دل گرديدم اندك فريبي بر من ظاهر شد ديروز صاحب من اينجا گذر كرد و من بنظر او فربه نمودم قصابي آورد مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ مي برند و داعيه كشتن من دارند اينك مكافات آن همه نيكوئي كه تقرير كردم اين بود

مصرع

حال من اينست ياران با كه گويم حال خود

مار گفت اينك شنيدي زخمرا زودتر آماده باش شتر سوار گفت در شريعت بيك گواه حكم نكنند گواهي ديگر بگذران و هرچه خواهي بجاي آر مار در نگريست درختي بنظر وي در آمد گفت بيا تا ازان درخت بپرسم پس باتفاق بپاي درخت آمدند مار ازو به پرسيد كه مكافات نيكي چه باشد گفت بمذهب آدميان جزاي نيكي بدي باشد و پاداش منفعت مضرت و دليل بر اين آنكه من درختي‌ام درين بيابان رسته و خدمت آينده و روندهرا بريك پاي استاده چون آدمي زاد گرما زده و مانده از بيابان بر آيد ساعتي در سايه من بياساید و زماني استراحتي فرمايد آنگاه چون ديده بكشايد گويد فلان شاخ دسته تبررا لائق است و فلان وصله براي بيل مناسب و موافق از تنهٔ او چندين تختهٔ خوب توان بريد و ازان چند در زيبا توان ساخت و اگر اره يا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ايشانرا خوش آيد ببرند و مي برند و با آنكه از من راحت يافته‌اند اين همه محنت بمن پسندند

بيت

من در انديشه كه چون بر سر او سايه كنم او دران غم كه چسان بر كندم از بنياد

مار گفت اينك دو گواه گذرانيده شد تن در ده كه ترازخم زنم مرد گفت جان بغايت عزيز است و تا مقدور دل از متاع زندگاني بر كندن دشوار اگر يك تن ديگر درين قضيه گواهي دهد بي مضايقه بدين بلا تن در داده بقضاي حق راضي شوم و از عجايب اتفاقات اين بود كه روباهي نزديك استاده در حال ايشان نظاره ميكرد و مقالات ايشانرا بگوش هوش استماع مي نمود مار گفت اينك ازان روباه بپرس تا چه جواب ميگويد پيش ازانكه سوار از وي سوال كند روباه بانگ بر مرد زد كه نميداني مكافات نيكي بدي باشد تو در حق اين مار چه نيكوئي كرده كه مستحق پاداش عقوبت شدهٔ جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو مردي عاقل مينمائي سخن خلاف چرا ميگوئي

بيت

ز عاقل كي روا باشد سخنهائي خطا گفتن تزيبد مرد دانارا خلاف ماجرا گفتن

مار گفت راست ميگويد و اينک توبره که مرا بدان از آتش بيرون آورده برفتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه اين سخن باور توان کرد که ماري بدين بزرگي در توبره بدين خُردي گنجد مار گفت اگر تصديق نميکني باز درين توبره روم تا معاينه به بيني روباه گفت اگر اين صورت براي العين مشاهده کنم و صدق اين مقالات مرا معلوم شود آن هنگام ميان شما حکمي کنم که از راستي در نگذرد وريا و غرض را در و دخل نباشد مرد سر توبره بکشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد روباه گفت اي جوان چون دشمن را در بند يافتي امانش مده

بيت

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهي

مرد سر توبره بربست و بر زمين ميزد تا مار کشته شد و شر رشر او منطفي گشته خلائق از ضرر او ايمن شدند

مصرع

آنچنان بد زندگاني کشته به

و فائدهٔ اين حکايت آنست که خردمند بايد که طريق حزم فرو نگذارد و بزاري خصم مغرور نگردد و بهيچو جه برو اعتماد ننمايد تا ببلاي او در نماند

رباعي

هرکس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تيره و بي نور شود

دشمن داني در چه محل گردد دوست آنوقت که تيرکي ز شب دور شود

زاغ گفت اين سخنان را که از محض حکمت ادا کردي شنودم و بدين جواهر روشن که از معدن خرد بيرون آوردي ديدهٔ ضمير منور گردانيدم و بکرم و فتوت و مردي و مروت تو آن لائق‌تر که از سر مضايقه و مبالغه در گذري و سخن مرا باور داشته طريق مواصلت مفتوح سازي و حکما گفته‌اند در کريمان گريزيد و از لئيمان پرهيزيد که کريم بيک ساعت آشنائي انواع شفقت و دلجوئي واجب دارد و از بيگانگي بر طرف شده دوستي و مرافقت را بغايت يگانگي رساند و لئيم حق صحبت قديم نشناخته صد ساله ياري بطرفة العين محو گرداند و ازينجا است که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دير دشمن شوند چون کوزهٔ زرين که دير شکند و زود بصلاح آيد و سفلگان دير دوست شوند و زود بناي دوستي ايشان منهدم گردد چون کوزهٔ سفالين که زود شکند و بهيچ روي مرمت نپذيرد و چه زيبا گفته است

نظم

دوستي بايد ازان گونه جست كان ابد الدهر بماند درست
خانه كه اساسش بود از خشت خام پست شود از دو سه باران تمام

و من ازانجمله‌ام كه دوستي من اعتمادرا شايد و با اينهمه بهمنشيني تو محتاج‌ام و اين درگاه‌را ملازم گرفته بهيچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگيرم تا مرا بصحبت خود عزيز نگرداني

بيت

دامن چون تو نگاري ز كف آسان ندهم كه بخون نابه بسيار بدست آمدهٔ

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خريدارم و اين همه دفع از براي آن بود كه اگر غدري انديشي مرا بنزديك خرد عذري باشد و تو هم نگوئي كه دوستي سست عنان و نرم شانه يافتم و الا از اول مكالمه بار دوستي ترا در دل خود مي يابم و ميل خاطر بصحبت تو زياده از حد مي بينم

نظم

چون درين دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستي مي‌دان كه هست
هيچ عاشق خود نباشد وصل جو گر نه معشوقش بود جوياي او

پس بيرون آمد و در پيش سوراخ بايستاد زاغ گفت چه مانع است ازانكه پيشتر آئي و بديدار من موانستي طلبي مگر هنوز خلجاني در خاطر مي يابي و دغدغهٔ در دل مشاهده مينمائي موش گفت هرگاه كه كسي با دوست خود بجان مضايقه نكند و نفس عزيز خودرا فداي يار نمايد اورا محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همين در مصالح كارهاي دنيوي ملاطفتي فرمايد و بمالي كه دارد مواسات فرو نگذارد دوستي باشد متوسط الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته‌اند آنكه با دوست براي مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در ميان است مانند صياديست كه دانه براي سود خويش پراگنده سازد نه براي سيري مرغ و چون اين دوستي بغرضها آميخته است يمكن كه سرانجام آن بعداوت كشد

بيت

هر نفسي كان غرض آميز دوستئ دشمني انگيز شد

و آنكه در راه دوستي جان فدا كند و از سر هستي خود بر خيزد ياريست كه بدل ندارد و درجهٔ آنكه جان بذل كند در مقام محبت عالي‌تر از انست كه مال در بازد

مصرع

الجود بالنفس غاية الجود

بيت

هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار

و پوشيده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اين همه در طريق مودت کار بدينجا رسيده که مصرع

گر رسد کار بجان از سر جان بر خيزم

و اگر بدگماني صورت بستي هرگز اين رغبت نيفتادي و از گوشهٔ کاشانه بيرون نيامدمي و من بدوستي تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نيز باضعاف و الف آن خلوص و خصوصيت واقع است اما ترا ياراند که طبع ايشان در مخالفت من خلاف طبع تست و راي ايشان در مخالصت من موافق راي تو نيست ترسم که کسي از ايشان مرا بيند و قصدي انديشد زاغ گفت ميان من و ياران شرطيست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هرآئينه هرکه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آميزد اورا در عدد اعدا داشتن لائق‌تر باشد بيت

روئي دل از دو طايفه بر تافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و ازينجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نيز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن

بيت

از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن يار و يار دشمن

زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمدالله اسباب مودت و قواعد محبت ميان من و تو چنان تاکيدي يافته و استحکامي پذيرفته که من يار خود آنرا دانم که يار تو باشد و دوست خود کسي‌را شناسم که در طلب رضاي تو کوشد و هرکه بتو پيوندد پيوستن من بوي واجب است اگر همه اغيار باشد و هرکه از تو ببرد بريدن من از وي لازم است اگر همه خويش و تبار بود

بيت

بر رخ هرکس که نيست داغ غلامي يار گر پدر من بود دشمن و اغيارم اوست

و عزيمت من در خلوص محبت و نيت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که ديده‌بان تن و ترجمان دل‌اند خلاف تو دريابم بيک اشارت هردورا از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم

بيت

عضوي ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تيغ دو كش زخم دو زن

موش از استماع اين سخنان قوي دل گشته پيشتر آمد و زاغرا گرم بپرسيد و يكديگررا كنار گرفته بساط نشاط بگستردند مصرع

ميان بنديد عشرت‌را كه يار اندر كنار آمد

چون روزي چند برين حال بگذشت و موش بدان مقدار كه مقدور او بود مراسم ضيافت و شرائط مهمان‌داري بجاي آورده گفت اي برادر اگر هم اينجا برگ اقامت بسازي و اهل و فرزندانرا بدين منزل نقل كني غايت مكرمت باشد و منتي كه از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه اين بقعه كه مسكن ما درو واقع شده موضعي تازه و مقامي دلكشا است زاغ گفت در خوبئ اين موضع و بسياري فضا و لطافت هواي او سخني نيست ليكن بشارع عام نزديك است و براه جاده متصل پيوسته از آمدوشد راه گذريان توقع آسيبي و از هجوم مسافران انتظار مكروهي واقع خواهد بود و فلان جاي مرغزاريست از غايت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفاي هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور نظم

سبزها نو دميده بر لب جوي باد صبح از شكوفه عنبر بوي

زلف سنبل بحلقهاي كمند كرده جعد بنفشه‌را در بند

سنگ‌پشتي از دوستان من درانجا وطن دارد و طعمهٔ من دران حوالي بسيار يافته ميشود و فتنه بدان نواحي اندك ميرسد اگر رغبت نمائي باتفاق تو آنجا رويم و بقية العمر در فراغت و رفاهيت روزگار گذرانيم موش گفت بيت

تا دامن كفن نكشم زير پاي خاك باور مكن كه دست ز دامن بدارمت

هيچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمي دانم و هيچ مراد از سعادت ملاقات تو نيكوتر نمي شناسم هر جا كه چون آفتاب ميخرامي من چون سايه بر عقب مي آيم و بر هر زمين كه آستين فشان ميگذري مانند دامن در پايت مي افتم و تا گريبان حيات بچنگ‌هادم اللذات نيفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمي دارم بيت

دامن دولت جاويد و گريبان اميد حيف باشد كه بگيرند و دگر بگذارند

و اين بقعه كه اينجا ساكنم وطن اصلي من نيست بلكه بي اختيار بدينجا افتاده‌ام و قصهٔ من

اگرچه دراز است اما بر عجائب بسيار اشتمالت دارد و چندانكه قرار گاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر ميل نمايد

مصرع

اندكي باز گويم از بسيار

سخن برين ختم شد و زاغ دم موش گرفته روي بمقصد نهاد قضارا سنگ‌پشت بر حوالي چشمهٔ كه مستقر ايشان بود طوفي مي نمود چون از دور سياهي زاغ بديد ترس برو مستولي گشت و به آب فرو رفت زاغ موش‌را آهسته از هوا بر زمين نهاد و سنگ‌پشت‌را آواز داد سنگ‌پشت صداي آشنا شنيده از آب بر آمد و ديدار يار كرامي ديده خروش شادي به آسمان رسانيد

قطعه

يار غايب شدهٔ من بسلامت برسيد بخت‌برگشتهٔ من با سر پيمان آمد

خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر وقت شادي است كنون كان گل خندان آمد

پس يكديگررا گرم پرسيدند و سنگ‌پشت استفسار نمود كه درين مدت كجا بودي و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خويش از وقت در دام افتادن كبوتران تازمان استخلاص ايشان و تمناي مصاحبت موش و تاكيد قواعد محبت باوي تا هنگام رسيدن بمسكن مالوف بتمامي باز گفت سنگ‌پشت بر كماهي قصه اطلاع يافته بديدار موش بشاشتي هرچه تمامتر ظاهر كرد و گفت

بيت

بفال خير رسيدي بدين خجسته مقام خوش آمدي و عليك السلام و الا كرام

سعادت بخت ما ترا بدين ناحيت كشيد و قوت طالع ما كوكب جمال ترا از افق اين نواحي طلوع داد موش گفت عذر اين الطاف كه مينمائي چگونه توان خواست و شكر التفاتي كه ميفرمائي بكدام زبان تقرير توان كرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسايه مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال‌را نهايت آماني و آمال شمرده بيت

اين عنايت ازلي بود كه ره پرسيدم و ين هدايت ابدي گشت كه رويت ديدم

چون از رنج راه بر آسودند و دران مسكن كه امن آبادي بود از هجوم لشكر فتنه سالم و از غبار كدورت اغيار صافي آرام گرفتند زاغ روي بزيرك آورده التماس نمود كه اگر مصلحت بيني آن اخبار و حكايات كه مرا وعده كردهٔ با سنگ‌پشت باز گوي تا طرح موانست ميان شما استحكامي پذيرد و بمكالمت تو استراحتي هرچه تمامتر روي نمايد بيت

بكشا لب و زان حديث شيرين كام دل ما پر از شكر كن

موش آغاز سخن كرده با سنگ‌پشت گفت اي برادر منشاء و مولد من بشهري بوده است از ديار هند كه آنرا نادوت گويند و من دران شهر بزاوية زاهدي مجرد جاي گرفته بودم و در گوشهٔ صومعه او جهت خود كاشانهٔ ساخته و موشي چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت مي افزودند مريدي صادق هر صباح براي زاهد سفرهٔ طعام آوردي زاهد قدري ازان در وظيفهٔ چاشت بكار بردي باقي‌را براي شام ذخيره ساختي و من مترصد آن مي بودم كه وي از خانه بيرون رفتي تا في‌الحال خودرا در سفره افگندمي و بكام دل لقمهٔ چند كه بايستي بخوردمي و باقي بر موشان ديگر ايثار كردمي زاهد از براي دفع من حيلها انگيخت مفيد نيفتاد و بقصد جان من چاره‌ها انديشيد سودمند نيامد تا شبي مهماني عزيز بمنزل زاهد نزول كرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ كلام گسترده شده زاهد از وي خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال مي پرسيد و مهمان مردي بود جهانديده و تلخ و شيرين روزگار چشيده

بيت

سفر كرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسي حالها

جواب زاهد بطريق صواب ادا ميكرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر ديار بديدهٔ شهود او در آمده بود بتقرير دلپذير باز مي نمود و زاهد در اثناي مكالمت او هر ساعت دست برهم ميزد و غرض آنكه موشان از آواز دست او رميده شوند مهمان ازان صورت كه نشانه بحركتي داشت منفعل گشته و بدان حركت كه از وظيفهٔ ادب دور مي نمود خشمناك شده گفت اي زاهد در ميان سخن دست برهم كوفتن گوينده‌را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخريت مناسب حال تو نميدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازي ميلان نمودن موافق طور تو نمي بينم

قطعه

باستهزا و سخريت مكن ميل كه آنها لائق آزادگان نيست

كسي كو هزل و بازي ساخت پيشه ازو بي آبروتر در جهان نيست

زاهد گفت حاشا كه هرگز خار هزل در دامن حال من آويخته باشد و غبار استهزا با هواي صفاي دل من آميخته اين حركت كه مشاهده ميكني جهت رمانيدن لشكر موشانست كه با مملكت سفره و خوان من مستولي شده‌اند و بر هرچه ذخيره نهم دست غارت و تاراج دراز كرده نه از هجوم ايشان نان در سفره مي يابم و نه از تعرض ايشان خوردني در خانه محفوظ مي ماند

بيت

صد همچو من بجد نتوانند منع كرد آن لحظهٔ كه دست بيغما بر آورند

مهمان پرسيد كه همه‌ايشان چيره و خيره‌اند يا بعضي بيشتر جرأت مي نمايند زاهد گفت يكي از ايشان بمثابهٔ دلير است كه روبروي چيزي از سفره ميرباید و چشم بچشم در تاراج خوردني خيرگي مينمايد مهمان گفت جرأت اورا سببي خواهد بود و حكايت او همان مزاج دارد كه آن مرد با زن ميزبان مبالغه ميكرد كه آخر سببي هست كه گنجد مقشر با غير مُقشر برابر مي فروشي زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوي كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

مهمان گفت درين راه كه مي آمدم شبانگاهي بفلان ده رسيده بخانهٔ آشنائي نزول كردم و بعد ازانكه شام خورده شد و صحبت به آخر رسيد از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالاي جامهٔ خواب تكيه زده بودم اما در خواب نميرفتم مرد ميزبان بنزديكِ عيال خود رفت و ميان من و ايشان زياده از بوريائي حجاب نبود بدين جهت مفاوضت ايشان مي شنيدم و گفت شنيدي كه ميرفت بتمام استماع ميكردم مرد گفت اي زن مي خواهم كه فردا طائفه‌را از اكابر ده بخوانم و ايشان‌را بروي اين مهمان عزيز كه تحفه ايست از عالم غيب رسيده بنشانم و ضيافتي فراخور حال خود ترتيب نمايم زن گفت من ازين متعجبم كه ترا چندان چيزي كه بخرج عيال وفا كند در خانه موجود نيست و بر يكدرم كه سبزي و نمكْ توان خريد دست رس نداري و با چنين دستگاهي قوي و سرمايهٔ بسيار انديشهٔ مهمانداري در خاطر تو خطور ميكند و خيال ضيافتها بر قاعدهٔ مي پزي آخر امروز كه قدرت جمع كردن داري جهت فردا ذخيره بنه و براي زن و فرزند چيزي كه بعد از تو محتاج كسي نشوند باقي بگذار مرد گفت

بيت

نداشت چشم بصيرت كه گرد كرد و نخورد ببرد گوي سعادت كه خرج كرد و بداد

اگر توفيق احساني و مجال شفقتي اتفاق افتد بدان ندامت نبايد ورزيد كه في‌الحقيقت ذخيرهٔ آخرت همان خواهد بود و هركه در دنيا ذخيرهٔ نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد كه جمع مال وادخار آن نا مبارك است و عاقبت آن ناپسنديده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٥

مرد گفت آورده‌اند كه صيادي هنرمند كه آهو از هيبت دام او پاي بصحرا بيرون ننهادي و نخجير از بيم حيله و تذوير او سر از كنام بيرون نكردي بيت

ديده وري پرهنري تيز هوش حيله گري سخت دلي سخت گوش

دامي نهاده بود و آهوئي در بند افتاده بعدازان‌كه از كمين‌گاه بيرون آمد و خواست كه نزديك دام رود آهو از بيم جان قوت كرد و دام‌را بر كنده سر بصحرا نهاد صياد خجل زده شد و تيري در كمان پيوسته بجانب آهو افگند آهو از پاي در افتاد و صياد بسر او رسيده در پشت كشيد و روي بخانهٔ خود روان شد در راه خوكي با او دو چار زده حمله آورد و صياد تيري بجانب او افگند قضارا تير جگر دوز بر مقبل خوك آمد و خوك از الم آن زخم نيش دل آزار خودرا بسينه صياد رسانيد و هردو بر جاي سرد شدند در اثناي اين واقعه گرگي گرسنه بدانجا رسيد و مردي و خوكي و آهوي كشته ديد از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسياري نعمت ورفاهيت معيشت مستظهر شد و با خود گفت

بيت

كه بسي روزگار مي بايد كه چنين نعمتي بدست آيد

هنگام تامل و تفكر است و وقت جمع كردن و ذخيره نهادن چه اگر اهمالي نمايم از حزم و احتياط دور باشد و اگراسرافي كنم بناداني و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل‌را لائق‌تر آن مي بينم كه امروز بزه كمان بگذرانم و كمان تلف كاري و بي هنجاري بزه نكنم و اين گوشتهاي تازه‌را در گوشه نهاده روزبروز تير آرزو بهدف مراد رسانم و اين ذخيره‌ها بكنجي برده براي محنت ايام و ايام محنت گنجي سازم چه حكما گفته‌اند نظم

مخور جمله ترسم كه دير ايستي به پيرانه سر بد بود نيستي

بخور چيزي از مال و چيزي بنه تمامي بيكبار از كف مده

گرگ از غايت حرص بزه كمان ميل كرده آغاز خوردن نمود و بيك ضرب دندان او زه كمان گسسته شد گسيختن زه كمان همان بود و گوشهاي كمان بدل او رسيدن همان و في‌الحال جان دادن همان مصرع

او نيز بشد و آن همه نا خورده بماند

و فائده اين مثل آنست كه بر جمع مال حريص بودن و بفرمان امل دور بين ذخيره نهادن عاقبتي
خيم و خاتمتي نا محمود دارد بيت

آنچه داري بخور امروز و غم دهر مخور چون بفردا برسي روزي فردا برسد

زهي بدبخت طائفهٔ كه در اول حال مال دنيا بزحمت بسيار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت
بشمار بگذارند قطعه

تاكي اي خواجه مال جمع كني كه بمرگ از تو باز خواهد ماند
گنج قارون اگر ذخيره كني همچنان حرص و آز خواهد ماند
بر ميفروز آتشي كه ازو بتو سوز و گداز خواهد ماند

چون زن ميزبان اين سخنان حكمت نشان شنيد و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علي الله بگوش هوش
رسانيد ملايمت آغاز نهاده گفت اي عزيز در خانه قدري برنج و كنجد جهت اطفال ذخيره نهاده
م و حالا روشن شد كه ادخار نا مبارك است بامداد طعامي كه ده كس‌را كفايت باشد بسازم تو
را ميخواني بخوان و آنرا كه بايدت بنشان

بيت

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب فروشست از ديدها گرد خواب

زن آن كنجدرا مقشر كرده در آفتاب نهاد و شوهررا تعين كرد كه تا خشك شدن كنجد نيكو بر خبر
د كه مرغان بعضي از وي بتاراج نبرند و خود بكاري ديگر مشغول شد مردرا خواب در ربود سگي
د و دهان بدان كنجد رسانيد زن آنصورت‌را ديده كراهيت داشت كه ازان خوردني سازد آنرا بر
ت و روي ببازار نهاد و مرا نيز در بازار مهمي ضروري بود بر عقب او ميرفتم ديدم كه بدكان كنجد
مي آمد و آنرا با كنجد غير مقشر صاعا بصاع سودا كرد مردي فرياد برآورد كه اي زن آخر درينجا نكثهٔ
ت كه كنجد سفيد كرده با كنجد با پوست‌را برابر سودا ميكني و اين حكايت بتقريب آن گفتم كه مرا
همين در دل مي آيد كه آن موش خيره‌را چندين قوت و دليري و جرأت از جائي خواهد بود و
ب ظن آنست كه نقدي در خانه دارد كه باستظهار آن اين همه جلادت مينمايد و اگر نهال
س‌را خزان افلاس در يافته بودي اين تازگي و طراوت بر شاخسار كردار او ظاهر نشدي چه گفته‌اند
ن كه بي زر است چون مرغ بي بال و پراست

رباعي

بي زر منشين كه كار زر دارد زر پيش همه اعتبار زر دارد زر
گويند كه اختيار از زر بهتر مشنو تو كه اختيار زر دارد زر

و مرا يقين است كه زور اين موش بقوت زر ميتواند بود تبري بيار تا سوراخ اورا زير و زبر كرده بنگرم كه سرانجام كار بكجا ميرسد زاهد في‌الحال تبري حاضر گردانيد و من آن ساعت بسوراخي ديگر بودم و ماجراي ايشان مي شنودم و در مسكن من نيز هزار دينار زر بود كه من بر آن ميغلطيدم و طبع مرا از تماشاي آن فرح بر فرح مي افزود حاصل كه شادي دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه كه ازان ياد كردمي نشاطي در سينه من ظاهر گشتي و بهجتي و انبساطي در دل من پديد آمدي مهمان زمين بشگافت تا بزر رسيد چه ديد نظم

درستي چند خندان رخ چو خورشيد درخشان از صفا چون جام جمشيد
و جيهي سرخ روئي سكه داري عزيزي قابلي صاحب عياري
گهي بگرفت خوبانرا سر دست دمي سيمين برانرا كرده پا بست
فرح بخش درونهائي پريشان كليد قفل مشكلهاي دوران

زاهدرا گفت اين بود سرمايهٔ جرأت و پيرايهٔ قوت آن موش زيراكه مال صيقل راي و پشتيبان قوت است و من بعد بسفره دليري نخواهد كرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن مي شنيدم و اثر ضعف و انكسار و دليل حيرت و افتقار در ذات خود معاينه مي ديدم و بضرورت ازان سوراخ نقل بايستي كرد همان زمان كه اين بلاي نا گهان بر من فرود آمد و چنين واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت ديدم كه مرتبهٔ من در دل موشان روي بانحطاط نهاد و در تعظيم واكرامي كه معهود بود تفاوت فاحش پديد آمد آتش مهرباني ياران انطفا پذيرفت و چشمهٔ صافي متابعت و انقياد ايشان بغبار انكار و سركشي مكدر شد رباعي

در دل كس مهر و وفائي نماند باغ مرا مهر گيائي نماند
مايهٔ صد برگ و نوا بود زر زر بشد و برگ و نوائي نماند

موشان كه به بقيهٔ طعام من اوقات گذرانيدندي وريزه‌خور خوان احسان و خوشهٔ چين خرمن انعام من بودندي همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ايشان از من

بحصول نه پيوست از متابعت و مشايعت روي بر تافتند و از هواداري و فرمان‌برداري اعراض نموده زبان بعيب و بدگوي بكشادند و ترك صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پيوستند

نظم

كوري من كز فلک آمد به پيش چند خسان ديدم در چشم خويش
كان همه بودند به پهلوي من ريزه خور من چو سگ كوي من

و مثلي مشهور است كه من قل دينارة ذل مقدارة هركه مال ندارد يار ندارد و مرد تهي‌دست و مفلس طلب هر كاري كه كند با تمام نرسد و آرزوئي كه از سويداي دل او سر بر زند بحصول نه پيوندد چون آب باران كه از تابستان فراهم آيد نه بدريا تواند رسيد و نه بجويها تواند پيوست و بواسطهٔ آنكه مدد ندارد در واديها نا چيز گشته بهيچ جا نرسد و بزرگان گفته‌اند هركه برادر ندارد هرجا كه افتد غريب باشد و هركرا فرزند نبود ذكر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هركه مفلس و بي چيز بود از دوستان بهره نيابد بلكه تهي دستان‌را خود هيچ دوست نباشد چه هرگاه كسي خود حاجتمند شد جمعي كه چون ثريا عقد صحبت اورا انتظام دادندي مانند بنات النعش متفرق گردند براي آنكه دوستي سفلگان و دون همتان بر غرضهاي نفساني و نفعهاي دنيوي مقصور باشد

نظم

تا طعامي كه هست مي نوشند همچو زنبور بر تو مي جوشند
باز وقتي كه ده خراب شود كيسه چون كاسهٔ رباب شود
ترك صحبت كنند و دلداري دوستي خود نبود پنداري
راست گويم سگان بازارند كاستخوان از تو دوستر دارند

در اخبار آمده است كه بزرگي‌را پرسيدند كه چند دوست داري گفت نميدانم كه روزگاري آراسته و مبالغي مال و خواسته دارم همه كس اظهار دوستي ميكنند ولاف اتحاد ويگانگي مي زنند اگر عياذا بالله غبار ادبار ديدهٔ اقبال‌را تيره سازد آن لحظه معلوم گردد كه يار كيست و اغيار كدام است دوست‌را در زمان نكبت توان شناخت و ياررا در وقت محنت از اغيار تميز توان كرد

بيت

هركرا روزگار از و برگشت زن و فرزند و يار ازو برگشت

و هم در صحائف لطائف حكما مسطور است كه يكي‌را از افاضل سوال كردند كه نكته در آنكه مردم

بدوستي كسي رغبت مينمايند كه مال دارد چه ميتواند بود جواب داد كه مال محبوب خلائق است نزد هركس كه باشد مردم تعظيم او بجاي آرند و چون از دست او برود ديگر پيرامنش نگردند

رباعي

چون گل به چمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار صوت و دستانش ستود
و آنگه كه بباد رفت برگيش كه بود كس نام گل از زبان بلبل نشنود

درين محل يكي از موشان كه بملازمت من افتخار نمودي و يک لحظهٔ صحبت مرا سرمايهٔ سعادت جاويد دانستي و پيوسته در طريق ياري بيان وفاداري و حقيقت گذاري بدين نوع ادا كردي

بيت

چنان در عشق يكرويم كه گر تيغم زني بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا

بيگانه‌وار بر من بگذشت و بهيچ نوع التفاتي ننمود من اورا طلبيده گفتم

بيت

ميروي التفات مي نكني سر و هرگز چنين نرفت آزاد

آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهرباني و تلطف كه از تو بظهور ميرسيد كجا رفت آن موش روي درهم كشيده بعنفي هرچه تمامتر گفت ابله شخصي بودهٔ مردم يكي‌را به هرزه ملازمت نكنند و بعبث پيرامن كسي نگردند آن لحظه كه درم داشتي و كرم مي نمودي با همه ملازم تو بوديم حالا محتاج شدهٔ و حكما گويند مرد محتاج چنانچه از لذات دنيا بي بهره است امكان دارد كه از درجات آخرت نيز محروم باشد كاد الفقر ان يكون كفرا و سبب درين آنست كه شايد بسبب قوت خويش و نفقهٔ عيال مضطر گشته طلب روزي از وجه نامشروع كند و تبعهٔ آن موجب وبال و نكال آن جهاني گردد و چنانچه درين عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبي بزندان شقاوت ابدي محبوس و مقيد شود

مصرع

چون كافر درويش نه دنيا و نه دين

خسر الدنيا و الاخره ذلك هو الخسران المبين پس اگر با چنين كسي كه مال دنيا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نيست مصاحبت نكنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم اين سخنان بگذار كه فقير پادشاهيست كه تاج الفقر فخري بر فرق كرامت او نهاده‌اند و دواج الفقير لايحتاج بر كتف شهامت او افگنده

مثنوي

کار درويشي ورائي فهم تست سوئي درويشان تو منگر سست سست

هست درويشي چو بالائين طبق از همه بردند درويشان سبق

بيت

الجوهر فقر و سوي الفقر عرض الفقر شفأ و سوي الفقر مرض

پس تو مذمت فقر چرا ميکني و از صحبت درويش بچه سبب تنفر مي ورزي موش جواب داد که هيهات هيهات آن فقري که پسنديدهٔ انبيا و ستودهٔ اولياست اين افلاس و احتياج به آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقيقت از نقد دنيا و سرمايهٔ آخرت هيچ چيز قبول نکند يعني از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لايصل الي الکل الامن انقطع عن الکل مظهر آن فقر درويش است و صاحب اين فقر گدا گدائي ديگر است و درويشي ديگر درويش آنست که ترک دنيا گيرد و گدا آنکه دنيا ترک او داده باشد

مثنوي

ماهي خاکي بود درويش نان شکل ماهي ليک از دريا رمان

فقر لقمه دارد و نه فقر حق پيش نفس مردهٔ کم نه طبق

الفقر کنز من کنوز الله سر توحيد است و خلاصهٔ معرفت و تمجيد و آب سر چشمهٔ تجريد است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس ميشويد و خلعت خزانه تفريد است که دست قدرت آنرا در جان مطهر مي پوشد فقر کيمياي کن فيکون است و سر فقر از دايرهٔ تقرير و تحرير بيرون

رباعي

اول قدم فقير سر باختن است سر از همه اغيار بپرداختن است

چون باخته شد سر و بپرداخته شد سر بي سر در سر کار دگر ساختن است

اما درويشي ظاهر و احتياج اصل همه بلاها است و واسطهٔ دشمني خلق و بر دارندهٔ حجاب و حيا و خراب کنندهٔ بناي مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حميت و سبب خواري و مذلت و هرکه در دايرهٔ احتياج پاي بسته شد چاره ندارد ازانکه پردهٔ حيا از پيش بردارد چون رقم الحياء من الايمان از ورق حال او محو شد زندگاني منغص گردد و بايذا و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سينهٔ او بر گيرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استيلا يابد شمع خردش بي نور بماند و ذهن و کياست و حفظ و فراست روي بقصور نهد منافع تدبير درست در حق وي نتيجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در

معرض تهمت خيانت آيد گمان نيكو كه دوستانرا در حق وي بود منعكس شود و اگر ديگري گناه كند جنايت برو متوجه گردد هرچه كند و گويد بروي تاوان بود و هر صفتي كه توانگررا بدان مدح و ثنا گويند مرد فقيررا موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درويش جرأت نمايد حمل بر تهور كنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم كوشد آنرا عجز و بي غيرتي شمرند و اگر بوقار گرايد گرانجاني و كاهلي گويند و اگر زبان آوري و فصاحت ظاهر كند بسيارگوي لقب نهند و اگر بمامن خاموشي گريزد نقش گرمابه‌اش خوانند و اگر كنج خلوت گزيند بديوانگي نسبت دهند و اگر بخنده روي و آميزكاري پيش آيد از قبيل هزل و مسخركي دانند و اگر در خوردني و پوشيدني تكلفي كند تن پرورش گويند و اگر با ژندهٔ و لقمهٔ در سازد منكوب و مغلوكش تصور كنند اگر دريك مكان ساكن شود خام و سايه پرور باشد و اگر عزيمت سفر نمايد سرگشته و بخت برگشته بود اگر در مجردي گذارد تاركٔ سنت است و اگر كدخدا گردد گويند بد نفس و بندهٔ شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابناي زمان مردود و بيقدر باشد و اگر با اين حال طمعي از وي فهم كنند عياذاباالله دشمني او در دلها متمكن گردد و هيچ حاجتش روانا كرده همه از وي برنجند و هر خواري كه به آدمي برسد منشائش طمع است من طمع ذل

مصرع

خواري ز طمع خيزد و عزت ز قناعت

چون دوست من اين فصل فرو خواند گفتم راست ميگوئي و من شنوده بودم كه اگر كسي به بيماري درماند بر وجهي كه اميد صحت ازو منقطع گردد و يا بفراقي مبتلا شود كه رجاي وصال خيال محال باشد يا بغربتي افتد كه نه روي باز گشتن دارد و نه اسباب اقامت ميسر بود آسان‌تر باشد از تنگدستي و درويشي و حالا معاينه مي بينم كه اين سخن از منبع حكمت صادر شده وقائل اينمعني‌را از روي تجربه باز نموده رباعي

ز احتياج بتر در جهان بلائي نيست بهيچ وجه تهي دست‌را نوائي نيست
كسي كه گشت دلش مبتلاي رنج طمع بگو بمير كه اين درد‌را دوائي نيست

و مضرت احتياج همين بس كه از مردم چيزي بايد طلبيد و وجه معاش از همچون خودي سوال بايد كرد و مرگ بهمه حال از درويشي و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار كردن و براي قوت خود زهر هلاهل بر آوردن و از شير گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده همكاسه بودن

آسان‌تر از حاجت بلئيمان برداشتن و ذل سوال كشيدن كه گفته‌اند راحت عطا بمحنت خواستن نيرزد و لذت عمل بشدت عزل كرانكند و يكي از بزرگان فرموده

نظم

چهار چيز كه اصل منافع است و منال نير زد آن بچهار دگر بآخر حال
بقابه تلخي مرگ و عمل به خجلت عزل گنه بشرم ندامت عطا به ذل سوال

پس روي ازان موش بتافتم و بار ديگر بر در سوراخ شتافتم ديدم كه زرهارا زاهد و مهمان يكديگر قسمت كردند و زاهد حصهٔ خودرا در خريطهٔ كرده بزير بالين نهاد طمع شوم وسوسه آغاز كرد كه اگر ازان زر چيزي بدست مي آيد بار ديگر قوت دل و راحت روح معاودت مينمايد و دوستان و برادران بخدمت رغبت ميفرمايند و مجلس آراسته و صحبت پيراسته ميشود درين انديشه چندان صبر كردم كه بخفتند چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالين زاهد شدم و مهمان كار ديده ديده بر كار دران محل بيدار بود و ترصد حال من مي نمود چنان چوبي بر پاي من زد كه از رنج آن كوفته گشتم و پاي كشان بسوراخ رفته چندان توقف كردم كه آن درد آرامشي يافت بار ديگر بهمان طمع بيرون آمدم مهمان درين نوبت چوبي بر تارك من كوفت كه سرا سيمه گشته بحيلت بسيار خودرا بسوراخ افگندم و بيهوش بيفتادم و درد آن زخمها مال دنيا بر من منغص گردانيد و از فقر و فاقه فراموش كردم

بيت

چرا نالد كسي از تنگدستي كه گنج بيقياس است تند رستي

و بحقيقت دانستم كه پيش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جميع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمي كمر طمع بر نبندد لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود هركه سفر دريا اختيار ميكند و يا بخطر بيحادر ميسازد پيش رو وي طمع است و از تيرگي طمع غبار خواري بر ديباجهٔ روي عزيزان مي نشيند و سبك سنگي طمع وزن بزرگان‌را در كفهٔ اعتبار مي كاهاند

قطعه

اي برادر طمع مكن كه طمع آدمي‌را خراب سازد و خوار
دو سخن بشنو ار همي خواهي كه شوي از حيات بر خوردار
پاي در دامن قناعت كش طمع از مال مردمان بردار

عجب از كساني كه راحت در بسياري مال طلبند و ندانند كه از اندك آن آسايش توان يافت و توانگري در جمع دنيا جويند و نشناسند كه از ترك آن بدرجهٔ بلند توان رسيد

بيت

عزت آن يافت كه بركند دل از مهر جهان راحت آن ديد كزان دست طمع باز كشيد

پس كار من ازين حادثه بدرجهٔ رسيد كه نهال طمع از زمين دل بركندم و از شاخسار رضا ميوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضاي ايزدي رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و باخود گفتم كه دنيا در ضمن اين وقايع و نوائب از خصائص و معائب خود خبر ميدهد غايتش آنكه ديدهٔ عقلي كه برمد حرص مبتلا است بعيبهاي او نا بيناست در هيچ دولت خانهٔ نيست كه اثر مكر و خديعت او بظهور نرسيده و بر كتابهٔ هيچ قصري نمانده كه نشانهٔ قصد او مثبت نگشته كرا برداشت كه نيفگند و كجا نهالي نشاند كه باز بر نكند با كه تكلفي نمود كه خونش نخورد و بر كه در دولتي كشود كه هزار محنت از پي در نياورد

قطعه

زني نا حفاظ است دنياي دون كه هرگز از و شوهري برنخورد
كه بر پايهٔ تخت او پا نهاد كه از دست او تيغ بر سر نخورد

اينچنين بي وفائي بدان نيرزد كه براي او رنجي برند يا غم بود و نا بود و غصه زيان و سود او خورند

بيت

دنئي آن قدر ندارد كه برو رشك برند يا وجود و عدمش را غم بيهوده خورند

بعد ازين تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائي نقل كردم و كبوتري با من دوستي داشت بمحبت و مودت او تقريب مصاحبت من و زاغ انگيخته شد و زاغ با من حكايت لطف و مروت تو باز گفته نسيم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسيده و ذكر محاسن صفات و مكارم اخلاق تو متقاضي ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستي طلبم و از وحشت غربت باز رهم كه تنهائي كاري صعب است و وحشت غريبي امري دشوار و در دنيا هيچ شادي چون مجالست دوستان نتواند بود و هيچ غم با فراق رفيقان و هجران همدمان برابري نتواند كرد و الشكرلله تعالي كه از خار دل آزار نكبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تيرهٔ روي محنت بصبح روشن راي جهان آراي راحت مبدل شد

نظم

روز هجران و شب فرقت يار آخر شد زدم اين فال و گذشت اختر و كار آخر شد
صبح اميد كه شد معتكف پردهٔ غيبت گو برون آي كه كار شب تار آخر شد

اينست سر گذشت من كه بتمامي باز گفتم و اكنون در جوار تو آمده بدوستي و يكجهتي اميدوار مي باشم

بيت

و ز تو زيبد كه مرا از مدد صيقل لطف زنگ اندوه ز آئينهٔ دل بزدائي

سنگ‌پشت چون اين فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملايمت آغاز نهاده گفت

بيت

بخانهٔ كه چنين ميهمان فرود آيد همای سدره دران آشيان فرود آيد

كدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان كرد و كدام مسرت با بهجت مجاورت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من اميدواري من نيز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر ميباشم و تا چراغ حيات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق مي بازم

بيت

چون ذره بخورشيد رخت مهر به بستيم گر تيغ زني از تو نخواهيم بريدن

و درين فصل بر اصل كه تقرير فرمودي انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است بحكم اين تجارب روشن شد كه عاقل‌را از حطام اين جهان بكفافي خرسند بايد بود و بدان قدر كه دست حاجت پيش كسي نبايد داشت قناعت نمود كه هركه بزيادت از گوشه و توشه كه ضروريست رغبت نمايد پاي از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافي اورا در ورطهٔ آفت و بادية مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد كه بدان گربهٔ حريص رسيد موش پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

گفت آورده‌اند كه شخصي گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار گوشت كه آتش مجاعت‌را فرو نشاندي وظيفهٔ او مقرر كرده بود اما از حيثيت سبعيت كه بر طبيعت آن خام طمع غالب بودي بوظيفهٔ خود قناعت ننمودي

بيت

عزيز من در درويشي و قناعت زن كه خواري از طمع و عزت از قناعت زاد

روزي بحوالئ كبوتر خانهٔ بگذشت و از صداي دل آويز كبوتران و آهنگ زيروبم ايشان اشتهاي گربه در حركت آمده خودرا دران برج افگند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل في‌الحال اورا گرفته از گلشن حيات بكلخن فوات رسانيد پيش ازانكه از مغز سر كبوتر دماغ اشتهارا معطر سازد پوست ازو در كشيد و پر كاه كرده از در كبوتر خانه بياويخت اتفاقا خداوندش‌را گذر بران موضع افتاد گربهٔ خودرا بدان حال ديد گفت اي شوخ‌چشم حريص اگر بدان قدر گوشت كه بتو ميرسيد قناعت مي كردي پوست از تو در نمي كشيدند نظم

قناعت كن اي نفس با اندكي — كه از حرص خواري رسد بيشكي
ندانست قارون نعمت پرست — كه گنج سلامت بكنج‌اندراست
كند مردرا نفس اماره خوار — اگر هوشمندي عزيزش مدار
دد و دام و مرغ هوارا تمام — نينداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگي كه گردن كشد بر وحوش — بدام افتد از حرص خوردن چو موش

اين مثل‌را فائده آنست كه من بعد بقوتي كه سد رمق تواند شد و سوراخي كه مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت كني و از بهر مال ضايع شده خودرا غمناك نداري

بيت

غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال — شادميباش كه اين مرده نيرزد شيون

و بدانكه شرف هركس بكمال است نه بمال و هركه در ذات خود بهنري آراسته باشد اگرچه اندك بضاعت بود هميشه عزيز و مكرم است چون شير كه با آنكه در زنجير مقيد باشد مهابت او نقصان نه پذيرد و توانگر بي هنر پيوسته ذليل و بيقدر است مانند سگ كه هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بي مقدار باشد

نظم

هركه بزندان جهالت كم است — هست گدا ورچه زرش صد خم است
مرد كه از علم توانگر بود — كي نظرش بر زر و گوهر بود

و ديگر آنكه كربت غربت‌را از دل خود دور كن و هجرت وطن و مسكن‌را وزني منه كه عاقل بهر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غريب و بيگانه بود

مصرع

صاحب هنر بهيچ مكاني غريب نيست

و اندوه‌ناك مباش بدانچه گوئي ذخيرهٔ داشتم و در معرض تفرقه افتاد كه مال و متاع دنيا روي در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دايرهٔ اعتبار خارج افتد و حكما گفته‌اند از شش چيز ثبات و بقا توقع نتوان كرد اول سايهٔ ابر كه تا در نگري بر گذرد دوم دوستي بغرض كه اندك فرصتي‌را چون شعلهٔ برق نا چيز شود سيوم عشق زنان كه باندك سببي تسكين يابد چهارم جمال خوبرويان كه به آخر متغير گردد پنجم ستايش دروغگويان كه آنرا فروغي نباشد ششم مال دنيا كه عاقبت الامر در معرض فنا آيد و با خداوند خود طريق وفا بپايان نرساند بيت

بزيب و زينت و مال و متاع دنئي دون مباش غره كه باكس وفا نخواهد كرد

و از مردم خردمند نزيبد كه به بسياري مال شادي كند و باندكي آن غم خورد چه نزد همت عالي تمام دنيا با اسباب و متاع آن بكاه برگي نيرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزيز بباد بر نشايد داد و در فكر فوت و نا بودنش بيك جو غصه نبايد خورد و آنان كه از سر لكيلاتاسوا علي ما فاتكم ولا تفرحوا بما اتيكم آگاهي يافته رخش همت در ساحت ميدان قناعت تاخته‌اند و نقد حيات در تحصيل اسباب تجرد و ترك لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنيا ابواب بهجت بر روي دل كشايند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمايند

قطعه

گر جهاني زدست تو برود منخور اندوه آن كه چيزي نيست
عالمي نيز اگر بدست آيد هم مشو شادمان كه چيزي نيست
بدو نيك جهان چو در گذراست درگذر از جهان كه چيزي نيست

و في الحقيقت مال خود آنرا بايد شمرد كه از پيش فرستند و متاع خود آنرا بايد دانست كه در عالم آخرت ذخيره نهند و كردار نيك و گفتار پسنديده ماليست كه از كسي باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش ليل و نهاررا دران تصرفي نتواند بود و فائدهٔ اموال دنيوي مهيا داشتن توشهٔ آخرتست و تهيهٔ اسباب سلوك راه معاد كه بحكم فاخذناهم بغتة پيك اجل ناگاه آيد و باز دادن وديعت روح‌را وقتي معين و زماني مقرر نباشد

بيت

باز كن از خواب ناز آن نرگس رعنا كه عمر ميرود چون دور گل تا چشم برهم ميزني

و اگرچه تو از موعظت من بي نيازي و منافع خود از مضار نيك ميشناسي و ليكن ميخواستم كه حقوق دوستي ادا كنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسنديده معونتي نمايم و امروز تو دوست و برادر مائي و در آنچه با تو مواسا ممكن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد يافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بي التفاتي بظهور رسد ازينطرف جز ميامن اخلاص و مراسم اختصاص روي نخواهد نمود

بيت

گرچه تو ترکم كني ترك تو نتوان گرفت ورچه دلم بشكني عهد تو نتوان شكست

چون سنگ‌پشت اين سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت اورا در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بي اندازه گشت و گفت اي برادر مرا شادمان گردانيدي و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختي و شمهٔ از مكارم اخلاق خود ظاهر كردي و بهترين دوستان آنست كه بهر وقتي جماعتي از همدمان در سايهٔ اشفاق و رعايت و پناه اهتمام و حمايت او روزگار گذرانند و او درهاي مكرمت بر ايشان كشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا كردن حاجات ايشان منت بر جان خود نهد و هركه در دوستي بچيزي از يار خود باز ماند دوستي‌را نشايد و در اخبار آمده است كه بزرگي دوستي داشت شبي اين دوست بدر خانهٔ وي آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود كه دوست اوست در انديشهٔ دور و دراز افتاد كه آيا سبب آمدن او درين بيگاهان چه چيز تواند بود بعداز تاملات فراوان كيسهٔ پر درم بر داشت و شمشيري حمايل كرد و جاريهٔ‌را فرمود تا شمع روشن كرده در پيش روان شد و چون در باز كرد و دوست‌را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت اي برادر آمدن ترا درين بيگاه سه خيال كرده‌ام يكي آنكه حادثه واقع شده باشد و بمالي احتياج افتاده دوم آنكه دشمني بقصد تو بر خاسته باشد و ترا در دفع وي ممد و معاوني بايد سيوم آنكه از تنهائي ملول شده باشي و كسي خواهي كه بمهمات توقيام نمايد و من اسباب اين هرسه كاررا مهيا ساخته بيرون آمده‌ام اگر مال مي بايد اينك كيسهٔ درم و اگر مدد ميجوئي اينك من با شمشير آبدار و اگر خادم ميطلبي اينك كنيزك شايسته

مصرع

بهرچه حكم كني نافذ است فرمانت

دوست از وي عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحكام يافت

قطعه

چو كار تو از حق بر آمد چنان كن كه يار ترا از تو كاري بر آيد
نظر در مرادات ياران همان به كه بي زحمت انتظاري بر آيد

و كريمي كه در گرداب حوادث افتد دستگير او جز ارباب كرم نتوانند بود چنانچه پيلي اگر در خلابي افتد جز پيلان ديگر اورا بيرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتي رسد غم نبايد خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نبايد انديشيد كه عاقل هميشه در كسب شرف كوشد و ذكر جميل باقي گذارد و اگر براي اندوختن نام نيك مثلا سر در بايد باخت ازان پهلوتهي نكند زيراكه باقي‌را بفاني خريده باشد و اندك‌را به بسيار فروخته

بيت

جهان چو گشت بكام تو نام نيك اندوز كه غير نام نكو نيست حاصلي ز جهان

و هركه در نعمت او محتاجانرا شركت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنكه حيات او در بدنامي و دشمن كامي گذرد نامش در جمله زندگان بر نيايد

بيت

سعد يا مرد نكو نام نميرد هرگز مرده آنست كه نامش به نكوئي نبرند

زاغ درين سخن بود كه آهوئي از دور نمودار شد و بتعجيل ميدويد گمان بردند كه اورا طالبي در پي باشد سنگ‌پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بكنار آب آمده چون مدهوشي بايستاد و زاغ از هر جانبي نظر انداخت تا به بيند كه بر اثر او كسي هست يا نه هرچند از چپ و راست نگاه كرد كسي‌را نديد سنگ‌پشت‌را آواز داد تا از آب بيرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ‌پشت ديد كه آهو هراسانست و در آب ميگرد و نمي خورد گفت اگر تشنهٔ بخور و باك مدار كه خوفي نيست آهو پيشتر آمد سنگ‌پشت آواز مرحبائي زد و گفت

بيت

اي يار كرامي ز كجا آمدهٔ بيگانه مباش كاشنا آمدهٔ

آهو گفت من درين صحرا تنها بودمي و با ابناي جنس خود نياميختمي و هر وقت تير اندازان كمان قصد بزه كرده مرا ازين گوشه بدان گوشه راندندي امروز پيريرا ديدم كه در كمين من بود و بهر

طرف که میرفتم ترصد حال من مي نمود و صورت بستم که صیادي باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پا بست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ‌پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالي این مکان نرسند و اگر خواهي بصحبت ما رغبت نماي تا ترا بدایرهٔ دوستي خود در آریم و بناي مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشي تمهید یابد چه اکابر گفته‌اند هرچند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت

هرجا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود

و مقرر است که اگر دوست هزار باشد یکي باید شمرد و اگر دشمن یکي بود بسیار باید دانست

بیت

دوستي‌را هزار کس شاید دشمني‌را یکي بود بسیار

موش نیز داستاني فرو خواند و زاغ سخني چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مائل صحبت ایشان شد

مصرع

با یار موافق آشنائي چه خوشست

آهو دران مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحي ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس بایکدیگر اوقات میگذرانیدند وني بستي بود که بهر وقت آنجا جمع شدندي و بازي کنان سر گذشت گفتندي روزي زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند و ساعتي انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگراني شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ‌را التماس نمودند که رنجي برداشته در هوا پرواز کن و از حال غائب ما خبري برسان

بیت

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار و زو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

زاغ باندک فرصتي خبر رسانید که اورا بستهٔ بند بلا دیدم سنگ‌پشت موش‌را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رائت نجات آهو جز بدستیاري تو نتوان افراشت

مصرع

بشتاب که وقت کار در میگذرد

آنگه زاغ رهنموني كرد و موش در تگ ايستاده نزد آهو آمد و گفت اي برادر مشفق چگونه درين ورطه افتادي و با اين همه خرد و كياست چه سان گردن به بند حيله در دادي آهو جواب داد كه در مقابلهٔ تقدير الهي زيركي چه سود دارد و با قضاي پادشاهي ذهن و ذكا چه نفع رساند از بيابان تدبير تا سر منزل تقدير راهي بي پايانست و از فضاي حيله تا سرحد قضا مسافت بيحد در ميان

بيت

ما از برون در شده مغرور صد فريب تا خود درون پرده چه تدبير ميكنند

موش گفت راست ميگوئي بيت

آنجا كه قضا خيمهٔ تقدير زند كس نتواند كه لاف تدبير زند

پس به بريدن بند آهو مشغول شد و درين ميان سنگ‌پشت رسيده از گرفتاري يار اظهار ملال و كلال نمود آهو گفت اي يار مهربان آمدن تو بدين موضع دشوارتر از واقعه منست كه اگر صياد برسد و موش بندهاي من بريده باشد من بيك پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در كنج سوراخ متواري گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روي ستيز و نه سر مخالفت و نه پاي گريز اين چه تكلف كه كردي و چرا بدينگونه جرأت نمودي سنگ‌پشت گفت اي رفيق شفيق چگونه نيامدمي و بچه تاويل توقف نمودمي و روا داشتمي زندگاني كه در فراق ياران گذرد چه لذت دارد و عمري كه در مفارقت دوستان بسر آيد در چه شمار بود بيت

بي عمر زنده بودم و اين بس عجب مدار روز فراق‌را كه نهد در شمار عمر

و من درين آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بي اختيار بدين منزل كشيد و آرزوي ديدار تو صبر و سكون از من در ربود و بدين مقدار دوري و مباعدت ضروري كه دست داده رفيق تحمل قدم در طريق عدم نهاده بيت

يعلم الله كه مرا از تو شكيبائي نيست طاقت روز فراق و شب تنهائي نيست

و تو متفكر مباش كه همين ساعت خلاص يابي و اين عقدها كشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابي و در همه احوال لوازم شكر گذاري لازم و مواجب سپاس‌داري واجب است كه زخمي بتن و گزندي بجان نرسيده و الا تدارك آن در خيال نگنجيدي و تلافي آن از حد امكان در گذشتي ايشان درين سخن بودند كه صياد از دور پيدا شد و موش از بريدن بند فارغ شده بود آهو بجست و

زاغ بپريد و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ‌پشت همانجا بماند صياد برسيد و دام آهو بريده يافت انگشت حيرت بدندان فكرت فروگرفت و چپ و راست نگريستن آغاز نهاد كه آيا اين عمل از كه واقع شده و اين كار بدست كه بر آمده نظرش بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه اين متاع حقير تدارك الم آهوي جسته و دام گسسته نمي تواند كرد اما دست تهي باز گشتن نا موس صيادي‌را زيان ميدارد في‌الحال اورا بگرفت و در توبره افگند و بر پشت بسته روي بشهر نهاد ياران بعداز رفتن صياد جمع شدند و بر ايشان روشن شد كه سنگ‌پشت بستهٔ بند صياد است فرياد از نهاد ايشان بر آمد و ناله و نفير باوج فلك اثير رسانيده ميگفتند

بيت

روزي كه چشم ما ز جمالت جدا بود چندانكه چشم كار كند اشك ما بود

كدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصيبت موازي مهاجرت ياران تواند شد هركه از ديدار ياري محروم مانده و از وصال گلعذاري مهجور گشته داند كه سرگشتگان باديه فراق‌را پاي حيرت در گل است و تنها نشينان زاويه اشتياق‌را دست حسرت بر دل

بيت

ترا كه درد نباشد ز حال ما چه تفاوت تو قدر تشنه چه داني كه بر كنارهٔ جوئي

هريكي از ياران عليحده داستاني فرو ميخواند و مناسب حال دستاني شورانگيز درد آميز ترتيب ميداد و مضمون سخنان ايشان راجع بهمين يك معني بود

بيت

دل ندارد بي لب شيرين جانان لذتي بي عزيزان نيست عمر نازنين‌را عزتي

آخر الامر آهو زاغ‌را گفت اي برادر اگرچه سخن ما در غايت فصاحت است و اشعاري كه مي خوانيم در نهايت بلاغت اما سنگ‌پشت‌را هيچ سود ندارد و ناله و زاري و گريه و بيقراري ما در حوصلهٔ او نه نشيند بحسن عهد آن لائق‌تر كه حيلتي انديشيم و تدبيري پيش آريم كه متضمن خلاص و متكفل نجات او باشد و بزرگان گفته‌اند آزمايش چهار گروه در چهار وقتست جرأت اهل شجاعت‌را در روز جنگ توان دانست و ديانت ارباب امانت‌را هنگام دادوستد توان شناخت و مهر و وفاي زن و فرزندرا در ايام فاقه معلوم توان كرد و حقيقت دوستان‌را در زمان نكبت و مشقت تحقيق توان فرمود

بيت

مرا يار بايد در ايام غم بشادي نيايد مرا يار كم

موش گفت اي آهو مرا حيله بخاطر رسيده صلاح آنست كه تو از پيش صياد در آئي و خودرا چون ملولي مجروحي بوي نمائي و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نمايد كه گويا قصد تو دارد ولا محاله چون چشم صياد بر تو افتد دل برگرفتن تو خوش كند سنگ‌پشت‌را بارخت بر زمين نهاده روي بتو آرد هرگاه كه نزديك تو آيد لنگان لنگان از وي دور ميرو نه بمثابه كه طمع از تو بريده گرداند ساعتي نيك اورا بتگاپو مشغول ميدار و طريق مواسات و اعتدال در آمدوشد فرو مگذار شايد كه من سنگ‌پشت‌را خلاص داده گريزانيده باشم ياران بر راي وي آفرين كردند و آهو و زاغ بهمان نوع كه مقرر شده بود خودرا بصياد نمودند صياد خام طمع چون آهورا ديد كه لنگان لنگان ميرود و زاغ بر گرد وي در پرواز آمده قصد چشمش ميكند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وي ايستاد موش في‌الحال بند توبره بريده سنگ‌پشت‌را خلاص داد و بعد از زماني كه صياد از جستجوي آهو به تنگ آمده نيك مانده شد بر سر توبره آمد سنگ‌پشت‌را نديد و بندهاي توبره بريده يافت حيرت بروي غلبه كرده با خود انديشيد كه اين حالات عجيب كه من مشاهده ميكنم هيچكس باور نكند اولا بريدن بند آهو و باز بيمار ساختن آهو خودرا و نشستن زاغ بروي و سوراخ كردن توبره و گريختن سنگ‌پشت اين حركات‌را بر چه حمل توان كرد در اثناي اين انديشه خوف بروي غلبه كرد و گفت غالبا اينمكان پريان و آرامگاه ديوان است زود باز بايد گشت و طمع از جانوران اين صحرا منقطع بايد ساخت پس صياد توبرهٔ پاره پاره شده و دام گسيخته بر داشت و روي بگريز نهاده نذر كرد كه اگر بسلامت ازان بيابان بيرون رود ديگر بقية العمر خيال آن صحرا پيرامن ضمير نگذارد و صيادان ديگررا نيز بطريق شفقت از آمدوشد آن دشت منع فرمايد مصرع

كانجا هميشه باد بدست است دام‌را

و چون صياد برگذشت ياران ديگر باره جمع آمدند و فارغ و ايمن و مرفه و مطمين بمسكن خود بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن كار ايشان رسيد و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ايشانرا خراشيد و بيمن وفاق و حسن اتفاق ايشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحكام يافت

قطعه

رشته تا يكتاست آنرا زور زالي بگسلد چون دو تا شد عاجز آيد از گسستن زال زر
گل كه تنها بوئي آخر خشك گردد زو دماغ ور شكر تنها خوري هم گرم گرداند جگر
زين دو تنها هيچ قوت ناید اندر جان و دل قوت جانرا و دل‌را گلشكر به گلشكر

اينست داستان موافقت دوستان و حكايت معاضدت و هم پشتي مصاحبان و صدق مودت در دولت و نكبت و رعايت صحبت در وقت راحت و محنت و اداي حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و در نوائب ايام و حوادث زمانه باخلاص تمام ايستادگي نمودند لاجرم ببركت يكجهتي و معاونت از چندين ورطهٔ هائل خلاص يافتند و عقبات و آفات پس پشت كرده برسرير معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمكن شدند و خردمند بايد كه بنور عقل و صفاي فكر درين حكايات تاملي بسزا واجب بيند كه دوستي جانوران ضعيف چندين ثمرات پسنديده و نتايج بر گزيده ميدهد اگر طائفه عقلا كه خلاصهٔ عالميان و نقاوهٔ آدميانند برين نوع مصادقتي طرح افگنند و اساس صحبتي بدين قانون بنياد نهند و آنرا از سر خلوص نيت و صفاي باطن بپايان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام‌را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هريك ظاهر شده چسان بركات آن بروزگار صغار و كبار در رسد

نظم

هركه حق صحبت ياران شناخت عمر جز اندر رهٔ ايشان نباخت
يار چو در كار نباشد غم است كار كه بي يار بر آيد كمست
صحبت آنكس كه بصدق و صفا است دامن او گير كه اهل وفاست
ميل كسي كن كه وفايت كند جان سپر تير بلايت كند
بهر چنان دوست كه جاني بود دوستي جان ز گراني بود

باب چهارم

در بيان ملاحظه كردن احوال دشمنان و ايمن نا بودن از مكر و حيله ايشان

مقدمه

راي گفت برهمن‌را كه شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لائق صادق و نتيجهٔ اتفاق و يكجهتي ايشان معلوم كردم و دانسته شد كه بيت

هركرا يار وفادار بود غم نبود هركرا يار نباشد دل خرم نبود

اكنون اگر عنايت فرموده باز گويد مثل دشمني كه بدو فريفته نبايد گشت و بتواضع و تضرع او غره نبايد شد كه مضمون وصيت چهارم اينست كه عاقل از روي دور انديشي بايد كه بر خصم اعتماد ننمايد كه بهيچ وجه از دشمن دوستي نيايد بيت

ز دشمن دوستي جستن چنانست كه يكجا جمع كردن آب و آتش

بيدپاي فرمود كه هرآئينه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نكند و متاع روي‌اندود تزوير و شعبدهٔ اورا نخرد كه دشمن دانا براي صلاح خود كمال ملاطفت بظهور ميرساند و ظاهررا بخلاف باطن آراسته مينمايد و دقايق زرق و لطائف حيله بكار ميبرد و در ضمن آن فكرهاي كلي و تدبيرهاي عجيب تعبيه ميكند پس عاقل دور انديش هرچند از دشمن تلطف و تكلف بيش بيند بايد كه در بدگماني و خويشتن داري بيفزايد و چندانچه خصم قدم ملايمت پيش نهد او دامن موافقت زياده در چيند چه اگر غفلتي ورزد و رخنه كشاده گذارد دشمن كه پيوسته مترصد اين حال است ناگاه كمين بكشايد و تير تدبير بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارك فوت شده حسرت و ندامت دست نگيرد و مگر و كاشكي سود ندارد و بدو آن رسد كه از زاغ ببوم رسيد دابشليم پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در بعضي از ولايت چين كوهي بود در بلندي بمثابهٔ كه حس بصر چند جاي در راه آسايش كردي تا بذروه‌اش رسيدي و ديدبان وهم جز بنردبان خيال پاي بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادي

بيت

كسي نديده فرازش مگر بچشم ضمير كسي نرفته نشيبش مگر بپاي گمان

و بران كوه پر شكوه كه از غايت رفعت و وسعت ساحت

بيت

همه اوج فلك بالاش بودي همه روئي زمين پهناش بودي

باغبان حكمت بمحض قدرت درختي رويانيده بود كه شاخش از بالاي ثريا گذشته و بيخش در تحت الثري قرار گرفته نظم

توانا درختي كه هر شاخ او زدي پنجه با سدرة المنتهي

در اوصاف او اصلها ثابت خرد خوانده و فرعها في السمأ

و بران درخت بسيار شاخ هزار آشيانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملكي داشتند پيروز نام كه همه در فرمان او بودندي و او امر و نواهي اورا در حل و عقد امور امتثال نمودندي شبي پادشاه بومان كه اورا شباهنگ گفتندي بسبب دشمني قديم كه ميان زاغ و بوم باشد با لشكر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ايشان بر آورد

بيت

ببازوي مردي بر آورده دست سر دشمنان كرد چون خاك پست

دران شب تار بسيار زاغان سيه كردارا به آتش كار زار بسوخت و رقعه اقتلوهم حيث وجدتموهم بر گريبان حال آن تيره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و موید و مسرور ازان رزم مراجعت نمود روز ديگر كه غراب سياه بال شب روي به آشيانهٔ غروب نهاد و خيل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواري شدند بيت

تيغ كشيد اختر عالم فروز لشكر شب گشت هزيمت ز روز

پيروز لشكر خودرا جمع كرده حكايت هجوم سپاه بوم در ميان آورد و گفت شبخون بومان ديديد و دليري ايشان مشاهده كرديد و امروز در ميان شما چند كشته و پر كنده مجروح وبال شكسته است و ازين دشوارتر جرأت و جلادت ايشان است و حريص بودن بر آزار و ايذاي زاغان و وقوف يافتن بر مسكن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشيانهاي ما وشك نيست در آنكه ظفر و نصرتي كه برين طايفه يافتند ايشانرا دليرتر گرداند و اين نوبت زودتر باز آيند و كرت دوم دست بردي پر كارتر از بار

اول بنمايند و بيماران مرض هزيمت‌را هم ازان شربت نخست بچشانند و يمكن كه اگر بار ديگر بدين نوع شبخون آرند يكي‌را از لشكر ما زنده نگذارند درين كار تاملي كنيد و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ايشان انديشه نمائيد

نظم

هنوز اولين حملهٔ دشمنست دگر باره آغاز مكر و فنست
گر اين سيل‌را ره نه بندد كسي خرابي پديد آيد از وي بسي
ره فتنه امروز محكم بگير كه فردا نباشد تدارك پذير

چون پيروز سخن باتمام رسانيد پنج زاغ از اعيان لشكر نزديك ملك آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقديم نمودند و ايشان در ميان زاغان بفضيلت راي و مزيت عقل مذكور و براستي تدبير و خوبي فكر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندي اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودي و هر راهي كه نمودند آثار خير و صلاح ازان ظاهر گشتي

قطعه

براي روشن و فكر صواب بردندي ز روي آئينهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل كامل و تدبير راست كردندي هزار مشكل دوران بنيم ساعت حل

زاغان در كارها اعتماد بر مشورت ايشان داشتندي و در دفع حوادث باشارت ايشان شروع نمودندي و ملك راي ايشان‌را مبارك داشتي و در ابواب مصالح از سخن و صواب ديد ايشان در نگذشتي چون پيروزرا نظر بر ايشان افتاد هريك‌را بعواطف ملوكانه نوازش نموده خلعت و صلتي كه لائق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهري كه در درج ضمير ذخيره داشته‌ايد در رشته بيان كشيده بر طبق عرض بايد نهاد و هر نقدي كه در دار الضرب خاطر خطير بر معيار اعتبار زده‌ايد از سكه خانهٔ امتحان ببازار ظهور بايد رسانيد زاغان زبان ثنا گستري گشاده گفتند

نظم

شها عالمي در پناه تو باد زمين و زمان نيكخواه تو باد
كليد در فتح بادت بدست سر دشمنان زير پائي تو پست

راي عالي درينباب اصوب است و آنچه بر ضمير انور گذرد اولي و انسب ما بندگان چگويم كه هزار چندان بر مرآت خرد خداوندي روشن نباشد و چه چيز دانيم كه باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهي مرتسم نبود اما بحكم المامور معذور در هرچه استفسار رود بقدر وسع و طاقت اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد

مصرع

آنچه ميگوئيم نزد راي عالي روشن است

ملك يكي‌را پرسيد كه تو درينباب چه ميگوئي و چارهٔ دفع اين حادثه بچه نوع ميكني گفت اي ملك دانايانی كه پيش از ما بوده‌اند حيلهٔ اين نوع واقعه‌را بما نموده‌اند و فرموده كه چون كسي از مقاومت دشمن قوي عاجز آيد هرآئنه ترك مال و منال و مولد و منشأ بايد گفت و از وطن معهود و مسكن مالوف روي بايد تافت كه جنگ كردن خطري بزرگست و در معركهٔ حرب پا افشردن عظيم آفتي خاصه كه از خصم مالش يافته باشند و از نزديك ايشان هزيمت‌را غنيمت شمرده و هركه بي تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان كه اثر ضرب و حرب ايشان ديده باشند داعيهٔ محاربه كند بر گذرگاه سيل خواب كرده باشد و بر روي آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد كردن و بزور و شجاعت خويش فريفته شدن از حزم دور افتد چه شمشير دو روي دارد و باد نصرت‌را از هر دو جانب امكان وزيدن باشد

نظم

حذر كن ز پيكار كمتر كسي كه از قطره سيلاب ديدم بسي

مزن با سپاهي ز خود بيشتر كه نتوان زد انگشت با نيشتر

ملك روي بديگري آورد و گفت تو چه انديشيدهٔ و مصلحت اين كار چگونه ديدهٔ گفت آنچه وزير سابق اشارت فرموده از گريختن و منزل خالي گذاشتن راي من بان موافق نيست بلكه آن تدبير از اهل خرد لائق نه چه بحمله نخست و صولت اول اين خواري بخود راه دادن و مولد و مسكن‌را پد رود كردن موجب بي ناموسي و سبب بي حميتي باشد

مصرع

نشايد شير مردانرا بهر زخمي ز جا رفتن

بصواب آن نزديكتر كه استعداد حرب بسازيم و با شوكتي و ابهتي هرچه تمامتر روي بجنگ آريم

نظم

اگر بر نياريم تيغ از نيام بمردي ز ما بر نيارند نام

بخود ننگ‌را رهنموني كنيم كه پيش زبونان زبوني كنيم

اگر يار باشد جهان آفرين به تيغ از عدو باز خواهيم كين

پادشاه كامگار وقتي با مخدرهٔ مملكت دست عشرت در آغوش تواند كرد كه آب شمشير آتش

بارش نام خصم بد انديش از لوح حيات بشويد و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانيد كه پيمانهٔ تمناي دشمن شوخ چشم‌را بسنگ ظفر در هم شكند مصلحت وقت در آنست كه ديدبان بنشانيم و از هر جانب كه تصور خوف توان كرد خودرا نگاهداريم و اگر دشمن قصدي كند آماده و ساخته پيش رويم و در كارزار مردوار پايداري نمائيم تا چهرهٔ نصرت از غبار ميدان بنظر اميد در آيد يا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاك معركه آميخته گردد

مصرع

بنام نكو گر كشندم رواست

و سلاطين بايد كه روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب كارها التفات ننمايند و در هنگام نبرد جان و مال‌را بيقدر و قيمت شمرند قطعه

از سر گذشته پاي بميدان نه و ببين گوئي مراد در خم چوگان آرزو

خواهي كه بخت روي نمايد بكام دل بايد شدن بمعركه با خصم روبرو

ملك روي توجه بجانب ديگري كرد و گفت راي تو چه اقتضا ميكند و تدبير تو كدام رقم بر تختهٔ تصوير مي زند جواب داد كه مرا با سخن ديگران كار نيست صواب آن مي بينم كه جاسوسان فرستيم و منهيان صاحب وقوف بر كار كنيم و تفحص حال دشمن بواجبي بجا آورده معلوم سازيم كه ايشانرا بمصالحه ميلي هست يا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت مارا بحسن قبول استقبال نمايند ما نيز قرار كار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امكان خراجي بگردن گيريم و از شدت كارزار و محنت شبخون ايشان ايمن شده در ديار خود بياراميم

نظم

همي تا بر آيد بتدبير كار مداراي دشمن به از كارزار

چو نتوان عدورا بقوت شكست بنعمت بيايد در فتنه بست

نخواهي كه باشد ز خصمت گزند بتعويذ احسان زبانش به بند

و ملوك‌را يكي از رايهاي درست و تدبيرهاي صائب آنست كه چون شوكت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد كه فساد و استيلاي او در ممالك منتشر شود و رعيت در معرض هلاك و ورطهٔ تلف افتد نقش حيلتي بر آورده كعبتين خصم‌را بلطف باز مالد و ايشانرا از ششدر عنا خلاص داده مال را سپر ملك و ولايت گرداند چه بر بساط تجبر و تكبر با آنكه نقش خصم مي نشيند داو طلبيدن و نرد

مخاصمت‌را با وجود آنكه قوت دشمن زياده بود تند باختن از حكم خرد دور و از پيرايهٔ تجربه مهجور باشد

مصرع

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

ملك وزير ديگررا طلبيد و گفت تو هم اشارتي فرماي و آنچه بخاطر رسد باز نماي گفت اي ملك وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت بنزديك من ستوده‌تر از آنكه رشتهٔ ناموس قديمي گسستن و بدشمني كه هميشه از ما كمتر بوده تواضع نمودن

بيت

كي تواند گشت باز وجره تيهورا مطيع چون تواند بود شير شرزه آهورا شكار

اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آئيم ايشان بدان راضي نگردند و در قلع و استيصال ما بدان مقدار كه مقدور ايشان باشد سعي نمايند و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است كه حاجت تو ازو روا شود و دران باب بمرتبهٔ افراط نبايد رسانيد كه نفس خوار گردد و دشمن‌را دليري افزايد و هرگز ايشان بخراج اندك از ما قانع نشوند علاج ما صبر است و آهستگي و اگر ضرورت باشد جنگ‌را نيز هيچ مانع نيست بجهت آنكه كلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ

بيت

مرده بودن بزير سنگ اندر به كه زنده بزير ننگ اندر

ملك وزير پنجم‌را كه كارشناس نام داشت پيش خواند و گفت مرا بر عقل مشكل‌كشاي تو اعتماد بسيار است و به راي عالم آراي تو وثوق بيشمار

قطعه

در مضيق عقدهاي چرخ دين و ملك‌را همچو رائي صايبت مشكل‌كشائي كس نديد

جز بتدبير همايونت مرادي كس نيافت جز بيمن همتت فرهماي كس نديد

تو درين بات چه راي ميزني و از جنگ و صلح و جلاي وطن كدام اختيار ميكني كارشناس جواب داد كه تدبير ما آنست كه جز باضطرار جنگ بوم اختيار نكنيم و مادام كه بيرون شد كار ايشان‌را طريقي ديگر دانيم طرح منازعت نيفگنيم زيراكه ايشان در جنگ ما دليراند و ما در جنگ ايشان زبون هم بقوت از ما بيش‌اند و هم بشوكت از ما در پيش و دشمن‌را ضعيف شمردن سبب غرور گردد و هركه مغرور شد بهلاك شدن نزديك باشد و من پيشتر ازين هجوم ايشان مي انديشيدم و از آنچه

مي ترسيدم براي العين ديدم و ايشان حالا نيز متعرض ما نخواهند شد جهت آنكه در ميان ايشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهيچ حال ايمن نباشد زيراكه در وقت نزديک شدن امكان دارد كه ناگاه فرو گيرد و چون مسافت دور شود ممكن است كه معاودت نمايد و بهنگام هزيمت متصور است كه كمين كرده باشد و هرگاه تنها بود خيال توان بست كه مكري و غدري انديشيده بود و بدين دليل حالا جنگ از جانب ايشان در عقدهٔ توقف است و اگر فرضا داعيهٔ جنگ داشته باشند مارا محاربه نمودن صلاح نيست كه خردمند ترين خلق آن باشد كه از جنگ بپرهيزد چه آنچه در جنگ تلف ميشود نقد حيات است و آنرا عوض پديد نيايد

بيت

اگر پيل زوري و گر شيرچنگ بنزديک من صلح بهتر ز جنگ

ملک گفت اگر جنگ را كراهيت ميداري پس چه مي انديشي گفت درين كار تاملي بايد كرد و فراز و نشيب آن بقدم تفكر بپايد پيمود كه پادشاهان را براي صائب و تدبير درست آن غرضها حاصل گردد كه بخزائن بسيار و خدم و حشم بيشمار ميسر نشود

بيت

بشمشيري يكي تا صد توان كشت برائي لشكري را بشكني پشت

و اصل درين ابواب راي روشن ملک است و مشاورت وزيران ناصح سبب زيادتي نور خرد و كمال روشنائي آن باشد چنانچه آب دريارا بمادهٔ جويها مدد حاصل آيد و لهذا هركه براي ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجويد بكمتر فرصتي آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسيده باشد ضائع و متفرق شود و هركه از ميامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او پايدار و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمدالله كه ملک بكمال عقل آراسته است و بحسن تدبير متحلي نظم

اي در پناه عقل تو ملک هنروري وي پرتوي ز راي تو خورشيد خاوري
تدبير صائب تو باندیشهٔ صواب تمهيد داده قاعدهٔ داد گستري
فكري مرا چه وقع بود پيش راي تو خر مهره را چه قدر بنزديک جوهري

اما چون ملک مرا درين مهم بعز مشاورت معزز گردانيد و شرف مصلحت بيني ارزاني داشت

ميخواهم كه بعضي‌را در خلا جواب گويم و برخي‌را در ملا باز رانم و من چنانچه حنگ‌را منكرم تواضع و تذلل‌را نيز كارهم و قبول جزيه و تحمل عاري‌را كه پدران ما بدان تن در نداده‌اند گردن ننهم

بيت

خصم‌را گردن نهم بي اعتباري آورد مردن اولي‌تر كه در بي اعتباري زيستن

مرد بلند همت زندگاني دراز از براي بقاي ذكر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاري بدو لاحق خواهد شد كوتاهي عمررا بدان ترجيح نهد مصرع

نكو نار و لا عار كه مردن به ز بدنامي

و من صواب نمي بينم ملك‌را اظهار عجز كردن كه هركه تن بزبوني در دهد درهاي بلا برو كشاده گردد و طريق چاره انديشي بروي بسته شود بيت

همت بلند دار و زبوني مكن كه چرخ هرجا زبون‌تريست برو چيره‌تر بود

و باقي فصول‌را خلوتي بايد تا بر راي ملك آراي ملك عرض كرده آيد يكي از حضار مجلس گفت اي كارشناس فائده مشاورت آنست كه هركس از ارباب خرد سخني گويد باشد كه تير فكر يكي از ايشان بر هدف مراد آيد و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقول است و هرجا كه جمعي از اهل عقل در مهمي شروع نمايند مداخل و مخارج آن به نيكوتر وجهي ملحوظ ايشان خواهد شد و عاقبت آن كار بفوز و نجاح فرا خواهد پيوست چنانچه حكيم گويد

نظم

مكن تكيه بر گنج و تيغ و سپاه ز فرزانگان راي و تدبير خواه

شود راي نيكو ترا دستگير بجائي كه ضائع بود تيغ و تير

پس مصلحت در آنكه سخن‌را حواله بخلوت مي كني چه چيز ميتواند بود كارشناس گفت نه هر مستشاري موتمن باشد و اسرار مملكت چون مهمات عرفي و معاملات رسمي نيست كه با هركس مشاورت آن توان نمود و گفته‌اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است يا از ايلچيان و رسولان و تو چه داني كه درين محل جاسوسي كه گوش بر آواز دارد حاضر نيست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ايشان در مبادي و خواتيم آن تاملات بسزا كرده رخنهاي فتنه‌را در بندند و تير تدبير ما از رسيدن بنشانهٔ آرزو قاصر آيد و اگر بالفرض منهي دشمن آنجا نباشد شايد كه هريك از حاضران‌را دوستي و رفيقي باشد و يمكن كه از ايشان خبر اين مجلس و شرح سخنان گذشته

بتفصيل باز پرسد و اندك زماني‌را كماهي تدبيرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازينجا است كه در پوشيدن اسرار مبالغه كرده‌اند

بيت

چه زيبا گفته است آن مرد هشيار كه گر سر بايدت سررا نگهدار

و هركه سر خودرا با ديگري كه سمت محرميت نداشته باشد در ميان آرد عاقبت الامر پشيمان گردد و ندامت سود ندارد و هيچكس‌را در كتمان سر آن مقدار مبالغه نيست كه ملوك‌را چه اگر بر تدبير ملكي غير كسي كه في الحقيقت معتمد پادشاه باشد وقوف يابد خللهاي كلي ازان متصور است

بيت

اگر جز تو داند كه رائي تو چيست بران راي و دانش بايد گريست

و بسيار بوده كه ملك و پادشاهي بلكه حيات و زندگاني بواسطهٔ افشاي سر از دست داده‌اند چنانكه پادشاه كشمير بسبب آنكه با وزير ما في‌الضمير خود در ميان آورد اندك زماني‌را از اوج شهرياري بحضيض بي اختياري افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پيروز پرسيد كه چگونه بوده اسب آن

حكايت ٢

كارشناس گفت آورده‌اند كه در شهر كشمير پادشاهي بود عنان تسخير بر سر توسن سبز خنگ فلك كرده و كمند تصرف در گردن روزگار سركش افگنده از بيم آتش شمشير برق آثارش بادرا زهرهٔ آن نبود كه مخالف صوب راستي تواند وزيد و از هيبت سنان جانستان صاعقه كردارش آب قوت آن نداشت كه بر روي خاك كج تواند رفت نظم

جهانرا خلعت امن آنچنان داد كه تيغ از ننگ عرياني شد آزاد

ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرامش كرده تير اندازي آه

و اين پادشاه نو شوكت در حريم حرمت و پردهٔ عشرت محبوبهٔ داشت كه زلف شبرنگش در درازي شب يلدارا مدد دادي و روي جان‌بخشش به كمال حسن از مه چهارده سبق بردي زاهد شب زنده دار اگر خيال جمال اورا در خواب ديدي چون صبح پاكيزه دامن از مهر رويش گريبان خرقه پرهيز چاك زدي نظم

بديدن همايون ببالا بلند بابرو كمانكش بگيسو كمند

چو سروي كه پيدا كند در چمن ز گيسو بنفشه ز عارض سمن

ملكرا با آن نا زنين دلبستگي بود كه مشاهدهٔ جمالش‌را حاصل الحيات دانستي و تماشاي زلف و خالش‌را سرمايهٔ زندگاني شمردي هر نفس‌جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش‌را بجانب خويش كشيدي وطرهٔ طرار دلارام نقد شكيبائي از جيب دلش در ربودي

بيت

من نه باختيار خود ميروم از قفاي او گيسوي چون كمند او ميكشدم كشان كشان

و آن شوخ فتنه انگيز چون مرغ دل شاه‌را مقيد دام زلف دلاويز ميديد كمان ابرورا تا بناگوش كشيده خدنگ غمزه برهدف سينه‌اش ميكشاد و ساعت بساعت بكرشمهاي رنگين و عشوهاي شيرين بندي ديگر بپاي دلش مي نهاد بيت

رسم عاشق‌كشي و شيوهٔ شهرآشوبي جامهٔ بود كه بر قامت او دوخته بود

و از آنجا كه استغناي حسن باشد بمجرد عشق بازي شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب ديگرانرا نيز مسخر مي ساخت و كمند دل ربائي در گردن شوريدگان بيابان هوس مي انداخت و بآخر كار با جواني زيبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسري نيكو سيرت از محرمان بارگاه كه خط سبزش مانند خضر بر لب آب حيات رسيده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر كنار جويبار كوثر دميده

بيت

بگرد لعل لب او دميده سبزهٔ خط چو بر حوالي آب حيات مهرگياه

سروكاري آغاز نهاد و آن جوان نيز بغلبات عشق در افتاده بر جريدهٔ حالش از دفتر صبر رقمي و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حيات رمقي نماند

بيت

هركه باعشق آشنا شد ز حمت جان بر نتافت درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت

پيوسته ميان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودي و باشارت و كنايت گفت و شنيد نمودندي روزي پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان‌فزاي محبوب بسته و آن جوان بخدمت ايستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل‌آراي يار مي نگريست و از صفحهٔ رخسارش رقم في احسن تقويم مطالعه مي نمود زن غافل از آنكه ملك درو مي نگرد در جوان نگاه كرد و از لب شيرين تبسمي كه دامن روزگار ازان پر شكر شدي بظهور رسانيد

مصرع

بزن يكخنده و دامان عيشم پر شكر گردان

جوان نيز در برابر آن بگوشه چشم جادووش كرشمهٔ كه هزار شور در عالم فگندي ظاهر فرمود

بيت

نرگس بازندهٔ او نيم باز نيمي ازو غمزه دگر نيم ناز

پادشاه بران حال مطلع شده آتش غيرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگي ايشانرا دانسته بيكبارگي دل از صحبت دل‌آرام بر داشت

بيت

اهل تحقيق برانند كه بر نتوان خورد از درختي كه برد سايه بباغ دگري

پس با خود انديشه كرد كه درين كار شتاب كردن از طريق خرد دور مي نمايد و دفع اين دو تن كه في‌الحقيقت دشمن من‌اند تعجيل نمودن با حزم و عاقبت انديشي راست نمي آيد

مصرع

صبر بهتر مردرا از هرچه هست

پس آنصورت‌را نادیده گذاشت و صحبت‌را بر همان منوال كه طرح افتاده بود بپاي داشت و شب‌را بروشنائي شمع جمال دلدار بروز رسانيد اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب ميسوخت

بيت

پادشاه و عاشق و سرمست و ز آن سان دلبري چون تواند ديد اورا ملتفت با ديگري

القصه روز ديگر كه جمشيد خورشيد علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فيروزه‌فام فلك بر افراشت و شاه سيارگان حجاب ظلمت از پيش ايوان صفهٔ سپهر ميناگون بر داشت

نظم

چو از دمهاي سرد صبح نمام بيكدم طشت مهر افتاد از بام

عروس آفتاب خوب رخسار ازين نيلي‌تتق بنمود ديدار

پادشاه بر تخت دولت بر آمد و صداي عدل در داده قصيهٔ داد خواهان‌را بخود فيصل داد

بيت

شه كه با عدل آشنا باشد سايهٔ رحمت خدا باشد

و بعدازانكه از رفع مهمات و حكم معاملات باز پرداخت با وزيري كه مدار مملكت برو بود خلوتي ساخت جلاد خشم مبالغه ميكرد كه حال شبانه‌را با وزير در ميان آرد و بمشاورت او ايشانرا شربت سياست بچشاند و كارفرماي عقل ميگفت سر خود از وي پوشيده دار و حكمي كه دلت ميخواهد

بامضا رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مكنون ضمير با وزير در ميان نهاد و دران باب از وي مشاورتي جست وزير نيز بقتل ايشان اشارت نمود و موافق راي پادشاه افتاده عزيمت بر هلاك آن دو شخص تصميم يافت و مقرر شد كه هريكرا بشربت زهر قاتل چشانيده از ساحل وجود بگرداب عدم افگند و بر وجهي كه جز شاه و وزير ندانند اين كار بپايان رسانند تا پردهٔ بدنامي دريده و رشتهٔ ناموس بريده نگردد بيت

كارهائي اينچنين آن به كه پنهاني بود آشكارا گر كني آخر پشيماني بود

وزير از نزديك پادشاه بخانه آمد و دختر خودرا بغايت اندوهگين و پريشان حال يافت سبب آن پرسيده چنين معلوم شد كه دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بي التفاتي بدو لا حق شده و در ميان اقران و همسران با او خواري بسيار نموده وزير ازين معني متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بيت

برید باد صبا دوشم آگهي آورد كه روز محنت و غم رو بكوتهي آورد

غم مخور كه درين دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حياتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاكيد اين حال از حقيقت مهم سوال كرد وزير شمهٔ ازانچه ميان وي و ملك گذشته بود باز راند و در اخفاي آن مبالغه عظيم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پيش پدر بيرون آمد مقارن آن حال يكي از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهي و دلداري او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهيد كرد دختر وزير گفت غم نيست اگر خاتون ملك بي موجبي مرا رنجانيد اما عنقريب بسزا و جزا خواهد رسيد مصرع

نزديك شد كه دور شود دشمن از نظر

خادم نيز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسيد كه اين سخن از كجا ميگوئي و كي باشد كه مارا از جفا و آزار او خلاصي رو نمايد دختر وزير گفت اگر قوت آن داري كه راز مرا پنهان داري حقيقت اين حال در ميان آرم و نكتهٔ از تو مخفي ندارم خادم سوگند خورد و دختر كماهي حال با او در ميان آورد و خادم بر فور باز گشته خاتونرا ازان حال آگاهي داد و خاتون جوانرا بخلوت طلبيده از سركار خبردار كرد و باتفاق جمعي ديگررا اغوي نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالين او آمده سفينهٔ حياتشرا بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنكه سر خود با وزير آشكارا كرد از منصب كامراني بلكه از

مقام زندگاني در مضيق هلاك و محبس فوات افتاد و فائده اين مثل آنست كه اگر ملوك با وزرا مشاورت نمايند و از تجربه و كياست ايشان فائده گيرند اما بايد كه كسي‌را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه كه خود با وجود فريزداني و تائيد آسماني و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند كرد ديگران كه بپايه ازو فروتر و بعقل و خرد ازو كمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود

بيت

چون تو نتواني كه راز خويش‌را پنهان كني پس چرا رنجي گر آنرا ديگري افشا كند

كارشناس چون اين حكايت باز گفت و جوهري بدين لطافت بالماس عبارت دلكشاي سفت يكي ديگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بكشود كه بدين سخنان كه تو فرمودي طرح مشاورت بر بايد انداخت و با فكر و راي خود در بايد ساخت و حال آنكه ترك مشاورت پسنديدهٔ عقل و حكمت نيست و نكتهٔ و شاورهم في الامر دلالت دارد بر آنكه بي مشاورت در مهمي شروع نبايد نمود

بيت

بناي كار خود ار بر مشاورت ننهي نه حق شرع گذاري نه داد عقل دهي

و نص كلام الهي كه پيغمبر برگزيدهٔ خودرا بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر ميكند دليلي است بر آنكه مشورت سنتي فرضي بل حتمي مقضي تواند بود

بيت

شد پيغمبر بمشورت مامور تو چرا زين طريقه باشي دور

كارشناس گفت امر كردن حق تعالي پيغمبررا صلوات الله عليه بمشاورت نه براي آنست كه راي اورا از تدبير ديگران مددي حاصل آيد چه ضمير منير صاحب رسالت عليه الصلواة و السلام كه بوحي الهي موييد است و بعون عنايت پادشاهي مزين آئينه ايست جهان‌نماي كه حقايق اشيا درو ظاهر و موضح مينمايد بلكه براي تبيين منافع مشاورت و تقرير فوائد آنست تا عالميان بدين خصلت پسنديده متحلي گردند و از خودرائي و خودپسندي بجانب تدبير و تامل گرايند و عقول ضعيفهٔ خودرا بمدد عقلي ديگر تقويت نمايند چنانچه نور چراغ كه بمادهٔ روغن متضاعف ميگردد و فروغ آتش كه بمدد هيزم تزايد مي پذيرد و از سخنان من آن مفهوم نشد كه ترك مشورت بايد نمود بلكه آن معني بوضوح انجاميد كه آنكه از مشورت حاصل آيد و راي بران قرار گيرد پنهان بايد داشت چه كتمان سر و اخفاي ما في‌الضمير دو فائده كلي‌را متضمن است يكي آنكه به تجربه پيوسته هر مهمي كه پنهان

سازند زودتر به نجاح پيوندد و اشارت استعينوا علي حوايجكم بالكتمان بدين معني ايمائي نموده دوم آنكه اگر آن تدبير موافق تقدير نباشد و آنچه در ضمير است از قوه بفعل نيايد باري شماتت اعدا و منقصت عيب جويان بران مترتب نگردد بيت

آنكه وصل تو ميسر نشود چندان نيست كه رقيبان زسرطعن زبان بكشايند

پيروز گفت اي ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق‌گذاري تو اعتمادي تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران كه برين درگاه ملازم‌اند ترا بكفايت و درايت مستثني ميدانم آنچه از روي نصيحت و هواداري بخاطر رسد در اظهار آن بتقصير از خود راضي مباش كارشناس خدمت كرد و گفت

بيت

اي در پناه عدل تو آسوده وحش و طير وي از كمال عقل تو خوش حال انس و جان

بر هر خدمتگاري واجب است كه چون مخدوم وي تدبيري انديشد آنچه بصواب نزديكتر بيند باز نمايد و اگر عزيمت اورا بخطائي مقترن يابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و تا استقامت كلي در راي و تدبير وي پديد نيايد دست باز ندارد و هر مشيري كه جانب ولينعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجاي نيارد اورا دشمن بايد پنداشت و رسم مشورت كردن باو فرو بايد گذاشت و هرگاه كه پادشاه اسرار خودرا بدين نسق عزيز و مستور دارد و وزيري كافي و مشيري امين و معتمد بدست آرد و مكافات نيكوكاران در شريعت شهرياري واجب شمرد و زجر و تاديب بدكرداران بمذهب جهانداري لازم شناسد غالب آنست كه ملك او پايدار و دولت او بر قرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت‌را از وي بزودي نخواهد ربود

نظم

تا تواني بدين و داد گراي تا بود ملك ازين دو پايه بپاي
عالم آسوده كن بنعمت وجود تا تو خوش باشي و خدا خشنود

ملك پرسيد كه پنهان داشتن اسرار بچه نوع بايد و از كه شايد كارشناس جواب داد كه اسرار ملوك‌را درجاتي متفاوت است بعضي آنست كه پادشاه‌را نيز از خود پنهان بايد داشت يعني در اخفا مبالغه بدان حد بايد نمود كه گويا خود محرم آن نمي تواند بود فكيف كه با ديگري ازان رمزي توان گفت و بزرگي درينمعني گفته است

قطعه

آنچه نا گفتني است در دل خويش دار پنهان بدان مثابه كه دل

اگرش مدتي زمان طلبد نتواند كه سازدش حاصل

و برخي ديگر آنست كه دو تن‌را رتبهٔ محرميت توان داد و در بعضي سه كس‌را شريك توان ساخت و تا چهار و پنج جايز است اما سري كه در باب قضيهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابليت محرميت ندارند ملك بعداز استماع سخن روي بخلوت نهاد و وزير كارشناس‌را طلبيده آغاز سخن كرد اول پرسيد كه سبب عداوت و موجب دشمني و عصبيت ميان ما و بوم چه بوده گفت در قديم الايام زاغي كلمه گفته بود و بومان بدان جهت كينه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند و امروز آن نزاع و جدال قايم مانده ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٣

گفت آورده‌اند كه جماعتي از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنكه مارا اميري و پيشوائي بايد تا در سوانح امور بوي رجوع نمائيم و اگر خصمي در مقام منازعت آيد باستظهار وي در دفع و منع وي كوشيم پس هريك از ايشان رقم امارت بر نام يكي از طيور ميكشيد و ديگري بدليل و حجت در بطلان آن ميكوشيد تا نوبت ببوم رسيد جمعي متفق شدند بر آنكه اورا امير گردانند و زمام اختيار بكف كفايت او باز دهند چون درين مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پيوستند ميان ايشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال كشيد بعضي بهواداري بوم لواي تعصب مي افراختند و برخي ديگر سنگ تفرقه در معركهٔ اتفاق مي انداختند القصه قرار بران افتاد كه ديگريرا كه دران مجمع داخل نباشد حَكَم سازند و بهرچه وي حُكم كند از جانبين قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضارا زاغي از دور پديد آمد گفتند اينك شخصي كه خارج اين مجلس است از وي مشورت خواهيم و ديگر آنكه او نيز از جنس ما است و تا اعيان و اكابر هر صنفي از اصناف مرغان متفق الكلمه نشوند اجماع حاصل نيايد و بي اجماع اين خيال كه ماداريم صورت نه پذيرد پس چون زاغ بديشان پيوست صورت حال بوي گفتند و از وي دران باب اشارتي طلبيدند زاغ جواب داد كه اين چه فكر فاسد و سوداي محال است بوم شوم‌را با منصبت ايالت و حكومت چه نسبت است و آن زشت ديداررا بارتبت اختيار و اقتدار چه كار

بيت

اي مگس عرصهٔ سيمرغ نه جولانگه تست عرض خود ميبري و زحمت ما ميداري

باز بلند پروازرا كه با نسر طاير در بلندي مرتبه لاف برابري ميزند چه افتاده است و طاؤس زيبا هيأت رعنا صورت‌را كه بوستان زيب و جمال بزينت پر وبال وي آراسته گردد چه شده همای همايون‌فال كه سايهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطين نامدار نهد كجا است و عقاب با فروشكوه كه عقبات كوه از صداي بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا نا پيداست اگر تمامي مرغان نامدار هلاك شدندي و ضعيف حالان و شكسته بالان نيز مفقود گشتندي اولي آن بودي كه مرغان بي‌ملك روزگار گذرانيدندي و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت اورا بخود راه ندادندي كه او با وجود منظري كريه عقلي قاصر دارد و با آنكه خشم برو غالب است صفت تكبر نيز فرو نميگذارد و با اينهمه نيز از جمال روز عالم‌افروز كه بنص و جعلنا النهار معاشا سرمايهٔ بازار معيشت است محجوب مانده و از نور خورشيد جهان آراي كه پيرايهٔ و جعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم‌افروز است محروم گشته و دشوارتر آنكه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتك و ناسازكاري در افعال وي ظاهر ازين انديشهٔ نا صواب در گذريد و بناي كار بر حكمت و كفايت نهيد و مهمات‌را بقانون خرد در ضبط آريد و تدارك هر قضيه بر حسب مصلحت واجب دانيد تا پيوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانيد و شمارا اول در ميان خود اميني تعين بايد كرد كه بر عقل و درايت و ذهن و كفايت او اعتمادي كلي و وثوقي تمام باشد تا هر صورتي كه سانح شود و هر مهمي و حادثهٔ كه واقه گردد براي صايب خود آنرا كفايت تواند كرد چون آن خرگوش كه خودرا رسول ماه ساخت و بتدبير درست شري عظيم از قوم خود مندفع گردانيد مرغان پرسيدند كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه سالي در ولايت پيلان از جزاير زيرباد باران اتفاق نيفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در كام تشنه لبان مهد خاك نچكانيد آتش خشك سالي چشمهارا چون چشم سخت دلان بي نم ساخت و زهابها چون كام آرزوي مفلسان خشك شد پيلان از رنج تشنگي بي طاقت شده پيش ملك خويش بناليدند ملك مثال داد تا از براي آب بهر جانبي بشتابند و تفحص بر وجهي كه زياده ازان نشايد بجاي آرند پيلان از اطراف و نواحي آن ولايت‌را بقدم طلب پيموده بسر

چشمهٔ پي بردند كه آنرا عين القمر خواندندي و پارسيان چشمهٔ ماه گفتندي چاهي ژرف بود و آبي بي نهايت داشت ملك پيلان با جملهٔ حشم و لشكريان به آبخوردن سوي آن چشمه رفتند و بر حوالي آن چشمه خرگوشي چند جاي گرفته بودند و هرآئينه خرگوشان‌را از آسيب پيلان زحمت ميرسيد هر كدام‌را كه پيل پاي برسر او نهادي گوشمالي يافتي كه از منزل حيات گوشه بايستي گرفت و مالشي ديدي كه مآل آنرا جز رجوع بعرصهٔ فنا تاويلي نشايستي كرد

بيت

آهسته ران بجانب ميدان كه ميشود سرها بزيرسم سمند تو پايمال

بيك آمدن پيلان بسيار از ايشان ماليده و كوفته گشتند

مصرع

كه زيد اگر بدينسان دو سه بار خواهي آمد

روز ديگر باتفاق پيش ملك خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگير محرومان باشد هر تخت نشين از بهر داد دادنست نه براي شاد زيستن

بيت

ازان آمدي برسر اين سرير كه افتادگانرا شوي دستگير

داد ما بده و انصاف ما از پيلان بستان و رنج كشيدن مارا از ايشان تدارك فرماي كه ساعت بساعت باز آيند و ضعيفي چندرا كه نيم كشته از ته پاي ايشان جسته‌اند اين نوبت بزير پاي بسپرند

بيت

يكبار رخ نمودي و دل رفت و عقل و هوش اين بار جان ببر كه متاع دگر نماند

ملك گفت اين جزوي كاري نيست كه سرسري دران خوض توان نمود بايد كه هركه در ميان شما كياستي دارد حاضر آيد تا مشاورتي فرمائيم كه امضاي عزيمت پيش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نيست بيت

هركرا دانش است بسياري نكند بي مشاورت كاري

و در ميان خرگوشان تيز هوشي بود كه اورا بهروز خواندندي و مردم اورا بوفور خرد و كمال فهم و صفاي ذهن و حسن تدبير معتقد بودندي چون ديد كه ملك دلبستگي اين مهم دارد پيش آمد و گفت

نظم

شاها غم رعيت بيچاره ميخوري اينست رسم و قاعدهٔ دادگستري
از حال بيكسان نظر لطف وا مدار كز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوري

اگر ملك مصلحت بيند مرا برسالت نزد پيلان فرستد و امينيرا نامزد كرده با من همراه سازد تا آنچه كنم و گويم بيند و شنود ملك فرمود كه مارا درسداد و امانت و راستي و ديانت تو شبهتي نيست و نخواهد بود و گفتار و كردار تو بسيار ديده و شنيدهام بيت

سكهٔ كار تو اين بس كازمودم بارها بر محك امتحان نقد تو بيغش يافتم

بمباركي بايد رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال داني بجاي آورد و تو داني كه رسول پادشاه زبان او باشد و هركه خواهد كه عنوان نامهٔ ضمير و ترجمان سردل هركس بداند ازگفتار و كردار فرستادهٔ او معلوم توان كرد چه اگر از وي هنري و فضيلتي ظاهر گردد و اثري پسنديده و عملي ستوده مشاهده افتد بر حسن اختيار و كمال مردشناسي پادشاه دليل گيرند و اگر سهوي و غفلتي پديد آيد زبان طاعنان جاري گشته مجال غيبت و وقيعت يابند و حكما دراينباب تاكيد بسيار كردهاند و مبالغهٔ بيشمار نموده كه هركه رسولي بجائي فرستد بايد كه داناترين قوم باشد و فصيحترين ايشان در اقوال و كاملترين ايشان در افعال و ملوك قديم اكثر حكمارا برسالت فرستادندي و اسكندر ذوالقرنين بيشتر آن بودي كه تغيير لباس نموده خود برسالت رفتي و گفتي

بيت

هزبراني كه شيران شكارند پيام خود بپائي خود گذاراند

و بزرگي در باب فرستادن رسولان فرموده است

نظم

فرستاده بايد كه دانا بود بگفتن دلير و توانا بود
ازو هرچه پرسند گويد جواب بنوعي كه باشد طريق صواب
سخنهاي خويش آشكارا كند بدان سان كه مجلس تقاضا كند
بسا كس كه از يك حديث درشت بهم زد جهاني و خلقي بكشت
يكي ديگر از گفتهٔ دل پسند ميان دو ضد طرح ياري فگند

بهروز گفت اي ملك اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصيبي هست اما اگر پادشاه جهان‌پناه عنايت فرموده از درج حكمت جوهري چند قيمتي در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زيور روزگار خود ساخته و پيرايهٔ افتخار و سرمايهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم ازان قانون انحراف نجويم و بهمان دستور العمل كارها بپايان برم ملك گفت اي بهروز بهترين آداب رسالت و نيكوترين رسوم سفارت آنست كه تيغ زبان مانند شمشير آبدار به تندي و تيزي در كار آيد اما جوهر ملاطفت و ملائمت بر صفحات وي ظاهر و لائح و روشني رفق و مدارا از اطراف وي باهر و واضح بود هر سخني كه از مطلع آن درشتي مفوم گردد بايد كه مقطعش بنرمي و لطف قطع يابد و اگر در فاتحهٔ كلام از سر غيرت بكلمهٔ هيبت آميز افتتاح نمايد خاتمهٔ مقالش از روي انس و سلوت بحرفي مهرانگيز و نكتهٔ دلاويز انجامد

بيت

لطائف سخن از سينه تخم كين ببرد زبان رفق ز ابروي خشم چين ببرد

حاصل الامر آنكه سخن رسول بايد مبتني بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طريق بستن و كشادن و گرفتن و دادن و دريدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعي دارد تا هم جانب ناموس جهانداري و شكوه شهرياري رعايت نموده باشد و هم غرض خصمان و مكنون ضمير ايشان معلوم فرموده و حكيم‌را در باب رسالت و صايا فرمودن تحصيل حاصل است

مصرع

فا رسل حكيما و لا توصه

پس بهروز شرط خدمت بجاي آورده از بارگاه ملك بيرون آمد و صبر كرد تا شب لباس عباسي پوشيده پردهٔ ظلام در پيش ايوان سپهر مينافام فرو گذاشت و بعداز زماني خوان‌سالار قدرت طبق سيمين ماه بر روي خوان آسمان بجلوه در آورد

بيت

چون نافه كشاد گيسوي شام مه جلوه كنان بر آمد از بام

بدان هنگام كه مركز ماه بدايرهٔ نصف النهار نزديك رسيده و شعاع نير اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روي زمين بجمال جهان‌آراي آن شمع زاويهٔ تهي‌دستان روشن شد بهروز روي بجزيرهٔ پيلان نهاد و بمنزل ايشان رسيده انديشه كرد كه در نزديكي با آن ستمگاران مرا بيم جان و خطر هلاك است و هرچند از جانب ايشان قصدي نرود اما عاقبت‌انديشي اقتضاي آن ميكند كه ملاقات

باجباران و گردن كشان نبايد كرد بجهت آنكه ايشانرا از غايت نخوت و عظمت پرواي فقيران و شكستگان نيست و اگر هزار درمانده بزير پاي تغلب ايشان بي سر گردد غباري ازين رهگذر بچهرهٔ جباري ايشان نخواهد نشست

بيت

ترا ز حال پريشان ما چه غم دارد اگر چراغ بميرد صبا چه غم دارد

صواب آنست كه بر بالائي روم و رسالتي كه دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهوالمراد و اگر افسون من در ايشان كارگر نيايد باري جان بسلامت ببرم پس بر بلندي بر آمده پادشاه پيلان‌را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهيم و بر رسول در هرچه گويد و شنود حرجي نيست و ما علي الرسول الا البلاغ و سخن اگرچه بي‌محابا و درشت نمايد بايد كه مسموع افتد كه هرچه ماه پيغام داده دران بزيادت و نقصان تصرف نميتوانم كرد و تو ميداني كه ماه جهان‌پيماي مير بازار شب است و نائب شهريار روز و اگر كسي خلاف او انديشد و پيغام او بگوش هوش نشنود تيشه بر پاي خود زده باشد و در هلاك خود بدست خود كوشيده ملك پيلان بدين سخن از جاي در آمد و پرسيد كه مضمون رسالت چيست بهروز گفت ماه ميگويد كه هركه خودرا بقوت و شوكت از ضعيفان زياده بيند و بزور و تهور و تواناي و تجبر خود مغرور گردد و خواهد كه زيردستانرا بجور و ستم در پاي آورد اين صورت بر فضيحت او دلالت كند و اين صفت اورا در ورطهٔ هلاك افگند

نظم

تخم تكبر مفشان سينه‌را جاي مده در دل خود كينه‌را

چند نهي بر فرس جور زين تيز مران كين بنماند چنين

ناگهت اين آب ز سر بگذرد ناوك چرخت ز سپر بگذرد

عاقبت اين كار دگرگون شود كار تو از دست تو بيرون شود

تو بدين غرور كه خودرا بر ديگر بهايم راجح مي شناسي و از قوت و شوكت خود كه در صدد زوال و انتقال است حسابي گرفتهٔ كار بدان رسيد و مهم بدان انجاميد كه قصد چشمهٔ من كردهٔ و لشكررا بدان موضع بردهٔ و از غايت خيرگي تيرگي بدان آب رسانيدهٔ آيا تو ندانستهٔ كه عقاب تيز پر اگر بالاي چشمهٔ من ببرد صاعقه غيرت پر وبالش بسوزد و اگر عين الثور از مرغزار سپهر بديدهٔ تصرف درونگرد سماك رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد

نظم

ديو كاينجا رسيد سر بنهد مرغ كاينجا پريد پر بنهد

نرود جز به بدرقه بيرون از هوا و زمين او گردون

و من از غايت كرم ترا بدين رسالت تنبيه واجب ديدم اگر پي كار خود نشستي و ازين نوع جرأت اعراض نمودي فبها و الا بذات خود بيايم و بزاري زارت بكشم و اگر درين پيغام شبهۀ داري همين ساعت بيا كه من در چشمه حاضرم تا براي العين مرا بيني و من بعد در حوالي اين چشمه نه نشيني ملك پيلان‌را ازين حديث عجب آمد و بسوي چشمه رفته صورت ماه در آب ديد بهروز اورا گفت اي ملك قدري آب بر دار و روي‌را شسته سجده بجاي آر باشد كه ماه در مقام ترحم آمده از تو راضي گردد پيل خرطوم دراز كرد و چون آسيب خرطومش به آب رسيد و حركتي در آب پديد آمد و پيل‌را چنان نمود كه ماه مي جنبد آواز داد كه اي رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب كردم ماه از جاي بشد بهروز گفت آري زودتر سجده كن تا قرار گيرد پيل سجده بجاي آورده فرمان بر داري نمود و قبول كرد كه ازين پس اينجا نيايد و پيلان‌را بحوالي آن چشمه نيارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ايمن شدند و بدان حيله بلائي چنان از ايشان مندفع گرديد و اين مثل بدان زدم كه در ميان شما زيركي بايد كه پيش مهمي باز تواند رفت و در دفع خصمي سعي تواند پيوست و اگر درينوقت عاقلي زيرك مستشار شما بودي كي گذاشتي كه رقم شاهي بر نام بوم كشيده شدي و شمارا آگاه كردي كه شامت شوم اورا بخود راه ندهيد كه با وجود چندين خصلت نا پسنديده كه ويرا هست مكر و خديعت و فريب و حيلت نيز در طبع او سرشته گشته و هيچ عيب مر پادشاهانرا چون غدر و بدقولي و مكر و بيوفائي نيست

نظم

هركه بيگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوي آشنائي نيست

سينۀرا كه تيره گشت ز غدر اندرو هيچ روشنائي نيست

بيوفائي مكن كه مردم‌را هيچ عيبي چو بيوفائي نيست

و ملوك سايۀ آفريدگار باشند عزشانه و بي آفتاب عدالت ايشان عرصۀ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ايشان آسايش عالميان در مهاد امن و امان وجود نگيرد بلكه خيمۀ آسمان جز بستون عدل كه بالعدل قامت السموات افراشته نيست

بيت

عدل ار نه مهندسي نمودي اين كنبد آبگون نبودي

چون اهل زمين‌را رشتهٔ امنيت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بي مدد عدل و احسان كه مظهر آن ملوك زمانند از يكديگر گسسته و حكم سلاطين بر جان و مال آدميان جاريست و فرمان ايشان چون قضاي نازل در مجاري حل و عقد امور سائر و ساري پس پادشاه بايد كه وفادار بود نه جفاكار و با رعيت مهر ورزد نه قهر آئينهٔ سينه از زنگار كينه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مكر نگذارد چه بيچارگاني كه بجور پادشاه غدار و جفاي والي مكار مبتلا گردند بديشان آن رسد كه بدان كبك و تيهو رسيد از گربهٔ روزه دار مرغان پرسيدند كه چگونه بوده است آن

حكايت ٥

زاغ گفت من در دامن فلان كوه بر درختي آشيانه داشتم و در همسايگي من كبكي بوده ميان ما بحكم قرب جوار قاعدهٔ محبت با يكديگر تاكيدي تمام يافت و مرا پيوسته بديدار او استيناسي حاصل بودي و در اوقات فراغت گفت وشنيدي در ميان مي آمدي ناگاه غائب شد و زمان غيبت او دراز كشيد چنانچه گمان بردم كه وي هلاك شد و پس از مدتي تيهوئي بيامد و در مسكن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنكه از حال كبك به يقين خبري نداشتم دران باب مجادله نكردم و گفتم

مصرع

يكي چون رود ديگر آيد بجاي

يك چندي برين حال بگذشت و فلك سرگردان دوري چند بگشت كبك باز آمد و چون ديگريرا بجاي خويش ديد آغاز مخاصمت كرده گفت جاي من بپرداز و منزل من خالي كن تيهو جواب داد كه حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقي داري در اثبات آن بايد كوشيد كبك گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درينباب حجتها و سندها دارم القصه ميان ايشان نزاعي كلي انجاميد و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستيزه افراخته‌تر ميشد و چندانچه من طريق مصالحه‌را حيلها انگيختم بجائي نرسيد و مقرر شد بر آنكه رجوع بحاكمي عدل نمايند كه سخن هر دو جانب استماع كند و بر مقتضاي انصاف حكم فرموده دعوي ايشان بقطع رساند كبك گفت درين

نزديكي گربه ايست زاهد و روزه‌دار و متعبد و كم‌آزار هميشه روز روزه‌دارد و اوقات شب‌را بطاعت گذراند و از زماني كه نوبت جمشيد زرين سرير خورشيد در پيشگاه ايوان و السماء بنيناها مي نوازند تا وقتي كه بساط مشكين شعار سلطان شب در فضاي و الارض فرشناها ميگسترانند نفس نفيس خودرا در بوتهٔ رياضت به آتش جوع ميگدازد و از هنگامي كه مواكب كواكب و سپاه نجوم ثواقب در ميدان سپهر بجولان مي آيند تا وقتي كه فراشان قدرت بواسطهٔ قنديل صبح عالم‌آراي كه از مطلع افق فروزان شده آثار طليعهٔ آفتاب جهان‌تاب بساكنان اقطار زمين مي نمايند شمع‌وار بقدم طاعت ايستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشك مي بارد

نظم

به آب ديده دست از كون شسته ز كنج فقر گنج فيض جسته
زده بر هر دو عالم پشت پائي ز خود بيگانه با حق آشنائي

افطار او بر آب و گياه مقصور است و ايذاي حيوان و ريختن خون ايشان از روش او دور قاضي ازو عادل‌تر نباشد و حاكمي كه ميان ما براستي حكم تواند كرد بهتر ازو بدست نيايد نزديك او بايد رفت تا كار ما بفيصل رساند هر دو راضي شده روي بخانهٔ قاضي نهادند و من بر اثر ايشان روان گشته خواستم كه گربهٔ روزه‌دارا كه از نوادر روزگار تواند بود نظاره كنم و انصاف او در حكم بين الخصمين مشاهده نمايم چندانكه صائم‌الدهررا چشم بر ايشان افتاد بر پاي راست ايستاده روي بمحراب آورد و احرام بسته متوجه اداي مراسم نياز شد و بنمازي دور و دراز در پيوست و بتاني هرچه تمامتر در تعديل اركان ميكوشيد

نظم

كليد در دوزخ است آن نماز كه در چشم مردم گذاري دراز
چو در خفيه بدباشي و خاكسار چه سود آب ناموس بر روي كار

تيهو از كردار او متعجب و كبك در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحيتي متواضعانه بجاي آورده التماس كردند كه در ميان ايشان حاكم باشد و خصومت خانه بر قضيت معدلت بپايان رساند گربه بعداز الحاح و مبالغهٔ بسيار فرمود كه صورت حال باز گوئيد كبك و تيهو صورت دعوي خود بعرض رسانيد گربه گفت اي جوان پيري در من اثري تمام كرده است و حواس

ظاهري خللي كلي پذيرفته گردش آسياي چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفاكار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حيات باز ستانده و شب شباب كه سراسر اسباب قوت و تاب است بصبح شيب كه مجمع همه عيب است مبدل شده

نظم

آه كه ايام جواني گذشت عمر بدان گونه كه داني گذشت

داعيه كم گشت و ندامت فزون رفت ز سر باد رعونت برون

نزديكتر آئيد و سخن بلندتر گفته ذكر دعوي تازه گردانيد تا من بر مدعاي رافع و جواب خصم واقف شده حكم توانم كرد و پيش ازانكه روي بحكم آرم شمارا به نصيحتي دوستانه نوازش مينمايم و موعظهٔ كه مصلحت دين و دنياي شما در ضمن آن مندرج باشد ادا ميكنم

بيت

گر امروز گفتار من نشنويد مبادا كه فردا پشيمان شويد

اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آوريد ثمرات آن در دنيا و عقبي بشما واصل گردد و اگر ابا كرده از مضمون آن تجاوز نمائيد من باري نزديك ديانت و مروت خويش معذور باشم

بيت

من آنچه شرط نصيحت بود بجا آرم اگر قبول كني ور نه آن تو ميداني

صواب آنست كه هر دو راه حق طلبيده از راه راستي انحراف نورزيد و بمال و متاع دنيا كه روي در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگرديد و بواسطهٔ آنكه از روي باطل دخل نموده چيزي از حطام دنياي فاني بدست آريد خودرا از ثواب آخرت و نعيم باقي محروم مسازيد كبك گفت كه اي حاكم عادل اگر مردمانرا همت در طلب حق مقصور بودي و هريك صفت ديانت و راستيرا شعار ساختي احتياج بمحاكمه و تصديع حكام نمي بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بينه از روي دفتر ايام سترده ميشد و چون ديدهٔ هريك از مدعي و مدعا عليه به رمد غرض مبتلا شده صورت راستي بنظر ايشان در نمي آيد لاجرم بكسي كه چشم دلش بكحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پيرامن آئينهٔ ديدهٔ او نه نشسته محتاج مي باشند تا جمال صوابرا مشاهده نموده بر چشم دل ايشان جلوه دهد و همين معنيرا يكي از اكابر دين بر سبيل حكايتي در سلك نظم كشيده گربه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

كبك گفت مثنوي

قاضي بنشاندند و ميگريست آن يكي گفتش كه اين گريه ز چيست
اين نه وقت گريه و فريادتست وقت شادي و مبارکبادتست
گفت وه چون حكم راند بيدلي در ميان آن دو عالم جاهلي
آن دو خصم از واقعه خود عالماند قاضي مسكين چه داند ز آن دو بند
جاهل است و غافل است از حال‌شان چون رود در خون‌شان و مال‌شان
گفت خصمان عالمند و علتي جاهلي تو ليک شمع ملتي
ز آنكه تو علت نداري در ميان نور شد بيعلتي در ديدگان
و آن دو عالم‌را غرض‌شان كور كرد علم‌شانرا علت اندر گور كرد
چون غرض آمد هنر پوشيده شد صد حجاب از دل بسوي ديده شد
تا تو رشوت نستدي بينندهٔ چون طمع كردي اسير و بندهٔ
چون دهد قاضي بدل رشوت قرار كي شناسد ظالم از مظلوم زار

وبحمد الله كه زنگار غرض آئينه دل مصفاي ترا تيره نگردانيده و بشعاع شعلهٔ رشوت ديدهٔ ديانت تو خيره نگشته و بدين سبب يقين صادق است كه آنچه حق باشد بنظر ما در آري و هركه از حكم شرع گردن كشد موكل عقوبت‌را بر سروي گماري

مصرع

هركه گردن كشد از حكم تو سر بر دارش

گربه فرمود كه نيكو سخني گفتي و حقيقت آنست كه هريک از شما نيز نهال غرض از زمين دل بر كنيد و بدانيد كه صاحب حق در حقيقت غالبست و اگرچه بظاهر مدعا او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معني مخذول و مغلوب است و هرچند بصورت بر وفق مراد او حكم رود كه ان الباطل كان زهوقا و چه نيكو گفته است مثنوي

گر امروز بر من دواني سمند بفردا چه سان بگسلاني كمند
بصورت تغلب كني بگذري بمعني نگه كن كه بس ابتري

و من شمارا ميگويم كه كردار نيك‌را ذخيرهٔ آخرت سازيد و بر عمر كه بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال است اعتماد مكنيد و خاص و عام عالميان و دور و نزديک آدميان‌را چون نفس عزيز خود دانسته هرچه در باب خويش نه پسنديد در حق ايشان روا مداريد

مصرع

بر كسي مپسند آنچه از خويشت آيد نا پسند

ازين نمط دمدمه و افسون بر ايشان ميدميد تا با او الفت گرفتند و ايمن و فارغ بي اعراض و احتراز پيشتر آمدند بيک حمله هر دورا بگرفت و مطبخ معده‌را از گوشت لذيذ ايشان برگ و نوائي ارزاني داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبيث و طبع نا پاک برين جمله ظاهر گشت و اين مثل براي آن آوردم تا معلوم شود كه بر غدار بد سيرت اعتماد كردن نشايد و كار بوم غدر پيشه نفاق انديشه همين مزاج دارد و معائب او بيغايت و مقابيح او بي نهايت است و اينقدر كه بحيز تقرير در آمد قطرهٔ ايست از درياي بيكران و ذره به نسبت نه سپهر گردان

بيت

گر صد هزار قرن كنم وصف بيشكي از صد هزار گفته نيايد مگر يكي

و مبادا كه شما اين كار اختيار كرده اورا بر سرير سلطنت نشانيد كه هرگاه افسر شاهي بفرق ناميمون او رسد بي شبهه سپهر ستيزگار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت كه پايه تخت حكومت بپاي نا مبارک او سوده گردد كره اثير از روي غضب آتش نكبت بران خواهد ريخت و بسبب آنكه طينت او نا پاک و جوهر او نا قابل است اثر تربيت شما ضائع خواهد شد

بيت

گوهر پاک بايد كه شود قابل فيض ز آنكه هر سنگ و كلوخي در و مرجان نشود

مرغان بعداز استماع اين سخنان بيكبار ازان كار ابا نموده عزيمت متابعت بوم فسخ گردند و آن خاكسار پريشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحير و متاسف مانده زاغ‌را گفت كه اي سياه روي بي شرم حجاب حيا از پيش برداشته اينهمه خواري بمن روا داشتي و مرا آزرده ساخته در مقام كينه و جدال آوردي گرد وحشتي انگيختي كه دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند كرد و آتش فتنهٔ بر افروختي كه به آب محيط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند

مصرع

رود دل و نرود صورت جفاي تو از دل

نميدانم كه از جانب من سابقهٔ بوده كه اينهمه مهر و محبت ظاهر كردي يا بر سبيل ابتدا چندين لطف و مهرباني واجب داشتي و بدانكه اگر درختي‌را ببرند از بيخ او شاخي بجهد و نشو و نما يافته بقرار اصل باز رود و ليكن نهال محبت كه به ارهٔ جفا بريده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بيخ او متصور نباشد و اگر بشمشير جراحتي افتد علاج پذيرد و بمرهم التيامي يابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذير نباشد و بهيچ مرهم زخم او فراهم نيايد مصرع

ولا يلتام ما جرح اللسان

قطعه

جراحتي كه ز تيغ زبان رسد بدلي بهيچ مرهم راحت نكو نخواهد شد
ميانهٔ تو و آن كز زبان زدي زخمش بغير صحبت سنگ و سبو نخواهد شد

پيكان ناوكي كه در سينه نشيند بيرون كردن آن ممكن باشد اما تيري كه از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نمايد مصرع

تيري كه او بر دل زند پيكان نمي آيد برون

و هرچه ازو مضرتي توان تصور كرد بچيزي ديگر مندفع گردد مگر كينه كه دفع آن بهيچ چيز در حيز امكان نيايد مثلا آتش اگرچه سوزنده‌است سورت اورا به آب تسكين توان داد و شعلهٔ حقد به آب هفت دريا فرو نه نشيند و زهر اگرچه كشنده‌است ضرر آنرا به ترياك از بدن بيرون توان برد و زهر كينه بهيچ تريا‌كي از دل بيرون نرود و بعدازين ميان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتي كاشته شد كه بيخ او بقعر ثري رسيده و شاخ او از اوج ثريا گذشته

قطعه

نهال كينه كه در سينه‌ها نشانده شود مقرر است و معين كه بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع ميوهٔ دارد كه طعم او بمذاق دل كسي مرساد

بوم اين فصل فرو خوانده آزرده حال و شكسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خويش پشيمان شده در انديشهٔ دور و دراز افتاد با خود ميگفت كه عجب كاري نا دانسته پيش گرفتم و براي قوم خود خصمان ستيزه روي و دشمنان جفاجوي انگيختم مرا با نصيحت مرغان چكار بود و من از طائفهٔ كه

مهتر و بهتر بودند بدين سخن گذاري سزاوارتر نبودم آخر اين مرغان زيرك معائب بوم از من بيشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نيكوتر مي شناختند ليكن از روي خرد در عواقب اين حديث و نتايج اين سخن انديشه كردند و مضمون من صمت نجارا كار بستند و زبانرا بشكل تيغ آفريده‌اند تا آنرا ببازي كار نفرمايند كه تيغبازي شيوهٔ هنگامهٔ گيرانست و مردان شمشير زن تيغرا جز در صف كارزار كار تجربه نفرمايند و تيغ زبانرا از نيام كام بي ضرورتي برهنه ساختن محل حلق بريدن و سر در باختن است نظم

چون زبان شيوهٔ سخن ورزد چه عجب جان ز بيم اگر لرزد
تيغرا چون بقصد جان كردند راست بر صورت زبان كردند

و دشوارتر آنكه اين سخنان در مواجهه گفته شده و بي شك حقد و كينه بران زيادت باشد و در شنيدن هر سخنان نا شايسته غضب بر غضب افزايد و گفته‌اند كه خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادي تمام دارد بايد كه تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جائز نشمرد و تكيه بر عدت و شوكت خود نموده دشمن‌انگيزي نكند چه هركه ترياق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشايد كه باميد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نمايد بيت

هرچند كه ترياق بدست است ترا زنهار كه تا زهر هلاهل نخوري

و حكما برانند كه اثر فعل بر قول راجح است و مزيت كردار به گفتار ثابت و اثر فعل نيكو در عاقبت كارها ظاهر گردد و خاتمت احوال‌را بخوبي مقترن سازد و آنكه قولش بر عمل غالب است و كردنيهارا بحسن عبارت مي پيرايد و در چشم مردمان بشيرين‌زباني و فصاحت مي آرايد باندك زماني عواقب امورش به مذمت و ملامت انجامد و نتيجهٔ قول بي عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم كه در خواتيم كارها تاملي شافي و تدبيري وافي نكردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزين داشتي و مرا از خزانهٔ بي كرانهٔ عقل نصيبي بودي نخست با كسي مشاورت كردمي و پس ازانكه عزيمت برگفتن قرار گرفتي فصل سخن پاكيزه و بي عيب كه هيچ خلل دران نبودي بگفتمي

بيت

سخن‌را سخت ناسنجيده گفتم در ناسفتني بود اينكه سفتم

چون بي اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان كامل درينباب شروعي نمودم و بر بديهه

كلمهٔ چند وحشت آميز خصومت‌انگيز در ميان آوردم چه عجب كه در زمرهٔ شريران معدود گردم و بناداني و جهالت و محال گوئي منسوب شوم و در امثال آمده است المكثار مهذار بسيار گوئي بيهوده گوئي باشد و با آنكه در صورت ظاهر امتياز ميان انسان و بهايم بسخن توان كرد حكما گوينده سخن‌بدرا بمراتب از ايشان فروتر مي شمرند و زبان بستگانرا از بيهوده گويان نيكوتر ميدانند

نظم

بهايم خموشند و گويا بشر زبان‌بسته بهتر كه گويا بشر

چو مردم سخن گفت بايد بهوش وگر نه شدن چون بهايم خموش

حذر كن ز نادان ده مرده گوي چو دانا يكي گوي و پرورده گوي

القصه زاغ پارهٔ بطپيد و با خويشتن ازين نوع عتابها كرد و بپريد اين بود مقدمات عداوت ميان ما و بوم كه تقرير افتاد ملك گفت اي كارشناس سخنان تو شنيدم و در ضمن آن فوائد بسيار بود و با خردمندان مصاحب شدن و كلمات ايشانرا پيشواي كار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دليل وصول بمرتبه كمال است قطعه

صحبت نيكان بود مانند مشك كز نسيمش مغز جان يابد اثر

فعل‌شان باشد سوئي دانش دليل قول‌شان باشد بحكمت‌راهبر

و بعدماكه خانه دل من از چراغ سخن روشن كه شمع زواياي خلوت نشينان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بيان كن كه تدارك مهم لشكريان ما كه پروانه‌وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده‌اند بر چه وجه انديشيدهٔ و جهت فراغ خاطر رعايا و اطمينان دل سپاهيان چه فكر كردهٔ

بيت

تدبير تو آنجا كه مهم پردازد صد كار فرو بسته بيكدم سازد

كارشناس زبان سپاس بكشود وگفت بيت

شاها جهان مطيع و فلك ياور تو باد نصرت دوا سپه پيش‌رو لشكر تو باد

آنچه وزراي روشن راي بموقف عرض رسانيدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هيچكدام پسنديدهٔ من نيست و اميد ميدارم كه بنوعي از حيلت مارا فرجي و مخرجي پديد آيد كه بسيار كس بشيوهٔ حيل و مدارا مقصود خود حاصل كرده‌اند و كارهائي كه بمكابره و امثال آن ساخته

نگردد بمکر و فریب پیش برده‌اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندي از دست زاهدي بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۷

گفت آورده‌اند که زاهدي متورع از بهر قربان گوسفندي فربه بخرید و رسني در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طایفهٔ طراران آن گوسفندرا دیده دیدهٔ طمع بکشادند و کمر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگاني‌را قوت سعي در حرکت آمده نمي توانستند که پلنگ‌وار روي بروي آن شکاررا بچنگ آرند لاجرم روباه بازي اختیار کرده خواستند که زاهدرا خواب خرگوشي دهند و بعداز تامل بسیار راي همه بر نوعي از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت‌را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت اي شیخ این سگ‌را از کجا مي آري و دیگري بدو بگذشت و گفت این سگ‌را کجا میبري سیوم از برابر پدید آمد و گفت اي شیخ مگر عزیمت شکارداري که سگ بر دست گرفتهٔ یاري دیگر از عقب برسید و گفت اي شیخ این سگ‌را بچندخریدهٔ و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روي بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکي میگفت این سگ شبانانست دیگري میگفت این سگ پاسبانان است یکي دیگر طعنه میزد که این مرد درکسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگري منع میکرد که زاهد این سگ‌را مي برد تا براي خدا تربیت کند و بنوازد هریک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفي میراندند

بیت

چشمش بعشوه ره زده و لب خوانده افسوني دگر دل میبرند از عاشقان هریک بقانوني دگر

از بسیاري این سخنان شکي در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادو بوده و بچشم‌بندي سگ‌را در نظر من گوسفند نموده هیچ به ازان نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پي بایع روم و زري که به بهاي گوسفند بدو داده‌ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگي گوسفندرا بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت ویرا گرفته بخانه بردند و مجال نداده في‌الحال ذبح کردند و زاهد مسکین‌را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که مارا نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم

قطعه

چون بقوت حريف خصم نه حيله و مكررا زدست مده
كه بحيلت كمان قوت‌را ميتواني كه بگسلاني زه

ملك پيروز گفت بيار تا چه داري كارشناس جواب داد كه من خودرا فداي اينكار خواهم كرد و هلاك يك كسي كه متضمن حيات و بقاي جمعي كثير باشد بحسب عقل و نقل تجويز كرده‌اند صواب دران مي بينم كه ملك در مجمع عام و محفلي مشتمال بر خواص و عوام بر من خشم گيرد و بفرمايد تا پر و بال من بكنند و خون‌آلوده و زخم‌زده در زير همين درخت كه آشيانهاي ما بر شاخهاي ويست بيفگنند و ملك با تمامي لشكر برود و در فلان جاي مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حيله در راه ايشان انداخته و از مكر خود باز پرداخته بيايم و هرچه صلاح وقت دران باشد باز نمايم پس ملك از خلوت بيرون آمد قهر آلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزير چه صدا بر آيد و از تفكر و تدبير ايشان چه فتح الباب رو نمايد چون ملك‌را خشمگين يافتند سرها در پيش افگنده متامل شدند و ملك پيروز بفرمود تا كارشناس‌را پر و دم بر كندند و سر و پايش‌را بخون رنگ كرده در زير درخت انداختند و خود با لشكر و حشم بموضعي كه مقرر و معين شده بود عزيمت نمود تا اين كارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب كرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان كواكب‌را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده بيت

چو خورشيد تابنده شد نا پديد شب تيره بر چرخ لشكر كشيد

شباهنگ ملك بومان با وزرا همه روز در انديشهٔ آن بود كه چون مارا بر ماواي زاغان اطلاع افتاد و اكثر ايشانرا خسته و بال شكسته ساخته‌ايم اگر امشب ديگر شبخون ما بديشان ميرسد روز حيات ايشان بشام ممات مبدل ميگردد و ما دو سه روزه در گوشهٔ كاشانه بفراغت خويش بسر مي‌بريم

مصرع

پس از مرگ عدو خوش ميتوان زيست

اما چون شب كه روز بازار شوكت و قوت بومان است كسوت ظلام و لباس نيلي فام در بر افگنده بر سرير سلطنت عالم استيلا يافت و امير لشكر زنگبار بر خيل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسي بر افراخت

بيت

بساط زمين عنبر آلود شد زواياي گردون پر از دود شد

ملك بومان باتمام خيل و حشم خود انديشهٔ شبخون درميان آورد و مجموع ايشان برين عزيمت يک جهت گشته بجانب ماواي زاغان روان شدند

نظم

گروهي رزم‌جوي و فتنه‌انگيز همه پر كينه و بيباك و خونريز

بكين‌خواهي ميان‌را تنگ بسته دلي چون سنگ‌را در جنگ بسته

و چون لشكر بوم به ماواي زاغان رسيدند نه از ايشان اثري پيدا بود و نه خبري هويدا بومان مضطرب شده بهر طرف مي‌گشتند و كارشناس در زير درخت بر خود مي‌پيچيد و نرم نرم مي ناليد بومي آواز او شنيده خبر به ملك رسانيد شباهنگ با بومي چند كه مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وي آمد و پرسيد كه تو كيستي و حال چيست كارشناس نام خود و ازان پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون كفايت خود تقرير كرد ملك گفت دانستم و خبر تو بسيار شنيده‌ام اكنون باز گوي كه زاغان كجا اند جواب داد كه حال من دليل است بر آنكه محرم اسرار ايشان نتوانم بود شباهنگ پرسيد كه تو وزير ملك زاغان و صاحب سر و مستشار و موتمن او بودي بچه خيانت با تو اين خواري رفته و بكدام گناه مستحق اين عقوبت شدهٔ كارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال و قيعت يافتند تا بمن رسيد آنچه رسيد و خدمتهاي قديم و حق گذاريهاي سابق همه بيكبار در عرصهٔ عدم افتاد

بيت

بي مزد بود و منت هر خدمتي كه كردم يا رب مباد كس‌را مخدوم بي عنايت

شباهنگ پرسيد كه موجب بدگماني چه بوده گفت ملك پيروز بعداز شبخون شما وزرارا بخواند و از هريك تدبيري درين حادثه كه واقع شده بود طلبيد و نوبت بمن رسيده فرمود كه چارهٔ اينصورت كه افتاده باز نماي و در دفع اين غائله حيلهٔ پيش آر من گفتم كه مارا با لشكر بوم طاقت مقاومت نيست كه جرأت ايشان در جنگ زيادت از جلادت ماست و قوت و شوكت ايشان بيشتر از شكوه و صولت ما و ديگر آنكه عنان توسن دولت بدست اختيار ملك بومان است و پايهٔ تخت بخت مزين بپاي فرقدساي پادشاه ايشان و با صاحب اقبال جديد پنجهٔ جدال در پنجه افگندن دليل نكبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستيزه‌زدن نشانهٔ شقاوت

نظم

ستيزندگي با خداوند بخت ستيزنده‌را سر برد چون درخت
كوزني كه در شهر شيران شود بمرگ خودش خانه ويران شود

صلاح آنست كه رسول فرستيم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان ومان‌را به آتش تفرقه سوخته مانند دود در زواياي جهان پراگنده گرديم و اگر از در صلح در آيند از باج و خراج هرچه داعيه كنند قبول كرده منت دار شويم بيت

چو سر بايدت سر متاب از خراج وگر نه نه سر با تو ماند نه تاج

ملك ما متغير شده گفت اينچه سخن است كه ميگوئي و اينهمه جرأت بچه وجه باز مي‌نمائي مرا از جنگ بوم ميترساني و لشكر مرا در پيش حشم او وزني نمي‌نهي

نظم

اگر دشمن از تيغ دارد ستيز مرا هم زبان سنان هست تيز
چو من آرزوئي نبرد آورم دل دشمنانرا بدرد آورم

من بار ديگر زبان نصيحت كشادم و از روي هواداري و حق‌گذاري داد موعظت بدادم و گفتم اي ملك از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهواي دل خود بي تامل و تدبير در مهمي شروع مكن تواضع پيش گير كه دشمن قوي حال‌را بتلطف و تملق رام توان كرد و صيد سركش‌را بمدارا و ملايمت در دام توان آورد بيت

آسايش دو گيتي تفسير اين دو حرف است با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

و مثل اين حال چون باد صعب است كه گياه ضعيف بواسطهٔ مدارا از وي بسلامت بجهد و درخت بسيار شاخ بسبب عنف و سخت‌روئي از بيخ بر كنده شود

بيت

مكن ستيزه كه چرخ از ستيزه‌كاري خويش ره ستيزه ببندد ستيزه‌كارانرا

زاغان از نصيحت من خشمناك شده مرا متهم كردند كه تو بطرف بوم ميل داري و جانب مارا كه جنس توايم فرو ميگذاري ملك بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدين جمله كه مشاهده ميرود عذابي فرمود و در خيال ايشان چنان ديده‌ام كه جنگ‌را مي سازند و در باب دفع

شما حيله مي پردازند ملك بومان چون سخن كارشناس شنود يكي از وزرارا پرسيد كه كار اين زاغ‌را چگونه مي بيني گفت در كار او بهيچ انديشه حاجت نيست هرچند زودتر روي زمين‌را از خبث عقيدهٔ او پاك مي بايد كرد و آنرا راحتي عظيم و منفعتي تمام بايد شمرد و فرصت قتل اورا كه غنيمتي زيادت ازان بدست ما نخواهد افتاد فوت نبايد نمود و من در ضمن اين اخگر نيم فسرده آتشي مي‌بينم كه اطفأ شعلهٔ آن از محالات مينمايد مصرع

نعوذ بالله ازين آتش ار بر آيد دود

و هركه فرصت از دست بدهد بعداز عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست كه ديگر پشيماني سود ندارد و آنكه دشمن‌را ضعيف و تنها يافت اولي آنكه خودرا ازو باز رهاند كه اگر خصم ازان ورطه خلاصي يابد قوت گرفته و سرمايه ساخته در كمين انتقام خواهد بود

رباعي

دشمن چو بجست از تو تو از وي نجهي و ز بند تو چون رست تو از وي نرهي
خواهي كه امان باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش ندهي

زنهار تا ملك به سخن او التفات ننمايد و افسون جانگداز اورا در گوش جاي ندهد كه بزرگان گفته‌اند اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مكار كينه‌جوى چه رسد

بيت

درين زمانه كه بر دوست اعتمادي نيست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن

كارشناس شمهٔ ازين سخنان شنيده بدرد دل بناليد و گفت

بيت

مرا خود دلي دردمند است و ريش تو نيزم مزن بر سر ريش نيش

اين سخن در دل ملك بومان اثر كرده روي ازان وزير بگردانيد و ديگريرا پرسيد كه تو چه ميگوئي گفت من در كشتن او اشارتي نتوانم كرد كه صاحب مروت چون دشمن‌را ضعيف و بيچاره بيند برحمت تدارك حال او بايد نمود و مكارم اوصاف خودرا باظهار عفو و احسان بر عالميان جلوه بايد فرمود و هراس يافته و بزنهار آمده‌را امان بايد داد و سرگردان از پاي در افتاده‌را دست بايد گرفت

بيت

ره نيكمردان آزاده گير چو استادهٔ دست افتاده گير

و بعض كارها مردم‌را بر دشمن مهربان گرداند چنانكه ترس دزد زن بازرگان‌را بر شوهر مشفق گردانيد ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۸

گفت آورده‌اند كه بازرگاني بود بسيار مال اما بغايت بدخوي و زشت‌روي و با اين همه پير و گران جان و بخيل و نا مهربان نظم

چو ديو دوزخ از عفريت روئي چو زاغ گلخن از بيهوده گوئي

ازين سنگين دلي پولاد جاني چو هجران دل گذاري جان ستاني

و اين مرد نا خوش طلعت زني داشت پاكيزه سيرت زيبا صورت كه ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تيره‌را رخشان‌تر از روز روشن ساختي و چراغ جهان‌افروز آفتاب كه قنديل پيش طاق سپهر است با پرتو شمع روي دل‌آراي او تاب نياوردي زبان زمان در وصف آن جان جهان بدين كلمات مترنم بودي بيت

ماه نيكوست ولي روي تو زيباتر ازوست سرو دلجو است ولي قد تو بالاتر ازوست

و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بيان شمهٔ از لطائف او بدين گونه رقم فرمودي

قطعه

هرچه بر صفحهٔ انديشه كشد كلك خيال شكل مطبوع تو زيباتر ازان ساخته‌اند

هر لطافت كه نهان بود پس پردهٔ غيب همه در صورت خوب تو عيان ساخته‌اند

شوهر بصد هزار دل وصل اورا جويان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گريزان نه بافسانهٔ او شيفته گشتي و نه بافسونش فريفته شدي و مردرا هر لحظه از جفاي او بتجديد وفائي پديد آمدي و هر نفس از كينه او بتازگي مهري ظهور كردي مصرع

مهر فزون نمي شود تا تو بكين نمي شوي

نه بي‌پريشاني دل دست آرزوي بكمند زلفش مي‌رسيد و نه بي‌خارخار محنت از گلستان رويش گل مراد مي شگفت بيت

من بندهٔ آنروي كه ديدن نگذراند ديوانهٔ زلفي كه كشيدن نگذراند

شبي دزدي بخانه ايشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود زن بيدار از آمدن دزد وقوف يافته

بترسید و شوهررا محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولت‌را در کنار یافت از غایت شادي خروش بر کشید و گفت بیت

مگر بیدار شد بختم که آن روئي که در خوابم نبود امید پیش دیدهٔ بیدار مي آید

این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده مصرع

مهري که نبودت ز کجا پیدا شد

چون نیک در نگریست دزدرا دید گفت اي شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهي از مال من بر دار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بي‌وفا بر من مشفق و مهربان شد و فائده این مثل آنست که بعضي ضرورتها باشد که کسي‌را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهرباني لائق نباشد و حال این زاغ ازانجمله است مصرع

رحم کن چون حال من دیدي که جائي رحمت است

ملک وزیر سیوم‌را پرسید که راي تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولي آنست که ملک لباس حیات از وي در نکشد بلکه خلعت امان در وي پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک‌را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا دران کوشیده‌اند که جمعي‌را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک اورا پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۹

گفت آورده‌اند که زاهدي پاک‌طینت و متورع پاکیزه‌سیرت در بعضي از نواحي بغداد صومعهٔ ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره مي گذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلي و بیوفائي او از روي دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت بي‌نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بي‌رنج بار عنا بدست نیاید

نظم

یک گل بي‌خار درین باغ نیست لالهٔ او بي‌اثر داغ نیست

تیغ زند بر تو و گوئي خور است زرد کند رویت و گوئي زر است

در زاويهٔ قناعت سر بگريبان فراغت كشيده بود و بوظيفهٔ كه از عالم غيب حوالهٔ او شدي آرميده

بيت

ما طرع قناعت و رضا افگنديم و ز دوست بهرچه ميرسد خورسنديم

القصه يكي از مريدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاوميشي تازه و فربه كه كام آرزو بشير لذيذش چرب و شيرين شدي بر سبيل نذر بصومعهٔ شيخ آورد دزدي آن حال‌را مشاهده كرده قوت طامعه‌اش در كار آمد و روي بصومعهٔ زاهد نهاد ديوي نيز بصورت آدميان با وي همراه شد دزد پرسيد كه تو كيستي و كجا ميروي جواب داد كه من ديوم بدين شكل مشكل گشته و بدين نقش بر آمده بصومعهٔ زاهد ميروم كه اكثر مردم اين ولايت ببركت تلقين او طريق توبه و انابت پيش گرفته‌اند و بازار وسوسهٔ ما كاسد شده است ميخواهم كه فرصت يابم و اورا بقتل رسانم حال من اين بود كه شنيدي اكنون باز گوي كه تو كيستي و حال تو چيست دزد گفت من مردي عيار پيشه‌ام و شب و روز دران انديشه كه مال كسي ببرم و داغ آزاري بر دل وي نهم حالا ميروم كه زاهد گاوميشي فربه دارد آنرا دزديده در وجه معاش خود صرف نمايم ديو گفت

مصرع

اي جان جهان تو يار مائي

بحمدالله كه سررشته جنسيت ميان ما مستحكم است و رابطهٔ اتحاد همين بس كه مقصود هر دو قصد اوست پس روي براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسيدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روي سجاده نشسته در خواب رفته دزد انديشه كرد كه اگر ديو قصد كشتن وي كند يمكن كه بيدار شده فرياد بر كشد و مردم ديگر كه در همسايگي وي‌اند متنبه شوند و بران تقدير بردن گاو متعذر باشد ديو نيز در فكر افتاده بود كه اگر دزد گاو از خانه برون كند هرآئينه در بايد كشود امكان دارد كه زاهد از آواز در از خواب در آيد و كشتن او در توقف افتد پس دزدرا گفت تو توقف كن و مهلتي ده كه زاهدرا بكشم آنكه تو گاورا به دزد دزد گفت تو توقف كن تا من گاورا ببرم آنگه تو ويرا بكش اين خلاف ميان ايشان قايم گشت و آخر مقال هر دو بجدال كشيد دزد از روي اضطراب زاهدرا آواز داد كه اينجا ديويست ميخواهد كه ترا بكشد ديو نيز فرياد بر كشيد كه اينجا دزديست ميخواهد كه گاو ترا ببرد زاهد از عربده ايشان بيدار شد و خروش بر كشيد همسايگان در آمدند و ايشان هر دو بگريختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند

بيت

چو در لشكر دشمن افتد خلاف چرا تيغ بايد كشيد از غلاف

چون وزير سيوم سخن به آخر رسانيد وزير اول بر آشفت و گفت من مي‌بينم كه اين زاغ شمارا بافسون و مكر خويش فريفته گردانيد زنهار كه از خواب غفلت بيدار شويد و پنبهٔ پندار از گوش هوش بر كشيد و در عواقب اين كار تاملي بسزا واجب دانيد كه عاقلان بناي كار خود خصوصا در محافظت از مكر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بيفروغ ايشان از راه نروند و باز غافلان بدين معني التفات نا نموده باندك تملقي ملايمت پيش آرند و از كينهاي قديم و عداوتهاي موروث فراموش كرده دل بر آشتي خوش كنند و ندانند كه دشمن اگر بهزار نقش بر آيد هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقي خواهد بود بيت

زلف هندوي تو گفتم كه دگر ره نزند سالها رفت و بران سيرت و سانست كه بود

و نادره‌تر آنكه از ناداني طرار بصره در چشم شما طرفهٔ بغداد مينمايد و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار مي آيد و حال شما بحال آن درودگر مي ماند كه بگفتار زن بدكردار فريفته شد ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۰

گفت آورده‌اند كه بشهر سراندیپ درودگري بود در بلاهت بحد كمال و زني داشت در غايت حسن و نهايت جمال آهوچشمي كه بعشوه شير شرزه‌را شكار كردي و بشيوهٔ روباه‌بازي زيركان جهان‌را خواب خرگوش دادي نظم

نگاري دلفريبي جانگذازي پري پيكر بتي عاشق‌نوازي

ز زلفش سنبل اندر تاب مي شد ز رشك عارضش گل آب مي شد

درودگر برو شيفته بودي و ساعتي بي ديدار او آرام نيافتي زن بحكم ضرورت اورا نوازشي ميكرد اما در بزم عشرت جام مراد با حريفان ديگر مي خورد و در همسايگي ايشان جواني بود ببالا چون سروي بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلي رخساره به آب حيات شسته

بيت

رخي چنانكه ز خورشيد و ماه نتوان كرد خطي چنانكه ز مشك سياه نتوان كرد

زن‌را با او نظري افتاد و دل او نيز وابستهٔ مهر و محبت او شد كار ميان ايشان از مراسلت بمخالطت انجاميد و از نامه و پيغام بعيش مدام و صحبت بصبح و شام كشيد جمعي از حسودان كه خيال مواصلت دو يار روز روشن‌را بر ايشان شب تار ساختي و انديشهٔ آنكه دو كس‌را باهم شمع صحبت چرا در گيرد دل تيرهٔ ايشان به آتش رشك و حسد بسوختي بيت

هرگز حسد نبردم بر منصبي و مالي الا بر آنكه دارد با دلبري وصالي

بران حال وقوف يافته درودگررا اعلام كردند بيچاره با آنكه چندان غيرتي نداشت خواست كه يقيني حاصل كرده بتدارك مشغول گردد زن‌را گفت توشه بساز كه بروستا مي روم و اگرچه مسافت تا آنجا بسيار نيست اما چند روزي توقف خواهد شد و نمي دانم كه در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چه سان تحمل خواهم كرد بيت

اي بناكام مرا از رخ تو مهجوري آن كه باشد كه بكام از تو گزيند دوري

زن نيز از روي تكلف تملقي كرد و بگريهٔ شادي قطرهٔ چند آب از ديده ببارید و في‌الحال توشه مهيا كرده شوهررا كسيل كرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسيار نمود كه دررا محكم بايد بست و قماشهارا نيكو محافظت بايد نمود تا در غيبت من دزدان فرصت نيابند و خللي بمال و متاع نرسد زن وصيت‌را قبول كرده بسوگند تاكيد نمود و في‌الحال كه مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

مصرع

بيا بباغ كه گلها شگفت و خار نماند

محبوب وعده كرد كه چون از شب پاسي بگذرد طلوع صبح وصال‌را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهماني مهيا كرد بيت

زهي سعادت طالع اگر شبي آن ماه بكلبهٔ من بي خانمان فرود آيد

درودگر بيگاهان از راه نهاني بخانه در آمد قضارا وقتي بود كه مهر و ماه با يكديگر قران كرده بودند و عاشق و معشوق بديدار يكديگر خوش بر آمده گاهي جوان زيباروي بكرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شكيبائي آن ميزد و گاهي زن ماه‌سيما بناز جان‌افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت مي برد

نظم

دو بت نازنين عقل فريب پاي تا سر همه لطافت و زيب

اين برخ شمع هر شبستان بود و آن بلب نقل مي‌پرستان بود

يچاره درودگر چندان توقف كرد كه ايشان بخوابگاه ميل كردند آهسته آهسته بزير تخت در آمد تا ما في‌الخلوت‌را مشاهده كند ناگاه چشم زن بر پاي وي افتاد دانست كه رفتن شوهر بهانهٔ تحقيق اين حال بوده معشوق‌را نرمك نرمك آواز داد و گفت كه بصداي بلند از من بپرس كه مرا دوست‌تر داري يا شوهررا جوان آواز بر داشت و گفت اي نازنين مي‌خواهم كه بدانم كه دوستي من در دل تو بيشتر است يا محبت شوهر زن جواب داد كه بدين سوال چون افتادي و فائدهٔ اين پرسش چيست جوان از بيم جان الحاح برد و دست گرفت زن گفت راست گويم زنانرا از روي سهو و غفلت يا از راه لهو و شهوت ازين نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گيرند كه بحسب و نسب ايشان التفات ننمايند و اخلاق ناستوده و عادات نا پسنديدهٔ ايشانرا معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روي بكمي نهاد نزديك ايشان حكم بيگانگان گرفتند بيت

ترك ياري كنند و دلداري دوستي خود نبود پنداري

اما شوهر بمنزله روح در بر و بمثابهٔ نور در بصر باشد مصرع

از جان بود گزير و ز ايشان گزير نيست

از عمر و جواني و معاش و زندگاني بر خوردار مباد كه شوهررا هزار بار از نفس‌عزيز خود گرامي‌تر ندارد و سرمايه حيات از براي فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد

بيت

وفا مباد اميدم اگر بغير تو هست حرام باد حياتم اگر براي تو نيست

چون درودگر اين فصل بشنود رافتي و رحمتي در دل وي پديد آمد و رقتي و شفقتي بر وي غالب شد و گفت نزديك بود كه در حق اين زن بدي از من صادر گردد و نزد خداي بزه‌مند و آثم شوم آخر اين چه گمان بد بود كه من در بارهٔ وي داشتم و مسكين خود از غم من بيقرار و بر من عاشق‌زار بوده و در كيش محبت و روش‌ياري با اينهمه دلبستگي و دوستي كه با من دارد اگر خطائي كند آنرا چندان وزن نبايد نهاد و از مثل اين عملها كه از وي در وجود آيد چندان حسابي نبايد گرفت كه هيچ آفريده از سهو و زلت معصوم نتواند بود

مصرع

كسي كجا است كه او دامني نيالوداست

و من بيهوده اين همه رنج بر خود نهادم و خويش‌را در چندين بلا افگندم صلاح آنست كه حالا باري

عيش بر ايشان منغص نگردانم و آبروي او پيش مرد بيگانه بر خاك مذلت نريزم كه اين عمل از روي لهو و سهو ميكند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او بايد داشت و ديده از عيب او فرو بايد بست

بيت

گر هنري داري و هفتاد عيب دوست نه بيند بجز آن يك هنر

پس همانجا در زير تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتي كه ايشان از عيش پرداختند و رايت شب تار نگونسار شد بيت

چو رست از سايهٔ شب شاهد روز دميد از چرخ صبح عالم‌افروز

مرد بيگانه بازگشت و زن خودرا بر بالاي تخت در خواب ساخت درودگر به آهستگي از زير تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالاي تخت بنشست و به آستين تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاك ميكرد و نرم نرم دست بر اعضاي وي مي‌ماليد تا زن پر فريب ديده بكشاد و شوهررا بر بالين خود مشاهده كرده بر جست و گفت بيت

دميد صبح سعادت كه يار باز آمد هزار شكر كه آن غمگسار باز آمد

پس پرسيد كه بسلامت كي آمدي گفت آنوقت كه تو به آن مرد بيگانه دست مراد در آغوش وصال داشتي اما چون دانستم كه ترا ضرورتي بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و اورا نرنجانيدم و من چون شفقت تو بر احوال خود مي‌شناسم و دوستي تو در حق خود ميدانم و يقين دارم كه زندگاني براي مواصلت من ميطلبي و بينائي براي مشاهدهٔ جمال من ميجوئي اگر بدين نوع پريشان كاري كني هرآينه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعايت كردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوي دار و خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بيرون آي و مرا بحل كن كه در باب تو انديشها كرده بودم و بتو صد نوع گمانهاي بد برده بحمدالله كه نه چنان برون آمدي كه مظنهٔ ما بود مصرع

سهو بود آنچه ما گمان برديم

زن هم سخنهاي حيلت آميز در ميان آورد و از جانبين خشم زايل شده دست صلح در گردن خشنودي آوردند نجار زبان اعتذار كشاده اينمعني‌را تكرار ميكرد

بيت

نزد خدا جرم تو نا چيز باد من ز تو راضي شدم او نيز باد

و اين مثل بدان آوردم تا شما نيز چون درودگر كه بقول زن بدكار فريفته شد بسخن اين زاغ مكار فريب نخوريد و بزرق و شعبدهٔ او كه ازان بوي خون مي‌آيد از راه نرويد

بيت

بقول خصم بدانديش غره نتوان شد كسي كه كرد چنين عاقبت پشيمان شد

و هر دشمن كه بسبب دوري مسافت قصد نتواند كرد خودرا بحيلت نزديك گرداند و نصيحت پيش گرفته بنفاق و مدارا خويش‌را در معرض محرميت آرد چون از اسرار وقوف يافت فرصتي طلبيده از روي بصيرت كامل آغاز كار كند و هر زخم كه زند چون صاعقهٔ آتش‌بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تير قضا بخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نيايد زاغ گفت اي يار دل‌آزار اينهمه سخن‌آرائي بچه كار آيد و چندين مقدمهٔ بي حاصل كه برهم مي بندي چه نتيجه دهد آخر اين ظلم كه بر من واقع شده و چنين ستمي كه بمن رسيده با حيله و مكر چه مناسبت دارد و هيچ عاقل براي آسايش ديگري رنج خود نخواهد و من اين خواري و زاري باختيار خود قبول نكرده‌ام و همه كس داند كه اين عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزير گفت منشاء حيلهٔ تو اين عمل است كه كردهٔ و بطوع و رغبت تن درين عقوبت در دادهٔ و شيريني انتقام كه در خاطر داري شربت تلخ اين عذاب‌را دركام اميد تو خوشگوار ساخته است و بسيار كس بوده كه جهت هلاك دشمن بفوت خود راضي شده‌اند و براي آنكه جهت ولي نعمت خود كاري كند كه نام حق‌گذاري و هواداري بر جريدهٔ روزگار بگذارد خودرا در ورطهٔ فنا افگنده چنانكه آن بوزينه كه خودرا بكشتن داد تا انتقام ياران حاصل كرد ملك بومان پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۱

گفت آورده‌اند كه جمعي بوزنگان در جزيرهٔ ماوا داشتند كه ميوهاي تر و خشك در وي بسيار بود و آب و هواي آن با مزاج ايشان سازگاري تمام داشت روزي جمعي از بزرگان آن قوم در سايهٔ درختي نشسته بودند و از هر گونه سخن در پيوسته زماني چون پسته بالب خندان حكايت فندق سر بسته گفتندي و ساعتي چشم چون بادام‌تر جز بمشاهدهٔ جمال انجير خشك نكشادندي ناگاه خرسي بر ايشان بگذشت و از جمعيت ايشان بغايت پريشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد كه من همه وقت در ميان كوههاي پر سنگ با دل تنگ ميگذرانم و بصد هزار محنت سر خاري يا بيخ گياهي بدست

مي آرم و اين بوزينگان درين موضع نزه و منازل خرم ميوهاي تر و تازه مي‌خورند و بر روي سبزهٔ نرم‌تر از حرير سبز مي‌چرند بيت

رقيبان در بهار وصل او بشگفته همچون گل چرا من در خزان هجر بي برگ و نوا باشم

پس قصد كرد كه در ميان آن مجمع در آمده اساس حضور ايشان‌را به تبر ستم زير و زبر گرداند بوزينگان شغب در گرفته قريب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم كرده خرس‌را بضرب پراگنده مجروح ساختند بيچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو ميوهٔ مراد نا چشيده درخت عشرتش پژمرده شده و زاويهٔ طبعش به پرتو شمع راحت روشن نا شده چراغ قوتش فرو مرد بيت

نا رسيده بلبم جرعهٔ از ساغر عيش ميزند دست جفا جام مرادم بر سنگ

القصه خرس بزحمت تمام از ميان بوزينگان بجست و خودرا بكوهستان رسانيده نعره و خروش در پيوست از ابناي جنس او جمعي كثير حاضر آمده اورا بدان حال ديدند و از كيفيت حرب و كميت طعن و ضرب پرسيدند خرس صورت ماجرا بازراند و گفت زهي بي‌ناموسي كه خرس قوي هيئت‌را از بوزنهٔ ضعيف‌پيكر اين ننگ بايد كشيد و هرگز در قديم الايام ابا و اجداد مارا چنين حالتي پيش نيامده و تا قيامت اين بدنامي در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست كه همدستان شده اتفاق نمائيد تا بيك شبخون روز حيات بر ايشان شب ممات گردانيم و بغبار كارزار ديده اميد ايشان‌را خيره سازيم

نظم

گر از گردش چرخ باشد امان بخواهيم كمين خود از بد گمان

چنان سر بكوبيم شان در ستيز كه ماند ز ما نام تا رستخيز

خرسانرا عرق غرور در حركت آمده آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گزاف كشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانيدند نظم

مخالف چو مور است و ما اژدها كجا گردد از پنجهٔ ما رها

ز ما رايت جنگ افراشتن ز دشمن سر و تاج بگذاشتن

پس بران قرار دادند كه در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمايند و در گرمي كارزار و شعلهٔ گيرودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتي كه شير زرين چنگال مهر از بيشهٔ سپهر ميل چشمه سار في عين حمئة نمود و دب اكبر و اصغر بر حوالي قطب شمالي خراميدن آغاز كردند

بيت

چو خورشيد تابنده بنمود پشت هوا شد سياه و زمين شد درشت

بيكبار خرسان آن كوهسار روي بجزيرهٔ بوزينگان نهادند قضارا ملك بوزينگان با جمعي از امرا و اعيان عزيمت شكار فرموده بود و آنشب در صحرا مانده و بوزينگان ديگر از هجوم دشمن غافل هريك در منزل خود آرميده كه بيكبار بيت

سپاهي چو مور و ملخ تاختند نبرد جهان در جهان ساختند

تا بوزينگان‌را خبر شد بسياري از ايشان كشته شدند و اندكي خسته و مجروح جان ازان ورطهٔ خونخوار بكنار بردند خرسان چون آن بيشهٔ معمور و جزيرهٔ آبادان از دشمن خالي ديدند همانجا پاي اقامت در دامن سكون كشيدند و آن خرس جفا ديده ستم رسيده‌را بر خود امير ساختند و دست غصب دراز كرده هر نعمتي كه بوزينگان بمرور زمان ذخيره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند

مصرع

الله الله كه تلف كرده كه اندوخته بود

روز ديگر كه عالم سياه دل چون رخسارهٔ خوبان نوراني گشت و جمشيد خورشيد به تخت ميناي بر آمد بيت

سپاه سحر چون علم بر كشيد جهان حرف شب‌را قلم در كشيد

ملك بوزينگان ازين حال غافل روي بجزيره نهاد و در اثناي راه جمعي از هزيمتيان كه از ميان گرداب بلا نيم‌جاني بكنار آورده بودند رسيده آغاز دادخواهي كردند و ملك بر صورت واقعه اطلاع يافته انگشت حيرت بدندان حسرت گزيدن گرفت و گفت دريغ ملك موروثي كه از قبضهٔ تصرف ما بيرون رفت و حيف ازان خزاين معمور كه بدست دشمن افتاد آخر بخت بر گشته خاك ادبار بر فرق من بيخت و عاقبت دولت بي‌اعتبار نا پايدار روي بتافت

قطعه

بوستان دهررا برگ و نوائي كس نديد چهرهٔ اقبال‌را رنگ وفائي كس نديد

بر فريب آباد گيتي اعتماد از عقل نيست ز آن كزو پرفتنه‌تر محنت سرائي كس نديد

ديگران نيز كه ملازم موكب ملك بودند اضطراب آغاز كرده هريك جهت مال و منال و اهل و عيال فغان برداشتند و در ميان ايشان يكي بود ميمون نام بفضيلت خرد آراسته و بمزيت كياست از

ديگران ممتاز گشته و بدين سبب اورا حرمت تمام داشتندي و شاه و رعيت بميامن مشاورت او مستظهر بودندي

نظم

ازين روشن دلي صافي ضميري بتدبيري درست اقليم گيري
زحل شاگرد او در نكته داني عطارد چاكرش در خامه‌راني

ميمون كه ملك‌را حيران و ديگرانرا سرگردان ديد زبان نصيحت بكشوده گفت

قطعه

در بلاها جزع مكن كه ازان دو زيان است گوش كن از من
اولا دوستان شوند ملول ثانيا شادمان شود دشمن

جزع كردن در مصائب بنده‌را از ثواب ابدي محروم گرداند و به بيصبري و سبكي مشهور سازد و در مثل اين واقعها غير دو چيز فائده نمي‌دهد يكي شكيبائي نمودن و در صبر و ثبات افزودن كه درخت صبر ميوهٔ مراد بار آرد و بحكم الصبر مفتاح الفرج شكيب ورزيدن كليد ابواب نجات بود

قطعه

كليد در گنج مقصود صبر است در بسته آنكس كه بكشود صبر است
ز آئينهٔ سينهٔ دردمندان غبار ستم آنكه بزدود صبر است

دوم راي درست و تدبير صايب بكار داشتن كه چون برق خاطر روشن صاحب راي درشب واقعه لامع گردد ظلام ظلم‌را بكلي از صفحهٔ احوال مظلوم ستم كشيده محو تواند ساخت و بيك شبه فكر هزار ساله كاررا از پيش تواند برد

بيت

توان بمرهم تدبير نيك و راي صواب جراحت دل صد پاره‌را دوا كردن

ملك بوزينگان از سخن ميمون تسلي يافته پرسيد كه چارهٔ اين كار چگونه توان كرد ميمون خلوتي طلبيده گفت اي ملك نامدار فرزندان و خويشان من بر دست اين گروه ستمگار كشته گشته‌اند و مرا بي‌ديدار ايشان نه از عمر لذتي خواهد بود و نه از حيات راحتي

بيت

بي روي تو زنده ميتوان بود ولي آن زندگي از هزار مردن بتراست

و چون عاقبت كار رخت زندگاني بغرقاب فنا خواهد افتاد ميخواهم كه هرچند زودتر خودرا از مضيق تعلقات دنيا بفضاي راحت آباد عقبي رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان و عزيزان

ازان جفاجويان بي تميز بستانم ملك گفت اي ميمون لذت انتقام در كام حيات شيرين مينمايد و ذوق غلبه كردن بر خصم جهت آسايش زندگاني مي‌بايد اما چون تو نباشي همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هرجا دليست خواه آرميده و خواه در اضطراب

بيت

زين چمن چون شدي تو در پرده خواه گل تازه خواه پژمرده

ميمون گفت اي ملك درين حال كه من دارم مرگ‌را بر حيات ترجيح توان داد و فنارا بر بقا اختيار توان كرد چه نوردیده در تماشاي جمال فرزندان باشد و ايشان روي در نقاب تراب كشيده‌اند و سرور سينه بمشاهدهٔ اهل بيت واقربا باز بسته است و خرمن جمعيت ايشان به تندباد اجل پريشان شده و توام معيشت بمال و منال بود و اندوختهٔ همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا ميخواهم كه حق‌گذاري نعمت ملك بجا آورده رفيقاني‌را كه سوخته‌دل و مجروح خاطراند بمرهم راحتي دستگيرم و نقد جان نثار كرده نامي بر صفحهٔ ايام بگذارم بيت

بنام نكو مردنم آرزوست كزين جمله مقصود نام نكوست

و ملك بايد كه بر فوت من دريغ نخورد و چون با دوستان ببزم عيش نشيند از وفاداري من ياد آرد بيت

چو در ميان مراد آوريد دست اميد زعهد صحبت ما در ميانه ياد آريد

ملك گفت چگونه در پي اين مهم ميروي و بكدام در از ابواب حيل در مي‌آئي ميمون گفت تدبيري انديشيده‌ام كه ايشانرا در بيابان مردآزمائي بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست كه راي من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست كه بفرمائي تا گوشهاي مرا بدندان بر كنند و دست و پاي مرا درهم شكنند و شب بر كنارهٔ بيشه كه ماواي ما بوده در گوشهٔ بيفگنند و ملك با ملازمان و با جمعي هزيمتيان در اطراف و جوانب اين صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سيوم بيايند و در منازل خود بفراغت بنشينند كه نه از دشمنان اثري خواهد بود و نه من‌بعد از ابناي‌جنس ايشان ضرري خواهد رسيد ملك بر موجب راي ميمون بفرمود تا گوشهاي او بر كنده و اطرافش درهم شكسته بر كنار بيشه بيفگندند و سپاه خودرا پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و ميمون شب همه شب ناله ميكرد و بنوعي كه دل سنگ از اضطراب او آب ميشد و كوه از صداي دردآميز او بفرياد مي‌آمد ملك خرسان علي الصباح بطوفي بيرون آمده آن نالهٔزار شنيد و بر عقب آواز رفته ميمون‌را بدان حال

بديد با آنكه غليظ‌القلب بود بروي به بخشود و با وجود سخت دلي رحمي در دلش پديد آمد بتفتيش حال و تفحص كار او مشغول شده استفسار تفصيل مهم نمود ميمون بفراست دانست كه پادشاه آن قوم است آغاز ثنا كرد و بعد از تقديم مراسم ستايشي كه فراخور حال ملوك باشد گفت

بيت

ز چشم و دل بدن خاكيم در آتش و آبست بچشم بين و بدل رحم كن كه كار خرابست

اي ملك من وزير پادشاه بوزينگانم و باتفاق وي بشكار رفته شب شبخون درين معركه حاضر نبودم روز ديگر هزيمتيان رسيده از نزول ملك بدين ديار خبر يافتم ملك بوزينگان باعتمادي كه بر تدبير من داشت التماس چارهٔ اين كار نمود و من اورا از روي نيكخواهي بخدمت ملك دلالت كردم و گفتم تدبير صواب آنست كه كمر ملازمت بر بنديم و بقية‌العمر در خدمت ملازمان ملك گذرانيم و در سايهٔ دولت او از نكبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازيم

نظم

در پناه دولت صاحبدلان راه جويد هركه هست از عاقلان

گر تو در گلشن در آئي گل بري سوي بستان بگذري سنبل بري

ملك از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتي كه درين بيشه ساكن شده‌اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من اين همه خواري بكردند و امر كرد كه چون او از هواداران پادشاه و سپاه ايشان است همان بهتر كه بنزديك آن جزيره اش بيفگنند تا به بينم كه ايشان چه سان حمايت او خواهند كرد و مرا اينجا آوردند و سوابق خدمتگاري مرا بلواحق دلازاري پاداش كردند اين بگفت و چنان به درد بگريست كه ملك خرسان‌را قطرات اشك از ديدهٔ بي‌شرم چكيدن گرفت بيت

گر بنالم سنگ‌را دل خون شود ور بگريم ديدها جيحون شود

ملك گفت حالا بوزينگان كجا اند جواب داد كه بيابانيست كه آنرا مردآزماي ميگويند ايشان پناه بدانجا برده‌اند از هر طرف لشكري جمع ميكنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشكري بي‌آزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملك خرسان از جاي در آمد و گفت اي ميمون صلاح چيست و مبادا كه از ايشان آفتي بجماعت من رسد ميمون گفت ملك‌را ازين حال خاطرجمع بايد داشت

و اگر مرا پاي بودي جمعي‌را بخبر بسر ايشان بردمي و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار بر آوردمي ملک گفت ميدانم که ترا بر منزل ايشان وقوفي تمام حاصل است و اگر تواني مارا بر سر ايشان رساني طوق منتي در گردن حال اين جماعت مي‌افگني و ازان نيز که ترا آزرده‌اند مقصود خود با نتقام حاصل ميکني ميمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنين دست و پاي متعسر ملک گفت من چارهٔ اين کار ميدانم و ترا بحيله بردن مي‌توانم پس آواز داد تا امراي سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ايشان تقرير کرده گفت آماده باشيد که امشب بسر خصم ميرويم همه بدين فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهيا ساختند و ميمونرا بر پشت خرسي بسته رو براه آوردند ميمون باشارت ايشان‌را راه مي‌نمود تا بسر بيابان مردآزماي رسيدند و آن صحرائي بود پر تاب و بي‌آب که ابر بهاري در فضاي آن از غايت تشنگي بسوختي و پيک تيز کام ماه از صعوبت آن بيابان بر آسمان راه گم کردي و وهم جهان پيماي از مضائق آن بيرون آمدن نتوانستي و خيال عالم گرد از منازل او راه بيرون شدن ندانستي سمومي دران بيابان مي‌وزيد که اثر آن بهرکه رسيدي في‌الحال آب گشتي و ريگ و خاک‌را چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختي و بسبب سموم هيچ جانور دران صحرا جاي نگرفتي و هيچ گياه دران شورهٔزار مردم‌خوار نرستي

نظم

بياباني وسيعي پر مخافت بهر گامي درو صد گونه آفت

هوايش آتش و آتش هوا بود زمينش سنگ و سنگ آهن‌ربا بود

ميمون گفت زود بشتابيد پيش‌ازانکه سفيدهٔ صبح پرده از روي کار جهان بر دارد سراپردهٔ جمعيت ايشان‌را از فضاي عشرت بر کنيم و زودتر ازانکه شاه رومي شعار علم زر نگار بر افرازد رايت شوکت آن بخت بر گشتگان‌را نگونسار سازيم خرسان بشغفي تمام قدم دران بيابان نهادند و بپاي خود بميدان اجل و عرصهٔ هلاک در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزينگان اثري پيدا نشد و همچنان ميمون تعجيل رفتن ميکرد و بافسون و افسانه ايشان‌را مي‌فريفت تا وقتي‌که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحي آن بقاع بر افروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت هرکه در هوا نظر کردي چون پروانه بسوختي و هرکه قدم بر زمين نهادي چون موم بگداختي

قطعه

ز گرما آنچنان مي‌شد نفس گرم كه لب از تاب آن چون شمع ميسوخت
ز باد گرم پنداري كه تقدير بدنيا دوزخي ديگر بر افروخت

تاب آفتاب در كار آمده دمار از روزگار خرسان بر آورد و سموم سوزنده وزيدن آغاز كرده از دور چون آتش بي‌دود پديدار شد ملك ايشان روي بميمون كرد كه اينچه بيابان است كه از هيبت او دلها در تاب و جگرها بي‌آب ميشود و آن چه چيز است كه چون شعلهٔ آتش زوي بجانب ما نهاده تند و تيز مي‌آيد ميمون گفت اي ستمگار دل‌آزار اين بيابان اجل است و آنكه مي‌آيد پيك مرگ دل‌خوش دار كه اگر صد هزار جانداري يكي نبري و حالي‌كه سموم برسد همه شمارا خاكستر سازد و به آتش بيدادي كه در نهاد بوزينگان زدهٔ بسوزي ايشان درين سخن بودند كه تف سموم برسيد و ميمونرا با مجموع شاه و سپاه بر جاي بسوخت و يكي از ايشان ازان بيابان بيرون نيامد روز سيوم كه وعده بران قرار يافته بود ملك بوزينگان با لشكر خود بجزيره آمده بيشه‌را خالي يافت و مملكت‌را از كدورت اغيار صافي ديد بيت

بگذشت شام نكبت و صبح ظفر دميد كم شد خزان رنج و بهار طرب رسيد

و اين مثل بدان آوردم تا ملك معلوم كند كه اهل كينه جهت انتقام از سر جان بر خاسته‌اند و آنرا براي خشنودي دوستان وزني ننهاده و من قضيهٔ كارشناس‌را از مقولهٔ اين حيله ميشناسم و قرينهٔ همين قصه كه مذكور شد ميدانم و پيش‌ازين زاغانرا آزموده بودم و اندازهٔ دوربيني و كياست و مقدار فريب و حيلت ايشان شناخته و چون كارشناس‌را برين وضع ديدم مرا مقرر شد كه راي و رويت ايشان بصواب مقرونست و خرد و درايت ايشان از آنچه گمان برند افزون

بيت

مي‌شنيدم كه راحت جاني چون بديدم هزار چنداني

صواب آنست كه پيش‌ازانكه مارا شامي دهد اورا چاشتي خورانيم و قبل‌ازانكه خون ما ريختن گيرد بقتل او اشارت كنيم ملك بومان چون اين فصل شنيد روي درهم كشيده گفت اينچه سخت‌روئي و بي‌رحمتست كه فقيري‌را به هواداري ما انواع آزار و ايذا رسيده باشد و ما نيز در مقام عقوبت و هلاك او باشيم و محنت‌زدهٔ‌را بار ديگر در بوتهٔ امتحان بگذاريم و تو مگر نشنيدهٔ كه گفته‌اند

بيت

خاطر محنت زدگان شاد كن و ز شب محنت زدگي ياد كن

پس بفرمود تا آن زاغ‌را با اكرام و احترام برداشته با او بردند وزير گفت اي ملك چون بسخن من التفات نكردي و از اشارت من كه عين حكمت و محض مصلحت بود روي قبول برتافتي باري رندگاني با او چون دشمنان كنيد و طرفة العيني‌از مكر و غدر او ايمن مباشيد كه موجب آمدن او جز فساد كار بومان و صلاح حال زاغان نيست ملك از استماع آن نصيحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بي‌نظيررا خوارداشت و زاغ در خدمت او بحرمتي هرچه تمامتر ميزيست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هيچ باقي نميگذاشت و مقربان و ندماي سلطان هريك‌را بنوعي خشنود ساخته وابسته خود گردانيد لاجرم هر روز پايه وي بلندتر ميشد و در دل ملك و اتباع او راه بيشتر مي يافت تا بجائي رسيد كه محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون كمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشارالیه مملكت و مدارعليه ولايت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت كردندي و انواع مصالح براي و تدبير او ساختندي روزي در محفل عام و مجلسي مشحون بخواص و عوام گفت ملك زاغان مرا بيموجبي آزرده است و بيگناهي عقوبت كرده تا كينه ازو نخواهم و دست بردي مردانه بدو ننمايم چه‌سان آرام و قرار يابم و چگونه بخواب و خور ميل كنم و من در حصول اين مقصود و وصول اين مقصد بسي تامل كردم و مدتي در تفكر و تدبير روزگار گذاشتم آخرالامر بيقين دانستم كه تا من در صورت زاغانم و هيأت ايشان دارم بدين مراد نتوانم رسيد و غرض خود حاصل نتوانم كرد و من از اهل علم شنودم كه چون مظلومي مستمندي از ستمگار بيدادگر رنجي كشيده باشد و از ظالمي گردن كش محنتي ديده دل بر مرگ خوش كند و خودرا به آتش بسوزد هر دعا كه دران حالت بگويد با جابت پيوندد اگر راي ملك صواب بيند بفرمايد تا مرا بسوزند شايد دران لحظه كه گرمي آتش بمن رسد از باري عزاسمه بخواهم كه مرا بومي گرداند مگر بدان وسيله بران ستمگار دست يابم و انتقام خويش از وي بخواهم و درين مجمع آن بوم كه در كشتن كارشناس مبالغه داشتي حاضر بود گفت

بيت

گر چو نرگس نيستي شوخ و چو لاله تيره دل پس دو روي و ده زبان همچون گل سوسن مباش

ملك پرسيد كه درين سخن چه گوئي وزير جواب داد كه اين نيز شعبدهٔ ديگر است بر انگيخته و نيرنگي با رنگ زرق بر آميخته

بيت

سرا پاي او جمله ريواست و رنگ و ز افسون او زيركان گشته دنگ

واگر شخص پليد و جثهٔ خبيث اورا بارها بسوزند و خاكستر آنرا به آب چشمهٔ سلسبيل و شراب طهور گل سازند گوهر نا پاك و سيرت مذمومش از قرار خويش نگردد و خبث ضمير و كجي عقيدت او نه به آب پاك شود و نه به آتش بسوزد بيت

ز بد اصل نيكي مداريد اميد كه زنگي نگردد بشستن سفيد

و بفرض محال اگر ذات خسيس او طاؤسي شود يا في‌المثل عنصر نا پاك او لباس سيمرغي پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ايشان مائل خواهد بود همچو آن موش با وجود آنكه صورت انسانيت يافته بود باز بهمان اصل خود ميلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فيض بخش و باد راحت افزاي و كوه پا برجاي موانست نگرفت ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۲

گفت آورده‌اند كه زاهدي مستجاب الدعوات بر لب جويباري نشسته بود و به آب قناعت دست از آلودگي تعلقات دنيا شسته زغني پرواز كنان آنجا رسيد و موش بچهٔ از منقار او پيش زاهد بر خاك افتاد و زاهدرا بروي شفقت آمد و اورا برداشته در خرقهٔ پيچيده خواست تا با خود بخانه برد باز انديشه كرد نبايد كه اهل خانه‌را از وي رنجي باشد و زياني رسد دعا كرد تا ايزد تعالي اورا دختري عنايت گرداند تير دعا زاهد بهدف اجابت رسيد و مشاطهٔ قدرت اورا دختري بر آراست زيبا هيأت و راست قامت روشن روي و آشفته موي چنانكه آفتاب رخسارش آتش غيرت در خرمن ماه زدي و زلف مشكبارش دود از دل شب سياه برآوردي بيت

آنكه بر سر و زند طعنه بقامت اينست و آنكه در ماه كشد خط غرامت اينست

زاهد نگاه كرد صورتي ديد از لطف محض آفريده و دختري يافت بمحض لطف پروريده اورا بيكي از مريدان سپرد تا چون فرزندان عزيزش بدارد مريد اشارت پيررا پاس داشته در تعهد دختر غائت سعي بجاي آورد و اندك فرصتي‌را دختر بحد بلوغ رسيد زاهد گفت اي جان عزيز بزرگ شدي و گوهر پاك ترا ازانكه با جوهري ديگر در رشتهٔ از دواج كشند چاره نيست من اين كاررا برضاي تو گذاشتم هركرا از آدميان و پريان بلكه از موجودات علوي تا مخلوقات سفلي اختيار كني ترا بدو دهم دختر گفت

شوهري خواهم توانا و قادر كه انواع قوت و شوكت اورا حاصل باشد و در بزرگي بدرجهٔ رفيع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدين صفت كه تو گفتي آفتاب تواند بود دختر گفت آري چنان دانم كه او مغلوب كسي نيست و بر آنچه در زير فلك است غالب خواهد بود مرا با او عقد كن

نظم

دگر روز چون خسرو خاوري بر آمد برين طاق نيلوفري
زمانه در روشني باز كرد جهان بازئ ديگر آغاز كرد

علي‌الصباح كه بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وي در ميان آورد و گفت اين دختر بغايت نيكوصورت و مقبول سيرت است ميخواهم كه در حكم تو باشد جهت آنكه از من شوهري توانا و با قوت تمنا كرده است آفتاب از استماع اين قصه بر افروخته جواب داد كه ترا از خود قوي‌تري نشان دهم آن ابر است كه نور مرا بپوشاند و عالميانرا از پرتو جمال من محجوب گرداند بيت

آفتابي بدين بلنديرا ذره ابر نا پديد كند

زاهد نزديك ابر آمد و همان فصل سابق تقرير كرد ابر از شرم اين سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روي قوت و غالبيت اختيار ميكني باد از من غالبتر است كه مرا از هر جانب كه خواهد بكشد و بهرطرف كه ميل كند با خويشتن به برد زاهد اين نكته‌را مسلم داشته پيس باد رفت و حكايات گذشته بازراند و باد از انفعال بر خود به پيچيد و گفت مرا چه قوت و شوكت تواند بود قوت علي الاطلاق كوه‌را ثابت است كه پاي شكيب در دامن وقار كشيده است و چون قطب در مركز خود آرميده و مرا در وي چندان اثر است كه آواز نرم‌را در گوش كرمادر زاد و ضرب پاي مورچه‌را بر روي صخرهٔ صماد بيت

باد اگر ابررا بجنباند چون بكوهي رسد فرو ماند

زاهد نزد كوه آمده دفتر حال خود تقرير كرد كوه صدا بر كشيد كه اي زاهد غلبه و قوت موش از من بيشتر است كه اطراف من بشكافد و در دل من خانه سازد سينه‌ام هزار جاي از نيش جان فرساي او چاك شده و بهيچ نوع دفع اورا چاره نميدانم دختر گفت راست ميگويد موش برو غالبست و شوهري مرا او مي شايد زاهد اورا بر موش عرضه كرد موش بحسب جنسيت كه سر رشتهٔ دختر بدان منتهي ميشد ميلي در دل خود باز يافت جواب داد كه من نيز مدتيست كه آرزومند دلارامي كه

مونس روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتي صافي است دست بدعا بر داشت و از خداوند تعالي در خواست تا اورا موش گرداند في‌الحال دعاي زاهد بعزاجابت رسید و نشانهٔ كل‌شي يرجع الي اصله ظهور کرده دختر موشي شد و زاهد اورا بدان موش داد و باز گشت بیت

جان من هر چیزرا با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک مي‌باید شدن

و فائده این مثل آنست که آنچه مقتضاي طینت اصلي باشد هرچند عوارض دیگر اورا ازان حال بگرداند بالاخرة رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معني‌را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند

نظم

درختي که تلخ است اورا سرشت گرش در نشاني بباغ بهشت
ور از جوي خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزي و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

ملک بومان چنانکه رسم بي‌دولتان باشد این نصایح‌را استماع نه نمود و سخن وزیررا حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ براي ایشان هر روز حکایتي دلپذیر و هر شب افسانهٔ بي‌نظیر مي‌آورد و مثلهاي غریب و نکتهاي عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفي تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روي از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان اورا دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد بیت

کاي دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح و روان رسید

پس ملک پیروز پرسید که اي کارشناس چه ساختي گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودي که داشتم بپرداختم کاررا باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان‌را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نماي تا از روي وقوف در پي مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته دران غار جمع مي‌شوند و دران نزدیکي هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدري ازان

نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکي خانه دارند قدري آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرهارا در حرکت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هرکه بیرون نیاید از دود بمیرد ملک‌را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شده تمامي بومان‌را بحیلت سوختند و زاغان‌را فتوحي بزرگ بر آمده همه شادمان و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت باز کشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادي بعیوق رسانیدند

نظم

آخر مراد ملک روا کرد روزگار اقبال‌را بوعده وفا کرد روزگار

هر شادئي که فتنه ز ما فوت کرده بود آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

ملک و لشکر از مساعي جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرائط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مدح و ثناي او غلو و اطناب واجب و لازم مي‌دیدند و او ملک‌را دعاي خیر میگفت و دیگرانرا فراخور حال ستایش میکرد در اثناي آن بر زبان ملک جاري شد که یمن تدبیر و حسن راي تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامي و خوشدلي دوستان عجب خاصیتي داد کارشناس گفت هرچه ازینمعني دست داده بفر دولت ملک و خجستگي طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر همانروز معائنه دیدم که آن مد بران قصدي چنان بظهور رسانیدند و ازان جنس ستمي بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثي و ولایت قدیمي ما کردند

بیت

آن تیره راي کرد بملک تو چشم سرخ تازرد روي گشت و جهان شد برو سیاه

دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتي دراز چگونه صبر کردي و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختي و من میدانم که اخیاررا طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بود و گفته اند با مار بد زیستن ازان بهتر که بناکام در یار بد نگریستن

بیت

اگر از تلخئ هجران بزهر غم توان مردن ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن

کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجي نفس‌را بدتر از همنشین نا جنس نیست

مصرع

دیدار یار نا متناسب جهنم است

اما عاقل براي رضاي مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننمايد و هر محنتي كه پيش آيد بنشاطي تمام استقبال نموده قبول فرمايد و صاحب همت بهر ناكامي و مشقت خودرا در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نيفگند چه هر كاري كه عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادي آن رنجي بايد كشيد و مذلتي تحمل بايد كرد چندان اثري نخواهد داشت چه هيچ گنجي بيرنج نتوان يافت و هيچ گلي بي‌آزار خار نتوان چيد بيت

مكن ز غصه شكايت كه در طريق طلب براحتي نرسيد آنكه زحمتي نكشيد

ملك گفت از كياست و دانش بومان شمهٔ باز گوي گفت در ميان ايشان هيچ زيركي نديدم جز آن يك تن كه بكشتن من اشارت ميكرد و ايشان راي اورا ضعيف پنداشتند و نصايح اورا بسمع قبول اصغا نه‌نمودند و اين قدر تامل نكردند كه من در ميان ايشان غريب افتاده‌ام و نزديك قوم خود منزلتي شريف داشته بعقل و خرد موسوم بوده‌ام مبادا كه مكري انديشم و فرصت غدري يابم نه بعقل خود اينقدر بدانستند و نه از سخن ناصحان حسابي گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانيدند لاجرم ديدند آنچه ديدند و رسيدند بدانچه رسيدند و گفته‌اند ملوك‌را در نگاه داشتن اسرار احتياطي تمام لازم است خاصه از دوستان نوميد و از دشمنان هراسان قطعه

دوستي كز تو نااميد بود محرم خود مساز در همه حال
باعدو نيز كز تو ترسانست نيست اظهار سر خويش حلال

ملك گفت مرا چنان مي‌نمايد كه موجب هلاك بوم ستمگاري بوده باشد كارشناس گفت چنين است هر پادشاهي كه طرح ستم انداخت زود باشد كه اساس دولتش منهدم گردد و بقاي سلطنت با كفر ممكن است و با ظلم و بيداد محال الملك يبقي مع الكفر ولا يبقي مع الظلم

نظم

رها كن ستم‌را بيكبارگي كه كم عمري آمد ستمگارگي
شهنشاه چون راي‌را بد كند يقين دان كه بد در حق خود كند

و گفته‌اند كه هركه چهار كار كند چهار چيزرا مترصد بايد بود هركه ستم نمايد خودرا هلاك بايد يقين كرد و هركه بصحبت زنان حريص باشد رسوا شدن‌را آماده بايد شد و هركه در خوردن طعام زيادتي شره نمايد منتظر بيماري بايد بود و هركه بر وزيران ركيك راي بيخرد اعتماد كند ملك‌را پدرود بايد كرد

و نيز در اثاويل حكما آمده كه شش كس‌را طمع از شش چيز بايد بريد و اميد از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارندهٔ ظالم نهادرا از ثبات ملک و دوام دولت دوم متكبر مغروررا از ستايش مردم و ياد كردن او به نيكوئي سيوم مردمان بد خلق‌را از بسياري دوستان چهارم خيره روي بي ادب‌را از مرتبهٔ بزرگي پنجم بخيل‌را از نيكوكاري ششم حريص‌را از بي‌گناهي چه حرص آدمي‌را در حرام افگند و هر جا كه حرص و آز خيمهٔ اقامت زد امانت و راستي ازانجا رخت بردارد و چون ملک بومان‌را حرص و شره بسيار بود بر قتل زاغان و استيصال ايشان لاجرم از منهج اعتدال و راستي انحراف ورزيد و در باديهٔ حرمان و حاويهٔ هوان سر گردان شد و چاهي كه براي افتادن ديگران كنده بود به آخر در وي افتاد

قطعه

مينديش در حق مردم بدي كه آري بلا بر سر خويشتن
نه بيني كه رنج فراوان كشد كه چاهي كند بهر من چاه كن
به آخر كه چه‌را بپايان برد وي اندرتگ چاه افتد نه من

ملک گفت كسي از عهدهٔ شكر اين نعمت چگونه بيرون آيد كه تو مشقت فراوان تحمل كردهٔ و دشمنان‌را بخلاف مراد تواضع نمودهٔ و خدمت كسي كه دل از صحبت او متنفر بوده قبول كردي و اگر ايشان سخن ناصح خويش‌را شنودندي ترا بجان خطري عظيم متصور بودي كارشناس گفت مرد آنكس‌را توان خواند كه چون عزيمت او بر امضاي كاري مصمم گردد نخست دست از جان بشويد و دل از زندگاني برداشته قدم در ميدان مردان نهد بيت

از سر گذشته‌اند و بميدان نهاده پاي صاحبدلان كه گوي سعادت ربوده‌اند

و اگر صلاح حال دران بيند كه بخدمت فروتري از خود قيام بايد نمود همان‌را كار بندد تا مقصود بحصول پيوندد چنانكه ماري مصلحت خود دران ديده بخدمت غوكي راضي شد ملک پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۳

كارشناس گفت آورده‌اند كه ضعف پيري در ماري اثر كرد و فتوري تمام بدو راه يافت بواسطهٔ نقصان قوت از شكار باز ماند و براي تحصيل قُوت در كار خود متحير گشت زندگاني بي قوت صورت نمي بست و شكار آنچه غذا شدي بي قوت امكان نداشت با خود انديشه كرد كه دريغ از قوت جواني و

حيف از زمان كامراني و حالا توقع بازگشتن ايام شباب و اميدوار بودن بمراجعت قوتهاي نفساني همان مزاج دارد كه از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگي كردن و با اين همه كاشكي موسم پيريرا هم بقائي بودي و اين فرصت تنگ نيز اعتمادرا شايستي

قطعه

رفت دوران جواني نوبت پيري رسيد ‌ ‌ ‌ اي دريغا صحبت ياران و ايام شباب

وقت پيري هم غنيمت دان كه از عمر عزيز ‌ ‌ ‌ هر دمي كان بگذرد ديگر نه بيني جز بخواب

مار دانست كه گذشته‌را باز نتوان آورد بتدبير مستقبل كه از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانيٌ اندك تجربه‌ايست كه حاصل كرده‌ام و جزوي تدبيري كه سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بناي كار بر كم آزاري بايد نهاد و هر مذلتي كه روي نمايد بقبول آن منت داشت و در تدبير آن شروع بايد نمود كه آنچه قوام معيشت بدان تواند بود در بقيهٔ كه از عمر مانده حاصل آيد پس بكنار چشمهٔ رفت كه دران غوكان بسيار بودند و ملكي كامكار و اميري مطاع و نامدار داشتند و خودرا چون ماتم زدگان سينه چاك و مصيبت رسيدگان اندوهناك بر خاك راه افگند غوكي بسر وقت او رسيد و پرسيد كه ترا بغايت غمناك مي بينم موجب آن چيست مار جواب داد كه بغم خوردن كيست از من سزاوارتر كه مادهٔ حيات من از شكار غوكان بوده و امروز مرا واقعهٔ پيش آمده كه صيد ايشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم كه يكي‌را از ايشان بگيرم نتوانم آن غوك برفت و ملك‌را خبر كرد پادشاه غوكان ازين صورت عجيب به تعجب شده نزديك مار آمد و پرسيد كه بچه سبب اين حادثه تو نازل شد و بكدام عمل اين نازله بر تو حادث گشت مار گفت

بيت

من اين آه جگر سوز از دل پيمان شكن دارم ‌ ‌ ‌ چرا از ديگري نالم چو درد از خويشتن دارم

اي ملك حرص شوخ‌چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه‌انگيز در اين محنت بروي من كشاد و آن چنان بود كه روزي قصد غوكي كردم و او از نزد من گريخته خودرا در خانهٔ زاهدي افگند از عقب وي بطمع دران خانهٔ رفتم قضارا خانهٔ تاريك بود و پسر زاهد خفته آسيب انگشت بزرگ پاي او بمن رسيد پنداشتم كه غوك است از گرمي حرص دندان بدو فرو بردم و بر جاي سرد شد زاهد خبر يافت از سوز فرزند قصد من كرد و من روي بصحرا نهاده بتعجيل ميرفتم و زاهد در عقب من ميدويد و لعنت ميكرد و ميگفت از پروردگار خويش در ميخواهم كه ترا خوار و بيمقدار كند و مركب ملك

غوكان گرداند و البته قادر نشوي بر خوردن غوكان مگر آنچه ملك برسم صدقه بتو دهد اكنون بضرورت اينجا آمده‌ام تا ملك بر من سوار گردد و بحكم ازلي و تقدير الهي راضي شده

مصرع

گردن نهاده‌ايم جفائي زمانه‌را

ملك غوكانرا اين باب موافق افتاد و خودرا دران شرفي و مرتبهٔ تصور كرد و همواره برو نشستي و بدان مباهات نموده بر ابناي جنس خود تفخر جستي يكچندي برين بگذشت مار گفت زندگاني ملك دراز باد مرا از قوتي و طعمهٔ چاره نيست كه بدان زنده مانم و اين خدمت‌را بپايان رسانم ملك گفت همچنين است كه مي گوئي مرا از مركب گزير و مركب‌را بي‌قوتي قوتي نتواند بود پس هر روز دو غوك از براي وي وظيفه مقرر كرد كه در راتبهٔ چاشت و شام بكار برد مار روزگار بدان وظيفه مي‌گذرانيد و بحكم آنكه دران تواضع منفعتي مندرج بود ازان عار نميداشت

رباعي

دستي كه ز ديدنش ترا ننگ آيد در وقت ضرور بوسه دادن شايد
هر كار كه عار است و ملال افزايد در حالت احتياج بد ننمايد

و اين مثل بدان آوردم تا معلوم شود كه من نيز اگر صبر ميكردم و مذلت مي‌كشيدم نظر بر آنكه هلاك دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان كراهتي بطبع نميرسيد و نيز دشمن‌را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانيد كه بجنگ و مكابره چنانچه آتش با صولت در درختي افتد همانقدر تواند سوخت كه بر روي زمين است و آب با لطافت و ملايمت هر درختي كه ازان بزرگتر و قوي‌تر نباشد چنان از بيخ بر اندازد كه ديگر دران محل اميد قرارش نماند

بيت

تلطف كن كه هر كاري كه صعب است بنرمي و مدارا ميتوان ساخت

ازانجا گفته‌اند كه راي و تدبير از شجاعت بهتر است زيراكه مرد مبارز هرچند دلير و توانا بود در مصاف با ده تن برابري كند غايتش با بيست و اگر كسي مبالغه كند تا صد تن و هزار نهايت كار است اما مرد دانا بيك فكر صايب ملكي‌را پريشان سازد و باشد كه بتدبيري لشكر گرانرا بشكند و ولايتي آبادانرا برهم زند

نظم

بيك تدبير نيكو آن توان كرد كه نتوان با سپاه بيگران كرد
بشمشيري توان جاني ربودن بفكري شايد اقليمي كشودن

ملك گفت عجب ظفري يافتي بر دشمنان و غريب فتحي بدست تو برآمد كارشناس گفت تمام اين كارها با صابت راي و حسن تدبير نبود بلكه فر دولت و يمن سعادت ملك درين كار مددگاري نمود و گفته‌اند اگر جمعي عزيمت‌كاري كنند و گروهي در طلب مهمي قدم زنند آنكس بمقصود خواهد رسيد كه بفضيلت مروت مخصوص باشد چه خاصيت مروت آنست كه كار صاحبش از پيش رود و اگر همه در مروت برابر باشند كسي مراد يابد كه ثبات دل و صدق عزيمت او بيشتر بود و اگر درين نيز متساوي باشند آنكس بر مطلوب قادر گردد كه يار و مددگار او زياده باشد و اگر دران باب نيز تفاوتي نباشد هركه‌را دولت ياوري كند و قوت بخت مدد دهد ظفر اورا خواهد بود

قطعه

كوكب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه مقصود بود زود ميسر گردد
مدد طالع اگر نيست مرنجان خودرا كه اگر روي سوئي بحر نهي بر گردد

ملك گفت ايشان از ما اينمقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند كه در صدد انتقام توانيم بود چه مارا اندك ديده بودند و ضعيف شمرده كارشناس گفت چهار چيز است كه اندك آنرا بسيار بايد پنداشت اول آتش كه اندك اورا همان ضرر است در سوختن كه بسياررا دوم وام كه انفعال از قرض خواهان در يكدرم همانست كه در هزار دينار سيوم بيماري كه هرچند انحراف مزاج اندك باشد ضعف و بي‌حضوري آرد چهارم دشمن كه با آنكه خوار و ضعيف باشد آخر كار خود بكند و من شنيده‌ام كه گنجشكي باوجود ضعف حال از ماري قوي هيكل انتقام خود حاصل كرد ملك گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۴

كارشناس گفت آورده‌اند كه دو گنجشك در سقف خانهٔ آشيانه گرفته بودند و بدانهٔ قناعت كرده اوقات مي‌گذرانيدند وقتي ايشانرا بچگان پديد آمدند و هريك از مادر و پدر جهت تربيت ايشان بطلب قوت ميرفتند آنچه حاصل شدي زقه ساخته در حوصلهٔ ايشان ميريختند روزي گنجشك نر بطرفي

بيرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده‌را ديد که باضطراب تمام گرد آشيانه مي‌پريد و فرياد سوزناک از وي ظاهر ميشد گفت اي يار نازنين اين چه حرکت است که از تو مشاهده ميرود جواب داد

بيت

مي خلد در سينه‌ام خاري که مي‌بارم سر شک در دل سوزان غمي دارم که آهي ميکشم

چگونه ننالم که يکدم غايب شده بودم بعداز معاودت ماري مهيب ديدم آمد و قصد بچگان کرده هرچند زاري کردم و گفتم

بيت

اگرچه غالبي از دشمن ضعيف بترس که تير آه سحر بر نشانه مي‌آيد

بجاي نرسيد و گفت آه‌را در آئينهٔ تيرهٔ من هيچ اثري نخواهد بود گفتم ازان بترس که من و پدر اين فرزندان کمر انتقام بر بنديم و بدانچه توانيم در هلاک تو سعي نمائيم مار بخنديد و گفت

بيت

حريفي که او شيررا پي کند ز مثل توئي عاجزي کي کند

و من چون هيچ نوع با او بس نيامدم فرياد ميکنم و کس بفرياد من نمي رسد

مصرع

فرياد بسي دارم و فرياد رسي نيست

و آن ظالم ستمگار بچگانرا خورده است و هم در آشيانه خفته گنجشک نر اين سخن استماع کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درين محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتيلهٔ بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و مي‌خواست که در چراغدان نهد گنجشک در پريد و آن فتيله از روي دست او بر داشت و بدرون آشيانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گيرد و ضرر آن کلي شود في‌الحال ببالاي بام بر آمده زير آشيانه‌را خالي مي‌ساخت تا آتش‌را منطفي سازد مار از پيش شرر آتش ديد و از بالا آواز ميتين شنيد سر از سوراخي که بجانب بام داشت بيرون کرد سر بدر آوردن همان بود و ميتين بر سر خوردن همان و اين مثل‌را فائده آنست که مار دشمني خودرا خوار داشت و از وي حسابي نگرفت تا عاقبت سرش‌را بسنگ انتقام فرو کوفت

بيت

دشمن اگرچه خورد بود از طريق حزم اورا بزرگ دان و غم کار خويش خور

ملک گفت کفايت اين مهم و بر افتادن خصمان ببرکت راي و ميامن اخلاص تو بود و در هر کاري که اعتماد بر سخن تو کردم نتايج آن بخير و خوبي ظاهر شد و هرکه زمام مصالح مهمات بوزيري ناصح

سپارد هرگز دست ناكامي بدامن اقبال او نرسد و پاي حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن راي و رويت تو واقع است بيت

بهرچه روي نهم يا بهرچه راي كنم مرا است دست قوي چون تو دستيار مني

و از همه هنرهاي تو اين كلي‌تر بود كه مدتي در خانهٔ دشمنان بماندي نه بر زبان تو چيزي گذشت كه بدان عيب گرفتندي و نه از تو عملي صادر شد كه موجب نفرت و بدگماني ايشان گشتي گفت اي ملك مصرع

آن نيز بدولت همايون تو بود

چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مكارم عادات ملك نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حميدهٔ شهنشاهي اقتباس كرده بودم نمودار كار خود مي‌ساختم و بحمدالله كه ملك‌را خوبي راي و درستي تدبير با شكوه و شوكت و هيبت و شجاعت جمع است و دقايق مهمات بر وي پوشيده نمي‌ماند و موضع تعجيل و تاني و موقع رضا و خشم بر وي مشتبه نميگردد و در فاتحهٔ هر كاري مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارك خاتمهٔ آن مي‌بيند و هيچ وقت از رعايت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سياست‌را فرو نميگذارد و هركه با چنين پادشاهي مخاصمت اختيار كند مرگ‌را بهزار كمند سوي خود كشيده باشد و زندگاني‌را بهزار منزل از پيش خويش برانده قطعه

خصم ترا زمانه بتعجيل ميكشد از عرصهٔ وجود سوئي عرصهٔ عدم

با چونتوئي هرانكه دم دشمني زند مشكل اگر امان دهدش مرگ نيم دم

ملك گفت درين مدت غيبت نه حلاوت طعام و شراب يافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمدالله تعالي بيت

كافتاب دولت از اوج كمال آمد پديد روزگار خصم واژونرا زوال آمد پديد

كارشناس گفت هرآئينه هركه بدشمني غالب و خصمي قاهر مبتلا گردد تا از وي باز نرهد روز از شب و روشني از تاريكي باز نداند و پاي از سر و كفش از دستار نشناسد و حكما گفته‌اند تا بيماررا صحتي كامل پديد نيايد از خوردني مزه نيابد و حمال تا بار گرانرا از پشت ننهد نياساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نيابد و مسافر تا بمنزل فرو نيايد اضطرابش كم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولي ايمن نگردد نفس به آسايش نزند

بيت

چون ز دشمن كسي فراغت يافت جانب خوش‌دلي عنان بر تافت

ملك گفت سيرت و سريرت ملك ايشانرا در رزم و بزم چگونه ديدي گفت بناي كار او بر عجب و خود بيني و كبر و تن پرستي بود نه از انديشهٔ صواب نصيبي داشت و نه راي راست‌را از فكر خطا باز مي شناخت و تمامي اتباع از جنس او بودند مگر آن يك تن كه در قتل من مبالغه ميكرد ملك گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنكه راي او بر كشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبير بصواب اقتران داشت ديگر آنكه نصيحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست كه نخواهد شنيد و دران مناصحت ادب رعايت كرد ملك گفت آداب نصيحت ملوك كدام است كارشناس گفت آنكه سخن برفق و مدارا گويند و از عنف و درشتي بجانب لطف و نرمي مائل باشند و جانب تعظيم مخدوم‌را رعايت تمام فرموده جرأت و گستاخي ننمايند و اگر در فعل و قول وي خللي يا زللي مشاهده رود در تنبيه آن عبارتي نيكو بكار برند و تعريضات شيرين و مثلهاي دلفريب باز گويند و معايب ديگران در اثناي حكايت تقرير كنند و وزير ملك بومان اين همه صفتها داشت و هيچ دقيقهٔ دريننباب فرو نمي‌گذاشت و من بگوش خود ميشنيدم كه ملك‌را ميگفت جهانداري منزلتي رفيع و مرتبتي عاليست و به كوشش خود پاي آرزو بران پايه نتوان نهاد و جز بدستياري دولت و پايمردي بخت بدان درجه نتوان رسيد و چون باتفاقات حسنه اينصورت ميسر شد آنرا عزيز بايد داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه بايد نمود رباعي

اي آنكه بملك يافتي دسترسي دولت طلبي كم طلب آزار كسي

صد تيغ سياست آن خرابي نكند كه آزردهٔ محنتي بر آرد نفسي

و حالا بصواب آن لائق‌تر كه در كارها از غفلت اجتناب كنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند كه بقاي ملك و استقامت دولت جز بچهار چيز ممكن نيست حزمي كامل كه چهرهٔ فردا در آئينهٔ امروز معائنه بيند و عزمي شامل كه فتور و قصور بعزيمت او راه نيابد و رائي صايب كه از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشير تيز كه چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند بيت

در باغ ملك سبز نگردد نهال عدل گر آب و خور نباشدش از چشمه سار تيغ

اينهمه گفت و كس بسخن او التفات نكرد و نصيحت او مرتبهٔ قبول نيافت

مصرع

تا زير و زبر شد همه كار از چپ و راست

نه ايشانرا از عقل و كياست او فائدهٔ حاصل آمد و نه بخرد و كفايت خود ازان بلا فرج يافت و اينجا سر لاراي لِمن لايطاع ظهوري تمام دارد نظم

چسان راي آنكس نمايد صواب كه از گفتهٔ وي كند اجتناب

چنين گفت دانا كه تدبير راست قبول كسي چون نيفتد خطا است

اينست داستان حذر كردن از مصايد مكر و مكايد غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نمايد بدان فريفته شدن از طريق عقل دور افتد چه زاغي تنها با عجز و ضعف خويشن خصمان قوي و دشمنان انبوهرا بران نوع مالشي داد و آن بسبب ركاكت راي و قلت فهم ايشان بود و الا اگر بومانرا يكذره از عاقبت انديشي نصيبي بودي آن زاغ هرگز بدان مراد نرسيدي و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم نديدي و خردمند بايد كه درين معني بچشم عبرت نگرد و اين اشارت بگوش خرد بشنود و بحقيقت بداند كه بر دشمن اعتماد نبايد كرد و خصمرا هرچند ضعيف نمايد خوار نبايد داشت و چندانكه از عدو لاف صحبت شنود و اسباب تاكيد دوستي مشاهده نمايد بدان مغرور نبايد شد

قطعه

دشمن اگر لاف مودت زند صاحب عقلش نه شمارد بدوست

مار همانست بسيرت كه هست گرچه بصورت بدر آيد ز پوست

و فايدهٔ ديگر درين حكايات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است كه نافع‌تر ذخيرتي و سودمندتر تجارتي همان تواند بود چه دوستي كارشناس و اعانت و امداد او مر زاغانرا چنان نتيجه داد كه از مهلكهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسيدند و اگر كسي موافق گردد بدان كه هم دوستان هواداررا عزيز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چيد بكمال مراد و نهايت آرزو رسيده باشد و الله ولي التوفيق بيت

با يار نكوخواه بعشرت بنشين و ز دشمن بد دامن صحبت در چين

باب پنجم

در مضرت غفلت ورزيدن و از دست دادن مطلوب

مقدمه

راي گفت برهمن‌را كه بيان كردي داستان حذر كردن از مكر دشمنان و بقول ايشان فريفته نا شدن و خودرا از مضرت زرق و تزوير خصمان و آفت غدر و فريب اعدا هرچند كه در مقام دوستي آمده باشند نگاهداشتن اكنون ملتمس آنست كه باز نماي مثال كسي كه در كسب چيزي جد نمايد و پس از ادراك مطلوب غفلت ورزيده آنرا ضايع سازد برهمن زبان ثنا بكشود و نقش اين ابيات از صحيفهٔ منقبت گستري فرو خواند قطعه

كاي مبارك پي شهنشاهي كه حاصل ميكنند اختران آسمان از طلعتت نيك اختري
مورد دولت شود چون سايهٔ پر همماي بر هران بومي كه توظل همايون گستري
من چه گويم در كمال كبرياي حضرتت آفرين باد آفرين كز هرچه گويم برتري

بر خاطر خطير شهنشاهي كه مورد فيض نامتناهي باشد مخفي نيست كه اكتساب چيزي از محافظت آن آسان‌تر است چه بسيار نفايس باتفاق نيك و مساعدت روزگار و امداد بخت بي‌آفت سعي و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برايهاي روشن و تدبيرهاي درست صورت نه بندد و هركه از پيرايهٔ حزم و دور انديشي عاطل و در ميدان خرد و عاقبت بيني راجل باشد مكتسب او زود عرصهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختيارش جز حسرت و ندامت باقي نماند چنانكه سنگ پشت‌را بي مشقت جد و جهد دوستي مشفق چون بوزينه بدست آمد و بواسطهٔ بيعقلي و ناداني از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهيچ مرهم التيام نيافت راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

برهمن گفت آورده‌اند كه در يكي از جزاير بحر اخضر بوزينگان بسيار بودند و ملكي داشتند نام او كاردان بناي سلطنتش بمهابت وافر و سياست كامل ارتفاع يافته بود و اساس دولتش بحكمي نافذ و

عدلي شامل استحكام پذيرفته رعايا از ميامن احسانش پهلوي رفاهيت بر بستر امن و امان نهاده و ساكنان آن ديار بشكر مواهب بيگرانش زبان دعاگوئي و رضاجوئي كشاده

بيت

ستم‌را زيان عدل‌را سود ازو خدا راضي و خلق خشنود ازو

مدتي متمادي در شادي و كامراني گذرانيد و بهار جواني بخزان پيري و ناتواني رسانيد آثار ضعف در اطراف بدن پديد آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحيل بر بست و نهال قوت كه ميوهٔ مراد بار آوردي از سموم عجز و بيچارگي رو به پژمردگي نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفي شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوي گشت

نظم

نشان جواني ز پيران مجوي كه آب روان باز ناید بجوي

بباید هوس كردن از سر بدر كه دور هوس بازي آمد بسر

چو بر سر نشيند ز پيري غبار دگر عيش صافي توقع مدار

و عادت روزگار غدار خود اينست كه طراوت گلشن جواني‌را بوحشت خارستان پيري مبدل سازد و مشرب عذب توانگري‌را بخس و خاشاك مذلت مفلسي مكدر گرداند راحت روزش بي‌محنت شب تار نيست و هواي صافي نمايش بي‌غبار ضرر و آزار نه

قطعه

با شادئي زمانه غم بيشمار هست در جام روزگار مي خوش‌گوار نيست

يک كس بزير گلشن نيلوفري كه ديد كز خون‌ديده عارض او لاله زار نيست

اين پيرزن شوهركش كه دنياش خوانند خودرا در لباس نوعروسان جوان بر جهانيان عرضه ميدهد و بزينت نا پايدار و زيور بي‌اعتبار دل بيخردان مغرررا در دام محبت خود مي‌افگند

بيت

بازيچه ايست طفل فريب اين متاع دهر بي‌عقل مردمان كه بدو مبتلا شوند

و با اين همه كه آرايش ظاهررا مدد غرور شيفتگان ميدان غفلت ساخته و نمايش بي‌اصل‌را مايهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانيده هركه اورا در عقد ازدواج كشيد دست مرادش به آغوش آرزو نرسيد و هركه بحبالهٔ وصالش در آورد بكام دل شبي ازو برنخورد

بيت

جميله ايست عروس جهان ولي هشدار كه اين مخدره در عقد كس نمي‌آيد

كودك مزاجان سركوي و ماهذه الحيوة الدنيا الالهو ولعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلفريبش وابسته شده و از خبث باطن و سستئ عهد و دنائت طبع و ناپاكي سيرتش بيخبر مانده‌اند

مثنوي

راست چون ارقم است دولت دهر نرم و رنگين و از درون پر زهر

از غرورش توانگر و درويش شاد همچون خيال گنج انديش

و مرد خردمند كه ديدهٔ دلش بكحل الجواهر الدنيا قنطرة فاعتبرو ها و لاتعمروها روشن شده بمزخرفات فاني او التفات ننمايد و دل در طلب جاه بي‌فايده و مال بي‌حاصل او نه بندد و چون ناپايدارئ دنيا و بي‌اعتباري متاع او دانسته رو بجست‌وجوي دولت باقي آرد

بيت

بيخي نشان كه دولت باقيت بر دهد كين باغ عمرگاه بهار است و گه خزان

القصه ذكر پيري و ضعف كاردان در افواه افتاده حشمت شاهي و هيبت شاهنشاهي او نقصان ناحش پذيرفت و قصوري كلي و فتوري تمام به اركان شوكت شهرياري و سطوت جباري و نامداري او راه يافت

بيت

دولت اگر دولت جمشيديست موي سفيد آيت نوميديست

از اقربائ ملك جواني تازه كه آثار سعادت در ناصيهٔ او پيدا بود و علامات دولت در حركات و سكنات او هويدا در رسيد و چون اركان دولت استحقاق رتبت شهرياري و استعداد منزلت جهانداري اورا ثابت ديدند و استقلال وي در تقديم ابواب سياست و ظلم گدازي و تمهيد اسباب رعايت و رعيت نوازي بكمال مشاهده كردند

مصرع

اي در رخ تو پيدا انوار پادشاهي

دوستي اورا در ضمايز قرار دادند و دلهارا بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با يكديگر ميگفتند

نظم

چو باد صبا بر گلستان وزد چميدن درخت جوان‌را سزد

بهار آنكه بار آورد بيد مشك بريزد درخت كهن برگ خشك

اين جوان تازه روي كه نهال عمرش بر لب جويبار ادب نشو و نمايافته قابليت آن دارد كه گلشن ملك‌را بدولت او با برگ و نوا سازند مصرع

سرو خرامان بين كزو عالم گلستان ميشود

و او نيز بدقايق حيل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعايا بر آمده هريكي‌را فراخور حال خلعتي و صلتي فرمود و مژدهٔ كرامتي و وعدهٔ ولايتي و بشارت منصبي و مرتبتي ارزاني داشت بيكبار خواص و عوام اتفاق نموده پير فرتوت‌را از ميانهٔ كار بيرون آوردند و زمام اختيار ممالك بيزحمتي و مشقتي بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند بيت

باليد ازين نشاط تن تخت بر زمين بگذشت ازين نويد سر تاج ز آسمان

بيچاره كاردان چون از لباس سلطنت عاري شد تحمل آن عار نياورده بضرورت جلاء وطن اختيار كرد و خودرا بساحل دريا كشيده در جزيرهٔ كه درختان انبوه و ميوهٔ بسيار داشت قرار گرفت و به ميوهٔ تر و خشك كه در آن بيشه بود قناعت كرده خودرا تسلي ميداد و ميگفت

مصرع

هركه قانع شد بخشك و تر شه بحر و براست

بر همين منوال دران بيشه پيشهٔ قناعت پيش گرفته باقدام رياضت منهاج عبادت و طاعت مي‌پيمود و روز و شب بتدارك اوقاتي كه در غرور سلطنت گذشته بود مشغولي مي‌نمود و توشهٔ راه عقبي بتوبه و انابت ميساخت و بضاعت سفر آخرت بوظايف عبادت و عموديت مهيا ميكرد و زنكاري كه از ظلمت شب شباب بر آيينهٔ سينه ميدهد بمدد روشنائي صبح شيخوخت مي‌زدود

بيت

صبح پيري ميدمد آخر دمي هشيار شو خواب نيكو نيست در وقت سحر بيدار شو

روزي بدرخت انجير كه اكثر اوقات بدان بسر بردي بر آمده انجير مي‌چيد ناگاه يكي از چنگك او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزينه رسيده لذتي در طبعش پديد آمد و نشاطي بر خاطرش استيلا يافت هر ساعت بدان هوس ديگري در آب افگندي و به آواز آن تلذذي نمودي قضارا سنگ پشتي ازانطرف دريا برسم سياحتي بدين جزيره آمده بود و در زير آن درخت ساكن شده ميخواست كه دو سه روزي اينجا استراحتي ورزد و بعدازان بجانب اهل و عيال معاودت نمايد القصه دران محل كه بوزينه انجير ميخورد سنگ پشت بزير درخت در ميان آب بود هرگاه كه انجيري در آب افتادي

برغبت تمام بخوردي و تصور كردي كه بوزينه براي او مي‌اندازد و اين دلجوئي و شفقت در حق او واجب مي‌دارد انديشه كرد كه شخصي بي‌سابقهٔ معرفت در بارهٔ من اين مكرمت ميفرمايد اگر وسيلهٔ مودت و رابطهٔ صحبت در ميان پديد آيد ظاهر است كه چه مقدار مرحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسيد و قطع نظر از فوائد دنيا مصاحبت چنين كس كه مكارم اخلاق و محاسن صفات در طينت او سرشته است و قلم كرم آيت جوانمردي و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هرآئنه بصيقل صحبت او غبار ملال از آئينهٔ دل محو توان كرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هواي سينه مرتفع توان ساخت و ازينجا گفته‌اند بيت

دل كه آئينهٔ شاهيست غباري دارد از خدا ميطلبم صحبت روشن رائي

پس عزم صحبت بوزينه جزم كرده آواز برداشت و رسم تحيتي كه معهود بود بجاي آورده انديشهٔ كه جهت مخالطت و مصاحبت كرده بود بعرض رسانيد بوزينه جواب نيكو باز گفته اهتزازي تمام بجاي آورد و ميل بسيار بصحبت او اظهار كرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفيقان و مبالغه كردن در بسياري ياران از صفتهاي ستوده و خصلتهاي پسنديده است و هركه دوستي حقيقي و برادري ديني دارد در هر دو جهان سرفراز و كامكار است نظم

مردرا دوستان صاحبدل زيور دين و زينت دنياست
نعمت دهر اگرچه بسيار است نعمتي بهتر از رفيق كجاست

سنگ‌پشت گفت من داعيهٔ دوستي و هم صحبتي دارم و ليكن نمي‌دانم كه قابليت آن مرا حاصل هست يا نه بوزينه گفت حكما در باب دوستي ميزاني نهاده‌اند و فرموده كه اگرچه بيدوست نبايد اما هر كس نيز دوستي‌را نشايد و دوستي با يكي از سه طايفه لازم است اول ارباب علم و عبادت كه ببركت صحبت ايشان سعادت دنيا و آخرت حاصل توان كرد دوم اهل مكارم اخلاق كه خطاي دوست‌را بپوشانند و نصيحت از يار دريغ ندارند سيوم جمعي كه بيغرض و طمع باشند و بناي دوستي بر صدق و اخلاص نهند و احتراز كردن از دوستي سه طائفه از فرائض است يكي فاسق و اهل فجور كه همت ايشان بر مشتهيات نفس مصروف بود و صحبت ايشان نه سبب راحت دنيا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گويان و ارباب خيانت كه صحبت ايشان عذاب‌اليم و معاشرت با ايشان بلاي عظيم بود پيوسته با ديگران از تو سخنان غير واقع باز گويند و از ديگران بتو پيغامهاي وحشت آميز

فتنه انگيز بخلاف راستي باز نمايند سيوم ابلهان و بيخردان كه نه در جر منفعت بر ايشان اعتماد توان كرد و نه در دفع مضرت و بسيار افتد كه آنچه عين خير و نفع تصور كرده باشند محض شر و ضرر بود

بيت

از دوستئ كسي چسان نفع بري كو خير ز شر نفع ز ضر نشناسد

و نكتهٔ درانجا گفته‌اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود كه دشمن چون بحليهٔ عقل آراسته بود دوراندیشي‌را شعار ساخته تا فرصت نه بيند زخم نزند و از حركات و سكنات او آثار انتقام مشاهده كرده خودرا محافظت توان كرد اما دوستي كه از دولت دانش بي بهره افتد هرچند در تدبير مصالح و مهمات مدد نمايد مفيد نيايد وا غلب آنست كه اينكس بتدبير ناقص و راي ناصايب او بمضيق خطر گرفتار آيد چنانكه از دوستي بوزينهٔ پاسبان نزديك بود كه سفينهٔ حيات شاه كشمير در گرداب هلاك افتد و اگر دزد كه دشمن دانا بود بفرياد نرسيدي تدارك آن قضيه صورت پذير نبودي سنگ‌پشت پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

كاردان گفت شنيده‌ام كه در ولايت كشمير پادشاهي بزرگ بود با خزانهٔ كه حمل آن بر كوههاي قوي پيكر گران آمدي و لشكري كه انديشهٔ حساب ايشان در ضمير وهم دقيقه شناس نگذشتي رايات جهانداري و كامكاري بر قبهٔ فلك زنگاري افراشته بود و آيات عدالت گستري و رعيت پروري بر صفحهٔ ادوار ليل ونهار نكاشته نظم

زمانه تابع حكم روانش سلاطين خاك‌بوس آستانش

رسوم داد و دين بنياد كرده بداد و دين جهان آباد كرده

و اين راي‌را بوزينهٔ بود كه در مواضع آفات اعتماد بروي داشتي و در تربيت او از عواطف خسروانه دقيقهٔ نامرعي نگذاشتي از غايت اخلاص كه بوزينه بدان موصوف بود به محرميت راي اختصاص يافت شبها كتارهٔ چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالين شاه پاس ميداشت و تا دبدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غروررا از بستر كسالت بر نانگيختي سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمي‌گذاشت قضارا دزدي زيرك از شهري دور دست بدين ولايت آمد و شبي داعيه كرد كه دست بردي نمايد و شكاري بدست آرد لباس عياري پوشيده در محلات ميگذشت دزدي كم دان و بي تجربه بهمين انديشه بيرون آمده بود

بحسب جنسيت بهم پيوستند دزد غريب بر سبيل مشورت پرسيد كه مارا بكدام محلت بايد رفت و نقب در خانهٔ كه بايد زد دزد نادان جواب داد كه در اصطبل رئيس شهر درازگوشي فربه و روانست و بغايت اورا دوست ميدارد كه بواسطهٔ محافظت زنجير محكم بر دست و پاي وي نهاده و دو غلام موكل وي كرده صلاح درانست كه اول برويم و آن درازگوش‌را بدزديم و در سر چهارسوي شهر دكان شيشه‌گريست آنرا بشگافيم و شيشهاي صافي و قيمتي بيرون آورده و بران خر بار كرده با حصول غرض باز گرديم دزد دانا از سخن او عجب ماند و مي‌خواست كه اين مهم‌را نيك تفتيش كند كه ناگاه عسسي از مقابل ايشان پديد آمد دزد عاقل خودرا بحيلهٔ در پناه ديوار افكند و ابله گرفتار آمد عسس پرسيد كه كجا ميرفتي جواب داد كه من دزدم عزيمت داشتم كه درازگوش رئيس‌را دزديده دكان شيشه‌گران بشگافم و شيشه بار كرده بخانه برم عسس بخنديد و گفت احسنت دزد چنين بايد كه براي خري كه چندين پاسبان دارد جان بمنجنيق بلا نهد و جهت شيشه كه ده ازان بدانگي فروشند خودرا در خطر اندازد

مصرع

بزر نخريدهٔ جانرا ازان قدرش نميداني

ارتكاب چنين مخاطرها اگر جهت خزينهٔ راي ميكردي آن زمان عقل ترا معذور ميداشت

مصرع

گر كسي بار كشد بار نگاري باري

اين بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش كشيد دزد زيرك از عقل دزد ابله انتباهي گرفت و از قول عسس تجربهٔ حاصل كرده با خود گفت اين دزد مرا دوستي بود نادان و عسس دشمني دانا و آن دوست بناداني مرا در ورطهٔ هلاك مي‌انداخت و اگر اين دشمن دانا نبودي كار از دست رفته سرانجام مهم بقتل ميكشيد حالا چنانكه عسس گفت روي بخزانهٔ راي آوردن انسب است شايد كه غرض اصلي و مقصود كلي از آنجا حاصل آيد پس آهسته آهسته بزير قصر راي آمده نقب زدن آغاز كرد و همه شب بحرص زر سنگ‌را ببولاد مي‌بريد بيت

چنان ميداد ز آهن سنگ‌را تاب كه هم آتش برون مي‌جست و هم آب

هنوز عيار شب رو آفتاب نقب بزير بارهٔ افق نرسانيده بود كه نقب دزد با تمام رسيد و از موضعي كه خوابگاه راي بود سر برون كرد راي‌را ديد بر تخت زرين در خواب شده و اصناف تجملات در حوالي مسند شاهي نهاده و انواع جواهر بر حواشي بساط شهنشاهي ريخته شمع كافوري چون روي توانگران

صاحب جاه بر افروخته و پروانهٔ مسكين چون دل درويشان فاقهٔ كش بشعلهٔ نامرادي سوخته

بيت

پروانه و من گرچه كه در سوختنيم اما من جان و جگر سوزم و او بال و پري سوزد

دزد در نگريست بوزينهٔ ديد كتاره بدست گرفته بر بالين شاه ايستاده و نظر احتياط بر چپ و راست كشاده دزد از ديدن آن متحير شد و گفت سبكساري كه اعلي درجهٔ رفعتش سواري چراغ پايه باشد پاي بر بساط شهرياري چگونه نهاده است و تيغ تيز كه قرار ملك و ملت وابستهٔ او است بدست اين بيقرار از كجا افتاده دزد بدرياي اين تفكر مستغرق شده و در گرداب تحير سراسيمه مانده نظاره ميكرد كه ناگاه مورچهٔ چند از سقف ايوان بر سينهٔ راي كه آئينهٔ جهان آراي بود افتادند و رفتن آغاز كرده خدشهٔ بدل راي رسانيدند راي در عين خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سينه زد و بوزينه بدان جانب دويد مورچها ديد كه بروي سينهٔ راي ميدويدند آتش غضب بر دل بوزينه افتاد و گفت با وجود چون من پاسباني كه ستارهٔ ديده‌ام چون انجم سيارهٔ بهيچ شب روي خواب نديده مورچهٔ شبه رنگ‌را اين گستاخي كه پاي بر سينهٔ مخدوم من تواند نهاد از كجا پيدا شد پس حميت جاهليتش باعث آمد و از قهر مورچه كتاره بر آورد تا بر سينهٔ راي زند و مورچگانرا بقتل رساند دزد فرياد بر كشيد كه اي ناجوانمرد بي‌باك دست نگاهدار كه جهاني‌را از پاي در خواهي آورد در جست و دست بوزينه با كتاره محكم بگرفت راي بنعرهٔ دزد از خواب در آمد و آن صورت مشاهده كرده دزدرا پرسيد كه تو كيستي دزد جواب داد كه دشمن داناي توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدينجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمي اين جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستانرا از خون تو مالامال ساخته بود راي كيفيت حال معلوم فرموده سجدهٔ شكر بجاي آورد و گفت آري چون عنايت لايزالي مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزدرا بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانيد و بوزينه‌را در زنجير كشيده بجانب اصطبل فرستاد دزديكه كمر شب روي بسته بامید دفينه ديوار خزينه مي‌شگافت بواسطهٔ آنكه قباي دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزينهٔ كه خودرا جاندار و محرم اسرار ميدانست چون خار نادان در دامنش آويخته بود لباس حرمت از تنش بر كشيدند

نظم

خصم دانا كه آفت جانست بهتر از دوستي كه نادان است

كانچه نادان كند همه ضرر است وگرش نفع هست مختصر است

و اين مثل‌را فائده آنست كه مرد عاقل بايد كه طرح دوستي با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگريزد نظم

ز زندان و حريف جنس مگريز ز بستان و زنا اهلان بپرهيز

اگر عاقل بود خصم تو بهتر كه با نادان شوي يار و برادر

سنگ‌پشت چون اين حكايت كه فوائد بيشمار اشتمال داشت استماع نموده گفت اي درياي دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حكمت زينت دادي اكنون باز گوي كه دوستان بر چند گونه‌اند كاردان گفت كه حكما گفته‌اند از اهل روزگار جمعي كه دعوي دوستي ميكنند بسه فريق انقسام مي‌يابند بعضي بمثابهٔ غذااند كه از وجود ايشان چارهٔ نباشد و بي مشاهدهٔ پرتو جمال ايشان شمع صحبت نور نه بخشد بيت

چراغ خانهٔ دل روي يار است دل از بهر چنان روئي بكار است

و گروهي بر مثال دواااند كه احيانا بديشان احتياج افتد و جمعي چون درداند كه در هيچ زمان بكار نيايند و آنها اهل نفاق و ريا باشند كه با تو روئي و زباني دارند و با مخالفان تو نيز طريق موافقت فرو نميگذارند نظم

پيش تو از نور موافق‌تراند و ز پست از سايه منافق‌تراند

گرم ولي از جگر افسرده‌تر زنده ولي از دل خود مرده‌تر

پس خردمند بايد كه ازين نوع دشمنان دوست روي پرهيزد و در پناه دوستان خالص و رفيقان مخلص گريزد مصرع

ز دشمن بگسل و در دوست زن دست

سنگ‌پشت گفت كسي چه عمل پيش گيرد تا تمام شرائط دوستي بجاي آورده بود بوزينه گفت هركه بشش خصلت آراسته باشد در دوستي او قصوري نيست اول آنكه اگر بر عيبي اطلاع يابد در اظهار آن نكوشد دوم اگر بر هنري واقف گردد يكي‌را بده باز نمايد سيوم اگر در بارهٔ تو احسان كند در دل گوش ندارد چهارم آنكه اگر از تو نفعي يابد آنرا فراموش نكند پنجم آنكه اگر از تو خطائي بيند بر تو نگيرد ششم اگر عذر خواهي نمائي قبول كند و هركس كه بدين صفتها متصف نباشد مطلق دوستي‌را نشايد و اگر با او صحبت ورزي به‌آخر پشيماني روي نمايد و اكثر اهل زمانه اين حال دارند لاجرم دوست خالص حكم كيميا گرفته و صحبت بي علت چون عنقا رو به آشيانهٔ عدم نهاده

رباعي

هركس چو بدوستي رقم نتوان زد با او به يكانگي قدم نتوان زد
جز آئنه روي همدمي نتوان ديد ز آن نيز چه فائده چو دم نتوان زد

چون سخن بدينجا رسيد سنگ پشت گفت گمان مي‌برم كه من در دوستي قدمي ثابت خواهم داشت و نكتهٔ از آداب ياري فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازي و طوق منت تا قيام قيامت در گردن دل من اندازي از كرم تو بديع نباشد بوزينه تملقي كرده از درخت بزير آمد و سنگ پشت نيز از آب روي بزير درخت نهاد و يكديگررا در كنار گرفته عهد دوستي در ميان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزينه دور شد و هم سنگ پشت بمحبت او مستظهر گشت هر روز ميان ايشان نهال اتحادرا نشو و نما زيادت بودي و گلشن ياري و دوستداري رونق و طراوت زيادة يافتي چنانكه بوزينه از ملك و پادشاهي فراموش كرد و سنگ پشت‌را نيز از اهل و مسكن ياد نيامد

بيت

يار با ما است چه حاجت كه زيادت طلبيم دولت صحبت او مونس جان مارا بس

مدتي برين بگذشت و زمان غيبت سنگ پشت دير كشيد جفت او در اضطراب آمده غم بيگران و اندوه بي‌پايان بدو راه يافت و هجران جان‌گداز دل اورا به آتش حسرت سوخته گردانيد

بيت

هجر داغيست كه گر بر جگر كوه نهند سنگ بر سينه زنان آيد و فرياد كند

آخر شكايت فراق و حكايت اشتياق با يكي از ابناي جنس خود در ميان آورد و گفت

قطعه

رفت يار و آرزوي روي او در دل بماند همچو سروم پا ز شوق قامتش در گل بماند
از جمالش مشكل خود خواستم كاسان كنم رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشكل بماند

نميدانم تا غريب من بچه محل در وحل مانده و پاي دلش بكدام گل فرو رفته چه شدي اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفي گشتي و بظهور جلوهٔ جمالش خيالات عشق كه مودي بجنون شده مختفي شدي بيت

چه شود كان گل رعنا به چمن باز آيد مگر اين جان ز تن رفته بتن باز آيد

رفيق او چون اين همه اضطراب مشاهده كرد گفت اي خواهر اگر عيبي نكني و مر اورا متهم

نگرداني ترا از حال او بياگاهانم جفت سنگ‌پشت گفت اي يار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از كجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پديد آيد و من مدتيست تا نقد محبت ترا بر محك امتحان زده‌ام و تمام عيار يافته

مصرع

دانم كه آنچه گوئي بي شبهه راست باشد

گفت شنيدم كه شوهر ترا با بوزينه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستي او وقف كرده محبت اورا با هيچ نعمتي برابر نكند و ملاقات او با هيچ لذتي مقابل نسازد و آتش فراق ترا به آب وصال او تسكين ميدهد و جمال اورا عوض خيال تو مونس روزگار مي‌سازد جفت سنگ‌پشت كه اين سخن بشنيد آتش غيرت بسرش بر دويد گفت

بيت

خون گشت درياي دلم دلدار يار ديگران مارا كنار از اشك پر او در كنار ديگران

اي روزگار جفاكار خرمن جمعيت مرا بباد تفرقه بر دادي و كشت اميد مرا بسموم غموم نابود كردي ياريرا كه انيس خاطر پژمان من بودي جليس ديگران ساختي و حريفي‌را كه بر بساط عشرت بنشاط ديدارش نقش مراد زدمي بدست ديگران انداختي و آن بيوفا پنداري كه هركز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بيگانه‌وش گوئي كه بهمه عمر بوي آشنائي از چمن محبت نشنيده

بيت

آن شوخ كه قدر من درويش ندانست بيگانه شد و مصلحت خويش ندانست

يار او گفت حالا بودني بوده است غم بيهوده خوردن سود ندارد تدبيري بايد انديشيد كه فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پيوندد پس بمطالعه كتاب حيل كه آيهٔ ان كيد كن عظيم بيان مقدمات آن ميكند مشغول شده هيچ تدبيري بهتر از هلاك بوزينه بدست ايشان نيفتاد دران باب انديشه كردند و جفت سنگ‌پشت باشارت خواهر خوانده خودرا بيمار ساخت و كسي نزد سنگ‌پشت فرستاده پيغام داد كه

بيت

ياررا گر سر پرسيدن بيمار غم است گو بيا خوش كه هنوزش نفسي مي‌آيد

سنگ‌پشت از ناتواني و بيماري جفت خبر يافته از بوزينه دستوري خواست كه بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزينه گفت اي يار غمگسار بايد كه هرچند زودتر تشريف وصال

ارزاني داري و من غريب‌را درين گوشهٔ بيشه تنها و بي كس نگذاري و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بي مونس رها نخواهد كرد

بيت

مونسم شبهاي تنهائي جز اندوه تو نيست واي بر حال كسي كش غم كند غمخوارگي

سنگ‌پشت گفت اي رفيق مهربان واي راحت روح روان مرا سفر ضروري پيش آمده و بي اختيار حادثهٔ روي نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوري نجويم و بمراد خاطر يكدم از ملازمت تو غايب نشوم

بيت

ز ديدار توام دوري ضروري ميشود ور نه نخواهد هيچ موجودي كه جان از تن جدا باشد

پس كام و ناكام بوزينه‌را وداع كرده روي بمسكن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ‌پشت زيب و زينتي يافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعيوق رسانيدند و سنگ‌پشت با جماعتي محرمان بخانه در آمد زن‌را ديد بر بستر هلاك افتاده و در گلزار رخسارش بجاي دستهٔ ارغوان گل زعفران شگفته

مصرع

از ناله چو نالي شده از مويه چو موئي

هرچند تحفهٔ تحيت عرض كرد بهديهٔ جوابي سر افراز نگشت و چندانكه طرح تلطف و دلجوئي افگند التفاتي نديد نه چاپلوسي و نياز در معرض قبول مي‌افتاد و نه تخلق و تملق نتيجهٔ ميداد

بيت

اي دل از كويش ببر سرمايهٔ درد و نياز كين متاع كاسد آنجا روز بازاري نيافت

از خواهر خواندهٔ كه خودرا به بيمار داري او نامزد كرده بود پرسيد كه اين بيمار چرا لب بسخن نمي‌كشايد و ما في‌الضمير خودرا با من پريشان باطن باز نمي‌نمايد خواهر خوانده آهي سرد بر كشيد و گفت

بيت

درد سر علاج مكش بعد ازين طبيب دردیست درد عشق كه درمان پذير نيست

بيماري كه از علاج مايوس باشد و دردمندي كه از دوا نا اميد بود از دل چگونه رخصت نفس زدن يابد و بچه قوت سامان گفت‌وشنيد داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع كرده بغايت رنجور شد و گفت اينچه دارو است كه درين ديار نمي‌توان يافت و بجهد و حيلت بر پيدا كردن آن قادر نمي‌توان شد زودتر بگوي تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزديك و آشنا و بيگانه بجويم اگر

چون ماهي در قعر دريا بايد رفت از سر قدم ساخته در آيم و اگر چون ماه بر اوج سپهر بايد شتافت بكمند انديشه خودرا بكنگرهٔ گردون رسانم جان ودل در طلب اين دارو بذل توان كرد و خلاصهٔ آب و گل كه عبارت از نشاء حيات است براي اين علاج نثار توان نمود

بيت

جان چه چيز است كه بهر تو فدا نتوان كرد دل نثار تو توان كرد چرا نتوان كرد

بيماردار جواب داد كه اين نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ايشان حادث ميشود و بهيچ دارو جز دل بوزينه علاج نمي‌پذيرد سنگ‌پشت گفت اين از كجا بدست توان آورد و چگونه پيدا توان كرد خواهر خوانده كه منشاء اين مكر او بود و معالجهٔ آن درد دل او ميكرد جواب داد كه ما هم دانستيم كه بدست آمدن اين دارو دشوار است و مشقت تحصيل اين علاج كه حكم اكسير اعظم دارد بسيار و بيشمار ترا نه بجهت اين خوانديم بلكه براي آنكه ديدار باز پسين يار وفادار به بيني و وداع آخرين بكني كه بيچاره‌را ديگر نه‌اميد خفت واقع است و نه راحت صحت حاصل

بيت

بجز خون شربتي در خورد درد خود نمي‌بينم بجز غم راحتي در روزگار خود نمي‌دانم

سنگ‌پشت از حد گذشته متالم و اندوهناك شد و چندانچه وجه تدارك انديشيد مخلصي جز كشتن بوزينه نديد بضرورت طمع در دوست خويش بست عقل روشن‌راي زبان نصيحت كشاده ميگفت اي ناجوانمرد اساس سوابق دوستي و يكانگي‌را كه ميان تو و بوزينه استحكام يافته بدست غدر ويران كردن از مردمي و مروت دور است بيت

حيف باشد كه ز براي زني پاره سازي بغدر پيرهني

و نفس خيره روي ملامت آغاز نهاده وسوسه ميكرد كه جانب زن‌را كه آباداني خانه و قوام معيشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد وجنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت ياري‌را كه با تو نه جنسيت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظهٔ امور معيشت بر طرف مينمايد

بيت

بحق صحبت ياري كه خاك يار قديم هزار بار به از خون دوستان نو است

آخرالامر عشق زن غالب آمده راي بران قرار گرفت كه قنديل وفارا بسنگ غداري درهم شكند و پلهٔ ميزان هواداري‌را بمكر و دغا سبك سنگ سازد بيچاره ندانست كه سمت بيوفائي داغ شقاوتي است

كه اثر آن جز بر ناصيهٔ حال بي دولتان ظاهر نگردد و صفت پيمان شكني رقم مذلتي است كه جز بر لوح جبين خاكساران مرقوم نشود و هركه بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت يافت هيچ صاحبدل رغبت صحبت او نكند و آنكه به بدعهدي و بيوفائي موسوم شد نزديك هيچكس بدرجهٔ قبول نرسد بلكه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انكار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند

بيت

پير پيمانه كش من كه روانش خوش باد گفت پرهيز كن از صحبت پيمان شكنان

سنگ‌پشت بعد از قصد بوزينه دانست كه تا اورا بمسكن خود نيارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزيمت نزد بوزينه باز رفت و اشتياق بوزينه بمشاهدهٔ او بغايت غالب شده بود و آرزومندي بديدار وي از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال يار افتاد از غايت فرح بنغمات نشاط انگيز اين ترانه آغاز نهاد بيت

هزار شكر خدارا كه چون تو دلداري نمود روي بمن بعد مدتي باري

و سنگ‌پشت‌را گرم پرسيده از حال فرزندان و خويشان استكشافي كرد سنگ‌پشت جواب داد كه رنج مفارقت تو بر دل من نه چنان مستولي گشته بود كه از آتش وصال ايشان فرحي حاصل آمدي يا بالفت اهل و عيال بهجتي و طربي روي نمودي هر ساعت كه از تنهائي تو و انقطاع كه از اشياع و اتباع اتفاق افتاده مي‌انديشيدم و در بيكسي و جدائي تو كه از سلطنت و كام روائي دست داده تامل ميكردم عيش بر من منغص ميگشت و صفوت مشرب مسرت كدورت مي‌پذيرفت و با خود ميگفتم اي بي‌مروت روا باشد كه تو اينجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عيش بنشيني و يار وفادار تو در خارستان غربت از خاك تيره بستر سازد بيت

روا باشد اينجا تو چون گل شگفته رفيق ترا خار در پاي رفته

پس بر عزم آن آمده‌ام كه اكرامي واجب‌داري و خانه و فرزندان مرا بديدار خويش آراسته و شادمان سازي تا اقربا منزلت من در دوستي تو بشناسند و دوستان و متعلقان‌را بدان مباهات و مفاخرتي حاصل آيد هم دل بوصال تو مطمين گردد و هم منزل بجمال تو مزين شود مرا بدولت قدوم تو مرتبي بيفزايد و ترا در قبول دعوت من هيچ كمي پديد نيايد

بيت

چه كم شود ز تو اي مه كه بر منت گذر افتد كه تا بروزنم از رويت آفتاب در افتد

ديگر ميخواهم كه جمعي‌را بروي تو بر مائدهٔ ضيافت نشانم شايد كه بعضي از حقوق مكارم تو ادا كردن توانم بوزينه گفت ازين تكلفات در گذر كه چون سلسلهٔ دوستي استحكام يافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذيرفت احتياج بكشيدن رنج مهماني و تكلف مراسم ميزباني چنانچه اهل رسم و عادت كنند نيست چه گفته‌اند شر الاخوان من تكلف له بدترين ياران و برادران آنست كه جهت او تكلفي بايد كرد و بار تكليفي بايد كشيد

مصرع

تكلف گر نباشد خوش توان زيست

و آنچه از موالات و مودتي كه مرا به نسبت تو واقع است در بارهٔ خود فضيلتي ميشناسي بدان نيز دل نگران مباش كه افتخار من بمكارم اخلاق تو زيادتست و احتياج بوفاق و اتفاق تو بيشترچه من از وطن و مسكن و عشيرت و مملكت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواري تنهائي و وحشت مبتلا بودم اگر ايزد تعالي نه بيمن صحبت تو بر من منتي تازه گردانيدي و موهبت صحبت تو در چنين محنتي و غربتي ارزاني داشتي مرا از چنگال آزار روزگار كه بيرون آوردي و از دست مشقت هجران كه باز ستدي

بيت

درين وحشت سرائي محنت آباد بديدار تو خوش حاليم و دل شاد

پس بحكم اين مقدمات حق تو بر من بيشتراست و لطف تو در بارهٔ من فراوان‌تر و بر اين تقدير بدين مؤنت و تكلف كلفت محتاج نيست و در دوستي صفاي عقيدت معتبر است نه تهيهٔ اسباب عشرت و تقديم فائدهٔ معنوي مطلوب است نه ترتيب مائدهٔ صورت

بيت

بي تكلف دوست ميبايد كه باشد زان دوست در ميان رسم تكلف گر نباشد گو مباش

سنگ پشت گفت اي رفيق همدم و دوست محرم غرض از استدعاي تو نه همين رعايت لوازم ضيافت و ترتيب ماكولات و مشروبات است بلكه مدعا آنكه جدائي از ميان رخت برداشته پيوسته شرف وصال حاصل باشد

مصرع

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بُعد نيست

اگر دوستان‌را بُعد المشرقين اتفاق افتد چون تسلي ايشان بياد يكديگر واقع است و راحت دلهاي

جانبين بخيال جمال همديگر حاصل پس دوري صوري حجاب راه ملاقات معنوي نخواهد شد و پيوسته بديدهٔ سر و سر ديده مشاهدهٔ جمال بديع المثال يكديگر خواهد نمود

بيت

قرب روحاني اگر هست ميان من و دوست چه تفاوت كندار بعد مكاني باشد

و بزرگي درين معني مي فرمايد رباعي

گر نقد نداريم وصالت در دست در ديده مقيم است خيالت پيوست

در ظاهر اگر وصال جسماني نيست غم نيست چو اتصال روحاني هست

سنگ‌پشت بار ديگر تير نياز در كمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسيد بوزينه گفت طلب رضاي دوست در شريعت مروت از فرائض است و من بدين مقدار از يار خود باز نمانم و زيارت اخوان و متعلقان تو غنيمت شمارم و ليكن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدين دريا كه ميان اين بيشه و جزيرهٔ تو حائل شده بغايت متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار كه من ترا در پشت خود گرفته بدان جزيره برم كه در و هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهيت بالجمله از بسكه سنگ‌پشت دم كرم بر كار كرد بوزنه توسني بگذاشت و بتازيانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختيار بدو داد و سنگ‌پشت اورا بر پشت گرفته روي بخانه نهاد چون بميان دريا رسيد كشتي خاطرش در گرداب تفكر افتاد و با خود انديشه كرد كه اين چه عمل است كه پيش گرفته‌ام و نتيجهٔ اين جز بد نامي چه خواهد بود

بيت

هركه ز گلزار وفا رو بتافت خار جفا سينهٔ اورا شگافت

براي زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزيدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودي شيطان سر رشتهٔ رضاي رحمٰن از دست دادن موجب نقصان و خسارة

مصرع

مكن مكن كه نكو سخنران چنين نكنند

در ميان آب ايستاده بدين نمط با خود مناظره مي نمود و آثار تردد در حركات و سكنات وي ظاهر ميشد بوزينه‌را شكي در دل پديد آمد پرسيد كه موجب تفكر چيست مگر بر داشتن من بر تو دشوار آمده ازان جهت گران بار شده بتامل ميروي سنگ‌پشت گفت اين سخن از كجا ميگوئي و بچه

دليل اين تاويل مي‌فرمائي بوزينه جواب داد كه علامت مخاصمت تو با نفس خويش و متحير بودن در عزيمتي كه داري ظاهر است شايد كه اگر مرا بياگاهاني و شرف اعلام ارزاني داري بمعاونت مشاورت من كه اعتمادرا مي‌شايد از ورطهٔ حيرت بساحل سلامت تواني رسيد سنگ‌پشت گفت راست ميگوئي من در تفكر افتاده‌ام و تمام انديشهٔ من آنست كه تو اول كرت بمنزل من دولت نزول ارزاني ميداري و جفت من بيمار است ولابد مهمات خانه از خللي خالي نخواهد بود و چنانچه مراد است وظائف ضيافت و شرائط مروت باتمام نخواهد رسيد و موجب خجالت و شرمندگي خواهد شد

مصرع

وگر گناه به بخشند شرمساري هست

بوزينه گفت چون صدق عقيدت تو مقرر است و رغبت تو در جست‌وجوي رضاي من محقق اگر تكلف در توقف داري و رسوم و عادات بيگانگان كه در مهمانداري بجاي مي‌آرند بگذاري همانا در طريق اتحاد و يكانگي لايق‌تر مي‌نمايد بيت

بيگانه‌را برسم تكلف كنند دوست آنجا كه دوستي است تكلف چه حاجت است

سنگ‌پشت پارهٔ ديگر برفت و بايستاد و همان فكر اول تازه گردانيد و گفت زنان مرا بر شكستن عهد و پيمان ميدارند و من ميدانم كه در ايشان حسن عهد موجود نيست و از ايشان وفا و مردمي چشم داشتن از روش خردمندان دور است بيت

مبادا كس كه از زن مهر جويد كه از شورهٔ بيابان گل نرويد

پس بفريب ايشان غرور يافتن و بجانب بيوفائي و ناجوانمردي شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع كاري تواند بود و نزديك اهل دين‌ودیانت چه‌سان عملي خواهد نمود سنگ‌پشت در تفكر افتاده همانجا توقف كرد بدگماني بوزينه زيادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون كسي‌را از دوست شبههٔ در دل آيد در پناه تدبير بايد گريخت و دامن در چيده برفق و مدارا خودرا نگاه بايد داشت و اگر آن گمان بيقين پيوندد خود از بدسگالي و مكيدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتياط و حزم عيبي بدو لاحق نگردد

بيت

گر او يار است خوش ايمن نشستي وگر كج باخت از مكرش برستي

سنگ‌پشت‌را آواز داد و گفت موجب چيست كه هر ساعت توسن خيال‌را بميدان فكرت

مي‌تازي و غواص وهم‌را در درياي حيرت غوطه ميدهي گفت اي برادر معذور دار كه ناتواني و بيماري زن و پريشاني فرزندان كه بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفكر ميگرداند بوزينه گفت دانستم كه دل نگرانئ تو جهت بيماري زنست الحق راست گفته‌اند كه بيمار بودن آسان‌تر است از بيمار ديدن

مصرع

تندرستش مشمر آنكو رنج بيماري كشد

اكنون باز گوي كه اين كدام علت است و طريق معالجت آن چيست چه هر دردي‌را دوائي معين است و هر رنجي‌را وجه شفائي موضح و مبين با اطباي مبارك نفس ميمون دم همايون قدم رجوع بايد نمود و بهر طريقي كه اشارت نمايند در پي تدارك آن سعي فرمود سنگ‌پشت گفت طبيبان در تداوي آن بداروئي اشارت كرده‌اند كه دست بدان نميرسد بوزينه گفت آخر آن كدام دارو است كه دردكان عطاران و خريطهٔ دار و فروشان يافت نشود اگر تو باز گوئي شايد مرا ازان وقوفي باشد و بحصول آن نشاني توانم داد سنگ‌پشت از ساده دلي جواب داد كه آن داروي كمياب كه مرا در گرداب تحير افگنده دل بوزينه است راست كه اين سخن بر سامعهٔ بوزينه مرور كرد در ميان آب آتشي در سينهٔ بوزينه افتاد و دود سودا بسرش بر آمده چشمها آغاز تاريكي كرد اما بقوت عقل خودرا بر جاي داشته گفت اي نفس ديدي كه بشامت حرص و شره درين ورطهٔ سهمناك افتادي و بعلت غفلت و بيخبري بدين خطر عظيم گرفتار شدي و من اول كسي نيستم كه بزرق خصمان فريفته شده است و سخن منافقان‌را در گوش جاي داده و از شست فريب صاحب غرضان تير آفت در دل خورده

مصرع

بسيار كس كز آتش اين غصه سوختند

اكنون جز حيله و مكر دستگيري نمي‌شناسم و جز راي و تدبير مددگاري نمي‌يابم اگر عياذا بالله در جزيرهٔ سنگ‌پشتان فتادم گرهي بر رشتهٔ كار من افتد كه دست فكر از كشادن آن عاجز آيد اگر دل بدينشان تسليم نكنم محبوس مانده از گرسنگي بميرم و اگر خواهم كه بگريزم خودرا در آب بايد افگند و آن صورت هم مودي بهلاك شود و من از بيشهٔ امان آباد خود بي انديشهٔ عاقبت زمام اختيار بدست سنگ‌پشت داده تماشاي جزيرهٔ او كنم مستحق هزار چندين سزا و جزا هستم

بيت

من ديوانه چو زلف تو رها ميكردم هيچ لائق‌ترم از حلقهٔ زنجير نبود

پس سنگ پشت‌را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسان است هيچ دغدغه بخود راه مده که زنان مارا ازين نوع علتها بسيار افتد و ما دل بديشان دهيم و ازان هيچ رنجي بما نرسد و مارا بس آسان باشد از درون سينه دل بيرون آوردن و باز بجاي نهادن و ديگر آنکه ما بيدل زنده مي‌توانيم بود و من بدين محقر با تو در مقام مضايقه نيستم که علما گفته‌اند با چهار طائفه در چهار چيز بخل ورزيدن نيکو نيست اول پادشاهان چيزي که از جهت صلاح خاص وعام از کسي طلبند دريغ نبايد داشت دوم درويشان مستحق که براي تقديم خيرات واذخارحسنات از حق الله چيزي خواهند از ايشان باز نبايد گرفت سيوم شاگردان نيازمند که استعداد دانستن علمي حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پيموده ايشانرا بدان رهنموني بايد کرد چهارم دوستان يکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ايشان باشد و بدان دست رس بود دران مضايقه و مبالغه نبايد نمود

بيت

دل چه باشد کان بپائي دلبري نتوان فگند چيست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار

و اگر در منزل اعلام ميکردي دل با خود مي‌آوردم و بس زيبا بودي که بقدم من جفت ترا صحتي کامل حاصل شدي و من چنان از دل خود به تنگ آمده‌ام که جز آرزوي مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وي فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالي وي مستولي گشته هيچ چيز بر من از صحبت دل دشوارتر نيست و ميخواهم که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شايد که از انديشهٔ هجران اهل و عيال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نيز ازين غمهاي جگر سوز و فکرهاي جان گداز خلاصي يابد

بيت

يارب اين يکقطره خون کورا همي‌خوانند دل تا کي از بيداد مه رويان ستم خواهد کشيد

سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نياوردي بوزينه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزينگانرا رسمي است که چون بزيارت دوستي روند و خواهند که روز بر ايشان بخرمي گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ايشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خيالي انگيخته عيش صافي مکدر ميگرداند و روزگار عشرت و کامراني‌را منغص مي‌سازد و دل‌را براي انقلاب او قلب نام کرده‌اند هر ساعت ميل او بجانب ديگر از خير و شر و نفع و ضر مي‌باشد

بيت

هر دم بهواي دلربائي دگر است هر لحظه ز روي فكر جائي دگر است

و من چون بخانهٔ تو مي‌آمدم چنان خواستم كه فراغت من بديدار تو و لقاي عزيزان كه متعلقان تو اند بتمام و كمال حاصل باشد دل‌را آنجا گذاشتم و بسيار زشت باشد كه خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و چون حال من در دوستئ خود مي‌شناسي ممكن است كه معذور فرمائي اما طايفهٔ خويشان و دوستان تو گمان برند كه با چنين سوابق اتحاد و چندين لوازم يكانگي كه ميان من و تو ثابت است درين محقر مضايقه مي‌نمايم و جانب فراغ تو در آنچه ضرري بمن راجع نمي‌شود و نفعي بمتعلقان تو لاحق ميگردد فرو ميگذارم اگر باز گردي تا ساخته و آماده باز آئيم نيكوتر باشد سنگ پشت برفور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن اميد وثوقي تمام يافته بوزينه‌را بكرانهٔ آب رسانيد بوزنه بتك بر درخت دويد و وظائف شكر و سپاس ادا كرده بر سر شاخي قرار گرفت سنگ پشت ساعتي انتظار كشيده آواز داد كه اي يار عزيز فرصت رفتن فوت مي‌شود

بيت

رحمتي فرما كه كار از حد گذشت روي بنما كانتظار از حد گذشت

بوزينه بخنديد و گفت بيت

ياد ميدار كانچه بنمودي در وفا بر خلاف آن بودي

من عمر خودرا در پادشاهي گذرانيده‌ام و گرم و سرد روزگار بسيار چشيده هرچند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانيد و سپهر آنچه بمن بخشيده بود باز طلبيد و من در زمرهٔ منكوبان آمدم و در دايرهٔ اهل فلاكت افتادم هنوز چنان نيستم كه از فوائد تجربه خالي مانده هرچه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازين سخن در گذر و ديگر در مجلس جوانمردان منشين و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن بيت

مبر نام وفا در بزم خوبان كه بوئي از وفاداري نداري

و اگر كسي در همه هنرها شروع نمايد و از مردي و مردمي سخن گويد عيار اورا در وقت آزمايش توان شناخت و نقد اورا بر محك امتحان تجربه توان كرد

بيت

خوش بود گر محك تجربه آيد بميان تا سيه روي شود هركه دروغش باشد

سنگ پشت فرياد بر كشيد كه اين چه گمانست كه بمن ميبري و اينچه خصلت است كه بمن اسناد ميكني حاشا كه خلاف رضاي تو هرگز در ضمير من گذشته باشد يا قصدي و غدري به نسبت تو پيرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روي من خواهي انداخت سر از خاك آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تيغ بي التفاتي سينه‌امرا چاك چاك خواهي ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بيت

من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم كشيد تا نه پنداري كه خودرا بر كران خواهم كشيد

بوزينه گفت اي نادان گمان مبر كه من همچنان باشم كه روباه گفته بود كه آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه شيري بعلت كر مبتلا شده بود با وجود تب دايمي برنج جرب در مانده آخر سبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وي افتاده قوتش ساقط شد و از حركت باز مانده نشاط شكار فروگذاشت و در خدمت او روباهي بود كه قراضه خوان و ريزهٔ طعمهٔ او بر چيدي قُوت و قوّت از بركت بقيهٔ خورش او داشتي چون شير از شكار باز ماند روباه‌را كار با ضطراب انجاميد روزي از تنگي معيشت و غلبهٔ گرسنگي شيررا بملامت در كشيد و گفت اي ملك سباع انديشهٔ بيمارئي تو جانوران اين بيشه‌را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلكه در جميع رعايا سرايت كرده بيت

بر جان تو صد هزار جان ميلرزد و ز بيم تكسرت جهان ميلرزد

چرا اين علت‌را معالجت نفرمائي و بمداوات اين درد دل خراش التفات ننمائي شير از روي درد ناله كرد و گفت بيت

مرا خاريست در دل كان بسوزن بر نمي‌آيد دلم خون گشت و اين خار از دل من بر نمي‌آيد

اي روباه مدتي شد تا ازين غصه خون مي‌خورم و ازين خارش روز بروز مي‌كاهم بدن از ضعيفي چون موي شده و يك موي بر بدن نمانده و نميدانم كه علاج اين مرض بر چه وجه سازم و بكدام دارو اين دغدغه‌را تسكين دهم درين وقتها يكي از اطبا كه مرا بر قول او اعتمادي تمام بود چنين فرمود كه گوش و دل خر مي‌بايد خورد و جز آن علاجي مفيد نخواهد افتاد و من ازان وقت باز در انديشه افتاده‌ام

كه اين مطلوب چگونه روي نمايد و اين مراد بچه حيلهٔ دوستان بدست آيد روباه گفت اگر فرمان ملك شرف صدور يابد من كه كمينهٔ ملازمانم كمر طلب بر بسته قدم در راه جست و جوي نهم و اميد هست كه به يمن اقبال سلطاني وفر دولت جاوداني مقصود ميسر گردد شير گفت چه نوع بازي خيال بسته و كدام حيله از دفتر تزوير فرو خواندهٔ روباه گفت اي ملك بر خاطر من گذشته كه شمارا از بيشه بيرون آمدن متعذر است چه بعدازان كه موي بر اندام نمانده وفر جمال و شكوه‌بها اندك نقصاني پذيرفته حركت فرمودن و خودرا به آشنا و بيگانه نمودن حشمت ملك و مهابت پادشاهي‌را زيان دارد پس صلاح دران ديده‌ام كه مطلوب‌را بدين بيشه آرم تا ملك سباع اورا بشكند و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول فرمايد شير گفت اورا از كجا مي‌آري جواب داد كه در نزديكي اين بيشه چشمه‌ايست كه از بسياري آب بحر عمان‌را مي‌ماند و در شيريني و لطافت از عين‌الحيات باز مينمايد

بيت

در صفا چون رخ نگارين است در لطافت چو جان شيرين است

و گازري هر روز آنجا بجامه شستن آيد و خري كه رخت كش اوست همه روز بر حوالي آن چشمه چرد شايد اورا بفريبي بدين بيشه توان كشيد اما ملك نذر فرمايد كه چون دل و گوش او بخورد باقي‌را برددان صدقه كند شير نذر و عهد كرده بسوگند موكد ساخت و روباه بدعوت مستوفي اميد در بسته روي بسر چشمه نهاد و از دور كه خررا بديد رسم تحيتي بجاي آورده ملايمتي آغاز كرد و بملاطفت راه مخاطبت با او كشاده گردانيد بيت

بشيرين زباني و لطف و خوشي توان كه پيلي بموئي كشي

پس پرسيد كه موجب چيست كه ترا رنجور و نزار مي‌بينم گفت اين گازر پيوسته مرا كار مينرمايد و در تيمار داشت من اهمال مينمايد از غم علف تلف شدم و او بجوي باك ندارد و خرمن عمرم نزديك شد كه بباد فنا رود و او ببرگ گاهي در شمار نيارد

نظم

بعمر خويش تيماري نديدم زگاه و جو همين نامي‌شنيدم

خورم هر روز خون در زير اين بار همه شب خاك مي ليسم ز ديوار

مكن عيبم اگر زار و نزارم كه غير از خاك و خون خوردي ندارم

روباه گفت اي سليم دل پاي داري و قوت رفتار هست بچه سبب اين محنت اختيار كردهٔ و بدين بلا مبتلا ماندهٔ خر جواب داد كه من به بار كشي شهرتي دارم هر كجا روم از بار مشقت خلاصي ميسر نيست و نيز تنها بدين بلا مخصوص نيستم ابناي جنس من همه بهمين رنج گرفتارند و در زير اين بار با نالهٔ زار

بيت

هركس بقدر خويش گرفتار محنت است كس‌را نداده‌اند برات مسلمي

و من بعد از تامل بسيار با خود قرار داده‌ام كه چون همه جا جام محنت نوشيدني است و جامهٔ نا خوشي و جفا كشي پوشيدني باري بر يک در خانه ساكن باشم و براي چنين عمري كه نه بكام ميگذرد عار سبكساري باري نكشم

مصرع

كه گرديدن در بدر هيچ نيست

روباه گفت غلط كردهٔ

مصرع

نتوان مرد بسختي كه من اينجا زادم

ان ارض الله واسعة ميدان زمين‌را وسعتي داده‌اند و منشور سيروا في‌الارض براي جفا كشان و محنت ديدگان فرستاده

قطعه

سفر كن چو جائيت نا خوش بود كزين جاي رفتن بدان ننگ نيست
وگر تنگ باشد ترا جايگاه خدائي جهان‌را جهان تنگ نيست

خر گفت هرجا كه كسي رود زياده از روزي بوي نخواهد رسيد پس حرص ورزيدن و بسر باري ارتكاب شدايد سفر نيز تحمل كردن از عقل نيست

مثنوي

رزق آيد پيش هر كو رزق جست رنج كوششها ز بي صبرئ تست
جمله‌را رزاق روزي ميدهد قسمت هريک به پيشش مي‌نهد

روباه گفت اين سخن از مرتبهٔ توكل است و هركس بدين پايه نرسد سنت حضرت الهي جل ذكره بران جاري شده كه در عالم اسباب هركس‌را بوسيلهٔ روزي رساند و مسبب الا سباب جهت هر مرزوقي سبب رزق بنوعي ديگر بظهور آرد

مصرع

بكسب گوش كه كاسب بود حبيب الله

و اگر راضي شوي من ترا بمرغزاري برم كه زمين او چون كلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزين و منور است و هواي او چون طبلهٔ عطار به نسيم عنبرساراو شميم مشک خالص مطيب و معطر

نظم

هوائي خوش و بيشهائي فراخ درختان بار آور و سبز شاخ
نسيم گل و نالهٔ فاخته چو ياران محرم بهم ساخته

و پيش ازين تاريخ خري ديگررا نصيحت كرده‌ام و بدان مقام بهشت آئين برده و امروز در عرصهٔ فراغت به آرامي تمام مي‌خرامد و در رياض امن و سلامت بعافيت و صحت مي‌چرد القصه روباه دم بر كار كرده چندان افسون بدميد و افسانه فرو خواند كه نان مكرش در تنور تزوير پخته شد و خررا از خام طمعي ديگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو كه محض دوستي و شفقت است سر تافتن جائز نيست و فرمان ترا كه عين دلبستگي و مكرمت است امتثال نا نمودن روا نه

مصرع

هرچه فرمائي بجان فرمان برم

روباه پيش ايستاد و اورا نزديك شير آورد شير از غايت شره قصد وي كرده زخمي انداخت و بسبب نا تواني موثر نيامده خر روي بگريز نهاد روباه از ضعف شير متعجب شد و ملامت كنان گفت آخر تعذيب حيواني بلا فايده چه نتيجه داشت و تعجيل نمودن در مهمي كه فرصت مباشرت آن فوت نميشد چه فائده داد سداد راي اقتضاي آن ميكرد كه خودرا ضبط كني و ثبات عزم بران دلالت داشت كه عنان تمكين از دست نگذاري تا سرانجام كار پشيماني نكشي

مصرع

و ز پشيماني چه سود اكنون كه كار از دست رفت

اين سخنان بر شير گران آمد و با خود انديشيد كه اگر گويم اهمال روا داشتم بتردد و تحير منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسك جويم بحرص و شره و سبكي و شتاب زدگي موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمايم التزام عجز و ضعف لازم آيد و تبعهٔ چند كه صلاح ملك دران نيست بران متفرع گردد صلاح آنست كه جواب روباه جز بعنف و درشتي نگويم و اورا از گفتن اين نوع سخنان منع نمايم پس گفت هرچه پادشاهان كنند رعيت‌را بران وقوف طلبيدن و اسرار آنرا پرسيدن غايت بي ادبي باشد

بيت

تو سر بر خط فرمان نه چه كار اين و آن داري فقير بي بضاعت‌را چه نسبت با جهانداري

و بر خاطر هركس از چاكران حقيقت ملوك روشن نتواند شد آنچه راي سلاطين اقتضا كند حوصلهٔ رعايا آنرا بر نتابد لايحمل عطاياهم الا مطاياهم مصرع

تيهوي بيچاره‌را حوصلهٔ باز نيست

ازين سوال در گذر و حيلتي كن تا خر باز آيد و بدين خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزديك من از اشباه و امثال خود بتربيت و عنايت ممتاز گردي روباه باز نزد خر آمد و بتملقي تمام رسم تحيت و سلام بجاي آورد خر روي ازو بگردانيد و گفت

بيت

حيف است رنج بردن در حق چون تو ياري كز راه بيوفائي جز قصد جان نداري

اي مكار نابكار اول مرا وعدهٔ آزادي دادي و به آخر در پنجهٔ شير شكاري نهادي

مصرع

از هيچ كسي غير تو اين كار نيايد

روباه گفت اي سليم دل تو چه خيال كردهٔ و كدام انديشه بر دل گذرانيدهٔ بمجرد طلسمي كه ديدي از طلب گنج در رميدي و هنوز شوكت خاري مشاهده ننموده از تماشاي گلزار كناره كردي بدانكه آنچه تو ديدي طلسميست كه حكما از روي اهتمام بسبب دواب و هوام كه درين مقام آرام گيرند ساخته و پرداخته‌اند جهت آنكه اين مرغزاريست آراسته بانواع غذاهاي لذيذ و الوان ميوهاي لطيف و اگر اين طلسم نبودي هرجا در عالم جانوريست بدين جا آمدي و كار ساكنان اين بيشه باضطراب كشيدي و حالا بواسطهٔ اين طلسم حيوانات متفرقه بدين بيشه نرسند و هركه اينجا آيد و اين شكل و هيأت كه تو ديدي بيند ديگر بگرد اين مرغزار نگردد و اهل اين بيشه بفراغت و رفاهيت گذرانند و ما هركس‌را كه دوست داريم سر اين طلسم با وي در ميان آريم حقيقت اين سيميا كه نمايشي بيش نيست بدو باز نمائيم تا بي ترس و هراس بدين نعمتهاي بي‌قياس برسد

مثنوي

گفت رو به آن طلسم و سحر بود كو ترا در چشم سر شيري نمود

ور نه من از تو بتن مسكين‌ترم كه شب و روز اندرينجا ميچرم

گر نه ز آن گونه طلسمي ساختي هر شكم خواري بدينجا تاختي

و من اول مي‌خواستم كه ترا آگاه گردانم كه اگر بدين گونه چيزي بيني نترسي فاما از غايت شغف كه بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بي‌معني وقوفي تمام حاصل كردي باز گرد كه عاقبت دلالت من جز سرخ‌رويي نخواهد بود بدين گونه دمدمه مي‌نمود و خر بيچاره‌را دمي ميداد تا ديگر باره راه حماقت رفته بافسانهٔ او فريفته شده روي به بيشه نهاد روباه از پيش آمد و شيررا مژدهٔ آمدن خر رسانيده التماس كرد كه البته از جاي نجنبد و از دايرهٔ تمكين و وقار پاي بيرون نه نهد و چندانچه خر بر حوالي او گذرد بدو التفات ننمايد تا وقتي كه قوت كامل و فرصت نيكو يافته كار خود بسازد شير نصيحت روبادرا كه از روي هواداري بود بجان قبول نمود و چون طلسمي بيجان در گوشهٔ بيشهٔ بر پاي ايستاد روباه خررا گفت بيا تا حقيقت آن طلسم‌را به بيني و بداني كه مطلقا در و حركتي و تصور مضرتي نيست خر گستاخ‌وار قدم پيش نهاد و چندانچه گرداگرد شير مي‌چريد از وي هيچ حركتي نمي‌ديد خوش خوش با وي الفتي گرفت و آهسته آهسته بدو استيناسي يافت و بكلي از ممروي خاطر جمع كرده در علف افتاد خر مسكين مدت مديد بعلت جوع البقر مبتلا بوده اين زمان كه مائدهٔ دعوت گسترده ديد و خوان نعمت آماده يافت آغاز خوردن كرده تا بسر حد امتلا نرسيد عنان باز نكشيد و ممتلي شده در پيش طلسم ميان علف‌زار بخفت شير اورا غافل يافته جنبشي كرد و شكمش بدريد پس روبادرا گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلي بر آرم انگاه دل و گوش خر بخورم كه اطبا معالجت اين علت برين سياق فرموده‌اند شير روي به چشمه نهاد و روباه دل و گوش خر كه الطف اعضاي او بود بخورد شير چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد و چندانچه طلبيد از دل و گوش خر اثري نيافت روبادرا گفت اين دو عضو كه از و علاج من است كجا رفته و كه برده روباه گفت ملك‌را بقا باد كه اين خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنكه اگر دل داشتي كه جاي خرد است بمكر من فريفته نشدي و اگر گوشش بودي كه محل سمع است بعد ازانكه صولت ملك مشاهده كرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتياز كردي و بپاي خود بسر گور نيامدي و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه من بيدل و بي‌گوش نيستم و تو از دقايق مكر هيچ باقي نگذاشتي و من به راي و خرد خود دريافتم و بسيار بكوشيدم تا كار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسيده باز پرتو حيات بر اطراف بدن افگند ٭ بيت

قتل اين خسته بشمشير تو تقدير نبود ور نه هيچ از دل بيرحم تو تقصير نبود

و من بعداز من توقع مصاحبت مدار و خيال مراجعت كه از قبيل محالات است فروگذار و يقين بدان كه

رباعي

گر ماه شوي بر آسمان كم نگرم ور سرو شوي به بوستان كم گذرم
ور مايهٔ جان شوي بهيچت نخرم يادت نكنم دگر و نامت نبرم

سنگ‌پشت گفت راست ميگوئي و اقرار و انكار من يك مزاج دارد و در دل تو از من جراحتي افتاد كه بهمه عمر مرهم نپذيرد و داغ بد كرداري و جفاكاري بر چهرهٔ من نشاني نهاد كه محو آن درحيز امكان نيايد ميدانم كه دل بر تجرع شربت تلخ فراق بايد نهاد و تن‌را سپر تيغ زهر آبدار هجران بايد ساخت

نظم

لائق است ار باشدم در خون نشست تا چرا ياري چنين دادم ز دست
همچو من هرگز شكست خود كه كرد اين كه من كردم بدست خود كه كرد
گر شود جاويد جانم عذر خواه هم نيارد خواست عذر اين گناه

اين بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگرديد و باقي عمر در مفارقت چنان ياري مي‌ناليد و ميگفت

بيت

بر من جفا ز بخت من آمد وگر نه يار حا شا كه رسم جور و طريق ستم نداشت

اينست داستان آنكه مالي حاصل كند يا دوستي بدست آرد آنگه از روي ناداني و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاويد افتد و چندانكه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفيد نباشد و اهل خرد بايد كه اشارت اين حكايات‌را پيشواي كار خود سازند و مطلوبي كه بدست افتد خواه از متاع دنيوي و خواه از ياران معنوي آنرا عزيز دارند هر آنچه از دست برود به تمنا باز نيايد و حيرت و تاسف مفيد نباشد

قطعه

مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار و انرا از كف مده كه پشيماني آورد
بسيار كس كه گنج زر آسان دهد بباد و آنگه ز رنج بي‌درمي غصها خورد
و ز دست رفته باز نيايد به هيچ حال چندانكه او فغان كند و جامها درد

باب ششم

در آفت تعجيل و ضرر شتاب‌زدگي

مقدمه

راي عالمگير برهمن روشن‌ضميررا بتشريف مخاطبهٔ عليه اختصاص داده فرمود

بيت

زهي ضمير تو از سر كن‌فكان واقف زهي بيان تو اسرار علم‌را كاشف

بيان فرمودي داستان كسي كه بر مراد خويش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزيد تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اكنون بازگوي مثل كسي كه در امضاي عزيمتي تعجيل ورزد و از فوائد تدبير و تفكر غافل ماند تا عاقبت كار و خاتمت كردار او بكجا ميرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بكارند چه چيز بر دهد برهمن زبان بثناي شهنشاهي بر كشاده گفت بيت

شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد

هركه بناي كار خويش بر صبر و ثبات نه نهد و اساس مهم‌را بسكون و وقار استحكام ندهد عواقب اعمالش بملامت كشد و خواتيم احوالش بندامت ادا كند و ستوده‌تر خصلتي كه ايزد تعالي آدميان‌را بدان آراسته گردانيده است و بر عالميان ببركت آن رتبهٔ تكريم ارزاني فرموده زينت حلم و فضيلت وقار تواند بود بيت

بردباري خزينهٔ خرد است هركه‌را حلم نيست ديو و دد است

و نكتهٔ در آنكه گفته‌اند حلم‌را چون مقلوب كني ملح گردد يعني نمك مائدهٔ اخلاق اوست همان ميتواند بود كه اگر كسي در تحصيل اجناس مكارم بر اقران مبادرت نمايد و بتقديم انواع فضائل از اهل زمان گوي مسابقت در رباید چون درشت خوئي و تهتك و سبكساري و تردد بدان پيوندد هنرهاي

ديگر چون طعام بي‌مزه مقبول هيچ طبع نباشد و خاطرهارا از خفت مزاج و رکاکت راي آنکس نفرتي پديد آيد و لوکنت فظا غليظ القلب لا انفضوا من حولک و باوجود آن همه کمالات که حضرت سيد کائنات عليه افضل الصلوات و اکمل التحيات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب با وي برينمنوال وارد شده که اي محمد اگر تو درشت‌خوي و سخت‌دل و خشمگين و کينه‌کش مي بودي هرآئينه که مواکب کواکب اصحابي کا النجوم که حالا پيرامن تو چون ثريا مجتمع‌اند مانند بنات النعش متفرق ميشدند و ديگر آنکه صاحب خلت و بدر ملت ابراهيم خليل‌را علي نبينا و عليه صلواة الرحمن بدين صفت مي‌ستايد آنجا که ميفرمايد ان ابراهيم لاواه حليم براي آنکه حليم محبوب قلوب باشد و دلهاي خواص و عوام همه بوي ميل نمايند

بيت

ستون خرد بردباري بود سبک‌سر هميشه بخواري بود

شتاب‌کاري با ارباب خرد هيچ نسبتي ندارد و حکيم کامل آن‌را از وساوس شيطاني مي‌شمارد که التاني من الرحمن و العجلة من الشيطان و معني اين سخن‌را برين وجه ادا فرموده‌اند

مثنوي

مگر شيطانست تعجيل و شتاب لطف رحمن است صبر و اجتناب

با تاني گشت موجود از خدا تا بنشش روز اين زمين و چرخها

ور نه قادر بود کو از کاف و نون صد زمين در يکدم آوردي برون

اين تاني از پي تعليم تست صبر کن در کار دير آيد درست

و هرکه در کارها زمام اختيار بدست تعجيل دهد هرآئينه آخر کارش به پشيماني خواهد کشيد و خاتمهٔ امرش بحسرت و تاسف خواهد انجاميد

بيت

هرکه بي فکرو تاني عملي گيرد پيش آخرالامر ازان کرده پشيمان گردد

و مناسب اين باب حکايات بسيار و روايات بيشمار در صحايف اسمار و لطايف اخبار مسطور و مذکور است و از جملهٔ آن حکايت زاهدي که بي‌تامل پاي در ميدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوي بيچارهٔ‌را سر بباد داد لايق اين سياقت مينمايد راي گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه زاهدي بعداز تجرد بسيار خواست كه بوظيفهٔ النكاح سنتي فمن رغب عن سنتي فليس مني قيام نمايد و فرمان لازم الاذعان تناكحوا و توالدوا را كار بندد با يكي از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازتي بجا آورد آن زاهد فرمود كه فكري بغايت پسنديده كردهٔ چه كد خداني صالح معيشت است و كمال صلاحيت و محافظت امور دين و محروس بودن متاع خانه و ديگر كثرت اولاد كه بقاي ذكر بران متفرع تواند بود ازو حاصل است

قطعه

مردرا هرگز نگيرد چهرهٔ دولت فروغ — تا بروي زن نيفروزد چراغ خان‌ومان
عمر در كنج تجرد مگذران زيراكه هست — عشرت آباد تاهل روضهٔ امن و امان

اما جهد كن تا رفيق شفيق بدست آري و از مصاحب نا موافق اجتناب نمائي زاهد پرسيد كه موافقت با كدام زن اختيار توان كرد گفت با زني كه ودود و ولود و صالح باشد يعني شوهررا دوست دارد و فرزند بسيار آرد و از جنائت محترز باشد و زن صالحه به هر خانه كه در آيد روشني بروشني افزايد

قطعه

صلاح دنئي و دينست صحبت زن نيك — زهي سعادت مردي كه زن چنين دارد
ز همنشين نكو كام دل تواند يافت — كسي كه طالع فرخنده همنشين دارد

گفت از صحبت كدام زن احتراز كنم جواب داد كه از سه نوع زن پرهيز بايد كرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنيست كه پيش از تو شوهري داشته باشد و بمرگ يا طلاق ميان ايشان مفارقت افتاده و پيوسته در آرزوي صحبت او بود منانه زنيست كه خداوند مال و تجمل بود كه بدستگاه خويش بر تو منت نهد و انانه آنكه چون ترا بيند آواز ضعيف گرداند و خودرا بيمرض رنجور سازد و ديدار چنين زن هر ساعت بتازگي مرگي باشد نظم

زن بد در سراي مرد نكو — هم درين عالم است دوزخ او
زينهار از قرين بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

ديگر باره پرسيد كه زن در كدام سن اختيار كنم زاهد فرمود كه زن جوان نورسيده بايد كه نفس عجائز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ايشان ضعف و سستي آرد

قطعه

آن زني‌را كه پشت شد چو كمان نفسش راست همچو تير شود
صحبت دختري كه جان بخشد زهر قاتل بود چو پير شود

و زنان از ده سالگي تا بيست سالگي موضع امن اند و محل اميد و از بيست تا سي آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سي تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلاي سياه‌اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان‌ديده و عمارت باران‌رسيده و چشمهٔ انباشته و زمين ناكاشته و اژدهاي بيگنج و معدن محنت و رنج

نظم

زن چو ز پنجه قدم آن سو نهد مرد همان به كه بيك سو جهد
ز انكه گر از پنجهٔ پنجه بجست عاقبت الامر در افتد بشست

زاهد پرسيد كه در باب حسن و جمال چه ميگوئي جواب داد كه افضل در قضيهٔ زنان پارسائيست و خوش خوئي اگر سعادت خوبروئي با آن جمع شود مزاج نورا علي نور دارد

بيت

روي خوب است و كمال هنر و دامن پاك لاجرم همت پاكان دو عالم با اوست

و زن خوبروي نيكوطلعت اگر ناخوش سيرت باشد بلاي جانست و عذاب جاودان و زن نيكوخصلت هرچند زشت صورت بود يار مهربان است و رونق خان و مان

نظم

ز يار سازگار و همدم نيك شود ور خوب نبود ديده روشن
بپرهيز از رفيق ناموافق وگر هست از جمالش خانه گلشن

و درين باب دو سه بيتي از نتايج افكار آن بزرگوار در سمير ضمير بايد داشت

نظم

زن خوب فرمان بر و پارسا كند مرد درويش‌را پادشا
همه روزگر غم خوري غم مدار چو شب غمكسارت بود در كنار
اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در نكوئي و زشتي مكن
زن زشت خوگرچه زيبا بود كجا در درون دلش جا بود

مبين دلفريبش چو حور بهشت كز آن روي ديگر چو ديو است زشت
بزندان قاضي گرفته به كه در خانهٔ بيني بر ابرو گره
تهي پاي رفتن به از كفش تنگ بلائي سفر به كه در خانه جنگ
در خرمي بر سرائي به بند كه بانگ زن از وي بر آيد بلند
ز نامحرمان چشم زن كور باد چو بيرون شد از خانه در گور باد

القصه زاهدرا بعداز تفحص فراوان و تجسس بي‌پايان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبيلهٔ بزرگ و خانوادهٔ شگرف زني بدست آمد كه عكس رخسارش طليعهٔ صبحرا روشني داده بود و رنگ زلف تابدارش غاليهٔ فروش شامرا مدد ظلام فرستاده ديدهٔ سپهر مينائي نظيرش جز در آئينهٔ آفتاب مشاهده نكرده و نقشبند خيال تيز نظر مانند تمثال همايونش جز در عالم خواب نديده

نظم

اي مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ماهي تمام بر افق آسمان حسن
بهتر ز قد و روي تو سرو و گلي نرست از گلشن لطافت و از بوستان حسن

و باوجود خوبي صورت بهخجستگي سيرت آراسته بود و حسن خلقش به نيكوئي خُلق پيراسته زاهد بوظائف طاعت شكر چنين نعمتي بتقديم ميرسانيد و بناي معاشرت با يار حور طلعت برين نوع نهاده طالب فرزند مي‌بود و هيچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح كه در ايصال ميامن دعاي بوالدين حكم صدقهٔ جاريه دارد بدين كار تن در ندهد

بيت

غرض ز محنت زن و ز جفا كشيدن مرد همين تفرج فرزند نازنين باشد

و چون يكچندي برآمد و اتفاق نيفتاد زاهد نوميد گشته روي تضرع بر خاك نياز نهادن گرفت و تير دعا از كمان اخلاص كشادن آغاز كرد و چون خودرا همگي محو راه دعا كرده بود بحكم امن يجيب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسيد

مثنوي

هركه‌را دل پاك باشد ز اعتدال آن دعايش ميرود تا ذوالجلال
آن دعائي بيخودان خود ديگر است آن دعا ز و نيست ز آن داور است
آن دعا حق ميكند چون او فنا است هم دعا و هم اجابت از خدا است

پس از ناامیدي ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهدرا حملي پدید آمد پیر شادي بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعداز اداي اوراد بر زبان نراند یکروز زن‌را گفت اي مونس روزگار و اي یار غمکسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسري زیبا روي از خلوتخانهٔ غیب بصحراي شهادت خرامد و من اورا نام نیکو و لقبي شایسته تعین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصي‌الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و به تهذیب و تادیب او سعي جمیل بجاي‌آرم تا به آداب طریقت متحلي گردد و باندک روزگاري در دین بزرگي عالیمقام و شیخي صاحب کرامات و الهام شود پس اورا کریمهٔ در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان باقي ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود قطعه

بماند نام در دوران کسي‌را که فرزندي بماند یادگارش
ازان نام صدف درگوش ماند است که مي‌بینند در شاهوارش

زن گفت اي رفیق شفیق و اي شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشیني و مناسب تسبیح‌گذاري نیست اولا بوجود فرزند جزم کردهٔ و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد یمکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نه زید و عمر مساعدت نکند في‌الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشستهٔ و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدواني و نهایت این میدان‌را نمي‌داني قطعه

به آرزو و هوس ره نمي‌توان پیمود بلاف و عربده کاري نمیتوان پرداخت
هزار کس بتمناي خام سوخته شد که روزگار یکي‌را بکام دل ننواخت

و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روي و موي خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲

گفت آورده‌اند که مردي پارسا در همسایگي بازرگاني خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاري برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختي و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختي بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتي ستوده داشت و پیوسته حَبّ حُبّ الهي در مزرعهٔ دل بیغل

ميكاشت بازرگان بوي اعتقادي كرده بود و مايحتاج اورا بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگري همين تواند بود كه دل درويشي بدست آرند و ذخيرهٔ باقي از مال فاني بر دارند

بيت

توانگرا دل درويش خود بدست آور كه مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

خواجهٔ بازرگان نيز فرصت خيررا غنيمت شمرده هر روز ازان بضاعت كه به بيع و شراي آن اشتغال نمودي براي قوت زاهد قدري مي‌فرستاد و زاهد ازان چيزي بكار برده باقي‌را در گوشهٔ مي نهاد اندك فرصتي‌را سبوئي ازان پر شد روزي پارسا دران سبو مينگريست و انديشه ميكرد كه آيا چه مقدار عسل و روغن درين ظرف جمع شده باشد آخرالامر به تخمين ده من تصور كرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمين مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و اين هر پنج بهر ششماه بزايند و هريك دو بچه آرند سالي‌را بيست و پنج شوند و ده سال‌را از نتايج ايشان رمها پيدا آيد و مرا بدان استظهار كلي حاصل شود بعضي‌را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زني از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه‌را جهت من پسري بزايد و علم و ادب بياموزد اما چون ضعف طفوليت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جواني بالا كشد يمكن كه از فرمودهٔ من تجاوز نموده سر كشي آغاز كند و بران تقدير ادب كردن او از لوازم باشد و بهمين عصا كه در دست دارم ادبش بفرمايم پس عصا بكشيد و چنان در بحر خيال مستغرق بود كه سر و گردن پسر بي‌ادب‌را در حضور تصور كرده عصا فرود آورد و بر سبوي شهد و روغن زد فضارا آن سبوي بر بالاي طاق نهاده بود و خود در زير طاق روي بروي او نشسته چون عصا بر سبو آمد في‌الحال بشكست و شهد و روغن تمام بر سر و روي و جامه و موئي پارسا ريخت

مصرع

و آن جمله خيالها بيكدم بگريخت

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه بي‌يقيني صادق در مثل اين كلمات خوض نبايد نمود و ببوكه و مگر و لعل و عسي فريفته نشايد شد و گفته‌اند چون كسي اگر و مگررا جفت سازد فرزندي كه از ايشان متولد شود كاشكي خواهد شد بيت

اگررا با مگر تزويج كردند از ايشان بچهٔ شد كاشكي نام

مرد عاقل بايد كه اساس مهم خود بر خيال ننهد و انديشهائي خام كه حكم وسوسهٔ ديو نا فرجام دارد در دل راه ندهد

قطعه

سالها انديشها بختيم كز دور سپهر كارها آخر چنين يا آنچنان خواهد شدن
يا برين منوال گنج سيم و زر خواهيم يافت يا دران اقليم حكم ما روان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد كاينها خيالي بيش نيست هرچه خواهد حاكم مطلق همان خواهد شدن

زاهد اين نصيحت‌را بگوش جان قبول كرده از خواب غرور انتباه يافت و ترك آن سخنان گرفته ديگر گرد فضولي نگشت اما چون مدت حمل سپري شد و زمان بودن جنين در زندان رحم بسرآمد پسري نيكوصورت مقبول طلعت كه دلائل حسن و شمائل بكمال حالش ناطق بود و علامات كرامات بر ناصيهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهدرا صبح اميد از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادي در ترنم آمد بيت

از محيط فضل زيبا گوهري آمد پديد بر سپهر شرع روشن اختري آمد پديد

زاهد بجمال فرزند شاديها كرده انواع نذرها كه واقع شده بود بوفا رسانيد و شب و روز ملازمت مهد اورا ميان بر بسته كارهاي ديگررا خط نسيان در سر كشيد و همگي همت بر نشو و نما و قوت و شوكت و طراوت و نضارت او مصروف ميداشت بيت

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت كز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئي

روزي مادرش ميل حمام نموده پسررا بر سبيل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن كاري نداشتي زماني بگذشت معتمدي از جانب پادشاه آن ديار باستدعاي زاهد آمد و بهيچ نوع دران تاخيري ممكن نبود بالضرورت از خانه بيرون بايست رفت و راسوئي داشتند كه خانه‌را بااميد او گذاشتندي و بهر نوع از وي فراغتي حاصل بودي و در دفع موذيات و جانوران گزنده سعي تمام نمودي زاهد بيرون آمد و اورا با پسر بگذاشت غايب شدن از خانه همان بود و ماري بزرگ روي بگهواره آوردن همان چون راسو ديد كه آن نيزه صفت جوشن‌پوش و آن تيزخشم كينه‌كوش مانند الفي كه وقت سكون بشكل دايرها متشكل گردد خدنگ رفتاري كه گاه گاه چون كمان كج سر بسر آرد

قطعه

گهي شده چو سپر گرد و گه چو نيزه دراز گهي نموده ز تن حلقها كمند آسا
نه ابر ليك دو برق اندرو شده پنهان نه بحر ليك برو موج بيكران پيدا

قصد گهواره كرده مي‌خواهد كه كودك‌را هلاك كند راسو در جست و حلق اورا گرفته بخواري تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار كرد و ببركت محافظت او كودك ازان ورطهٔ هلاك نجات يافت متعاقب اين حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطيده بتمناي آنكه كاري نيكو از وي صادر شده پيش او باز دويد مرد زاهد پنداشت كه پسرش‌را كشته و آن آلودگي از خون اوست شعلهٔ غضب در كانون دلش مشتعل گشته دود سبكساري روي بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تيرگي دخان خفت كه چون ابر ظلمت سبب تاريكي عالم گردد روي در نقاب خفا كشيد پيش از تفحص كار و تجسس حال‌عصا بر راسو زد و مهرهاي پشتش‌را درهم شكست و سرش‌را بصندوق سينه فرو كوفت و چون بخانه در آمد پسررا ديد بسلامت در مهد آرميده و ماري قوي جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حيرت بر سينه زدن گرفت و فرياد زنان و ناله كنان ميگفت

بيت

من و غم زين سپس و خود همه كس ميداند كه دل خوش پس ازين حال محال و عجيب است

دريغا كه آتش اين حادثهٔ دلسوز به آب اعتذار تسكين نخواهد يافت و ناوك خجالت اين عمل جانگدازرا سپر معذرت دفع نخواهد كرد اين چه حركت نامناسب بود كه از من صادر شد و اين چه كار نالائق بود كه بر دست من رفت بيت

گر خون خورم ز خجلت اين غصه درخور است ور جان دهم ز ناخوشي اين عمل رواست

كاشكي هرگز اين فرزند از عدم بوجود نيامدي و مرا با وي انس و الفت نبودي تا بسبب او اين خون ناحق ريخته نشدي و اقدام بر چنين كار ناشايسته اتفاق نيفتادي و من درين كه همخانهٔ خودرا بيموجبي هلاك كردم و پاسبان سراي و نگهبان فرزند دلرباي‌را بي سببي عرضهٔ تلف ساختم خالق‌را چه جواب گويم و نزد خلائق چه عذر آورم و من‌بعد طوق ملامت از گردن من بيرون نخواهد آمد و رقم بدنامي از صحيفهٔ احوال من محو نخواهد شد بيت

نامم نشانهٔ شد در تهمت و ملامت اي كاشكي نبودي نام من و نشان هم

زاهد درين فكرت بر خود مي‌پيچيد و ازين حسرت و غم زار زار مي‌ناليد كه زن باز آمد و اين حال مشاهده كرد زبان ملامت كشاده گفت مصرع

ترا هرگز ندانستم بدين نامهربانيها

آخر شكر نعمت ايزدي كه در حال پيري فرزندي كرامت فرمود اين بود كه بجا آوردي و سپاس‌داري موهبت الهي كه جگر گوشهٔ ترا از زخم دلگزاي مار خلاصي داد چنين ميبايست كه ادا كردي زاهد نعره بر آورد كه اي دوست عزيز با من ازين مقوله سخن مگوي

مصرع

كه از سوال ملوليم و ز جواب خجل

من هم ميدانم كه در اداي شكر الهي و شناخت قدر نعمت نامتناهي غفلت ورزيده‌ام و از منهج قويم شكيبائي كه راه سالكان مسالك و ماصبرك الا بالله همان تواند بود انحراف نموده‌ام و حالا بواسطهٔ بي‌صبري و ناشكري نه در جريدهٔ صابران مذكورم و نه در صحيفهٔ شاكران مسطور و ملامت تو درينحال بدان ماند كه نيشي بر سر ريشي زنند و جراحتي‌را از نمك مرهم سازند

بيت

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند كه باشد زخم شمشير و بدو زندش بسوزن هم

زن گفت راست ميگوئي حالا از ملامت هيچ فائده حاصل نيست و درين كار كه از تو صادر شد تجربهٔ واقع است كه عاقبت شتاب‌كاري پشيماني و شرمساري باشد سبكي و بي‌ثباتي در جميع احوال مذموم است و مرد تعجيل كننده از حصول مراد محروم

بيت

شتاب و بدي كار آهرمن است پشيماني جان و رنج تن است

و نه همين تو درين دام افتادهٔ و در اين فتنه بر خود كشادهٔ كه پيش ازين مثل اين واقعات بسيار حادث شده و مانند اين حادثات بي‌شمار واقع گشته و من شنيده‌ام كه پادشاهي باز خودرا بي‌گناهي بكشت و سالها به آتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سينه‌اش سوخته بود زاهد پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه در زمان قديم پادشاهي شكار دوست بود پيوسته بقصد صيد توسن مراد تاختي و همواره كمند نشاط در گردن شكار انداختي و اين پادشاه‌را بازي بود كه بيك پرواز سيمرغ‌را از قلهٔ قاف فرود آوردي و از بيم چنگال او نسر طائر در آشيانهٔ سبز سپهر پنهان شدى

نظم

چو او بازكردي پر و بال خويش ز هيبت شدي سينهٔ چرخ ريش

وگر جانب آسمان تاختي عقاب فلك پر بينداختي

و شاه اين بازرا عظيم دوست داشتي و پيوسته بدست خود اورا تربيت فرمودي اتفاقا ملك روزي آن بازرا بر دست گرفته بشكار رفته بود آهوئي از پيش بر خاست و ملك از غايت شغف از پي او بتاخت آهورا در نيافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخي از ملازمان در پي مي‌تاختند اما ملك چنان گرم مي‌راند كه صبا با آنكه بيك طرفة‌العين عالمي‌را طي‌كند بگرد او نميرسيد و شمال باوجود تيز روي غبار مركب اورا در نمي‌يافت بيت

راه ز اندازه برون رفته پي نتوان برد كه چون رفته

در اثناي اين حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگي بر ملك مستولي شد مركب هر طرف مي‌تاخت و آب جويان جوانب دشت و صحرا مي‌پيمود تا بدامن كوهي رسيد و ديد كه از بالاي آن آبي زلال ميچكد ملك جامي كه در ترگش داشت بيرون آورده بزير كوه راند و آن آب كه قطره قطره ميچكيد دران جام جمع ساخت و خواست كه تجرع نمايد باز پر بزد و آب جام‌را تمام بريخت پادشاه ازان حركت كوفته خاطر گشته بار ديگر جام در زير كوه داشت تا مالامال شد خواست كه بلب رساند ديگر باره باز حركتي كرد و آن جام‌را بريخت

مصرع

نزديك لب آرند و چشيدن نگذارند

شاه از غايت تشنگي مضطرب گشته بازرا بر زمين زد و هلاك كرد مقارن اين حال ركابدار شاه برسيد و بازرا كشته ديد و شاه‌را تشنه يافت في‌الحال مطهره از فتراك بكشاد و جام‌را پاكيزه بشست و خواست كه شاه‌را آب دهد شاه فرمود كه مرا بدين آب زلال كه از كوه فرو مي‌چكد ميلي تمام است و مجال آنكه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالاي كوه بر آي و از منبع اين آب جام پر كرده فرود آر ركابدار بر زبر كوه آمد چشمهٔ ديد چون چشم بخيلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بيرون مي‌داد و اژدهائي بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وي اثر كرده لعاب زهر آميزش با آب

آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامي آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک میبارید بیت

خورد دمي آب و تف از دل نشاند و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند

رکابدار سوال کرد که گریه‌را موجب چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت بیت

مرا غمیست که پیدا نمي‌توانم کرد حکایتیست که پنهان نمي‌توانم داشت

پس قصهٔ باز و ریختن آب جام‌را تمامي بازگفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بي‌تفحص چنان جانوري عزیزرا بیجان کردم میگریم رکابدار گفت اي شاه این باز بلائي عظیم از شما باز داشته و منتي بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولي آن بودي که شاه در کشتن باز تعجیل نکردي و آتش غضب‌را به آب حلم تسکین دادي و عنان توسن نفس‌را بقوت بردباري باز کشیدي و از سخن حکما که فرموده‌اند بیت

توسن خود تند مساز آنچنان کش نتوان باز کشیدن عنان

تجاوز نفرمودي شاه جواب داد که من ازین حرکت نا مناسب پشیمان گشته‌ام در وقتي که پشیماني سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمي یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملامت خواهم خراشید

مصرع

چون کنم خود کرده‌ام خود کرده‌را تدبیر نیست

و این مثل براي آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده‌اند و از تامل و تاني کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده

نظم

مردم بي‌سنگ بخود گم بود سنگ گران گوهر مردم بود

برق سبکسار نپاید بسي هر نفس از جا نرود جز خسي

هرکه بتعجیل بر آورد دست سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست

زاهد گفت اي مونس اوقات و پيرايهٔ ايام حيات بدين حكايات مرا تسلي دادي و مرهمي بر زخم دل ريش من نهادي و دانستم كه درين جرم و جنايت شريک بسيار دارم و چنانكه حكايات ايشان بر جريدهٔ ايام مسطور است قصهٔ من نيز مرقوم خواهد شد تا هركه در كارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سكون بي‌بهره ماند اورا بدين حكايات انتباهي باشد و ازين روايات اعتباري حاصل آيد اينست داستان كسي كه بي‌تامل عزيمت كاري بامضا رساند و بي‌فكر ارتكاب عملي نمايد و خردمند بايد كه تجربه‌را پيشواي خود سازد و آئينهٔ راي خودرا باشارت حكما و نصيحت عقلا صيقل زند و در همه اوقات بجانب تاني و تدبير گرائيده از طريق تعجيل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خير و كرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه

زمام دل بكف صبر ده گرت بايد كه گوي عيش بچوگان جهد بربائي

متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجيل كه آخر افگندت بر زمين برسوائي

شتاب در خطري افگند كه گر صد سال تو دست و پاي زني ز آن خطر برون نائي

مكن شتاب و ز آئين حلم روي متاب كه غير صبر و سكون نيست رسم دانائي

باب هفتم

در حزم و تدبير و از بلاي اعدا بحيله خلاص يافتن

مقدمه

راي فرمود که شنودم داستان کسي که بي‌فکر و تامل خودرا در درياي حيرت و ندامت انداخت و بي‌صبر و تحمل بستهٔ دام پشيماني و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصيت هفتم‌را بتفصيل باز گوئي و داستان آنکس که در ميان خصمان گرفتار آمده باز نمائي و بيان کن حکايت کسي که دشمنان قوي از چپ و راست و پيش و پس اورا در آيند و اضداد بسيار شدد و غلبه کرده اطراف و نواحي اورا فرو گيرند و خودرا در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بيند و صلاح دران داند که با يکي از ايشان موالات و ملاطفت بايد ورزيد بلکه عهد و پيمان بايد بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درين کار نهد و بعدازان که بمدد و معاونت دشمني ازان بلا استخلاص روي نمايد عهدرا بچه نوع با وي بوفا رساند و گرد ملائمت بر آمده طريق صلح‌را بکدام حيله بکشايد برهمن جواب داد که اغلب دوستي و دشمني دائم و ثابت نيست چه اکثر عارضيات است و عارضي زود زوال باشد لاجرم بعضي دوستيها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گيرد و بر همين منوال دشمنيها نيز تغير يافته از لوح سينه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاري دارد که گاه مي‌بارد و گاه باز مي‌ايستد و آنرا دوامي و ثباتي صورت نه بندد

رباعي

با هرکه دلم بدوستي داشت گمان — چون نيک بديد دشمني بود عيان
بر دوستي و دشمني اهل زمان — ديديم که نيست اعتمادي چندان

و مهر و کين اهل زمان در بي‌اعتباري همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسيدگان و وفاي زنان و تلطف ديوانگان و سخاوت مستان و ارادت عاميان و فريب دشمنان دارد که بر هيچ يکي از ايشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقاي آن نتوان بست

بيت

خوش است عهد محبت بدوستان بستن ولي چه سود كه آن عهدرا وفائي نيست

و بسيار دوستي باشد بكمال اتحاد و نهايت يكانگي رسيده و اساس خلوص و خصوصيت دران بمرور زمان سر باوج سپهر كشيده ناگاه اثر چشم زخمي آنرا از محض محبت بعين عداوت كشد و طراوت آن بوزيدن سموم هجران منقضي گردد و باز دشمني قديم و نزاع موروثي باندك ملاطفتي ناچيز گردد و بناي مودت بر وجهي مستحسن موكد و مستحكم شود و ازينجا است كه خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و بيكبارگي طمع از دوستي منقطع نگردانند و نيز بر هر دوستي اعتماد كلي جائز نشمرند و بوفاي او مستظهر و مستوثق نباشند و از كلمات تامات احب حبيبك هوناً ما الي آخره كه از مشرب نبوت كبري مترشح گشته همين مضمون شرف وضوح مي‌يابد

قطعه

دوستي آنچنان نمي‌بايد كه نگنجد دران ميان موئي

دشمني هم بدان صفت خوش نيست كه ز ياري نباشدش بوئي

هر دو جانب نگاه خواهد داشت هركه‌را هست معتدل خوئي

و چون دانسته شد كه دوستي و دشمني اهل زمان اعتباري چندان ندارد بايد كه داناي عاقبت انديش التماس مصالحت و مخالصت دشمن‌را چون متضمن دفع مضرتي و جرّ منفعتي باشد فرو نگذارد و بهرچه كه كار او سرانجام مي‌يابد و مصلحت وقت اقتضا ميكند آنرا در حصول غرض بكار برد تا به يمن دوربيني و صلاح انديشي فتح باب دولت روي نمايد و صبح سعادت از افق كرامت طلوع فرمايد و از نظائر اين صورت كه تقرير افتاد حكايت موش و گربه است راي گفت كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در بيشهٔ بردع درختي بود در بلندي از تمامي اشجار بر سر آمده و به بزرگي و اصالت در ميان درختان سرفراز گشته بيت

هر درختي كه ميوه دار بود بوستانرا ازوست برگ و نوا

و در زير آن درخت سوراخ موشي بود حريص نهاد محتال طبع تيز ذهن زود فهم كه بيك تامل هزار عقدهٔ مشكل‌را بكشودي و به نيم لحظه صد نوع حيله بر خاطر گذرانيدي

بيت

فسونگر بود موشي چاره انديش كه ديدي حيلهٔ صد سالهٔ از پيش

در حوالي آن درخت گربهٔ نيز خانه داشت و صيادان آنجا بسيار آمدندي و بدان نواحي دام نهادندي روزي صيادي بنزديک آن درخت دامي باز كشيد و قدري گوشت بر روي دام بست گربهٔ حريص ازان غافل بوي كشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسيده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد

رباعي

حرص است كه جمله‌را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد

حرص است كه جمله خلق‌را ز آسايش باز آرد و در رنج مدام اندازد

القصه موش نيز بطلب طعمه از سوراخ بيرون آمده از روي احتياط بهر طرفي چشم مي‌انداخت و به يمين و يسار و زير و بالا نظر مي‌افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنكه ديده‌اش از مشاهدهٔ او تاريک شد و اميدش از سرمايهٔ عمر و زندگاني باريک گشت دل از جا نبرد و نيک در نگريست اورا بستهٔ بند بلا ديد صيادرا بجان دعا ميگفت و بر قيد گربه شكرگذاري ميكرد ناگاه بريک جانب راه راسوئي ديد در كمين او نشسته و تير توجه در كمان قصد نهاده روي بدرخت نهاد و زاغي مشاهده كرد كه از بالاي درخت ميل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه كرده هول و هراس بر وي مستولي شد

بيت

آه زين طالع برگشته كه هر روز مرا ره بجائي بنمايد كه بلا پيشتر است

موش انديشه كرد كه اگر پيش روم گربه مرا بگيرد و اگر باز گردم راسو در من آويزد و اگر بجاي قرار گيرم زاغ فرود آيد و من در ميان اين بلا چه سازم و اين حيرت‌را بچه حيلت دفع كنم قصهٔ پر غصهٔ خود بكه گويم و دواي درد بي درمان خود از كه جويم

بيت

ندارم محرمي كورا صلاح كار خود پرسم نه غمخواري كزو حال دل افگار خود پرسم

حالا درهاي بلا باز است و راه بمنزل عافيت بس دور و دراز انواع آفتها روي كشاده و راه گريز بسته شده با اين همه دل بر جاي بايد داشت و ديده بر ره گذر خلاص گماشت كه ساقي روزگار اگر وقتي شربت نوش مراد چشاند گاهي نيز زهر قهر با جلاب راحت بر آميزد

بيت

غمگين مشو كه ساقي قدرت ز جام دهر گه صاف لطف ميدهد و گاه درد قهر

مرد ثابت قدم آنست كه نه بپوشيدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشيدن جرعهٔ محنتش از ديدهٔ اندوه اشك حسرت بارد بيت

ز رنج و راحت گيتي مرنجان دل مشو خرم كه آئين جهان گاهي چنان گاهي چنين باشد

اكنون مرا درين ورطهٔ عنا هيچ پناهي بهتر از سايهٔ عقل نيست و هيچ دستگيري مشفق‌تر از استاد خرد نه و هركه راي قوي دارد بهيچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حيرت پيرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم ميشود كه باطن عقلا بايد كه بمثابهٔ دريا باشد كه اندازهٔ ژرفي آن نتوان شناخت و بي غواصي امتحان بقعر آن نتوان رسيد و هرچه در وي افتد از اسرار و خفايا پديد نيايد و هرچند سيلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وي گنجد و اثر تيرگي در وي ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد كه عقل‌را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل يابد كه وهم مستولي گردد از تدبير فرو مانند و فوائد تجربت و كياست بديشان نرسد قطعه

مرد ثابت قدم آنست كه از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمين همچو فلك

مثل سيمرغ كه طوفان نبرد از جايش نه چو كنجشك كه افتد بدم باد تفك

و هركه انديشهٔ گوناگون‌را بخود راه داد و وسوسهٔ بوكه و مكر در سينهٔ او آغاز خلجان كرد بناي تدبير او فاسد و بازار تفكر و تامل او كاسد شد چندانچه در آئينهٔ ضمير نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تيره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نه بيند و هرچند لوح تدبير مطالعه نمايد چون باصرهٔ بصيرت به‌رمد خيالات فاسده تيرگي پذيرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگي درين معني گفته است

قطعه

باستواري انديشه كوش در تدبير كه از تردد وسواس صد خلل زايد

ثبات راي نمايد خيال كار درست در آب جنبان صورت درست ننمايد

مرا هيچ تدبير موافق‌تر ازان نيست كه با گربه صلح كنم زيراكه در عين بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازين آفتها خلاصي روي مينمايد او نيز بمظاهرت و يارئ من ازان حبس نجات مي‌يابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرمايد و تميز عاقلانه در ميان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نمايد و آنرا بر نفاق و حيله حمل نكند و از آفت مكر و تزوير و شامت زرق و غرض

پاك داند هر دورا ببركت راستي و موافقت نجاتي حاصل آيد و دشمنان ديگر طمع منقطع كرده هريك پي‌كاري ميگيرند ع دوست چون با ماست دشمن گو پي‌كاري نشين

انگه موش بعداز اين انديشها نزديك گربه رفت و پرسيد كه حال چيست گربه به آواز حزين جواب داد كه

بيت

دردمنديم و خبر ميدهد از سوز درون دهن خشك و لب تشنه و چشم تر ما

تني دارم بستهٔ بند مشقت و دلي سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت

بيت

نكتهٔ دارم نهاني با دهان تو ولي وقت تنگ است و نمي‌يابم مجال فرصتي

گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر ميرسد بي‌تكلف باز بايد نمود و در اخفاي آن توقف جائز نبايد داشت موش گفت هرگز هيچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ‌را در دلها فروغي نباشد بدانكه من هميشه به غم تو شاد بوده‌ام و ناكامي ترا عين شاد كامي شمرده و همت من هميشه بر آن مقصور بودي كه ترا مضرتي و بلائي روي نمودي و ليكن امروز درين بليه شريك توام و خلاص خود در چيزي تصور كرده‌ام كه خلاص تو نيز در آنست و من بدين سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستي مي‌جنبانم

بيت

اين دوستي است مشتمل بر غرضي اما غرضي كه نفع دارد نه ضرر

و بر كياست و فراست تو پوشيده نماند كه من راست ميگويم و درين سخن صورت خيانت و بد انديشي ندارم و نيز بر صدق مدعاي خود دو گواه ميگذرانم يكي راسو كه بر عقب در كمين نشسته و ديگر زاغ كه بر بالاي درخت مترصد ايستاده و هر دو قصد آن دارند كه دمار از نهاد من برآرند هرگاه كه بتو نزديك شدم اميد ايشان از من مندفع و طمع هريك بكلي منقطع مي‌گردد اگر مرا ايمن گرداني و تاكيدي كه موجب اطمينان خاطر گردد بجاي آري در سايهٔ دولت تو گريزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهاي تو بريده شود ع هم مرا زين نوع سودا نيك باشد هم ترا

گربه بعداز استماع اين سخن در تامل افتاد و بدرياي انديشه مستغرق گشت و خواست كه اطراف و جوانب اين حكايت‌را بقدم فكر به پيمايد و عيار اين انديشه بر محك تامل تجربه كند موش ديد كه وقت بغايت تنگ است و گربه سر دور انديشي دارد آواز داد كه سخن من بشنو و بحسن سيرت و

طهارت سريرت من واثق باش و ملاطفت من در پذيرفته تاخير منماي كه عاقل در كارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد ع غافل مشو ز كار كه فرصت غنيمت است

چنانچه من دل بوفاي تو خوش ميكنم تو هم بحيات من شادمان باش كه رستگاري هريك از ما ببقاي ديگري متعلق است و مثل من و تو راست چون كشتي و كشتيبان است كه كشتي بسعي كشتيبان بكنار ميرسد و كشتيبان به پشتي كشتي كاري ميكند و صدق من به آزمايش معلوم خواهد شد و تعجيل من بسبب فوت شدن فرصت است ع ترسم كه عمر امان ندهد تا دمي دگر

و ميدانم كه بر دل تو روشن شده كه قول من از عمل قاصر نيست و كردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا مي‌آرم تو نيز دربنباب سري در جنبان و كلمه بر زبان ران

بيت

فرما اشارتي كه دو چشم اميدوار بر گوشهاي آن خم ابرو نهاده‌ايم

گربه سخن موش شنيد و جمال راستي بر صفحات حال او بديده شاد شد و موش‌را گفت سخن تو حق مينمايد و از فحواي كلام تو بوي صدق مي‌آيد و من اين مصالحت‌را مي‌پذيرم و سخن باري عزاسمه‌را كه و الصلح خير بگوش جان ميشنوم و از مضمون اين سخن رباعي

تا صلح توان كرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن

بر خلق جهان در مدارا بكشا پيش آي و سبوي مهر بر سنگ مزن

تجاوز نميكنم و اميد ميدارم كه از هر دو جانب به يمن مخالصت مخلصي پيدا آيد و مجازات و مكافات اين نعمت بر خويشتن واجب گردانم و شكر منت آنرا ابدالدهر التزام نمايم و من نيز بدستوري كه تو عهد كردي پيمان بستم و اميدواري چنانست ع

كه بپايان برم اين عهد كه بستم با تو

اكنون بگوي كه مرا چه ميبايد ساخت و با تو چه نوع مي‌شايد پرداخت موش گفت چون نزديك تو آيم بايد كه تعظيمي تمام و احترامي بسزا رعايت كني تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاكيد قواعد صحبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پاي تو بر دارم گربه قبول اينمعني‌را التزام نمود و موش باميدواري تمام پيش آمد گربه رسم اعزاز و اكرام بجاي آورده اورا گرم پرسيد و انواع ملائمت و دلجوئي و نوازش و مهرباني در بارهٔ او رعايت فرمود

چون راسو و زاغ اين حال مشاهده كردند دل از شكار موش بر گرفته مراجعت نمودند چون موش بحمايت گربه ازان دو بلا خلاص يافت بريدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد كه خودرا از بند بلاي ديگر چون نجات دهد و به آهستگي در كار شروع ميكرد گربه بفراست در يافت كه موش در فكر دور و دراز افتاده ترسيد كه بند نا بريده سر خود گيرد و اورا پاي بسته بگذارد طريق عتابي كه رسم دوستانست پيش گرفت و گفت زود ملول گشتي و اعتماد بر گرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف اين بود چون بر حاجت خود دست يافتي و بر مراد دل فيروز شدي در وفاي عهد كاهلي مينمائي و در ايجاز وعده دفع مي‌انديشي و من ميدانستم كه وفا داروئي است كه در طبلهٔ عطار روزگار يافت نشود و حسن عهد جوهريست كه در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثاني سيمرغي است كه ازو جز نامي در ميان نيست و نيكو عهدي بمثابهٔ كيميا است كه كسي‌را از حقيقت او نشان نيست

بيت

مجو وفاي ز كس در زمن نمي شنوي بهرزه طالب سيمرغ و كيميا مي‌باش

موش گفت حاشا كه من چهرهٔ حال خودرا بداغ بيوفائي موسوم سازم و نام نيكو كه به مدتي مديد حاصل كرده‌ام در جريدهٔ بدعهدان ثبت كنم و من ميدانم كه وفا كمند ارادت است و توشهٔ راه سعادت كيميائي است كه خاك تيره‌را زر سازد و توتيائيست كه ديدهٔ خيره‌را صاحب نظر گرداند مشام هر جان كه بوي وفا نشنيده از روائح رياحين محاسن صفات نصيبي ندارد و ديدهٔ هر دل كه وفا نديده از مشاهدهٔ انوار مكارم اخلاق بي‌بهره بود ع اي خاك دران سر كه درو مغز وفا نيست

گربه گفت كه چون ميداني كه وفا مشاطهٔ عروس كمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال بايد كه تو نيز عذار حال خودرا بدين گلگونه آرايشي ارزاني داري كه هر گلزار كه درو نهال وفا نروید هيچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار كه از خال وفا خالي باشد هيچ صاحب نظر پرتو التفات بران نيندازد و از اينجا گفته‌اند بيت

آن‌را كه طريق كرم و رسم وفا نيست گر حور بهشت است كه شايستهٔ ما نيست

و هركه از لباس وفا عاري گردد و بعهدي كه بندد وفا ننمايد بدو آن رسد كه بزن دهقان رسيد موش پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٢

گربه گفت آورده‌اند كه در دهي از دههاي فارس دهقاني بود با تجربهٔ تمام و كياستي مالا كلام از جام روزگار بسي تلخ و شيرين چشيده و در كشاكش دوران بسي دشواري و آساني ديده

بيت

جهان پيموده بسيار داني ظريفي زيركي شيرين زباني

و اين دهقان زني داشت كه رويش شمع شبستان بودي و لعل شيرينش در شكر ريزي نقل مي‌پرستان نقش آميزي با صد رنگ چون نو بهار و عشوه فروشي با هزار نيرنگ چون روزگار

بيت

مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش كه آن لطافت و خوبي نه حد آب و گل است

پير دهقان با چندان هنري كه داشت بفقر و فاقه روزگار ميگذرانيد و تخم توكل در مزرعهٔ وافوض امري الي الله مي‌پاشيد و پيشهٔ روزگار غدار خود اين است كه مستحقان و ارباب هنررا محروم‌دارد و بي‌هنران و نامستعدان‌را باوج كامگاري و سرفرازي برآرد نظم

كج روانرا دهند خرمنها برگ گاهي براستان ندهند

مگسانرا دهند شكر و قند به همايان جز استخوان ندهند

پير مزارع با آنكه در زراعت بكمال هنر موصوف بود چون اسباب آن كار نداشت عمري به بيكاري و تنگ دستي ميگذاشت روزي زنش از غائت فرو ماندگي زبان طعن بكشود كه تا كي در گوشهٔ كاشانه بسر بردن و عمر عزيزرا در احتياج و ضيق معيشت صرف كردن آخر حركت موجب بركت است و اگر از ديوانخانهٔ كرم برات الرزق علي الله نوشته‌اند طغراء الكاسب حبيب الله نيز بر گوشهٔ آن ثبت نموده‌اند پس كسب‌را سبب رزق بايد شناخت و رزاق حقيقي حضرت حق‌را بايد دانست

بيت

سبب رزق تست كسب ولي رازق تو مسبب سبب است

صلاح دران مي‌بينم كه قدم در طريق كسب نهي و بهر نوع كه توائي توشه بدست آري دهقان گفت اي عمر عزيز آنچه گفتي بصدق مقرون است و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازي بيرون اما من مدتي درين ده استادي كرده‌ام و اكثر دهاقين اين مزرعه مزدوران من بوده‌اند حالا كه ضياع ضايع شده و

اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوري كردن چاره نيست و ننگ مزدوري مزدوران كشيدن با خود راست نمي‌توانم آورد بيت

ريزهٔ ريزه خور خويش نيارم خوردن بار انبارکش خود نتوانم برداشت

و اگر لابد حرفت اختيار ميبايد كرد ازين موضع رخت بر بستن اولي است ع

در غير وطن شماتت دشمن نيست

بيا تا بمحلي ديگر نقل كنيم و آنجا بهر وجه كه توانيم بسر بريم زن از رنج فقر و بي‌برگي تنگ آمده بود ببلاي جلا راضي شده در عزيمت با شوهر اتفاق كرده ازانجا روي بنواحي بغداد نهادند روزي در اثناي راه كوفته و مانده شده بسايهٔ درختي پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پيوسته دهقان گفت اي يار گرامي محنت غربت اختيار كرده عزم ولايتي داريم كه كس مارا نمي‌شناسد و مارا نيز با كسي آشنائي نيست و يمكن كه مردم آن ولايت مسلط و جبار يا محيل و مكار باشند و ايزد سبحانه و تعالي لوح جمال بي مثل ترا برقم في‌احسن تقويم بياراسته مبادا كه بافسون و افسانه يا بتغلب و تسلط قصد تو كنند و تو نيز بغرور جواني و اميد كامراني مائل ايشان گشته سر از صحبت اين پير فقير بر تابي و پيرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزي و اگر عياذا بالله صورتي بدين منوال وجود گيرد مرا خود امكان زيستن نيست بيت

ز مرگ بيم ندارم ولي ازان ترسم كه من بميرم و تو جان ديگران باشي

زن جواب داد كه اينچه سخن است كه بر زبان تو ميگذرد و چه انديشه است كه در خاطر تو خطور ميكند بيت

كنيزي ميكنم تا زنده باشم بميرم هم چنانت بنده باشم

اگر مرا مثل اين خيالات بودي مشقت مسافرت اختيار نكردمي و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمي و من عهد شب اول كه قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده‌ام مي‌خواهم كه بروز قيامت رسانم بيت

بقيامت برم آن عهد كه بستم با تو تا نگوئي كه دران روز وفائيت نبود

و اگر ميخواهي بتازگي پيمان بندم و عهد كنم كه تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطي زبان‌را جز بشكر شكر تو شيرين كام نسازم و تا هماي زندگاني سايهٔ كامراني بر سر من افگنده دارد مرغ دل

خودرا بستهٔ دام كس نگردانم اگر در سلوك سفر آخرت مرا بر تو پيشي بود خود شرط بپايان رسانيده باشم و اگر چند روزي در اجل مهلت افتد عهد همچنان است و پيمان همان

بيت

دو سه روزي اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همانست و همان خواهد بود

دهقان بدين سخنان خوشوقت گشت و زن بر همين قانون كه ذكر رفت عهد بسته بسوگند مؤكد ساخت و پير بخاطر جمع سر بزانوي يار دلجوي نهاده در خواب شد مقارن اينحال سواري بدينجا رسيد بر مركبي تازي نژاد نشسته و لباس ملوكانه پوشيده زن نگاه‌كرد جواني ديد كه اگر مردم ديدهٔ در شب تار روي او بديدي گمان بردي كه مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر ديدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زيباي او افگندي پنداشتي كه آفتاب جهانتاب از وراي حجاب ظاهر و لامع شده رخساري چون گل سيراب و خطي چون سنبل پر پيچ و تاب گوئي نقاش حكمت به پركار ابداع دائرهٔ از عنبرتر بر صفحهٔ عذارش كشيده يا بتربيت دهقان فطرت سبزهٔ دلكشاي از نواحي چشمهٔ حياتش دميده

نظم

چوگان ز مشك بر مه تابان كشيدهٔ مه‌را چو گوي در خم چوگان كشيدهٔ
و ان خط سبز فام كه خضر است نام او خوش بر كنار چشمهٔ حيوان كشيدهٔ
آوردهٔ ز شعر سيه سايبان حسن و بر روي آفتاب درخشان كشيدهٔ

زن‌را كه ديده بر جمال با كمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملك دلش‌را باستيلاي عشق فرو گرفت و عقل كه كد خداي خانهٔ بدن است رخت رحلت بر بست و زبان حال بدين بيت ترنم آغاز كرد كه

بيت

سواره آمدي و صيد خود كردي دل و تن هم عنان صبر بگسستي لجام نفس توسن هم

ازانجانب جوان نيز در نگريست محبوبي ديد كه مشاطهٔ صنعت يزداني بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلرباي اورا بر آراسته و صيقل قدرت سبحاني بنور حسن آئينهٔ عارض اورا روشني داده روئي كه خورشيد رخشان از رشك او تافته شدي و زلفي كه مشك خطارا از غيرت آن جگر خون گشتي

نظم

بري چون سيم و قدي چون صنوبر همه جايش ز يكديگر نكوتر
جگر از هر دو چشمش تير خورده شكر از هر دو لعلش سير خورده
لبش گوئي كه حلوائي نبات است چه حلوائي نبات آب حيات است

گردن جان او نيز اسير زنجير محبت و پاي دلش بستهٔ كمند ارادت شد

بيت

لشكر كشيد عشق و دلم ترك جان گرفت صبر گريز پاي سر اندر جهان گرفت

و آن جوان پسر يكي از ملوك آن ديار بود بعزم شكار بيرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوي صيد افگن آن شهر آشوب افتاد و از كمان ابروي او خدنگ دل دوز بهدف سينه‌اش رسيد اگرچه قصد شكار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسيد كه اي رشك پري و اي قبلهٔ بتان آذري چه كسي و اينجا چون افتادي بيت

اي ميوهٔ رسيده ز بستان كيستي وي آيت نو آمده درشان كيستي

زن آهي سرد از دل پر درد بر كشيد و گفت اي دولت بيدار از حال بخت خفته مي‌پرسي يا از قصهٔ ديدهٔ بيخواب استفسار مينمائي بيت

سري دارم كه سامان نيست اورا بدل دردي كه درمان نيست اورا

مونس روزگارم اين پير كهن سال است و دل بيقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم اينست كه مي‌بيني و سرانجام كارم همين كه مشاهده ميكني عمري بسختي ميگذرانم و از زندگاني هيچ لذتي ندارم جوان گفت اي مراد دل غمزدگان و اي انيس خاطر دل شدگان ع

حيف باشد چو تو شهباز اسير قفسي

روا باشد كه تو با اين روي دلفريب مصاحبت پيري فرتوت اختيار كني و با چنين سرمايهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذراني بيا تا من ترا بسرير عزت نشانده ملكهٔ اين ولايت سازم و رايت اجلال و اعزاز تو در ساحت اين مملكت بر افرازم نظم

هر آنچه از عمر پيشين رفت گو رو كنون روز نو است و روزي نو

بيا تا از در دولت در آئيم چو دولت خوش در آمد خوش بر آئيم

تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقي باش تا من باده نوشم

زن نويد وصال شنيده از عهدي كه همين زمان بسته بود فراموش كرد و پيمانهٔ پيمان‌را بسنگ بيوفائي و بدعهدي بشكست و چون پسر اورا مائل خود ديد گفت اي جان جهان فرصت غنيمت است بر خيز و نزديك من آي تا ترا سوار سازم و تا بيدار شدن دهقان راه مسافتي دور قطع كنيم زن سر دهقان‌را از زانو بر داشته بروي خاك نهاد و چست و چالاك بر عقب جوان سوار شده دست

اعتماد بر کمربند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جواني دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده دود از نهادش بر آمد وگفت بیت

یار من دل ز دوستان برداشت مهر دیرینه از میان برداشت

آخر اي بیوفا اینچه نقش است که بر انگیختهٔ و این نیرنگ چیست که با بدعهدي بر آمیختهٔ زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیدهٔ که گفته‌اند بیت

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز گفتا زماه رویان این کار کمتر آید

پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهادهٔ و در جفاکاري بکلید دل آزاري کشادهٔ بترس ازانکه بمکافات پیمان شکني گرفتار شوي و شامت نقض عهد در تو رسد ع

مکن که زود پشیمان شوي و سود ندارد

زن بقول وي التفات ننموده جوانرا گفت زود باش تا از جفاي بادیهٔ فراق خلاص یافته خودرا بسر منزل وصال رسانیم ملک‌زاده مرکب تیزرفتار هامون نورد دریا گذاررا که شمال تند رو از همراهي او باز مي‌ماند و وهم تیزگرد تیزگامي اورا در نمي‌یافت نظم

چو اشک عاشقان گلگون و خوش رو جهان پیماتر از شبدیز خسرو

بیک جستن توانستي که چون برق بجستي از حدود غرب تا شرق

دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غایب شدند پیر بیچاره باوجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد ع

دردمندان راه مي‌پرسند و از پي میروند

و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان‌را وفاي و وفائي ایشان‌را بقائي نباشد ع

دع ذکر هن فمالهن وفاء

و من بر سخن وي اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روي باز گشتن دارم و نه راه از پیٔ رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد

بيت

ميروم گرد جهان از پيِ دل بي‌سر و پا چكنم كار مرا پا و سري پيدا نيست

اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد به چشمهٔ آب و سايهٔ درختي رسيدند محبوبه كوفته شده و جوانرا نيز اثر ملال پديد آمده گفتند ساعتي اينجا بياراميم و بعداز آسودگي باري ديگر براه در آئيم پس از مركب پياده شده پناه بسايهٔ درخت آوردند و زماني بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائي در پيوستند جوان بتماشاي روي رنگين و زلف مشكين آن دلربا ديده كشاده و حلقهٔ طرهٔ غاليه‌را بر حوالي رخسار گلرنگ يار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ ياسمين معاينه ديده ميگفت

بيت

زلف مشكين حلقه‌ات بر روي گلگون بسته‌اند مي‌ندانم روز و شب بر يكدگر چون بسته‌اند

و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفريب آن پسر كه در گلستان حسن نهالي بود از شاخ طوبي تازه‌تر نظر افگنده سرفرازي آن سرو ناز و دلنوازي آن شاخ طناز مشاهده كرده اين بيت ادا ميكرد

بيت

نخل بالاي ترا يارب چه موزون بسته‌اند صد هزاران نازكي بر يكدگر چون بسته‌اند

در اثناي مقالات زن دهقان‌را متقاضي طبيعت گريبان گرفته ميل آن شد كه بتجديد طهارتي كند و بجهت رعايت حرمت از زير درخت دورتر شده خودرا بكرانهٔ بيشه كه نزديك به چشمه بود رسانيد هنوز بكنار بيشه نا رسيده شيري شرزه كه اسد در مرغزار آسمان از هيبت او گام نتوانستي نهاد و ثور در كنام سپهر از نهيب پنجهٔ او دم نيارستي زد نظم

همي آمد خروشان و ستيزان هزبر چرخ از سهمش گريزان

به نيش ناخنان زهر آب داده به تيغ ناب خون ناب داده

چشم شير بر روي افتادن همان بود و اورا ربودن و به بيشه درون بردن همان جوان چون صداي غريدن شير شنيد و به بيشه كشيدن دلبر معاينه ديد في‌الحال خودرا به پشت تكاور افگنده راه بيابان پيش گرفت ع بلارا ديد روي از يار بر تافت

ملك زاده از هول جان مركب مي‌تاخت و از قفا نمي‌نگريست و محبوب بچنگال شير گرفتار گشته تخمي كه در مزرعهٔ بيوفائي كاشته‌بود مي‌درود مصرع

هركسي آن درود عاقبت كار كه كِشت

درين وقت پير دهقان كه از پئ ايشان افتان و خيزان مي‌آمد بلب چشمه رسيده از ايشان اثري ندید فریاد بر کشید و میگفت بیت

دردا که رفت یار و دلم‌را دوا نکرد صد وعده بیش داد و یکي‌را وفا نکرد

پس از زمان وصال براندیشید و حالت اتصال‌را بر خاطر گذرانیده زار مي‌نالید و قطرات حسرت بر رخساره مي‌بارید بیت

حبذا روزي که مارا در سرا بستان وصل چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود

دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلي و راحت بهجوم سموم خزان بینوائي و محنت نا بود گشت رباعي

دیروز چنان وصال جان افروزي امروز چنین فراق عالم‌سوزي

افسوس که بر دفتر عمرم ایام آنرا روزي نویسد این‌را روزي

بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار پي محبوب دید که بجانب بیشه میرود بي‌محابا بر پي روان شده در محلي رسید که شیر شکم اورا دریده بود و بعضي از احشا خورده رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومي بیوفائي در وي رسیده بجزاي غدر و عقوبت بد عهدي گرفتار شده زماني درو نگریست و بر محبت وي و غربت خود بگریست بیت

ز لب ناله‌اش بر ثریا رسید ز مژگان سرشکش بدریا رسید

و فائدهٔ این مثل آنست که هرکه سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پاي دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده بیت

بیوفائي هر کجا رخت افگند عاقبت آن جاي‌را ویران کند

موش گفت که من دانسته‌ام که نفاق و حیلت باخلاص کریمان و عادت بزرگان نسبتي ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان به یمن دوستي تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق‌تر است که مکافات آن واجب شمرم و بندهاي تو بکشایم اما مرا فکري دست داده است و اندیشه روي نموده تا غبار آن دغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهاي تو کشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من خدشهٔ داري و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پیمان شکني بر تو خوانده خلاف

عهد و ميثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتي كه ميان ما بوده فرو گذار كه قانون مخالصت جديد آئين مخاصمت قديم‌را بر داشته است و بتو توقع وفاداري و طمع حق گذاري موكد گشته گرد منقصت حيله و مكر مگرد و جمال مناقب و آئينهٔ محاسن خودرا بزنگار فريب و غدر ناقص و معيوب مگردان

بيت

صاف دار آئنهٔ دل كه صفا از همه به مشكن عهد كه آئين وفا از همه به

مرد خوب سيرت نيكوسريرت بيك كرشمهٔ تلطف كه از كسي بيند قدم در ميدان اخلاص نهاده بناي دوستي و اختصاص‌را به اوج سپهر رساند و نهال مردمي‌را برشحات مصادقت تازه و سيراب دارد و اگر در ضميرش دغدغه و وحشتي سر بر زند و خدشهٔ شبهتي در خاطرش پديد آيد في‌الحال محو كرده ديگر بارهٔ انديشهٔ آن‌را پيرامون عرصهٔ خيال نگذارد علي الخصوص كه وثيقتي در ميان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاكيد يافته و بايد شناخت كه عاقبت بيوفايان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنياد عمررا ويران كند و خلاف وعده اساس زندگاني‌را به اندك وقتي بر اندازد

مثنوي

چون درخت است آدمي و بيخ عهد بيخ‌را تيمار مي‌بايد بجهد

عهد فاسد بيخ بوسيده بود و ز شمار لطف ببريده بود

نقض متثاق و عهود از احمقي است حفظ سوگند و وفا كار تقي است

و من اميدوارم كه تو بحق وفاداري مقدمات آزار فرو گذاري و عهدي كه بستهٔ در شكست آن نكوشي موش گفت

بيت

هركس كه در وفاي تو سوگند بشكند جان و دلش بزخم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام ثاني و تامل دارد و اگر نه حاشا كه من بعهد وفا نكنم و ترا ازين بند رهائي ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوي تا من نيز بنظر تدبير دران نگرم و پايهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم كنم موش گفت انديشهٔ من آنست كه دوستان دونوع باشند اول آنكه بصدق كامل و رغبت تمام و ميل خاطر بي شايبهٔ غرض و طمع و بي‌منقصت ريا و سمعه بجانب موالات و مودت كرايند دوم آنكه از روي اضطرار يا بطريق مطامع و اغراض طرح صحبت افكنند و طائفهٔ اول كه بصفاي عقيدت و خلوص نيت افتتاح ابواب صحبت كرده باشند در همه حال اعتمادرا شايند و بهمه وقت از ايشان ايمن توان زيست و هر انبساطي كه نمايند از روش دانش منحرف نباشند

مثنوي

دوست بود مرهم راحت رسان ور نه رها كن سخن ناكسان
زهر ترا دوست چه داند شكر عيب ترا دوست چه داند هنر

اما آنها كه بضرورت دوستي‌را سپر دفع ضرر ساخته باشند يا وسيلهٔ جذب و جرّ منفعت گردانيده حالات ايشان بريكٔ قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلكهٔ مخالفت بنظر نا التفاتي در جانب يار نگرند بيت

گه دوستئ كنند چون شير و شكر گه دشمنئ سخت‌تر از تير و تبر

و مرد زيرك هميشه بعضي از حاجات چنين كس‌را در توقف دارد و بيكبارگي زمام اختيار خود بكف اقتدار او نگذارد بلكه در ساختن مهماتش بعذرهاي لطيف تمسك ميجويد و بتدريج از پي رفته آنرا سرانجام مي‌دهد و خودرا نيز نگاه ميدارد كه صيانت بهمه حال لازم است و چون برين منوال سلوك نمايد هم بمنقبت مروت مذكور گردد و هم به مزيت راي و رويت مشهور شود و من با تو برين نهج كه گفته شد عمل مينمايم ورهائي ترا كه متكفل شده‌ام بهيچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه‌داشت نفس و محافظت ذات خود نيز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زيادت است ازان طايفه كه باهتمام تو از قصد ايشان ايمن گشتم و قبول صلح با تو براي رد و دفع ايشان فرض شناختم و ملايمتي كه از طرف تو نيز مشاهده رفت از براي مصلحت وقت و دفع مضرت بود اكنون بر من فريضه است كه نظر در عاقبت كار كنم و بيكبارگي جانب حزم و پيش انديشي‌را فرو نگذارم كه گفته‌اند نظم

در استحكام كار خويش ميكوش مكن قانون حكمت‌را فراموش
كسي كو كار بر بنياد سازد بنائي عقل‌را آباد سازد

گربه گفت اي موش تو بغايت زيرك و دانا بودهٔ و من پايهٔ ترا در خردمندي تا اين غايت نميدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدين درجه نمي‌شناختم و مرا ازين سخنان بهره‌مند گردانيدي و مفاتيح ابواب تجربه و كياست بدست من باز دادي اكنون ميخواهم كه اعلام فرمائي ازان صورت كه هم بند من كشاده شود و هم تو بسلامت ماني و تقرير نمائي كه آن بر چه وجه تواند بود موش بخنديد و گفت ع

هر كجا دردیست درمانش مقرر كرده‌اند

خيال من آنست كه بندهاي ترا ببرم و يك عقده كه اصل الباب است از براي گرو جان خود نگاهدارم و فرصتي طلبم كه ترا كاري از قصد من فريضه‌تر پيش آيد و بمن نتواني پرداخت و فراغت آن نباشد كه رنجي بمن رساني پس آن عقده‌را نيز ببرم تا ترا از بند و مرا نيز از گزند خلاصي روي نموده باشد گربه دانست كه موش در كار خود كامل است و بفسون و فريب از راه نخواهد رفت نا كام بدان انديشه راضي شد و موش عقدها بريد و يكي كه عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب‌را بافسانه بپايان رسانيدند چندانكه عنقاي سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خويش بر اطراف عالم بگسترد

بيت

فلك تيغ مهر از ميان بر كشيد شب تيره دامن از و در كشيد

صياد از دور پديد آمد موش گفت وقت آنست كه از عهدهٔ عهد بيرون آيم و آنچه ضامن شده بودم بتمامي ادا كنم و گربه‌را چون ديده بر صياد افتاد هلاك خودرا يقين كرده انتظار قتل ميكشيد كه موش عقدهٔ باقي‌را ببريد گربه‌را از هول جان ياد موش نيامد و پاي كشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص يافته در سوراخ خزيد صياد رشتهاي دام گسسته و گرهها بريده ديد حيرت بر و مستولي شده بقيه‌را برداشت و ناامید بازگشت زماني برآمد موش سر از سوراخ بيرون كرده گربه‌را از دور بديد ترسيد كه نزديك او رود گربه آواز داد مصرع

نا ديده مكن چو ديده باشي مارا

احتراز چرا مي‌نمائي و اجتناب از چه روا ميداري و مگر ندانستهٔ كه دوستي عزيز بدست آوردهٔ و براي اولاد و احفاد و اصحاب واحباب خود ذخيرهٔ نفيس حاصل كردهٔ پيشتر آئي تا مكافات نيكوئي ترا بمروت خويش بجاي آرم و مجازات مردي و مردانگي خودرا بخوبتر وجهي مشاهده كني و من نميدانم عذر الطاف تو بكدام زبان خواهم و شكر اشفاق و اعطاف ترا بكدام بيان ادا كنم

بيت

هم تازه رويم هم خجل هم شادمان هم تنگدل كز عهده بيرون آمدن نتوانم اين انعام‌را

موش همچنان بر حواشي بساط تحاشي ميگرديد و از ساحت مصاحبت پهلوتهي كرده روي بجانب وحدت و وحشت مي‌نهاد و رقم اين مثل بر دفتر خيال ميكشيد كه هذا زمان العقوق لااوان الحقوق و به آواز حزين ميگفت چه زيبا گفته‌اند

قطعه

روزگاريست كه از غايت بيداد درو نيست ممكن كه كسي را سرو سامان باشد
چشم نيكي ز كه داريم بعهدي كه درو كه كسي بد نكند غائت احسان باشد

مرا بر خاطر آن ميگذرد كه زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعدازين سر صحبت كسي ندارم و رسم مخالطت باابناي جنس زمان فرو ميگذارم مصرع

گر همدمم آرزو كند همدم خويش

گربه گفت مكن و ديدار از من دريغ مدار و حق دوستي و حرمت آشنائي ضائع مگردان كه هركه بجهد بسيار دوستي بدست آرد و بيموجبي باساني از دايرهٔ محبت بيرون گذارد از نتايج ياري محروم ماند و ديگر دوستان از وي نااميد شده ترك مودت گيرند بيت

بد كسي دان كه دوست كم دارد بدتر آن كو گرفت و بگذارد

و ترا بر من منت جاني ثابت است و از بركت تو مرا نعمت زندگاني حاصل و عهد محبتي كه در ميان آورده‌ام از تعرض انفصال مصئون خواهد بود و ميثاق مودتي كه بسته‌ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند بيت

توان شنيد نسيم وفا و عهد قديم ز هرگلي كه دمد تا قيامت از گل ما

و ما دام كه عمر من باقي است حقوق ترا فراموش نخواهم كرد و در باب مكافات عمل تو باحسان و اكرام جهدي كه امكان دارد مبذول خواهم داشت بيت

شكر كرمت كه همچو گل تو بر تو است سوسن نه‌ام كه بصد زبان خواهم گفت

هرچند گربه ازين باب سخن‌ها در ميان آورد و سوگندهاي عظيم ياد كرد و خواست تا حجاب مجانبت از ميان بر دارد و راه مواصلت كشاده گرداند البته مفيد نيفتاد و موش جواب داد كه هرگاه عداوت عارضي باشد بمجرد آميختگي و تلطفي كه از جانبين پديد آيد مرتفع ميتواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عيوب محسوب نمي‌افتد اما چون دشمني ذاتي باشد اگرچه بظاهر بناي دوستي را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان كرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقيقهٔ فرو نتوان گذاشت كه مضرت آن بسيار و عاقبت آن وخيم است پس همان به كه چون نسبت جنسيت در ميان نيست تو دل از صحبت من بر داري كه من خود بجان از آشنائي تو گريزانم و هركه با غير جنس خود در آميزد بدو آن رسد كه بدان غوك رسيد گربه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه موشي بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پاي درختي سر منزلي ساخته و غوكي نيز در ميان آب بسر ميبرد و گاه‌گاه بكسب هواي بكنار چشمه مي‌آمد روزي بر لب آب آمده بنغمهٔ دل‌خراش صداي ميكرد و از خود بلبلي هزاردستان بر ساخته به آواز ناخوش مرغ دلهارا از قفس‌قالب مي‌رهانيد

بيت

اگرچه صوت دل‌آزار ناملايم داشت ولي اصول و ادا در كمال زشتي بود

دران حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمهٔ مشغول بود راست كه نعرهٔ شورانگيز غوك شنيد متحير شده به آهنگ تماشاي خواننده بيرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستي برهم ميزد و سري مي‌جنبانيد غوك‌را آن اطوار كه نمودار تحسين كردني مي‌نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائي افكند زبان خرد اورا از مصاحبت ناجنس منع ميكرد و هواي طبع اورا بر متابعت موش ميداشت القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندي و حكايات و روايات دلكش بر يكديگر خواندندي

مثنوي

نرد دل با همدگر مي‌باختند و ز وساوس سينه مي‌پرداختند

غوك نزد موش دل‌شاد آمدي پنج ساله قصه‌اش ياد آمدي

جوش نطق از دل نشان دوستي است بستگئ نطق از بي‌الفتي است

موش روزي با غوك گفت كه من وقتها ميخواهم كه با تو رازگويم و غمي كه در دل دارم بازگويم و تو دران محل بزير آب قرار داري

بيت

آنجا كه توئي آمدن من مشكل و ينجا كه منم هزار مشكل در دل

چندانكه نعره ميزنم از آواز آب نمي‌شنوي و هرچند فرياد ميكنم از غوغاي غوكان ديگر استماع نميكني حيلهٔ بايد كرد كه چون بر لب آب آيم تو واقف شوي و بي آنكه نعره زنم از آمدن من آگاه گردي غوك گفت راست ميگوئي من نيز بارها درين انديشه افتاده‌ام كه اگر يار من بر لب آب آيد من در تك اين چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او كه براي ديدار من كشد چسان بيرون آيم وگاه باشد كه من نيز بدر سوراخ مي‌آيم و تو از جانب ديگر بيرون رفته و مدتي منتظر ميباشم خواستم كه ازين معني با تو شمه در ميان نهم تو خود بكرامتي كه داري اينصورت اظهار كردي و بصفاي باطن مكنون ضمير مرا ظاهر ساختي اكنون تدبير اين قضيه هم تعلق بتو دارد

مصرع

ذهن لطيف تو همه فكر نكو كند

موش گفت مرا سررشتهٔ تدبيري بدست افتاده است و چنان صواب ديده‌ام كه رشتهٔ دراز پيدا كنم يک سر بر پاي تو بندم و سر ديگر در پاي خويش محكم سازم تا چون بر لب آب آيم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردي و اگر تو نيز بدر زاويهٔ من تشريف آري هم به تحريک رشته مرا آگاهي حاصل شود از جانبين برين قرار دادند و عقد محبت بدين رشته استحكامي يافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزي موش بر لب آب آمد تا غوک‌را طلب داشته اساس صحبتي افگند ناگاه زاغي چون بلاي ناگهان از هوا فرو پريد و موش‌را بر داشته روي ببالا نهاد رشتهٔ كه در پاي موش بود غوک‌را از قعر آب بر آورد و چون ديگر سررشته در پاي غوک محكم بود در هوا سر نگون شد زاغ ميرفت موش در منقار گرفته و پايان‌تر ازان غوكي نگونسار آويخته مردمان آن نقش بوالعجب ميديدند و بر سبيل طعن و طنز ميگفتند عجب حالتيست كه زاغ بر خلاف عادت غوكي‌را شكار كرده و هرگز غوک شكار زاغ نبوده غوک فرياد ميكرد كه حالي هم غوک شكار زاغ نيست و ليكن از شومي مصاحبت موش بدين بلا مبتلا شده و هزار چندين سزاي كسي است كه با غير جنس مصاحب گردد

بيت

اي فغان از يار نا جنس اي فغان همنشين نيک جوئيد اي مهان

و ايراد اين مثل آن فائده دارد كه كسي‌را با غير جنس خود نبايد پيوست تا چون غوكي برشتهٔ بلا آويخته نشود و مرا خود داعيهٔ آن نيست كه با جنس خود در آميزم تا به نا جنس چه رسد

نظم

تو عزلت جوي دور از انجمن باش رفيق خويشتن هم خويشتن باش

ز عزلت شاد مرغان گشت سيمرغ يكي مرغست و خوانندش بسي مرغ

گربه گفت چون داعيهٔ صحبت نداشتي در بدايت حال آن همه تملق چرا كردي بتودد و تخلق مرا صيد خود گردانيدي و چون پاي بند دام دوستي شدم رشتهٔ مواصلت قطع ميكني و طرح مهاجرت مي‌افگني

رباعي

ساقي بوفا سر سبو بكشادي چون مست شدم جام ز كف بنهادي

چون دردي هجر خواستي داد آخر اول مي صافيم چرا ميدادي

موش جواب داد كه دران محل مرا بتو احتياج بود و عاقل اگر در رنجي افتد كه خلاص ازان

باهتمام دشمن امید توان داشت هرآئینه گرد تلطف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر ضرري تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روي عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم براي شیر از پي مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بي سابقه وحشتي موانست ایشان‌را دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواصلت او نزدیک‌تر نماید نظم

هرکه از و فائدهٔ مي‌رسد دیدن او راحت جان و دل است
و آنکه از و فائده نتوان گرفت صحبت اورا ضرري عاجل است

و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازهٔ دشمني ما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستي که بضرورت بجهت روا شدن حاجتي حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن‌را زیادت وزني نتوان نهاد که چون غرض از میان بر خیزد هرآئینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادامي که بر سر آتش داري گرم باشد و چون از آتش باز گیري همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش‌را زیان‌کارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقي نمي‌شناسم بجز آنکه میخواهي که از خون من بناشتا شربتي ترتیب کني و گوشت من بجاي نهاري بکار بري و بهیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستي تو مستظهر و مستوثق گردم ع

گربه‌را با موش کي بود است مهر مادري

گربه گفت این سخنان از روي جهد میگوئي یا في نفس الامر هزل و مطایبه میکني موش جواب داد مصرع

در جان بازي چه جاي بازي باشد

این سخن از روي تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیک‌تر است که ناتواني چون من از صحبت توانائي چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمي رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد بیت

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد

حالا مصلحت وقت دران مي‌بینم که من از تو پر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشي و پس ازین میان من و تو صفاي عقیدت معتبر است و بناي مخالصت بر تشاهد روحاني و تعارف جاني بهتر

بيت

چون ميان من و تو قربت جاني باشد چه تفاوت كند ار بعد مكاني باشد

بر همين اختصار بايد نمود كه اجتماع محال است و نقطهٔ اتصال خارج از دايرهٔ قيل و قال گريه اضطراب آغاز كرده جزعي مشتمل بر آب ديده و فزعي منطوي بر سوز سينه ظاهر گردانيده گفت

قطعه

زهم بريدن ياران به تيغ ناكامي چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست

به بين مفارقت جان ز تن چگونه بود بجان دوست كه هجران هزار چندانست

بر اين كلمه يكديگررا وداع كردند و هريك رو بماواي خود نهادند و خردمند روشن‌راي‌را ازين حكايت فائده آنست كه فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نكند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتياط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو متحيط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوي گرد او در آمدند بدقائق حيل تمسك جسته يكي از ايشان‌را در دام موافقت كشيد و بوسيلهٔ محبت وي از خرابي سيل محنت ايمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بيرون آمده آداب حزم و دوراندیشي بجا آورد اگر اصحاب خرد و كياست و ارباب فطنت و فراست اين تجارب‌را نمودار عزائم خويش گردانند و در تقديم مهمات اين اشارات‌را مقتداي راه خود سازند هر آئينه فواتح و خواتم كار ايشان بمزيت دوستكامي مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و كرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ايشان واصل و متواصل گردد

قطعه

هرانكسي كه كند پيروي اهل خرد بهيچ وجه بلائي بحال او نرسد

به آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بروي كمال او نرسد

بناي رفعت اگر بر اساس حزم نهاد خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم

در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان

مقدمه

راي جهان آراي حکيم فرخنده راي را گفت بيت

اي چو صبح آخرين سر تا بپا صدق و صفا وي چو عقل اولين پا تا بسر فضل و هنر

بتقريري از وصمت عيب مبرا و توجيهي از سمت شک و ريب معرا بيان فرمودي مثل کسي که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هيچ جانب راه گريز نيابد و ممر خلاص متصور نباشد و او بيکي از ايشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهيد دهد و بمدد مصالحت او از مضرت ديگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ايمن گردد و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانيده نفس خودرا ازو نيز صيانت نمايد و ببرکت حزم و ميامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گويد داستان اصحاب حقد و عداوت که از ايشان احتراز و اجتناب نيکوتر يا انبساط و اختلاط بهتر اگر يکي از ايشان گرد استمالت بر آيد و داعيهٔ ملايمت از وي سر بر زند بدان التفات بايد نمود يا آنرا مطلق در ضمير جاي نبايد داد برهمن گفت

بيت

اي چو وهم از افتتاح آزمايش دوربين وي چو عقل از ابتدائي آفرينش کار دان

هرکه بفيض روح قدسي مستظهر باشد و بمدد عقل کُل مستمسک بود هرآئينه در کارها احتياطي هرچه تمامتر واجب بيند و مواضع خير و شر و مواقع نفع و ضر نيکو بشناسد و برو پوشيده نماند که از دوست آزرده و قرين رنج ديده پهلوتهي کردن بسلامت نزديکتر است و از مکامن مکر کينه کوش و غوائل غدر گندم نماي جو فروش تجنب نمودن موجب ايمني از خطر خاصه که تغيير باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معائنه بيند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمير او بنظر بصيرت مشاهده نمايد

نظم

چو آزرده شد خصم ايمن مباش خراشيده‌را هست قصد خراش

گر اول در آيد بلطف و خوشي در آخر بسي محنت از وي كشي

و هركه از اهل كينه علامت عداوت فهم كرده باشد بايد كه آنرا محمل نيكو پيدا نسازد و بچرب زباني و تلطف فريفته نگردد و جانب هشياري و بيداري و عاقبت‌انديشي فرو نگذارد چه اگر خلاف اينمعني از وي در وجود آيد تير آفت‌را از جان هدفي ساخته باشد و آتش بلارا در ساحت سينه بر افروخته

بيت

ايمني از خصم محنتهاي بسيار آورد تخم غفلت هركه كارد رنج دل بار آورد

و از جمله حكاياتي كه درين باب بر دفتر خاطر الوالالباب مرقوم شده حكايت ابن‌مدين و قبره مزيت جمال و مزيد كمال دارد شاه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه ملكي بود نام او ابن‌مدين با همتي عالي و رائي روشن قصر رفيع القدر سلطنت‌را بسعي معمار شوكت بقبهٔ سماك رسانيده و بناي وسيع الفضاي مكرمت‌را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلك الافلاك گذرانيده

بيت

ملك كوكبه شاه جمشيد بخت فلك مرتبه ماه و خورشيد تخت

و با مرغي كه اورا قبره خوانند انسي تمام داشت و آن مرغي بود با حسني كامل و نطقي دلكشا و صورت مطبوع و هيات زيبا همواره ملك با او سخن گفتي و بجوابهاي شيرين و مثلهاي رنگين او منبسط گشتي

نظم

سخنهاي زيباي رنگين خوش است حكايات شيرين بسي دلكش است

كسي‌را كزينها بود بهره‌مند كنندش بزرگان و شاهان پسند

قضارا قبره در كوشك شاه بيضه نهاده بچه بيرون آورد ملك از غايت دلبستگي فرمود تا اورا بسراي حرم بردند و ملازمان حرم‌سراي‌را حكم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غايت جهد بجاي‌آرند وهمان روز پادشاه‌را پسري آمد انوار نجابت از ناصيهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وي درخشان

قطعه

مهي بر اوج سپهر كمال طالع شد — كه كس نديد چنان ماه در هزاران سال
خجسته طالع و روشن دل و مبارك پي — فرشته طلعت و نيك اختر و همايون فال
ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملك — چنانكه تازه شود برگ گل ز باد شمال

چندانچه بچهٔ قبره مي‌باليد شاهزاده نيز نشو و نما مي‌يافت و ايشانرا با يكدگر الفتي عظيم افتاده بود و پيوسته ملك‌زاده با آن مرغك بازي كردي و هر روز قبره بكوهها و بيشها رفتي و از ميوها كه مردم آنرا ندانستندي و اگر دانستندي بدان رسيدن نتوانستندي دو عدد بياوردي يكي ملك‌زاده‌را دادي و ديگر بچهٔ خودرا خورانيدي كودكان بدان متلذذ گشته به نشاط و رغبت مي‌خوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقويت جسم ايشان مشاهده ميرفت چنانكه در اندك مدتي بسيار ببالیدند

بيت

گشتند سر بلند بنشو و نماي خويش — چون سبزهٔ تر از اثر فصل نو بهار

و قبره‌را بوسيلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زياده مي‌شد و ساعت بساعت قرب و منزلت مي‌افزود يكچندي برين بگذشت و زمانه بسي اوراق سفيد و سياه ليل و نهار در نوشت روزي قبره غائب بود بچهٔ او در كنار شاه‌زاده جست و بسر پنجهٔ خشونت دست اورا ريش گردانيد آتش خشم در اشتعال آمده شاه‌زاده‌را بغرقاب خفت و حدت افگند تا خاك در چشم مردمي و مروت زده حق الفت و صحبت قديم‌را بر باد داده پاي او گرفته گرد سر بگردانيد و چنان محكم بر زمين زد كه في‌الحال باخاك برابر گشت و در شكنجهٔ هلاك ناچيز شد

بيت

دريغا كه شاخ گل نو شگفته — فرو ريخت از تند باد خزاني

چون قبره باز آمد بچه‌را كشته ديد بيم بود كه مرغ روحش از قفس قالب پرواز كند از هول آن واقعهٔ نمودار فزع اكبر در دلش پديد آمد و از وقوع آن هائله اثر اندوه در سينه‌اش كالنقش في‌الحجر جاي گير شد فرياد و نفير بمنزل ماه و تير رسانيده ميگفت

بيت

وه كه كحل روشني در چشم عالم‌بين نماند — برگ عيش و شادماني در دل غمگين نماند

بعد از جزع بسيار و فزع بيشمار با خود انديشيد كه اين آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت‌را بغوغاي محنت تو بفروختهٔ ترا درين خاري يا بر سر ديواري آشيانه بايستي ساخت با حرم‌سراي

سلطان چه کار داشتي و بتربيت بچهٔ خود مشغول شد به اتابکي پسر پادشاه چرا مشغول شدي اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت ميداشتي امروز بدين بلا مبتلا نا گشته ازين قصه غصه نمي‌کشيدي و حکما گفته‌اند بيچاره کسي که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ايشان سخت سست بود و بناي وفاي ايشان قوي ضعيف افتاده هميشه رخسار مروت‌را به آسيب جفا خراشيده دارند و سرچشمهٔ فتوت‌را بخاک بدعهدي و ناانصافي انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزديک ايشان حرمتي دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدري و قيمتي بيت

برائي خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضائع که نه مزد است و نې منت

عفو جرائم‌را که صفت آزاده مردانست در مذهب انتقام نا روا و حرام شناسند و حق ناشناسي‌را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعي که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهي که رابطهٔ صحبت بي‌غرضانرا از ياد بگذارند چه سرمايه حاصل توان کرد بيت

حيف است که در زمرهٔ مردان بريش نام آنرا که حق صحبت ياران نشناسد

و من با قومي در آميخته‌ام که در جانب خود ارتکاب کارهاي بزرگ‌را حقير شمرند و از طرف ديگران اندک سهوي‌را بسيار شناسند بيت

عيب خودرا بهنر باز نمايند و گر هنري هست ترا عيب عظيمش خوانند

و من باري فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کينهٔ بچهٔ خويش ازين ظالم بي‌رحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشين و مونس و قرين خويش‌را بي‌موجبي بکشت و همخانه و همخوابه‌را بي‌سببي هلاک کرد باز نجويم آرام و قرار نخواهم گرفت

بيت

بيک سو نهم مهر و آزرم‌را بجوش آورم کينهٔ گرم‌را

پس آنگه بي‌محابا بر روي ملک‌زاده جست و چشم جهان‌بين آن قرةالعين سلطنت‌را بر کند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر به شاه رسيد براي چشم پسرگريها کرد و خواست که بحيلت مرغ‌را در دام فريب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزاي او باشد تقديم فرمايد پس بزير کوشک آمده در برابر قبره بايستاد و گفت اي مونس روزگار ازين بالا فرود آي که تو بجان يمني

مصرع

گر ز دست زلف مشكينت خطائي رفت رفت

حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عيش مرا پژمرده مساز قبره گفت اي ملك متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتي در بادية تامل سرگردان شده بسرحد اين انديشه رسيده بودم كه بقية عمر كعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز در گاه شاه نبايد شناخت و مركب همت جز در ساحت ملازمت اين حضرت نشايد تاخت و گمان آن بود كه در سايهٔ عنايت تو چون كبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعي نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسيد اكنون كه خون پسرم در حريم سلطنت چون قرباني حاجيان مباح داشتند چگونه مرا آرزوي طواف اين خانه باقي ماند و با اين همه اگر دانستمي كه جان شيرين‌را عوض هست لبيك زنان احرام حرم خدمت گرفتمي و ليكن

بيت

مرغي كه رميده گردد از دام من بعد بدانه كي شود رام

و ديگر حديث لايلدغ المومن من جحر واحد مرتين بصحت پيوسته و مرد زيرك بايد كه يك چيزرا دوبار نيازمايد و از زخم جانوري دوبار گزيده نشود بيت

نشنودي اين مثل‌را كارباب عقل گفتند من جرب المجرب حلت به الندامة

و نيز بر ضمير منير ملك روشن است كه مجرم‌را ايمن نبايد زيست كه اگر در عقوبت عاجل توقفي رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند ازان بجهد اولاد و احفاد ويرا تلخي نكال آن بايد چشيد و خواري عقاب و وبالش بايد ديد چه طبيعت عالم صفت مكافات‌را متكفل است و طينت روزگار خاصيت مجازات‌را متضمن چنانچه پسر ملك با بچهٔ من غدري انديشيد و از من بي‌اختيار من بلكه بطريق مكافات الهي بوي رسيد و ممكن نيست كه كسي از ساغر ستمگاري جرعهٔ نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بيداد بنشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد

بيت

ابلي‌را كه تخم حنظل كاشت طمع نيشكر نبايد داشت

و مگر ملك حكايت دانا دل و دزدان استماع نكرده است و رسيدن مكافات بدزدان بسمع شريف نرسيده ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه در شهر رقه درويشي بود باخلاق پسنديده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مكارم اوصاف و محاسن عادات پيراسته بواسطهٔ آنكه دلي داشت بحقائق معرفت دانا اورا دانادل گفتندي و اهالي آن شهر اورا دوست داشتندي بيت

آنرا كه كمال معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد و هم مرهم دل

وقتي از اوقات متوجه زيارت بيت‌الحرام شد و بي‌رفيقي و همدمي روي براه آورد جمعي دزدان بوي رسيدند و بگمان آنكه با او مال بسيار است قصد كشتن وي كردند دانادل گفت با من از مال دنيا چندان چيزي بيش نيست كه توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل ميشود مضايقه نيست مال ببريد و مرا بگذاريد تا بطريق توكل و تجريد اين رادرا بسر برم و ديدهٔ انتظار كشيده‌را از خاك آستان حرم توتيائي كشم بيت

روم بكوي وي و سر بر آستان فگنم غبار خاك درش توتياي ديده كنم

دزدان بي‌رحم بدان سخن التفات نا نموده بقتل وي شمشير كشيدند بيچاره متحيروار بهر طرف مي‌نگريست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد ياري و مددگاري ميجست دران بيداي پر وحشت و صحراي باهول و هيبت هيچ متنفسي بنظر وي نيامد مگر آنكه بر زبر سر ايشان جوقي كلنگان ميپريدند دانادل آواز داد كه اي كلنگان درين بيابان بدست ستمگاران گرفتار شده‌ام و جز حضرت عالم الخفيات كسي از حال من خبر ندارد شما كينهٔ من ازين جماعت بخواهيد و خون من از ايشان باز طلبيد دزدان بخنديدند و گفتند چه نام داري گفت دانادل گفتند باري دل تو از دانائي هيچ خبر ندارد مارا معلوم شد كه تو بيعقلي و هركه عقل ندارد در كشتن او زياده وبالي نخواهد بود دانادل گفت سوف تري اذا تجلي الغبار در ينجا نكتهٔ از مكافات بگوش شما فرو مي خوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در مي‌آرم و ليكن گروهي كه صفات صم بكم عمي فهم لايرجعون لازم ذات ايشان است از يمعني چه خبر دارند بيت

اگر گوش دارد خداوند هوش ازينسان سخنها خوش آيد بگوش

چندانچه دانادل ميگفت گوش هوش ايشان از استماع سخن حق بي‌بهره بود و باصرهٔ بصيرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقيقت نمي‌نمود اورا بكشتند و مالش‌را ببردند و چون خبر كشتن او

باهل شهر رسيد ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پيوسته طالب آن بودند كه مگر كشندگان اورا بيابند آخرالامر بعداز مدت بعيد بيشتر اهل شهر روز عيد بمصلي حاضر شده بودند و كشندگان دانادل نيز در همان مجمع گوشه گرفته در اثناي آن فوجي كلنگان از هوا در آمده بالاي سر دزدان پرواز ميكردند و بنوعي آواز ميدادند كه از شغب و فغان ايشان خلق از اوراد و اذكار خود باز مي‌ماندند يكي ازان دزدان بخنديد و بر سبيل استهزا با يار خود گفت هماناكه خون دانادل‌را ميطلبند قضارا يكي از اهل شهر كه در جوار ايشان بود اين سخن بشنيد و ديگريرا اعلام داده هم در ساعت بحاكم خبر آنها كردند ايشانرا گرفته باندك مطالبه متعرف شدند و مكافات خون ناحق بديشان رسيده بقصاص رسيدند

قطعه

كه كرد در همه عالم كمان ظلم بزه — كه تير لعنت جاويدرا نشانه نشد
كه در زمانهٔ بي‌اعتبار طرح ستم — خيال بست كه خود عبرت زمانه نشد

و اين مثل براي آن آوردم تا ملك‌را معلوم گردد كه جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضاي مكافات و اقتضاي مجازات بود و الا مرغي شكسته بال‌را قوت اين كار از كجا تواند بود و چون اينصورت از من در وجود آمده حالا حكم حاكم خرد اين است كه بفرمان تو كار نكنم و اعتماد ننموده برسن مخادعت و فريب در چاه نروم ع آن به كه حذر نمايم از خدمت شاه

ملك گفت انچه گفتي بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حكمت و عوائد فضيلت مشحون و من ميدانم كه بفحواي البادي اظلم گناه پسر من بود كه بي‌سابقهٔ جرمي بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبيل مكافات كه جزاُ سيئة سيئة مثلها عوض راست كردي و هنوز منت دارم كه بر قتل او اقدام ننمودهٔ و همين بنقصان باصرهٔ او بسند كردهٔ اكنون نه ترا كراهتي متوجه است و نه مرا آزاري باقي قول مرا باور كن و بيهوده در مفارقت و مهاجرت مكوش و بدان كه من انتقام‌را از معائب مردان ميشمارم و عفورا از هنرهاي جوانمردان مي‌شناسم هرگز دست رد بر پيشاني هنر نخواهم زد و روي قبول بجانب عيب نخواهم آورد بلكه مدعاي من آنست كه در مكافات بدي نيكوئي كنم و اگر از كسي ضرري بمن عائد شود در برابر آن نفعي بوي رسانم رباعي

ماعادت خود بهانه جوئي نكنيم — جز راست‌روي و نيك‌خوئي نكنيم
آنها كه بجاي ما بديها كردند — گر دست دهد بجز نكوئي نكنيم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلوتهي کرده‌اند و در فوائد بزرگان مذکورست که مردم آزرده‌را هرچند لطف و دلجوئي زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند گماني و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد

قطعه

عزیز من چو آزردي کسي‌را مراعاتش مکن تا مي‌تواني
که هرچند از تو خدمت بیش بیند مر اورا بیش گردد بدگماني

ملک گفت اي قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجاي فرزندي بلکه عزیزتر و انسي که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسي به نسبت کسان خود بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخني گفته‌اند و حال هریک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام هم‌صحبتان و دختران در موازنه خصمان و سائر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسررا براي بقاي ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگریرا در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجاي پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجاي فرزند داري در وقت نزول بلا و هجوم آفت بر عنا جانب مرا فرو خواهي گذاشت که هرچند کسي کسي‌را دوست دارد و گوید که ترا بر خود ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع

جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد

لیکن وقتي که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بي‌شبهه خودرا از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستي‌را نثار دیگري نخواهد کرد

بیت

مردي باید که از بلا نگریزد و ز بهر کسي از سر جان بر خیزد

مگر ملک حکایت پیر زن و مهستي نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نماي با من که چگونه بود است آن

حکایت ۳

گفت آورده‌اند که زالي کهن سال فرسوده حال دختري داشت مهستي نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشکت مي‌برد و مهر جهان‌افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت مي‌نشست

نظم

شيرين سخني كه هوش مي‌برد رونق ز شكرفروش مي‌برد

نازي و هزار فتنه در دهر چشمي و هزار كشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار نا سازگار بدان سرو گلعذار رسيده سر بر بستر بيماري نهاد و در گلشن جمالش بجاي گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه‌اش از تاب حرارت بي‌آب و سنبل پرشكنش از تب محرق بيتاب گشت بيت

چو زلف مشك‌سائي عنبرينش تكسر يافت جسم نازنينش

پيره زن گرد سر دختر ميگشت و از روي نياز و زاري با چشمي چون ابر نوبهاري مي‌گفت اي جان مادر جان مادر فداي تو باد و سر اين شكسته در گوشهٔ محنت در مانده خاك پاي تو من خودرا صدقهٔ تو ميكنم و نيم جاني كه دارم براي بقاي تو فدا مي‌سازم ع

گرت درد بسري باشد مرا برگرد سر گردان

هر سحرگاه با ناله و آه گفتي خدايا برين جوان جهان نادیده به بخشاي و اين پير فرتوت از عمر سير آمده‌را در كار او كن نظم

از عمر من آنچه هست بر جاي بستان و بعمر او در افزاي

گرچه شده‌ام چو موي از غم يك موي مباد از سرش كم

القصه پيره زن از آنجا كه مهر مادري و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاري ميكوشيد و جاني كه داشت بفرزند دلبند مي‌بخشيد قضارا ماده‌گاوي ازان پيره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوي شوربا سر در ديگ كرده آنچه بود بخورد و چون خواست كه سر از ديگ بيرون آرد نتوانست گاو بيطاقت شده همچنان ديگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازين گوشه بدان گوشه ميرفت پيره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر اين قضيه وقوفي نداشت چون بخانه در آمد و بدان‌شكل و هيأت چيزي ديد كه گرد خانه بر مي‌آمد تصور كرد كه عزرائيل است بقبض روح مهستي آمده نعرهٔ برداشت و بزاري تمام گفت نظم

ملك الموت من نه مهستي‌ام من پير زال محنتي ام

گر تو خواهي كه جانش بستاني اندران خانه است تا داني

گر ترا مهستي است اندر كار اينك اورا ببر مرا بگذاريد

بي بلا نازنين شمرد اورا چون بلا ديد در سپرد اورا

تا بداني كه نيست در خطري هيچ كسي‌را از خود عزيزتري

و من امروز از همه علائق مجرد شده‌ام و از خلائق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشته‌ام كه راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار ديگر ندارد ع

ترسم كه تن ضعيف است اين بار بر نتابد

و كدام جانوررا آن طاقت تواند بود كه گوشهٔ جگر اورا به آتش بيداد كباب كرده ميوهٔ دلش‌را بباد تاراج بر دهند و روشنائي ديدهٔ اورا در ظلمات فنا افگنده راحت جانش‌را از پيش بردارند و من چون از فرزند ارجمند كه نور ديدهٔ پر نم و سرور سينهٔ پر غم بود بر انديشم درياي تاسف در موج آمده كشتي شكيبائي‌را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحير بالا گرفته متاع صبر و بردباري‌را بيكبار بسوزد

قطعه

اندر جهان منم كه محيط غم مرا پايان پديد نيست چه پايان كنار هم

گفتم بصبر ساحل دريا شود پديد اكنون شكست كشتي صبر و قرار هم

و با اين همه بجان ايمن نيستم و بدين تواضع و تملق فريفته شدن از روش خردمندان دور ميدانم لاجرم آيت ياليت بيني و بينك بُعد المشرقين مي‌خوانم

بيت

وصلي كه در و ملال باشد هجران به ازان وصال باشد

ملك گفت آنچه از جانب تو وقوع يافت اگر بر وجه ابتدا بودي تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودي و ليكن بر سبيل قصاص كاري كردي و بطريق جزا عملي بجا آوردي و زبان معدلت نيز همين حكم ميفرمايد و حاكم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلي كه از فرزند من صادر شده بچنين مكافات امر مينمايد پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر انديش كه پيش از ولادت فرزند انيس اوقات و مونس روزگار من تو بودي و چون پسر من از كتم عدم بفضاي وجود آمد مهر پدري اقتضاي آن كرد كه بديدار وي انسي پديد آيد دران ماده اورا با تو شريك كردم و بمجالست تو و موانست وي عمري برفاهيت مي‌گذرانيدم و اكنون كه چشم زخم زمان نقصاني بگوهر باصرهاش رسانيد ذوقي كه بديدار وي داشتم خلل پذير شد اما مسرت گفت و شنيد و بهجت صدا و نداي تو باقيست چنان مكن كه اين نيز بكلي منتفي گردد و مرا بقية العمر معتكف بيت الاحزان بايد شد و با اندوه و

ملال و غصه و كلال بايد گذرانيد و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

ملك گفت آورده‌اند كه پادشاهي مطربي داشت خوش‌آواز و شيرين‌نواز كه به الحان دلفريب پاي عقل از ركيب بيرون بردي و عنان تمالك از دست صبر و شكيب بدر كردي

بيت

ازو خوش‌گوي‌تر در لحن و آواز ندید این چنگ‌پشت ارغنون ساز

پادشاه اورا بغايت دوست داشتي و پيوسته بسماع نغمات دل‌آويزد دستانهاي نشاط انگيزش خوشوقت بودي

بيت

نوائي مطربي بشنو كه صوت راحت افزايش بزير و بم چو ناهيد آورد در چرخ كيوانرا

و اين مطرب غلامي قابل‌را تربيت ميفرمود و در سازندگي و نوازندگي تعليمهاي مشفقانه مي‌داد تا اندك زماني‌را كار از خواجه بگذرانيد و آهنگ سازي و نغمه‌پردازي بمقامي رسانيد كه آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خيال درگذشت و از صوت و صداي نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالي پرگشت

نظم

كردي بترانهٔ دل‌آويز بازار نشاط و عيش‌را تيز

چون گوشهٔ عود ساز كردي ناهيد دوگوش باز كردي

شاه از حال غلام آگاه شده بتربيت و تقويت او التفات نمود تا بحدي كه نديم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فيض‌بخش او كه از معجز مسيح خبر دادي مفتون بودي و بنواي عود عالم‌سوزش كه آتش در دلهاي عشاق ميزد آهنگ بزم عشرت مي‌نمودي عرق حسد در دل مطرب بحركت آمده غلام‌را بكشت و خبر بپادشاه رسيد باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب‌را بموقف سياست حاضر گردانيدند سلطان از روي هيبت با او عتاب آغاز كرد و گفت ندانستي كه نشاط دوست‌ام و نشاط من بدو قسم بود يكي در صحبت از سازندگي تو و ديگر در خلوت از نوازندگي غلام چه چيز ترا برين داشت كه غلام‌را بكشتي و نيمهٔ نشاط من باطل كردي همين ساعت بفرمايم تا ترا نيز از همان شربت كه غلام‌را چشانيدهٔ بچشانند تا ديگر باره كسي بر مثل اين جرأت اقدام ننمايد مطرب‌را قول شاه سرودي بياد آمد و گفت شاها من بد كرده‌ام كه نيمهٔ نشاط پادشاه‌را باطل كردم اما آنكه

اگر پادشاه مرا بكشد و تمام نشاط خودرا ضائع مي‌سازد چگونه است پادشاه‌را خوش آمد و اورا نوازش فرموده از كشتن آزاد كرد و غرض از ايراد اين مثل آن بود كه پاره از طرب و خوش‌دلي من بواسطهٔ فرزند نقصان پذيرفته و تو نيز ساز فراق مينوازي نزديكتر شده كه پشت اميدم چون قامت چنگ خميده گردد و سينهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشيده شود و آخرالامر يارانرا مفارقت بضرورت دست خواهد داد باري حالا در هجر اختياري مكوش و دامن جمعيت از دست مده

بيت

خود مكن بيگانگي باري چو ميداني كه چرخ آشنايان‌را ز يكديگر جدائي ميدهد

قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشيده است و كينه در زاويهٔ سينه مخفي مانده و چون كسي‌را بران اطلاع ممكن نيست پس آنچه زبان گويد اعتمادرا نشايد چه زبان درين معني از مضمون آنچه در ضمير مكنون است عبارتي راست ادا نكند و بيان در فحواي مخزونات خاطر حق امانت بجاي نيارد اما دلها بحكم القلوب تتشاهد يكديگررا شاهد عدل و گواه راست اند

بيت

حديث سر دل دل داند و بس زبان و لب دران محرم نباشد

و زبان تو در آنچه ميگويد دل با او موافق نيست و دل تو آنچه دارد زبان در اداي آن صادق نه

مصرع

صد جان فداي آنكه زبان و دلش يكي است

اي ملك من صعوبت صولت ترا نيكو شناسم و از نهيب سياست تو نيك با خبرم

بيت

از كوه گاه زخم گران‌تر كني ركاب و ز باد وقت حمله سبك‌تر كني عنان

بهيچ وقت از هيبت تو ايمن نتوانم بود و يك نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من ازان جمله نيستم كه طبيب با او ميگفت داروي چشم‌را بتو نسبت بيشتر است از داروي درد شكم ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٥

قبره گفت مردي نزد طبيب آمد و از درد شكم بيقرار گشته در زمين ميغلطيد و از صعوبت الم زار زار ميناليد و دوا ميطلبيد ع اي طبيب آخر علاجي كن كه كار از دست رفت

طبيب بطريقي كه ارباب حكمت قانون معرفت اسباب و علامات‌را مقدم دارند تا بعد از تشخيص مرض بعلاجي كه سبب شفاي عاجل تواند شد اقدام نمايند از وي پرسيد امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده‌ام و بدان غذا كه مشابهٔ انگشت بود تنور معده‌را تافته طبيب بملازمان فرمود كه داروي كه چشم‌را جلا دهد و روشني بصر بيفزايد بياريد تا چشم اين كس‌را دارو كشم آن شخص فرياد بر كشيد بيت

كاخر چه محل هزل و بازيست وقت اجل است و جان گدازيست

اي طبيب سخريه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شكم مي‌نالم و تو جواهر دارو در چشم من ميكشي داروي ديده‌را با درد شكم چه نسبت است طبيب گفت ميخواهم كه چشم تو روشن شود و سياد از سفيد فرق تواني كرد تا ديگر نان سوخته نخوري پس ترا علاج چشم از مداوات شكم لازم‌تر است و غرض من از ايراد اين مثل آنست تا ملك تصور نكند كه من از جملهٔ آنهاام كه سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتياز نكنم بيت

بحمدالله كه در دانش چنانم كه خير از شر جدا كردن توانم

ملك گفت ميان دوستان ازين نوع كه ترا با من واقع شده بسيار حادث ميگردد و امكان ندارد كه راه مخاصمت بكلي از ميان مردم بر افتد و طريق نزاع و جدال مسدود گردد اما هركه بنور عقل آراسته است و بزيور خرد متحلي حسب المقدور در اطفاي نائرهٔ غضب ميكوشد و چندانكه مي‌تواند آب حلم بر آتش خشم ميريزد و ميداند كه در نوشيدن شربت عفو اگرچه بغايت تلخ نمايد حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباري هرچند مزاج زهر دارد ترياق بهجت‌را متضمن است نظم

غصه مخور ز آنكه شقاوت دروست خشم فرو خور كه حلاوت دروست

شعشعهٔ برق در آزردنست قاعدهٔ بحر فرو خوردنست

سينهٔ دريا نشود پر غبار گرچه كه باران كندش سنگسار

قبره گفت اين مثل مشهور است من تهاون بالشروقع في‌الضر هركه آسان گيرد دشوار افتد اين كار دشواررا آسان نتوان گرفت و درين امر صعب تهاون نشايد ورزيد و من عمر در نظارهٔ مهره بازي چرخ شعبده انگيز تلف ساخته‌ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبيهاي دهر حقه باز در باخته هرآئينه از ذخائر

تجربه استظهاري وافر حاصل شده باشد و بمكاسب كياست و سرمايهٔ فهم و فراست سودي تمام بدست آمده و بحقيقت شناخته‌ام كه شرر اختيار و شرارهٔ اقتدار بناي عهد و پيمان‌را مي‌سوزد و سوزن نخوت كامكاري برشتهٔ سطوت جباري ديدهٔ آزرم و وفارا مي‌دوزد و آنجا كه شير هيبت شهرياري دم انتقام بر زمين زند تملق و روباه بازي فائده نخواهد داد همان به كه خودرا خواب خرگوش ندهم و از خوي پلنگي هراسان شده چون آهو راه بيابان گيرم كه خصم ضعيف‌را بهيچ وجه با دشمن قوي مجال منازعت نيست چنانچه آن پادشاه براي دشمن خود درينباب مثلي ايراد كرده است ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

گفت آورده‌اند كه در ديار تركستان پادشاهي بود كه همماي همت بي‌همتاي او سايهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالميان مبسوط ساخته و عنقاي لواي بااعتلايش سر رفعت از آشيانهٔ طاؤس رياض سپهر گذرانيده عدل كاملش مهمات ملك‌داري‌را انتظام تمام ارزاني داشته و بذل شاملش مصالح شهرياري‌را از روي اهتمام با تمام رسانيده نظم

خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهانگيري و جهانباني جم وقت و سكندر ثاني

يكي از اركان دولت‌را خدشهٔ در ضمير پديد آمده روي از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و يكي از دشمنان ملك‌را فريب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست كه دشمن روي اطاعت از قبلهٔ انقياد بر تافته و وسوسهٔ عصيان و دغدغهٔ طغيان در بنياد اعتقادش راه يافته و با سري پر جوش از سوداي خام خيال سرداري و سروري مي‌پزد و با دلي پر كينه از كدورتهاي ديرينه تمناي كامكاري و برتري مي‌برد نامهٔ مشتمل بر نصائح مشفقانه و صحيفهٔ منطوي بر مواعظ ملوكانه نزديك وي فرستاد و خصم مغرور از غائت نخوت و غرور بدان التفاتي نكرد و بكمند دعوت هر كجا تصور گروهي سر گردان بود بجانب خود جذب ميفرمود بيت

پراگندهٔ چندرا گرد كرد كه ناورد جويند روز نبرد

القصه چون پادشاه ديد كه نوش‌داروي ملايمت مزاج كثيف ايشان‌را كه از منهج اعتدال حقيقي بكلي منحرف شده اصلاح نمي‌تواند كرد بدينگونه پيغامي فرستاد كه من و تو بشيشه و سنگ مانيم خواه

سنگ بر شيشه زن و خواه شيشه بر سنگ كه در هر دو حال شيشه خواهد شكست و سنگ‌را آسيبي نخواهد رسيد از ايراد اين مثل فائده آنست كه بر ضمير منير شاه روشن گردد كه من نيز حكم شيشه دارم و با خشم سلطاني كه چون سنگ پايدار و خصم شكن است ملاقات كردن نيارم

بيت

به بتان آهنين دل نشوي دلا مقابل كه تو آبگينه داري و نهٔ حريف سندان

هرچند كه ملك در مقام ملاطفت است و ميخواهد كه بسكنجبين اعتذار صفراي وحشت‌را تسكين دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت‌را به رد و انكار جواب دادن امري واجب الالتزام قطعه

ز دوستان سخندان شنيده‌ام پندي كه بر ملايمت دشمن اعتماد مكن

چو اعتقاد مضرت بخصم پيدا شد مشو فريفته و فسخ اعتقاد مكن

ملك گفت بمجرد گماني انقطاع صحبت و بر انداختن دوستي روا نباشد و بمظنهٔ كه از وهم زايد رفيق‌را بسوز فراق مبتلا ساختن نشايد معرفت قديم و صحبت مستقيم‌را باندك شائبه بر طرف نهادن و رشتهٔ عهد ياري و پيمان دوستداري‌را بجزوي خدشه از دست دادن طريق ارباب تحقيق نيست

نظم

وفا و عهد تو اين بود و من ندانستم نويد مهر تو كين بود و من ندانستم

همه سخن چو دل خويش سخت ميگوئي دل تو سخت چنين بود و من ندانستم

آخر صفت وفاداري در سگي كه از همه جانوران بقدر حقيرتر و بمنزلت خسيس‌تر است يافت ميشود تو چرا از عرصهٔ بيوفائي قدم باز پس نميكشي و پيماني كه در صحبت و مودت ما بستهٔ بپايان نمي‌بري ع وفاي عهد نكو باشد ار بياموزي

قبره گفت من چگونه بنياد وفا نهم ازان جانب اركان هواداري منهدم است و آثار حسن عهد بكلي منعدم و امكان ندارد كه ملك موجبات وحشت‌را فروگذارد و از ترصد فرصت مكافات اعراض نمايد و حالا چون بزور و قوت بر من دست نميتواند يافت ميخواهد كه مرا بمكر و حيله در قبضهٔ انتقام كشد و بايد ترسيد از كينهٔ كه در ضمائر ملوك متمكن گردد چه ايشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت يابند بهيچ تاويل مجال حجت‌گوئي و عذرخواهي ندهند و مثل كينها در سينها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالي اثري ظاهر نگرداند چندانكه شرارهٔ غضبي بوي

رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانيرا بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کينه خيزد بس دماغهارا خشک ساخته و بسيار ديدها ترگردانيده و ممکن نيست که تا ذرهٔ از انگشت کينه در کانون سينه باقي ماند از مضرت شعلهٔ خشم ايمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد

ملک گفت عجب حالتيست که تو درينباب بر يکطرف افتادهٔ و جانب ديگررا از دست دادهٔ چرا نشايد که مقدمات وحشت بميامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفاي مخالصت پديد آيد قبره گفت اگر کسي تواند که در مراعات جوانب لطفي تمام بجاي آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعي پيوندد و در وصول منافع بديشان و دفع مضار و مکاره از ايشان معونتي و مظاهرتي واجب دارد ممکن است که آن وحشت از ميانه مرتفع گردد هم کينه جوييرا صفائي حاصل آيد و هم دل خائف بنسيم امن مروح شود و من ازان عاجزترم که ازين ابواب آنچه اصل حقدرا زائل گرداند و طريق الفت و موافقترا زائد سازد توانم انديشيد يا بر خاطر توانم گذرانيد و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پيوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگي مرگي مشاهده خواهم کرد پس ازين مراجعت مجانبت ورزيدن و معاودترا بمباعدت تبديل نمودن اولي

بيت

از درخت بخت چون نشگفت گلهائي وصال در بيابان جدائي خار هم در پا خوش است

ملک گفت هيچ کس بر نفع و ضرر در حق کسي بيارادت باري عزا سمه قادر نباشد و از اندک و بسيار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آيد جز بتقدير ازلي و سابقهٔ حکم لميزلي نميتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ايجاد و احيا قاصر است افنا و اماتت نيز از جهت وي متعذر باشد و عمل پسر من و جزاي تو بقضاي رباني و مشيت يزداني نفاذ يافته است و ايشان در ميانهٔ اجراي آن حکمرا سببي بيش نبودند مارا بمقاديير آسماني مواخذت منماي و بمقدرات الهي سرزنش مکن و بقضاي خدا راضي شو

نظم

بجز رضا بقضائي خدا نمي‌شايد بغير صبر بوقت بلا نمي‌شايد
از آنچه رفت قلم سر مکش و گر نه بيا برون رو از خط او گر ترا نمي‌شايد

قبره گفت عجز آفريدگان از دفع قضاي آفريدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصديق اين قضيه موضح و مصور که انواع خير و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضاي

مشيت خداوند جل ذكره نافذ ميگردد و بجهد و كوشش خلق دفع و منع آن يا تقديم و تاخير دران صورت نه بندد لاراد لقضايه ولا معقب لحكمه بيت

كسي ز چون و چرا دم نمي‌تواند زد كه نقش بند حوادث وراي چون و چراست

و با آنكه جمهور علما برين معني اتفاق نموده‌اند هيچ كس نگفته است كه جانب حزم و احتياطرا مهمل بايد گذاشت و محافظت نفس از مكاره و آفات در توقف بايد داشت بلكه گفته‌اند اسباب هرچيز رعايت بايد نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفويض بايد فرمود

مثنوي

سنتي بنهاد ز اسباب و طرق طالبانرا زير اين نيلي تتق

اي گرفتار سبب بيرون مپر ليك عزل آن مسبب ظن مبر

باسببها از مسبب غافلي سوي اين رو پوشها ز آن مائلي

و نكتهٔ اعقل و توكل موید اين قول است ع با توكل زانوي اشتر به بند

ملك گفت ملخص اين مقالات همان است كه من خواهان ملاقات توام و آرزومندي صحبت تو در ضمير خويش فراوان مي‌يابم و با اين همه اشتياق كه از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نميرود بيت

تو ملولي ز ما و ما مشتاق دل بدل ميرود چه حال است اين

قبره گفت كه اشتياق تو درانست كه دل خودرا بكشتن من شفا دهي و حال آنكه نفس من حالا رغبت نوشيدن شربت اجل و ميل پوشيدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا مي‌نمايد و احتراز ازان عين صواب مي‌بيند ع سر بار دگر ز تن نروید نه ني است

و من امروز از دل خويش بر عقيدهٔ ملك استدلال توانم كرد چه اگر قدرت و استطاعت يابم جز بهلاكت قرة العين پادشاه راضي نمي‌شوم و ميدانم كه شاه نيز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاك من نخواهد طلبيد و بر مكنون ضمير مصيبت زدگان كسي وقوف يابد كه بر آتش آن غم سوخته باشد و هم ازان بابت شربت تلخي تجرع كرده مدعيان آسوده ازين حال غافل‌اند و ناز پروردگان راحت ديده از پيرايهٔ درد عاطل بيت

اي ترا خاري بپا نشكسته كي داني كه چيست حال شيرانيكه شمشير بلا بر سر خورند

و بچشم خرد مي‌بينم كه هرگاه ملك‌را از بينائي پسر ياد آيد و من از نور ديدهٔ خود بر انديشم تفاوتي در باطن‌ها ظاهر خواهد شد و تغييري در مزاجها روي خواهد نمود و توان دانست كه ازان چه زايد و دران زمان چه حالها روي نمايد و بدين دليل مفارقت مناسب‌تر است از مواصلت و دوري لايقتر از قرب صوري مصرع

صحبت چو چنين است جدائي خوشتر

ملك گفت چه خير تواند بود دران كس كه از جرمهاي دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند يكانه بران قدرت دارد كه از مكافات مجرمان چنان گذرد كه مدت العمر بدان رجوع ننمايد و بهيچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندك و بسيار آن نشان يافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدكرداران‌را باهتزازي تمام تلقي نمايد شر الاشرار من لايقبل الاعتذار بدترين بدان آنست كه عذر نپذيرد و كينهٔ عذرخواه در دل گيرد ع و العذر عندي للذنوب مكفر

و من باري ضمير خويش‌را در آنچه گفتم صافي مي‌يابم و از سورت خشم و حدت غضب و خيال انتقام در خاطر اثري نمي‌بينم و هميشه جانب عفورا بر عقوبت ترجيح كرده‌ام و دانسته‌ام كه هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگ‌تر خواهد بود بيت

گر عظيم است از فرو دستان گناه از بزرگان عفو كردن اعظم است

قبره گفت اين همه هست اما من مرد گنهگارم و مجرم هميشه ترسان بود و مثل من مثل كسي است كه در كف پاي او جراحتي باشد اگر او بقوت طبع بيباكي كند و شب تيره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نيست از آنكه آن ريش تازه گردد و پاي او از كار باز ماند بمثابهٔ كه بر خاك نرم رفتن نيز متعذر باشد و نزديكي من بخدمت ملك همين مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من ازان فرض عين است ولا تلقوا بايديكم الي التهلكة و حكما گفته‌اند سه تن از روش حكمت دوراند و از منهاج دانش بر طرف اول كسي كه بر قوت ذات خود اعتماد كند و هرآئنه چنين كس خودرا در مهالك افگند و تهور او سبب هلاك او گردد دوم آنكه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نمايد كد معده از هضم آن عاجر آيد و اين كس بي‌شبهه دشمن جان خود باشد سيوم شخصي كه بگفتار خصم در غرور افتد و بقول كسي كه ازو ايمن نتواند بود فريفته شود و بي‌شك انجام كار او بخسارت و ندامت كشد

بيت

مشو ايمن از حيلهٔ دشمنان بينديش و بر تاب ازان سو عنان

ملک گفت اي قبره هرچند از در ملاطفت در مي‌آيم و راه صواب و نصيحتهاي دوستانه بتو مينمايم تو همچنان بر خرافت خود ماندهٔ و دامن قبول از استماع مواعظ افشاندهٔ و نصيحت در بارهٔ کسي که قبول نخواهد کرد بي‌فائده است چنانکه نصيحت کردن آن زاهد گرگ‌را قبره پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۷

گفت آورده‌اند که مردي زاهد نيک‌سيرت که اوقات شريفش بعد از اداي وظائف و اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودي در صحرائي ميگذشت گرگي ديد دهن حرص و شره کشاده و ديدهٔ آز بر راه طلب نهاده همگي همت بران وقف کرده که بي‌گناهي‌را بيازارد و جانوري‌را بي‌جان کرده جهت خشنودي نفس نا فرمان ازو بهرهٔ بردارد بيت

ستيزه‌کارئ بيداد گر نگر که بجهل رساند از پي يک سود صد زيان بکسي

زاهد که اورا بدان حال ديد و از صفحهٔ پيشاني او نقش جور و ستم مطالعه فرمود ازانجا که شفقت ذاتي و مرحمت جبلي او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پيرامن گوسفند مردمان نگردي و قصد مظلومان و بيچارگان نکني که عاقبت بيدادي مودي بعقوبت الهي باشد و خاتمت ستمگاري بنکال و عذاب آن جهاني کشد نظم

هرکه آئين ظلم پيش نهاد بند بر دست و پاي خويش نهاد

چند روزي اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد

ازين مقوله سخنان ميگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد ميبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرماي که در پس اين بيشه رمهٔ ميچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و انگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ايراد اين مثل آنست که چندانچه ترا پند ميدهم تو همان بر سر کار خودي و بدان سخن ملتفت نمي‌شوي بيت

مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بيک نکته در گرو باشند

قبره گفت من نصيحت گوش کرده‌ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا مي‌شناسم که پيوسته در

حذر كشاده دارد و آئينهٔ تجربه در پيش نهاده من اينجا كه آمده‌ام از غائت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گريز ايستاده‌ام و سفري كه كس‌را بر من دست نباشد پيش چشم كرده و بيش ازين بر من توقف كردن حرام است و درين حيرت و تردد گذرانيدن موجب ملام چه ميدانم كه خون مرا ملك حلال دارد و آنچه در شرع مروت مخطور است مباح پندارد پس اقامت من مكروه است و بزودي رحلت نمودن واجب ع رفتم كه ازين زياده بودن خوش نيست

ملك گفت ترا ازينجا اسباب معيشت آماده است و درهاي راحت و فراغت بر روي دل كشاده مشقت سفر اختيار نمودن و براي انتظام معاش متردد بودن هيچ وجهي ندارد قبره جواب داد كه هركه پنج خصلت‌را بضاعت راه و سرمايهٔ عمر سازد بهرجا كه رود اغراضش حاصل است و بهرجا كه توجه نمايد فوائد رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدكرداري بر طرف بودن دوم نيكوكاريرا شعار خود ساختن سيوم از مواقع تهمت پهلوتهي كردن چهارم مكارم اخلاق‌را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت‌را در همه اوقات نگاهداشتن و كسي كه جامع اين خصال باشد اورا هيچ جا غريب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند ع دانا بهيچ شهر و ولايت غريب نيست

و عاقل چون در شهر مولد و منشاء خود و ميان اقربا و عشائر ايمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختيار بايد كرد چه اين همه‌را عوض ممكن است و ذات اورا عوض صورت نه بندد

نظم

اگر ترا بوطن نيست كارها بمراد اسير خانهٔ عطلت مشو ز بي‌هوشي

سفر نماي كه بي‌دوستي نخواهي ماند بهر مكان كه روي و بهر زمين كه رسي

ملك گفت رفتن تو تاكي خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهي نمود قبره گفت اي ملك رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازين سفر خيال مبند و نيك مانند است اين سوال و جواب ما بحكايت عرب و نانوا ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۸

گفت آورده‌اند كه عربي بيابان نشين بشهر بغداد در آمد دكان نانوائي ديد گردها چون قرص قمر از افق منبر طلوع كرده و كاك با فروغ سماك قدم بر دروهٔ دكان نهاده حسن شمسي پنجهٔ حيرت بر رخ آفتاب كشيده و سور سنگ بخت گريبان نان تنگ دريده

قطعه

فراز منبر خباز قرص گرم پنداري | كه خورشيد جهان تابست طالع گشته از گردون
تنور نانوا نار خليل الله‌را ماند | كزو هر لحظه آيد تازه نانی همچو گل بيرون

حاصل الامر عرب بيچاره كه ببوي نان رمق حيات يافتي چون روي نان ديد جبهٔ صبر چاك زد و پيش نانوا آمده گفت اي خواجه چند بستاني كه مرا سير نان سازي نانوا باخود تاملي كرد كه اين كس بيك من نان سير شود و غايتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند كرد گفت نيم دينار بده و چندانچه بتواني نان بخور عرب نيم دينار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان مي‌آورد و عرب به آب تر كرده مي‌خورد تابها از نيم دينار بگذشت و بچهار دانگ رسيد و ازان هم متجاوز شده دينار تمام شد نانوارا تحمل نماند و گفت يا اخا العرب بدان خداي كه ترا نان خوردن برين وجه كرامت فرموده كه با من بگوي كه تاكي نان خواهي خورد عرب جواب داد كه اي خواجه بي‌صبري مكن تا اين آب ميرود من نيز نان ميخورم و غرض ازين مثل آنست كه ملك معلوم فرمايد كه تا آب حيات در مجاري بدن جاريست از تناول لقمهٔ بيم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال مي‌پندارم و روزگار ميان ما مفارقتي افگند كه مواصلت‌را در حوالي آن مجال نيست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعي گسيخته گردانيد كه انديشهٔ اتصال جز خيال محال نه و پس ازين هرگاه كه شوقي غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملك از نسيم سحر خواهم پرسيد و جمال با كمال شاه در آئينهٔ خيال خواهم ديد

بيت

گر وصال يار نبود با خيالش هم خوشم | كلبهٔ درويش‌را شمعي به از مهتاب نيست

ملك قطرات حسرت از فوارهٔ ديده بكشود و دانست كه آن مرغ زيرك بدام نيايد و داعيهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحراي وجود نخرامد باري ديگر دانهٔ مكر پاشيدن گرفت و انواع عهد و ميثاق در ميان آورد قبره گفت اي شاه جوان بخت و زيبندهٔ تاج و تخت هرچند بناي كرامت‌را تمهيد دهي و اصناف عاطفت در باب ايمني و سلامتي ارزاني داري و آنرا بعهود پسنديده و مواثيق شايسته موكد گرداني ممكن نيست كه حلقهٔ خدمت در گوش كشم و غاشيهٔ ملازمت بر دوش افگنم ع

سخن ضائع مكن ديگر كه با ما در نميگيرد

ملك دانست كه بسوزن حيلت خار وحشت از پاي دل قبره بيرون نتوان كرد و تير از شست

رفته بزور بازوي غدر بدست نتوان آورد ملک گفت اي قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوي بمشام آرزو نخواهد رسيد و چهرهٔ صحبت جز در آئينه اميد نخواهد نمود

رباعي

آن رفت که در جوي طرب آبي بود يا در سر زلف آرزو تابي بود
دردا که زمان عيش و دوران وصال بگذشت چنانکه گوئيا خوابي بود

اما طمع آن دارم که بر سبيل يادگار دو سه کلمهٔ که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرماي و بصيقل نصايح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تيرگي پذيرفته بزدائي

بيت

ز بهر ما سخني يادگار خويش بگوي که بهتر از سخن خوب يادگاري نيست

قبره گفت اي ملک کارهاي جهانيان بر وفق تقدير ساخته مي‌شود و دران بزيادت و نقصان و تقديم و تاخير کسي‌را مجال تصرف نداده‌اند و هيچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده‌اند يا اورا در جريدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته ليکن بر همکنان واجب است که کارهاي خودرا بر مقتضاي راي صائب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتياط غائت جهد بجاي آرند اگر تدبير موافق تقدير آمد خود بر سرير اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضيه منعکس گردد هم دوستان عذر مي‌پذيرند و هم طاعنان مجال وقيعت نمي‌يابند

قطعه

حکيم گفت که تقدير سابق است ولي بهيچ حال تو تدبير خود فرو مگذار
که گر موافق حکم قضا است تدبيرت بکام دل شوي از کار خويش بر خوردار
و گر مخالف آنست داردت معذور کسي که دارد از انوار عقل استظهار

و ديگر بايد دانست که ضائع‌ترين مالها آنست که ازان انتفاعي نباشد و غافلترين ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعايا اهتمام ننمايد و لئيم‌ترين دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نا بکارترين زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترين فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نمايد و ويران‌ترين شهرها آنکه در و ايمني و ارزاني نباشد و نا خوشترين صحبتها آنکه مصاحبانرا دل باهم راست نباشد و چون شائبهٔ در صحبت من و ملک پديد آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت‌را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعي

رفتيم و وداع ما ز دل بايد کرد و ز آب دو ديده خاک گل بايد کرد
گر بددیدي همه نکو بايد گفت ور درد سري بود بحل بايد کرد

برين کلمه سخن به آخر رسانيد و از شرفهٔ ايوان پرواز نموده بجانب صحرا پريد ملک انگشت تحسر بدندان تحير گزيده قدري تاسف خورد و با ملالي از قياس و وهم افزون و اندوهي از سر حد فهم بيرون روي بکوشک نهاده ميگفت نظم

کجا گويم که با اين درد جانسوز طبيبم قصد جان نا توان کرد
ميان مهربانان کي توان گفت که يار ما چنين گفت و چنان کرد

اينست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصديق تضرع و نياز ايشان و بر دوستي زرق آميز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فريب که براي طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشيده نماند که غرض از بيان اين سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هريک‌را مرشد راه نجات داند و بناي کار بر مقتضاي عقل و تدبير نهد و بهيچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حيله و مخافت مکر او ايمن ننشيند

رباعي

خواهي که نباشي بغم و رنج قرين بشنو سخني پاک‌تر از در ثمين
از دشمن آزرده تغافل منماي و ز صاحب کبر و کينه ايمن منشين

باب نهم

در فضيلت عفو كه ملوك‌را بهترين صفتي است و اهل اقتدارزا خوشترين جبلتي

مقدمه

دابشليم از روي تعظيم با حكيم كامل و برهمن صاحبدل فرمود كه استماع افتاد مثل كسي كه دلش باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نيافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقي ميديد اگرچه در ملاطفت مبالغه مي‌نمود از منهج احتراز منحرف نگشت اين زمان نوائر اشتياق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصيت نهم بجگر سوخته نخواهد رسيد حرارت دل تسكين نخواهد يافت رجأ واثق دارم كه بيان فرمايد داستاني كه مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ايشان و تقرير نمايد كه چون پادشاه از نزديكان خود بعد از تقديم جفا و عقوبت آثار جرم و جنايت واضح بيند بار ديگر ايشانرا بنوازد يا نه و اعتماد نمودن بران طائفه در تازه گردانيدن منصب ايشان بحزم نزديك بود يا نه بيدپاي بنطقي دلكشاي و عبرتي جانفزاي جواب داد كه اگر ملوك در عفو و مرحمت در بندند و از هر كجا اندك خيانتي بينند در باب او بعقوبت امر فرمايند نزديكانرا اعتقاد صافي نماند و ديگر بر ايشان اعتماد نكنند و ازين حال دو علت حادث شود يكي آنكه كارها مهمل و معطل ماند دوم آنكه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بي‌نصيب شوند و يكي از اكابر ملوك گفته است كه اگر خلق بدانند كه كام جان ما بچاشني عفو چه لذت مي‌يابد هرآئنه جز جرم و جنايت هديهٔ بدرگاه ما نيارند

نظم

مجرم گر اين دقيقه بداند كه دمبدم مارا چه لذت است بعفو گناهگار
همواره ارتكاب جرائم كند بعمد دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار

جمال حال سلاطين عالمرا هيچ پيرايه از عفو زيباتر نيست و كمال قدر عظماي بنئ آدم‌را هيچ دليلي از تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون كلام معجز نظام حضرت سيد انام عليه افضل التحية و السلام الا انبئكم باشدكم من ملك نفسه عند الغضب اشارتي لطيف ميكند بدانكه قوت آدمي‌را بفرو

نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگي و مردي بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت

مردي گمان مبر که بزور است و پردلي با خشم اگر بر آئي دانم که کاملي

و پسندیده‌تر سیرتي ملوک‌را آنست که عقل ارجمندرا در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خودرا از لطف و عنف خالي نگذارند اما لطف بر وجهي باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالي بود تا کار سلطنت بنشاتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیگرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند بیت

داشتي قوم خویش‌را جمشید دائم اندر میان بیم و امید

و حکماي اسلام جزاهم الله خیرا گفته‌اند که ایزد تعالي بندگان خویش‌را از مواعظ قرآني و نصائح فرقاني مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هرکه‌را سعادت ازلي یار و مددگار بود و کفایت ابدي امداد و اعانت نماید احکام قرآنرا قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجهٔ حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظها آیتیست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرفت و هي قوله تعالي و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین و یکي از پیران طریقت بزبان حقیقت معني این آیةرا برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنکه باري دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیة همین که بناي کارها بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق‌را بصورتي مصور گرداند شعشعهٔ جمالش بنوعي تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسي‌را زیباتر ازان شکلي و خوبتر ازان هیأتي بنظر در نیامده باشد و بزرگي در یک بیت ازین قطعه همین معني‌را ذکر میفرماید قطعه

چو قدرت دادت ایزد بر گنه‌کار بعفوش بند کن تا بنده گردد

که مجرم کُشتهٔ افعال خویش است چو بوئي عفو یابد زنده گردد

اگر صورت پذیرد پیک عفو چو مهر و مشتري تابنده گردد

و هرگاه که درين مقدمات تاملي بسزا رود هر آئينه بعز اعلام خواهد رسيد که شرف انسان بفضيلت عفو و احسان تزايد مي‌پذيرد پس همت بر ملازمت اين دو سيرت مقصور بايد داشت و پوشيده نيست که آدمي از سهو و غفلت و جرم و زلت خالي نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمي عقوبتي بظهور رسد و بازأ هر گناهي سياستي وجود گيرد مضرت کلي که در مهمات ملکي و مالي سرايت تواند کرد ازان پديد آيد نظم

بتندي سبک دست بردن بتيغ بدندان گزد پشت دست دريغ

سري کز تحمل بماند تهي حرامش بود تاج فرماندهي

و ديگر پادشاه بايد که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفايت آنکس که در موضع تهمتي افتد نيکو بشناسد تا اگر ازان جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتي توان کرد يا در وقائع دهر از تدبير او مددي توقع توان داشت در تازه گردانيدن اعتماد بر وي سعي فرمايد و بتربيت و تمشيت او مسارعت نمايد و اين عمل‌را از عيب و ريب خالي شناخته قوت دلش‌را از وجهٔ استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک‌را نهايت نيست و حاجت پادشاهان بکافيان ناصح و عاملان امين که استحقاق محرميت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداري آن باشد که گروهي‌را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوي و ديانت زينت يافته و بحق‌گذاري و نصيحت و هواخواهي و مودت از اقران متميز گشته تربيت فرمايند و معرفت آنکه از هريک چه کار آيد و هرکدام چه کاررا شايد حاصل کنند و فردا فردارا فراخور اهليت و بر اندازهٔ راي و شجاعت و بمقدار عقل و کفايت بکاري نامزد نمايند اگر با هنر کسي عيبي نيز يافته شود ازان هم غافل نباشند که مخلوق بي‌عيب نتواند بود و گفته اند ع

يار بي‌عيب مجو تا نه بماني بي‌يار

و درين دقيقه احتياط تا بدان حد واجب است که اگر کسي بمهمي که مباشر آنست خللي راه خواهد داد اورا از سرکار دور بايد کرد و اگر ديگري بکفايت مهمي بر هم خواهد زد ازان نيز احتراز بايد نمود و اگر هرچند اين صورت محال است که کفايت سبب نقصان امور گردد اما اين تاکيد برأي آن رفته است تا دانسته شود که براي حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفايت مي‌توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوري کردن بصواب نزديک‌تر خواهد بود پس از تفهيم اين معني و شناختن

اين دقائق بر پادشاه فرض است كه بخود تتبع احوال و تفحص اشتغال كه بعمال و امنا تفويض مي‌فرمايد بجاي آرد چنانچه نقير و قطمير احوال مالي و ملكي بر وي پوشيده نماند و دريذجا دو فائدهٔ كلي متصور است يكي آنكه معلوم گردد كه از مباشران اعمال كدام رعيت پرور است و كدام جفا گستر آنرا كه رعايت رعايا ميكند استمالت داده دران شغل دست قوي دارد و آنكه غم زيردستان نمي خورد نامش از جريدهٔ عمل محو كرده در دفتر عزل ثبت نمايد

نظم

خدا ترس‌را بر رعيت گمار — كه معمار ملك است پرهيزگار
بد انديش تست آن و خونخوار خلق — كه نفع تو جويد در آزار خلق
رياست بدست كساني خطاست — كه از دست ايشان دستها بر خداست
نكوكار هرگز نه بيند بدي — چو بدپروري خصم جان خودي

و ديگر آنست كه چون اين صورت بر ضمائر همكنان تصوير يافت كه پادشاه ثمرهٔ كردار نيكوكاران بخوبتر وجهي مهيا ميدارد و خائنان‌را بقدر گناه تنبيهي واجب مي‌بيند اهل صلاح اميدوار گشته جانب نيكوكاري كاهل و آسان‌گير نمي‌شوند و مفسدان ترسناك و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاري دليري و بيباكي نميكنند و حكايتي كه لائق اين مقدمات باشد داستان شير و شغال است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در زمين هند شغالي بود فريسه نام روي از دنيا بگردانيده و پشت بر تعلقات بي‌حاصل او آورده در ميان امثال و اشكال خود مي‌بود اما از خوردن گوشت و ريختن خون و ايذاي جانوران تحرز مي‌نمود

بيت

لب بخون كسان نمي‌آلود — و ز بدي اجتناب ميفرمود

ياران با وي مخاصمتي بر دست گرفتند و مباحثهٔ مودي بنزاع و جدال آغاز كردند و گفتند كه ما بدين سيرت تو راضي نيستيم و راي ترا درين اجتهاد بخطا نسبت ميدهيم بعد ما كه از صحبت ما اعراض نمي‌نمائي در عادت و سيرت موافقت بايد نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمي‌چيني سر از گريبان اتفاق بر بايد آورد و نيز عمر عزيزرا در زجر گذاشتن و خودرا در زندان رياضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصيب خود از لذات دنيا استيفا مي‌بايد كرد تا از مشرب و لا تنس

نصيبك من الدنيا بهره‌مند گردي و از اكل و شرب كه قوام مادهٔ حيات است محترز نمي‌بايد شدن تا فرمان كلوا و اشربوارا كار بسته باشي و حقيقت بيايد شناخت كه دي‌را باز نتوان آورد و بدريافتن فردا جزم نشايد كرد امروزرا ضائع كردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معني دارد

بيت

بيا تا يكزمان امروز خوش باشيم در خلوت كه در عالم نميداند كسي احوال فردارا

شغال جواب داد كه چون ميدانيد كه دي گذشت و باز نيايد و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننمايد پس امروز چيزي ذخيره كنيد كه توشهٔ راه‌را شايد بيت

آن طلب امروز بهر گوشهٔ كز پي فردات بود توشهٔ

و دنيا اگرچه سراسر عيب است باري اين هنر دارد كه مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند و هر تخم كه در وي بكاري بر آن بقيامت برداري زرع يومك و حصاد غدك مثنوي

بكوش امروز تا تخمي بپاشي كه فردا بر جوي قادر نباشي

اگر اين كشت ورزي‌را نورزي در آن خرمن به نيم ارزن نيرزي

مرد عاقل بايد كه همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقديم خيرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقي و نعمت جاوداني نهد و اينمعني بترك تعلقات عالم غدار و سراي فاني ميسر تواند شد بيت

بر آستان فنا دل منه كه جاي دگر براي راحت تو بر كشيده‌اند قصور

امروز كه قوت داريد و مي‌توانيد مركب رياضت در ميدان مجاهدت رانيد و از ثمرات تندرستي جهت بيماري ذخيره برداريد و از سرمايهٔ جواني براي كسادي بازار پيري سودي بدست آريد و از فوائد حيات استعداد سفر بادية فنا و فوات مهيا سازيد بزرگي گفته‌است امروز توانيد و ندانيد فردا كه بدانيد نتوانيد يا حسرتي علي ما فرطت في جنب الله بيت

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنيا چون روشنائي برق بي‌دوام است و محنتش چون تاريكي ابر بي‌بقا نه بفوائد نعمتش الفت بايد گرفت و نه از شدائد المش اندوه بايد خورد بيت

گر دست دهد گراي شادي نكند ور فوت شود نيز نيرزد بغمي

حاصل سخن آنكه دل بر دوستي كلبهٔ عنا وقف كردن از علو همت دور مي‌نمايد و بر گذرگاهٔ سيل فنا عمارت نهادن از كمال كياست خارج مي‌افتد فاعبروها و لا تعمروها اين خانهٔ عاريتي و منزل گذاشتني‌را ع مكن عمارت و بگذار تا خراب شود

گفتند اي فريسه تو مارا بترك نعمتهاي دنيا ميفرمائي حال آنكه نعيم اين جهاني از براي آن آفريده شده تا بدان فائده گيريم و از لذت آن بر خورداري يابيم و نكتهٔ ورزقناهم من الطيبات گواهٔ اين مدعا است فريسه گفت نعيم دنيا دست افرازيست كه خردمند ازان نام نيكو و ذكر باقي حاصل كند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحكم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسيلهٔ عقاب و نكال او و شما اگر سعادت دو جهاني مي‌جوئيد اين سخن درگوش گذاريد و براي طعمهٔ لذيذ كه حلاوت آن از خلق در نگذرد ابطال جانوري روا مداريد و بدانچه بي‌آزار و ايذا بدست آيد قانع شويد و ازان مقدار كه بقاي جثه و قوام بدن بران متعلق است در نگذريد و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبيد كه صحبت من با شما سبب وبال نيست اما موافقت در افعال نا پسنديده موجب عذاب است و اگر مرا بدين نوع تكاليف معذب خواهيد داشت پس اجازت دهيد تا ترك‌صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع

روم در كنج خلوت در بروي خلق در بندم

ياران چون فريسه‌را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم ديدند معتقد گشته از القاي آن كلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار كشادند و فريسه اندك وقتي‌را در تقوي و ديانت منزلتي يافت كه گوشه نشينان آن ديار دريوزهٔ همت از باطن او كردندي و گرم روان بادية مجاهدت استمداد عنايت از بدرقهٔ نظر او نمودندي بكمتر فرصتي آوازهٔ زهد و امانت او در نواحي آن بلاد شائع شد و ذكر عبادت و عبوديتش بحوالي آن ديار رسيد و نزديك منزل فريسه بيشهٔ بود مشتمل بر انهار و عيون و اشجار گوناگون در ميانهٔ آن مرغزاري كه باغ ارم از رشك طراوت آن روي در نقاب خفا كشيدي و مدد انفاس شمال راحت افزايش دل پژمرده‌را حيات جاوداني بخشيدي

نظم

فضائي دلكشايش جان فزودي هواي جان فزايش دل كشودي

دميده سبزهٔ تر بر لب جوي چو خط گرد لب خوبان دل جوي

و در وي وحوش و سباع بسيار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ايشان شيري بود با هول و هيبت و هزبري در غايت نهيب و نهايت صولت

بيت

نعرهٔ چون خروش رعد بلند ديده همچو برق آتش بار

مجموع ساکنان آن بيشه در قيد متابعت او بودندي و در پناهٔ حشمت و حريم حرمت او روزگار گذرانيدندي و اورا کامجوي لقب نهاده بودند و بدين لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزي کامجوي با ارباب دولت از هر باب سخن در پيوسته بود و بهر گونه راهٔ مقالات کشاده در اثناي کلام حکايت فريسه در ميان آمد چندان صفت کمال صلاحيت و حسن معيشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانيدند که بجان و دل جوياي صحبت او شد

بيت

رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم في الحال درون ديده جايش دادند

القصه شوق کامجوي بملاقات فريسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وي فرستاد و او نيز فرمان شاهنشاهي‌را انقياد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعي داشته در مجلس عالي شرف جلوس ارزاني فرمود و در انواع آداب طريقت و معارف حقيقتش بيازمود حاصل الامر فريسه‌را در بيان فضايل و آداب بحري يافت بيکران و در معرفت حقائق کمالات گنجي ديد گوهر افشان باري ديگرش در طريق کارسازي و مهم پردازي و فصاحت تقرير و اصابت تدبير امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عيار آمد ع زري که پاک بود ز امتحان چه غم دارد

کامجوي‌را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وي خلوتي کرده گفت اي فريسه مملکت ما بسطتي دارد و اعمال و مهمات آن بسيار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانيده بودند و من ع نا ديده ز ديده دوست‌تر داشتمت

و اين زمان که ترا ديدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عيان قاصر ماند

بيت

شنيدم آنکه در آفاق نيستت ثاني چو ديدمت بحقيقت هزار چنداني

اين زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفويض خواهم نمود تا درجهٔ تو بتربيت ما ارتفاع يافته در زمرهٔ خواص و نزديکان داخل گردي و بيمن عنايت و حسن عاطفت ما از

اقران و اخوان بلكه از ابناي زمان بعز اختيار و شرف اقتدار ممتاز گردي

بيت

بر آستان دولت ما هركه سر نهاد نگذشت هفتهٔ كه ز اهل سرير شد

فريسه جواب داد كه سلاطين‌را لازم است كه براي كفايت امور جمهور انصار شايسته و اعوان بايسته اختيار كنند و با اين همه بايد كه هيچكس‌را بر قبول عملي اكراه نفرمايند كه چون كاري بجبر در گردن كسي افگنند و اورا ضبط آن ميسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبي بيرون نيايد وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزهٔ نا فرمانيهاي او بفرماينده عائد شود و غرض ازين سخن آنست كه من اعمال سلطاني‌را كاره ام و بران وقوفي و در آن تجربهٔ ندارم و تو پادشاهي ذو شوكتي و سلطاني عالي رتبتي و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بي گرانند بقوت و كفايت آراسته و بصفت امانت و ديانت مشهور شده و طالب اين نوع عملها نيز هستند اگر در باب ايشان عنايتي و التفاتي ارزاني داري دل مبارک‌را از دغدغهٔ كفايت مهمات فارغ گردانند و به تحفهٔ و هديهٔ كه از ارتكاب عمل يابند شادمان و مستظهر گردند كامجوي گفت درين مدافعه چه فائده داري و ازين منع چه سود مي‌بيني و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و كرها طوق مباشرت اين مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند ع

اگر خواهي وگر نه آن مائي

فريسه گفت كار سلطان مناسب دو كس باشد يكي زيركي سخت روي كه بمبالغه و بي‌آزرمي غرض خود حاصل كند و بزيركي و حيله از پيش برده هدف تير تعرض نگردد دوم غافلئ ضعيف راي كه بر خواري كشيدن خوي كرده باشد و پرواي بيناموسي و تلف نام و عرض ندارد و چنين كس در معرض حسد نيايد و كسي با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازين دو طبقه نيستم نه حرص غالب دارم كه خيانت انديشم و نه طبع خسيس كه بار مذلت كشم

قطعه

بخدائي كه آفرين كرداست عاقلان‌را بخويشتن داري

كه نيرزد بنزد همت من ملك هر دو جهان بيك خواري

ملك‌را از سر اين انديشه بر بايد خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت كه مدتي شد تا ديدهٔ حرص شوخ چشم‌را بسوزن قناعت بر دوخته‌ام و متاع بي‌اعتبار آز پرنيازرا بشعلات آتش رياضت

سوخته و اگر ديگر باره ملك مرا بعلائق دنيا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسيد كه بدان مگسان كه بميان طبق عسل نشسته بودند شير پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه روزي يكي از فقراي صافي دم كه در طريق طريقت ثابت قدم بود ببازاري ميگذشت درويشي حلواگر كه از چاشني فقر بهره داشت آن عزيزرا التماس كرد كه زماني بر در دكان او قرار گيرد و مرد عارف از روي دل نوازي آنجا بنشست و استاد حلوائي برسم تبرك طاسي پر عسل گداخته پيش درويش نهاد و مگسان چنانچه رسم ايشان باشد كه بر شيرينها غلو كنند و هرچند كسي بدفع ايشان قيام نمايد ممتنع نشوند ع مگس جائي نخواهد شد مگر دكان حلوائي

بيكبار بر طاس عسل فرو ريختند بعضي بر كنارهٔ طاس نشستند و برخي خودرا در ميان انداختند حلوائي ديد كه هجوم مگسان از حد گذشته بادبيزن بجنبانيد آنها كه بر كنارهٔ طاس بودند به آساني پرواز نمودند و برفتند و آنها كه در ميانه جاي آرام داشتند پايهاي ايشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند كه بپرند پرهاي ايشان نيز بعسل آلوده شده بدام هلاك افتادند آن درويش عزيزرا وقت خوش گشت و نعرهاي مستانه زدن گرفت و بعد ازان كه درياي باطن شيخ بياراميد و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائي گفت اي عزيز ما حلواي صورت از تو دريغ نميداريم آنچه از معني درين محل بر تو حل‌وا شده از ما دريغ مدار ع بكشا لب شيرين و شكر ريزي كن

شيخ فرمود كه دنياي دون و حريصان و طلبگاران او درين طاس عسل بر من عرض كردند و ملهم غيبي بمن گفت اين طاس‌را دنيا دان و اين عسل‌را نعمتهاي آن و اين مگسانرا نعمت خواران و آنها كه بر كنار طاس نشسته از فقيران قانع كه باندك لقمه از مائدهٔ دنيا خورسند شده‌اند و ديگران كه درون طاس اند اهل حرص و آز كه پندار ايشان آنست كه چون در ميانهٔ كار باشند نصيت ايشان بيشتر خواهد رسيد و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائيل مروحه الرحيل بجنباند آنها كه بر كناره باشند آسان مي‌پرند و به آشيانهٔ في مقعد صدق عند مليك مقتدر باز ميگردند و آنها كه در ميانه نشستند چندانكه حركت بيشتر نمايند پاي ايشان فروتر رود و در مضيق ثم رددناه اسفل سافلين بمانند و مآل حال ايشان بشقاوت و ادبار ابدي انجامد

نظم

چرا يک لقمه ميبايد چشيدن و ز ان پس اين همه خواري كشيدن

بخرسندي گراي اينک بضاعت نباشد هيچ گنجي چون قناعت

و ايراد اين مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنياي دغل آلوده نسازد شايد كه چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبيل سهولت ميسر تواند شد

بيت

چنان وقتي بدست آر از زمانه كه گر گويند رو گردي روانه

كامجوي گفت اگر كسي نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقيم شده هيچ دقيقه از راستي فرو نگذارد و شرر ضرر ستمگاران از مظلومان باز گيرد و سخن محنت كشيدگان بدل خوش و تازه روي در پذيرد هرآئينه در دنيا دولت اورا عز استقامت خواهد بود و در عقبي بشرف رفعت و كرامت خواهد رسيد فريسه گفت در اعمال سلطاني اگر شرائط سرانجام يابد رايحهٔ نجات آخرت توان شنيد فاما در دنيا كار اورا دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل اورا قرار و ثبات ممكن نباشد چه هرگاه كسي بتقرب سلطاني سر افراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روي كشند و هم دشمنان جان اورا نشانهٔ تير بلا سازند و هرگاه كه اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ايمن نتواند بود و خوش دل نتواند زيست و گرچه پاي بر فرق كيوان نهد سر بسر سلامت نبرد شير فرمود كه چون رضاي ما ترا حاصل آمد خويشتن را در مهلكهٔ وهم ميفگن كه حسن عقيدت ما حجاب بدسگالي دشمنان نمام است بيک گوشمال راهٔ مكائد ايشان بسته گردانيم و ترا بنهايت همت و غايت امنيت رسانيم ع

چه غم ز حيلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست

فريسه گفت اگر غرض ملک ازين تقويت و تربيت احسانيست كه در باب من ميفرمايد بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بيكرانه آن لايقتر كه بگذارد تا درين صحرا ايمن و فارغ ميگردم و از نعيم دنيا به آب و گياهي خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر كنارم مي‌باشم و مقرر است كه عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر كه زندگاني بسيار در خوف و خشيت و دل مشغولي و محنت

بيت

دمي فراغت دل بهتر است ازانكه كسي هزار سال نه بر وفق آرزو بزيد

كامجوي گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمير دور بايد كرد و بما نزديک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ

اهتمام بايد گرفت فريسه گفت اگر حال برين منوال است و ابا و امتناع من فائده نمي‌دهد مرا اماني باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من بر خیزند ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من و کید قاصدان شرائط هرچه تمامتر بجاي آرد بیت

بهر تهمت نمي‌باید ز ما خاطر گران کردن بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن

شیر با او وثیقتي کرده و پیماني بسته اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامي اتباع و لواحق اورا بکرامت بیحد مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وي نبودي و اسرار ملک جز بر و آشکارا نکردي هر روز اعتقاد شیر بر و زیاده شدي و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودي تا بحدیکه مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید نه فریسه یکنفس بي‌ملازمت شیر بودي و نه کامجوي بي‌موانست او آرام داشتي ع چو دوستي بنهایت رسد چنین باشد

این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موانست زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغیر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر راي همه بر آن قرار گرفت که اورا بخیانتي منسوب گردانند تا مزاج کامجوي که هرگز از منهاج راستي و امانت بانحراف مائل نیست در بارهٔ وي متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتي که اورا مظهر کامل آن مي‌شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهاي کلي توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت

بتدریج راهي بدست آوریم که در پایهٔ او شکست آوریم

پس یکي‌را پیش کردند تا قدري گوشت که براي چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد بیت

روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت تدارک مهمي کلي بطرفي رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفي بر زبان نمي‌راند بیت

ورد زبان و مونس جان است نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمیشود

وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعي در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغائت تافته شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگي و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش در بستند یکي از ایشان گفت که چاره نیست ازانچه ملک‌را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضي نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوي متنبه شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل انها رسانند بیت

کساني حق شناس و حق گذار اند که حال از پادشه پنهان ندارند

بیار تا چه شنیدهٔ و بگوي تا چه دیدهٔ یکي ازان مفسدان نمام و غمازان نا تمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که فریسه آن گوشت‌را بسوي خانهٔ خویش برد دیگري از راه بدگماني مغلطه در افگند و گفت مرا این باور نمي افتد چه او جانوري کم آزار امانت شعار است دیگري آغاز حیله سازي کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس‌را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم‌را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق به آساني مطلع نتوان شد دیگري دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودي صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کامجوي‌را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکي از حضار که موافق مخالفان بود گفت اي ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودي در وي رسد دیگري از صاحب غرضان زبان افساد بکشود و گفت جمعي امنا بهر وقت از و خبري میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل مي‌شنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگري گفت خدیعت و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلانرا گواه گرفتم که کار این زاهد ریائي عاقبت بفضیحت کشد و از و خطائي عظیم و گناهي فاحش ظاهر گردد درین باب گفته‌اند ع

هرکه نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود

ديگري گفت عجب است كه با وجود دعوي فقر و پاك طينتي و خرقهٔ صوفيانه و نيك نيتي كسي‌را شرم نيايد كه خيانت ورزد و عجب اگر اين بيت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است

بيت

خرقه پوشي من از غائت دين داري نيست خرقهٔ بر سر صد عيب نهان مي‌پوشم

ديگري از در معقول گوئي در آمده گفت اين پاكيزه روزگار متقي درين مدتها ميناليد و تقليد اعمال ملك‌را در ظاهر بلا و مصيبت و عنا و محنت مي‌شمرد و با اين همه اگر خيانت وي ثابت گردد محل حيرت خواهد بود ديگري گفت هرگاه كه او بدين محقر كه وظيفهٔ چاشت ملك بوده چشم سيه كند توان دانست كه در مهمات كلي چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهاي گرامند تصرف نموده

بيت

صياد كه بر نگذرد از گنجشكي داني كه چه كند چو كبك و تيهو بيند

چون امرا ميدان وقاحت خالي يافته مركب بدگوئي بجولان آوردند و در ساحت دل كامجوي غبار تردد و شبهت بر انگيختند وزرا نيز عنان بيان بجانب غيبت و خباثت بر تافته رقمي چند از هر گونهٔ حشو و پارهٔ زرد در دفتر ضمير ملك ثبت نمودند يكي از ايشان گفت اگر اين سخن راست بيرون آيد نه همين خيانت باشد و بس بلكه دليل كافر نعمتي و حق ناشناسي خواهد بود و هر آئينه درين جرأت با ملك استخفاف كرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهي‌را بر طرف نهاده ديگري از راهٔ موعظه و نصيحت بسخن در آمد و گفت اي ياران بدين نوع كلمات آشفته نامهٔ عمل خود سياه مكنيد و بحكم ايحب احد كم ان ياكل لحم اخيه دندان عيب بگوشت برادر خود مرسانيد كه شايد كه قصهٔ خيانت غير واقع باشد و همه آثم و بزهمند گرديد اگر ملك اين ساعت بفرمايد تا منزل اورا بجويند گرد اشتباه از راه حقيقت مندفع مي‌شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان اين سخنها ظاهر گردد و گمانهاي خاص و عام مودي بيقين شود و اگر تهمتي صريح بود و گوشت گم شده دران كاشانه پديد نيايد همكنان‌را زبان باستغفار بايد كشود و از فريسه بحلي طلبيد ديگري گفت اگر احتياطي خواهد رفت تعجيل بايد كرد كه جاسوسان او از همه جوانب احاطه كرده‌اند ساعت بساعت خبر بوي رسد در تدارك اين قضيه آنچه شرط كوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس نديمي از ندماي خاص ملك گستاخ‌وار قدم پيش نهاده گفت در تفتيش اين حادثه چه فائده و از تفحص اين واقعه چه حاصل كه اگر جرم آن خائن نا متدين روشن گردد او بزرق و شعبده راي ملك‌را از مكافات

بگرداند و بوالعجبي نمايد كه همكنان‌را با آنكه دران متيقن باشند بشك افگند

بيت

بغدر آنچنانست رايش متين كه شك‌را بر آرد برنگ يقين

القصه درين حال كه شير گرسنه و خشم آلوده بود ازين نمط چندائي بگفتند كه كراهتي از فريسه بدل او راه يافت و به مضمون من يسمع يخل انواع انديشها بر خيالش گذشته باحضار فريسه مثال داد بيچاره از اثر مكائد اعدا بيخبر روي براه آورد و چون دامن ديانتش از لوث اين افترا پاك بود گستاخ‌وار پيش كامجوي آمد پرسيد كه آن گوشت كه ديروز بتو سپردم چه كردي جواب داد كه بمطبخ رسانيدم تا بوقت چاشت نزديك ملك آرند مطبخي نيز از اهل بيعت بود بانكار پيش آمد و بمبالغهٔ بسيار گفت ازين كار و حال خبر ندارم و هيچ گوشتي بمن ندادهٔ شير طايفهٔ از امينان فرستاد تا گوشت در منزل فريسه بجستند و چون خود پنهان كرده بودند آشكارا بر داشته نزديك شير آوردند فريسه دانست كه دشمنان كار خود ساخته‌اند و مهمي كه مدتها بود تا رشته تدبير آن مي‌تافتند محل يافته و پرداخته با خود گفت بيت

آفتاب طربم بر سر ديوار رسيد سالها بود كه از روز چنين ترسيدم

و از جملهٔ وزرا گرگي بود تا آن ساعت عيب نا گفته و خودرا از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نموده كه بي‌تحقيق و ايقان قدم در كاري ننهد و تا بر نقير و قطمير مهمي وقوف نيابد در وي دخل نكند و لاف دوستي فريسه مي‌زد و در باب حمايت او مبالغه مي‌نمود پس از وقوع اين صورت پيشتر رفت و مافي‌الضمير آشكارا كرده گفت اي ملك زلت اين نابكار معلوم شد و گناه اين بيمروت خاكسار روشن گشت صلاح ملك دران است كه هرچند زودتر حكم سياست تقديم يابد چه اگر اين باب‌را مهمل گذارند بي‌شك گناهگاران ديگر از فضيحت نترسند و ساعت بساعت دليرتر گردند ع

سياست ار نبود كارها خلل يابد

شير بفرمود تا شغال‌را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد سيه گوشي از خاصان ملك آغاز كرد كه من از راي روشن پادشاه كه آفتاب از پرتو او نور افشاني اكتساب نمايد و شمع شبستان سپهر در حمايت روشني او چهره بر افروزد شگفت مانده‌ام تا كار اين غدار و خيانت اين واهي مكار چگونه بر وي پوشيده شده است و از خبث ضمير نا پاك و مكر طبع حيله انگيز او چرا غافل مانده و با وجود

چنين گناهي عظيم و فعلي قبيح قتل اورا در توقف مي‌اندازد و مشرب سياست‌را كه بيخ درخت عدل برشحات آن تازه و سيراب است بخس و خاشاك تامل مكدر ميسازد كامجوي متوجه شده فرمود كه سخن تو چيست جواب داد كه اي ملك حكما فرموده‌اند من حسنت سياسته دامت رياسته نظام سياست سبب دوام رياست است و هركه تيغ سياست از نيام انتقام بر نكشد تير فتنه‌را بسپر حمايت رد نتواند كرد و آنكه به تبر قهر بنياد بيدادرا زير و زبر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند كاشت

نظم

آئين سياست ار بر افتد بنياد امان ز پا در افتد

آن باغ ز ايمني ثمر يافت كز عين سياست آبخور يافت

و هركه صلاح ملك جويد بر گنهگار سياست بايد راند و هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نبايد نمود چنانكه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خودرا سياست كرد كامجوي گفت كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

بعرض رسانيد كه آورده‌اند كه در دارالملك چين پادشاهي بود در رعايت قانون عدالت جمشيدوار جام جهان نماي عقل‌را آئينهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ايالت سكندر صفت چشمهٔ آبحيات نصفت‌را طالب گشته بيت

از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل ازان سوي بيابان عدم

و اورا پسري بود زيبا روي نيكو خوي بكمند ملاطفت قلوب انام‌را صيد كرده و بدانهٔ احسان و اكرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده بيت

مادر گيتي نزاده همچو او صافي صفات ديدهٔ دوران نديده مثل او صاحب كمال

اين پسررا آرزوي مشاهدهٔ حرم كرم كه عبارت است از محل استيناس ان اول بيت وضع للناس پديد آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف كه اشارت است بامان خانه و من دخله كان آمنا از زاويهٔ دلش ظهور نمود صداي داعي و اذن في‌الناس لبيك اجابت زده عزيمت احرام زيارت حريم كعبه مصمم گردانيد

قطعه

اميد طواف حرم كوي تو افگند در وادي غم طائفه بي‌سر و پارا
لبيك زنان بر عرفات سر كويت صد قافله جان منتظر آواز درارا

بعد ازانكه از جانب پدر دستوري يافته بود از راه دريا متوجه شد با جمعي ملازمان بر كشتيهاي كه سعت فلك در جنب عظمت هر فلكي ازان حقير نمودي و نه صفحهٔ سپهر در برابر يك ورق از هر سفينه رقعه مختصر بودي سوار شده مركبان بي‌پاي آب پيماي‌را روان ساختند و دران خانهٔ چوبين كه سقف در زير و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختيار بدست باد سبك رفتار باز دادند

بيت

چو مه در برج آبي كرده منزل روان كردند كشتي‌را بساحل

اندك فرصتي‌را قطع مسافت بسيار نموده بمكهٔ معظمه رسيدند و لوازم و اركان حج بجاي آورده توجه به آستان بوسي روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت

بيت

آن شهسوار گرم عنان بلند سير كز نه اديم چرخ دوال ركاب يافت

صلي الله علي محمد المختار و علي آله الاطهار و صحبه الاخيار نموده بسعادت تقبيل عتبهٔ عليه نبويه مستسعد گشتند

بيت

اي خاك بوسئ درت مقصود هر صاحب دلي بردن بخاك اين آرزو مشكل‌تر از هر مشكلي

و ازانجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملك بغداد از حال شاهزاده خبر يافته باستقبال بيرون آمد و قواعد اكرام و اجلال بر وجهي كه بايد و شايد رعايت نمود و نزل و علوفهٔ لائق و منزل شايسته و موافق ترتيب فرموده چند روزه استدعاي توقف كرد و چون از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت بوطن جزم كردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسيار خواست و خدمتهاي اورا بتحف شكر گذاري و سپاسداري مقابله نموده برسم هديه و تبرك كنيزكي چيني بحرم وي فرستاد و خود رخت سفر بر بسته روي بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشايعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمده كنيزك‌را طلبيد صورتي ديد كه نقاش فطرت بزيبائي او بر لوح وجود نقشي نكشيده بود و ديدهٔ مصور فكرت برعنائي او در جريدهٔ خيال شكلي نديده زلف دل شكنش بكمند فتنه عالمي‌را در زنجير كشيده و ماه جهان تاب از منزل عالي خود پيش جبهه‌اش اكليل بر زمين ماليده دعوي كج خوبانرا بكرشمهٔ ابرو بر طاق

فراموشي نهاده بود و داعيهٔ زهد گوشه نشينان‌را بكرشمهٔ چشم نيم مست بباد باده نوشي بر داده

مثنوي

رخش عشاق‌را شمع شبستان لبش نقل و شراب مي‌پرستان
قدش بخت بلند راست بينان خم زلفش حريم شب نشينان
شكر از رشك نطقش مانده در تنگ عقيق از شرم لعلش رفته در سنگ

ملك بغدادرا از خراميدن آن سرو آزاد پاي دل در گل بماند و از چاشني لعل ميگونش بي‌واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت بيت

دل بستهٔ بالاي يكي تنگ قبا شد باز اين ز برائي دل تنگم چه بلا شد

چندانكه سلطان بادل از دست رفته كوشش نمود بجائي نرسيد و هرچند عقل كار فرماي آب نصيحت بر آتش عشق ريخت شعلهٔ آن زياده گشت بيت

ساكن نمي‌شود بسخن آب چشم من كين درد عاشقي بملامت فزون شود

سلطان با كنيزك طرح معاشرت افگنده بيكبارگي از غم خوارگي رعيت و تيمار كار مملكت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزين هر دل تنگ نشنود اندك زماني‌را هرج و مرج پديد آيد و فتنه و آشوب بالا گرفته كار مردم باضطراب انجامد نظم

هر پادشه كه روي بلهو و طرب نهاد ميدان كه هست مرتبه اش‌را گه سقوط
ميزان كه برج اخترلهو و طرب بود در وي رسد بخسرو سيارگان هبوط

چند روز برين حال بر آمد اركان دولت و اعيان حضرت از بي‌پروائي ملك به تنگ آمده حال شهر و ولايت‌را مضطرب ديدند مجموع دست نياز كشاده روي بگوشه نشينان و صاحبدلان آوردند و از باطنهاي درويشان پاكيزه نفس دريوزهٔ دعائي نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعاهاي بيغرضان بهدف اجابت رسيده شبانه ملك در خواب ديد كه آيندهٔ با وي ميگويد

بيت

اي شاه چه گوئي چو بپرسند از تو جائي كه بترسي و نترسند از تو

اينچه كاريست كه بر دست گرفتهٔ و دست از كار مظلومان باز داشتهٔ نزديك شد كه كار از دست برود و دولت از پاي در آيد بر خيز و با سر مهم خود رو ع ور نه هر فتنه كه بيني همه از خود بيني

شاه از هيبت اين واقعه از خواب در آمد غسل كرده زبان باعتذار و استغفار بكشود و بتدارك مافات مشغول شده فرمود كه آن كنيزك ديگر بخلوت او در نيايد و اگرچه بي‌او آرام نداشتي و دلش بي‌مشاهدهٔ خيال جمالش قرار نگرفتي و ليكن از خوف الهي و بيم زوال پادشاهي بران منوال حكم فرمود كنيزك دو سه روزي صبر كرد و شبي سوداي صحبت ملك در سرش افتاده خودرا در بارگاه انداخت با روي چون گلبرگ طري كه از نسيم سحري شگفته باشد و زلفي چون سنبل پرتاب كه در نافهٔ مشك ناب نهفته بود نظم

ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ز مرغولش بنفشه گشته دسته

ز مستي نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل هندوش در تاب

بار ديگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملك بغارت رفت و غوغاي عشق متاع عقل و فهم‌را بتاراج داد بيت

باز عشق آمد و ديوانگي پيش آمد بر دلم از مزه غمزه‌زني نيش آمد

چند روزي ديگر شيفتهٔ جمال و فريفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانيد و ديگر باره منهيان عالم غيب باشارت الريب اورا براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع اين فتنه درد مرا درماني نيست و بي‌آنكه اين بلا منعدم گردد كار مرا اميد ساماني نه پس حاجبي‌را امر كرد كه اين كنيزك نا فرماني كرده و بي‌اجازت ببارگاه در آمده اورا ببر و در دجله انداز حاجب كنيزك‌را بيرون آورد و با خود انديشيد كه اين محبوبهٔ ملك است و شايد كه فردا پشيمان گشته اورا از من طلبد و چون هلاك كرده باشم دست فكر بدامن تدارك نرسد پس اورا در خانه پنهان كرد و شاه بواسطهٔ اين حركت اندوهگين شده چون از صفهٔ بار بخلوت آمدي آرزوي ديدار يار غلبه كرده مضطرب گشتي و باز خودرا ملامت كرده بدلائل عقلي تسكين دادي شبي جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحي بوش كرده و مواعظ خرد و نصائح عقل‌را فراموش كرده خيال يار دلفريب اورا بي‌شكيب ساخت و حاجب خاص‌را طلبيده استفسار حال دلدار نمود و بتهديدي تمام گفت اگر امشب اورا حاضر نگرداني ترا بسياست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتيب كرد بجائي نرسيد و هيبت سلطاني مشاهده فرموده خودرا در معرض تلف ميديد بالضرورة ماه‌را ببارگاه شاه رسانيد ديگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عيش آماده شد

نظم

مائيم و شبي و يار در پيش جام مي‌خوشگوار در پيش
گل آمده و خزان گذشته دي رفته و نوبهار در پيش

حاصل القصه سه نوبت پادشاه بكشتن او حكم كرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملك بكلي معطل ماند سلطان دانست كه چارهٔ اين بلا جز بخود نتوان نمود و دفع اين غائله بامید دیگري نتوان كرد ع بدست دیگري بر ناید این كار

چه هركرا بكشتن كنيزك فرماید هرآئينه ملاحظه كرده در توقف خواهد افگند پس ملك دفع اورا خود مترصد مي‌بود و نمي‌خواست كه از روي ظاهر بي‌خيانتي واضح كسي‌را تلف كند تا عاقبت الامر روزي بر بام قصر ایستاده در دجله مي‌نگريست و كنيزك از دور كمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده ميكرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست كه وقت است با خود گفت اگرچه خون بيگناهي بگردن ميكنم اما صد هزار دل كه از بي‌پروائي من غرق خون شده درمان مي‌پذيرد و هرچند اين دختر مرا بجاي جانست و ليكن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعيت زياده از آنست پس فرمود كه نزديك‌تر آي تا اين كشتي‌را تماشا كني كنيزك چون نزديك رسيد ملك دست برو زد و در دجله افگند و تاسف بسيار اظهار كرده چنان فرا نموده كه خود در آب افتاد آنگه حكم كرد كه اورا از آب بيرون آورده دفن كردند و بتعزيت قيام نموده شرائط كلي دران باب اقامت فرمود و براي صلاح ملك جانانهٔ خودرا بدست خود بيجان كرد ع

پادشاهان از پي يک مصلحت صد خون كنند

و اين مثل براي آن آوردم تا ملك داند كه صلاح مملكت رعايت كردن از آن بهتر است كه با شخصي خائن موانست نمودن و يک تن‌را كه مضرت او شامل باشد دور ساختن بصلاح نزديك‌تر كه هزار كس‌را مهجور داشتن شيررا بدين دمدمه آتش غضب بر افروخت و بنزديك فريسه پيغام داد كه اگر اين گناه‌را عذري داري باز نماي فريسه چون بيگناه بود و گفته اند هركرا دست كوتاه بود زبانش دراز است ع بيگناهان دلير ميباشند جوابي درشت باز فرستاد و سخنان عنف آميز او با خوش آمدهاي فتنه انگيز معاندان يار شده آتش خشم كامجوي بالا گرفت و عهود و مواثيق‌را بر طرف نهاده بكشتن فريسه حكم مطلق كرد آن خبر بمادر شير بردند دانست كه تعجيل كرده است و جانب حلم و بردباري‌را

مهمل گذاشته و صبر و سكون‌را بخفت و سبكساري بدل ساخته با خود انديشيد كه زودتر بايد رفت و فرزند خودرا از وسوسهٔ ديولعين رهائي بايد داد چه هرگاه كه بر سلاطين خشم مستولي گردد شيطان نيز برو تسلط يافته بهرچه خواهد امر فرمايد و از مضمون حديث صحيح اذا استشاط السلطان تسلطه الشيطان همين معني مفهوم ميگردد بيت

غضب از شعلهاي شيطانيست عاقبت موجب پشيمانيست

نخست كس پيش جلاد فرستاد كه در كشتن شغال توقف كن تا من با شير سخن گويم و خود نزديک كامجوي آمده گفت اي فرزند شنيدم كه بكشتن فريسه مثال دادهٔ گناه او چه بوده و كدام جريمه ازو صادر شده شير صورت حال باز راند مادر شير گفت اي پسر خودرا در بادية حيرت سر گردان مساز و از مشرب عدل و احسان بي‌بهره مباش و بزرگان گفته‌اند كه هشت چيز بهشت چيز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاد بلشكركش و كرامت زهاد بتقوي و ايمني رعيت بپادشاه و نظام كار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درين باب دو چيز است يكي شناختن اتباع و حشم و هر يک از ايشان‌را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار كفايت و هنر تربيت كردن دوم متهم داشتن ايشان در باب يكديگر چه مقربان درگاه سلاطين‌را باهم نزاعي قايمست كه جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعايت اين در حق آن مسموع دارد و غمازي آن در بارهٔ اين قبول كند ديگر بر سلطان و اركان دولت اعتماد نماند جهت آنكه هرگاه خواهند مخلصي‌را در معرض تهمت توانند آورد و خائني‌را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدين واسطه بيگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بايمني و سلامت گذرانند

بيت

بيگنه دل شكسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان

و لا شک نتيجه اين كار آن باشد كه حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گيرند و غائبان از خدمت تقاعد نمايند و نفاذ فرمانها علي الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل باركان ملک راه يابد و مضرتها كه بدين متفرع باشد از حد حصر بيرون و از مرتبهٔ قياس افزون است

قطعه

منه گوش بر قول اهل غرض كز ايشان رسد ملک و دين‌را شكست
غرض جو اگر از تو شد سر بلند شود پايهٔ قدر و جاه تو پست
اگر با حسودان شدي هم ركاب عنان بزرگي بدادي ز دست

شير گفت من بقول كسي در حق فريسه حكم نكردم بلكه تا خيانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغير نگشت مادر شير گفت تغير مزاج پادشاهان بي‌يقيني صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نيست و آنچه گفتي خيانت او بظهور رسيده هنوز اين سخن در حجاب شبهت است و وقتي كه پرده از روي اين كار برافتد حقيقت آن ظاهر خواهد شد و بايستي كه اين مقدار گناه كه بگمان فريسه‌را بدان منسوب ميسازند در فضاي حلم تو گنجايش داشتي و سوابق خدمتگاري او نصب‌العين خاطر بودي و مساعي و ماثري كه بردرين دولتخانه ازوي بصدور پيوسته از لوح ضمير محو نشدي و سخن بي‌هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان كافي بسمع قبول مسموع نگشتي نظم

سفله بخواهد دگريرا بكام خس نگذارد مگسي‌را بجام

بي‌هنران صد حيل آرند پيش تا نرود كار هنرمند پيش

اي فرزند عقل دوراندیش و راي عالم آراي‌را در هر صورت كه پيش آيد و بهر حادثه كه روي نمايد حكيمي عادل و مميزي كامل بايد شناخت كه شرف جوهر آدمي بصفاي خرد ارجمند است

بيت

عقل است كه بنياد شرف محكم ازوست افزوني حرمت بني آدم ازوست

و فريسه در دولت تو بمحلي بلند و درجهٔ رفيع ارجمند رسيده بود مرتبهٔ بزرگ و پايهٔ عظيم يافته بمجلسها بر وي ثنا ميگفتي و در خلوتها با وي عز مشاورت ارزاني ميداشتي اكنون بر تو لازم است كه عزيمت در بطلان قول خود فسخ كني و بنائي كه بدست تربيت بر افراشتهٔ در هدم قاعدهٔ آن نكوشي و خودرا و اورا از شماتت اعدا و شادكامي حسودان نگاه داري تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استكشاف از لوازم شمرده و احتياط و استفسار بر وجهي كلي بجا آورده نزديك عقل معذور باشي و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردي و اين گناه كه بدو نسبت ميدهند ازان حقيرتر است كه مانند او خردمندي آئينهٔ امانت‌را بغبار آن تيره گرداند و دامن ديانت بقاذورات امثال اين محقرات بيالايد و من ميدانم كه حرص و شره ورع و قناعت اورا مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مركب امل در ساحت بينش و دانش او نيارد تاخت و درين مدت كه فريسه ملازم اين آستانه است گوشت نخورده و پيش از آن نيز بدين صفت موصوف و مذكور مي‌شد وصيت اجتناب او از اكل حيوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسيده ع بيهوده سخن بدين درازي نبود

و غالب ظن آنست كه دشمنان گوشت در منزل فريسه نهاده باشند و اين مقدار در جنب كيد

كائدان و حسد حاسدان بسيار نيست چه از حسودان كسي بوده كه بتوهم آنكه كسي‌را آزاري رسد بقتل نفس خود راضي شده چنانچه آن خواجه بيدولت غلام‌را بكشتن خود فرمود شير در خواست نمود كه بيان فرمائيد چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه در بغداد مردي بود حسود و همسايهٔ داشت صالح متدين كه روزها بوادي روزه‌را باقدام رياضت بسر بردي و شبها مناهج عبادت‌را بطريق تهجد و مجاهده بپايان رسانيدي

بيت

شمع محبت ز دل افروختي هرچه بجز حق همه‌را سوختي

مردم بغداد روي اعتقاد بدان عزيز باز گشت كردندي و در مجالس و محافل ذكر خير او گذشتي و اكابر شهر اورا به نيكوئي ياد كردندي و برسم تحفه و تبرك نقد و جنس بروي نثار نمودندي و همسايهٔ حسود ازين جهتها بران نيكمرد حسد بردي و بانواع در حق وي قصدها پيوستي اما هر تير مكر كه از كمان گمان افگندي بر سپر صلاحيت و درع ورع او كارگر نيامدي تا ازين معامله به تنگ آمد و بغائت در ماند غلامي خريد و در بارهٔ او مواجب الطاف و انعام واجب ميديد و شرائط اشفاق و اهتمام تقديم مي‌نمود بارها گفتي كه ترا از جهت مصلحتي مي‌پرورم و براي مهمي كلي تربيت ميكنم و اميد دارم كه دل مرا از زير آن بار بيرون آري و خاطر پژمان مرا ازان مشغولي فارغ سازي

بيت

ز آب ديده كه مي‌پرورم ز سوز درونش اميدوار چنانم كه آتشي بنشاند

چون مدتي برين بگذشت و غلام در مقام انقياد و مطاوعت آرام يافت چند نوبت بزبان نياز مباشرت مهم موعود و ارتكاب شغلي‌را كه مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت كه در بارهٔ اين بيچاره مبذول فرمودهٔ بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت كه بندهٔ سر افگنده‌را بران اختصاص دادهٔ بمدد بيان در سلك تبيان نتوان كشيد

بيت

از بنده نوازيت چو سوسن شده‌ام هر عضو زباني و هزار آزادي

مي‌خواهم كه در مقابلهٔ اين دلداري من نيز جان سپاري كنم و بازاي اين نعمت طريق خدمت بجا آرم

بيت

نقد روان خويش نثار تو ميكنم جان كه هست در سر كار تو ميكنم

خواجه چون ديد كه غلام داعيهٔ حق گذاري و تمناي هواداري دارد پرده از روي كار برداشت و فرمود كه بدان و آگاه باش كه من از دست اين همسايه بجان آمده‌ام و مي‌خواهم كه اورا بنوعي نكبتي رسانم چندانچه حيلهٔ انگيخته‌ام و چارها ساخته تير تدبير من بهدف مراد نرسيده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله مي‌كشد و زندگاني بر من منغص ميسازد و من از غصهٔ او از لذت حيات سير شده‌ام و از عمر عزيز بيزار گشته ترا درين مدت از جهت اين پرورده‌ام كه امشب مرا بر بام همسايه بكشي و همانجا بگذاري و بروي تا چون بامداد مرا آنجا كشته بينند هر آئينه اورا به تهمت خون من بگيرند و مال و جان او در معرض تلف آيد و ناموس نيك مردي و صلاحيت او در هم شكند و اعتقاد مردم در حق وي بفساد انجامد و ديگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر غم مردمان معني اين بيت در حق او راست آيد كه گفته‌اند بيت

زاهد از حد مي‌برد يا رب برافگن پرده‌اش تا به بينند اهل عالم فسق پنهان آشكار

غلام گفت اي خواجه ازين فكر در گذر و چارهٔ اين كار بنوعي ديگر پيش گير و اگر مراد تو دفع زاهد است من اورا بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن انديشهٔ دور و دراز است شايد تو بر و دست نيابي و بدين زودي كشتن او ميسر نگردد و مرا ديگر قوت و طاقت نمانده برخيز و اين خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اينك خط آزادي بتو تسليم ميكنم و بدرهٔ زر كه معيشت تو بقيته‌العمر بدان بگذرد بتو ميدهم تا ازين شهر بروي و بولايت ديگر مسكن سازي غلام گفت اي خواجه هيچ عاقل اين فكر نكند كه تو كردهٔ و آنكه بوئي از خرد شنيده باشد چنين انديشه ننمايد كه تو نمودهٔ چه نكبت دشمن در زمان حيات مطلوب بود و چون تو از دايرهٔ زندگاني بيرون رفتي ترا از كشتن او چه لذت و از شكنجه و حبس او چه خير

بيت

چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروي چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش

چندانچه ازين نوع سخنان در ميان آورد مفيد نيفتاد و چون غلام رضاي خواجه دران ديد سرش بر بام خانهٔ همسايه ببريد و تنش‌را كه ننگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادي و بدرهٔ دينار

بر داشته روي باصفهان نهاد و دران دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز ديگر خواجهٔ بدنيت‌را بر بام نيک مرد کشته يافتند نيکمردرا مقيد ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعا کشتن حسود مردود بر وي ثابت نمي شد و اکثر معارف و اهالي بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهي ميدادند کسي اورا تعرض نميکرد اما بند او نيز بر نمي داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضارا بعد از مدتي يکي از معارف تجار در اصفهان غلام‌را ديد و غلام احوال متعلقان خواجه و همسايگان تفحص مي نمود در اثناي آن حال سخن بدان نيکمرد و حبس او رسيد غلام گفت عجب ستمي بران بيگناه واقع شد حال آنکه اين کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازين معامله بيخبر است پس کيفيت حال بتمامي باز گفت و خواجهٔ تاجر جمعي‌را بران حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و کيفيت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص يافته مرد حاسد نشانهٔ تير لعنت شد و همسايهٔ متورع مضمون اين قطعهٔ غرا که نتيجهٔ خاطر يکي از فضلا است بزبان حال ادا مي‌نمود

قطعه

در باب من ز روي حسد يک دو نا شناس — دمها زدند و کورهٔ تزوير تافتند
و اندر شب ضلال بسعي کمان مکر — موئي غرض بناوک حيلت شگافتند
ز اعمال آن مهم همه نيکي بمن رسيد — ايشان جزاي فعل بد خويش يافتند

و اين مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرمايد که از اهل حسد چه نوع کارها مي آيد و بعد ما که ايشان با خود درين مقام مي توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهيان در قعر دريا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ايمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فريسه کمتر اند و پيشتر بيشتر ازين آبروي داشته اند اگر در باره وي مکري انديشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدري بر انگيزند دور نيست تعجيل و شتاب زدگي در توقف دار و آئين حلم و وقار پيش گير و درين کار تاملي شافي فرماي و تدارک آن بنوعي انديش که لائق بزرگي تو باشد و چون امروز عنان سياست باز کشيده باشي و فردا حقيقت کار روشن گردد و کيفيت مهم شناخته شود از دو حال بيرون نيست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وي مرحمتي کردهٔ و خون ناحق بر جريدهٔ عمل ثبت نه نمودهٔ و اگر في نفس الامر واجب القتل باشد اختيار باقيست و بقتل آوردن او تعذري ندارد

بيت

بتوان کشت زنده‌را ليکن — کشته‌را باز زنده نتوان کرد

شير سخن مادر استماع كرد و بميزان خرد بسنجيده دانست كه نصيحتي است از غرض مبرا و موعظتي است بزينت نيك خواهي محلي سياست در توقف داشته بفرمود تا فريسه‌را حاضر گردانيدند و بخلوت طلبيده گفت ما پيش ازين ترا آزموده ايم و اخلاق و اوصاف ترا ديده و پسنديده و سخن تو نزد ما بقبول نزديك‌تر است از اقوال خصمان و حاسدان ديگر باره بسر مهم خود رو و ازين صورت كه گفت و شنيدي دران واقع شده متالم و متامل مباش فريسه گفت اگرچه ملك سايهٔ عنايت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطين آيد بظهور ميرساند فاما من از كلفت اين تهمت بيرون نيايم مگر وقتي كه ملك چارهٔ انديشد و حيلتي سازد كه حقيقت كار و كماهي احوال شناخته گردد با آنكه من بكمال ديانت خود متيقنم و بر برأت ذمت خود وثوقي تمام دارم ليكن چندانچه احتياط بهتر فرمايند كيفيت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من ميدانم كه مصلحت كار و صلاح روزگار من در ضمن اين قضيه مندرج است بيت

غمناك نبايد بود از طعن حسود اي دل شايد كه چو وا بيني خير تو درين باشد

كامجوي گفت بچه وجه تفحص توان كرد و بكدام حيله تحقيق توان فرمود فريسه جواب داد كه جماعتي‌را كه افترا كرده‌اند حاضر بايد آورد و بر سبيل استفسار از ايشان سوال بايد فومود كه مرا با آنكه سالها شد تا گوشت نخورده‌ام بدين خيانت تخصيص كردن و كساني‌را كه گوشت خورند و بي‌آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معني داشت و هر آئنه چون ملك در استفسار اين نكته مبالغه نمايد ايشان اين راستي‌را باز خواهند نمود و اگر ستيزه روئي كنند بتهديد سياستي بر كيفيت واقعه وقوف توان يافت و اگر بدان نيز نشود بامید مرحمتي و وعدهٔ عنايتي نقاب گمان از رخسار يقين بر توان داشت تا كوتاه دستي و پاك دامني من بر تمام خدم و حشم روشن شود

بيت

هر راز كه در پرده شب پنهان است چون روز شود بر همه روشن گردد

كامجوي فرمود كه من از ايشان بوعيد عقوبت صورت حال‌را تحقيق كنم نه بنويد عفو و ملاطفت چه عفورا در باب كسي كه بقصد و حسد در حق محرم و امين من معترف گردد مبذول نتوان داشت فريسه گفت هر عفو كه از كمال استيلا و قدرت ارزاني دارند همه هنر است العفو عند القدرة كار آنست

که باوجود قدرت بر خصم از سر جریمه او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتي است بیکران و شکرگذاري آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود بیت

بر گنهگار چون شدي قادر عفورا شکر نعمت خود ساز

کامجوي چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه‌را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحائف جرائم ایشان به آب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضي اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد ع

امتحان کردیم حال هر کسي معلوم گشت

مادر شیر گفت اي پسر این جماعت‌را امان دادهٔ و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا در این باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خائن نباید کشاد و تا برهاني باهر و دلیلي بغائت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض‌را نباید شنید و سخني که در معائب شخصي گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزي بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهاي بزرگ چون نیل و فرات و جیحون و دجله بغائت چشمهٔ مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتي ممکن نیست پس در بدگوئي کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد نانجامد

بیت

سر چشمه شاید گرفتن به میل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کامجوي گفت این نصیحت‌را قبول کردم و دانستم که بي‌دلیلي روشن کسي‌را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت اي ملک آنکس که بي‌سببي ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده‌اند کامجوي فرمود که تفصیل این مجمل‌را باز نماي مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف وصایا ثبت کرده‌اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشیني و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت

از همدمي ايشان در بايد چيد اول آنست كه حق نعمت منعمان نشناسد و خودرا بكفران نعمت و نا سپاسي موسوم سازد دوم آنكه بيموجبي خشم گيرد و غضب او بر حلم مستولي باشد سيوم آنكه بعمر دراز مغرور گردد و خودرا از رعايت حقوق خالق و خلايق بي‌نياز پندارد چهارم آنكه بناي كار بر غدر و مكر نهد و آنها در نظر او سهل نمايد پنجم آنكه راه دروغ و خيانت بر خود كشاده دارد و از راستي و امانت كرانه كند ششم آنكه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گيرد و هوس و هوارا قبلهٔ مقصود و كعبهٔ مراد شمارد هفتم آنكه بقلت حيا موصوف بود و بشوخ چشمي و بي‌ادبي گذراند هشتم آنكه بي‌سببي در حق مردم بدگمان شود و بي‌حجتي و بينتي اهل خردرا متهم سازد اما آن هشت كس كه بديشان بايد پيوست و صحبت ايشانرا غنيمت بايد شمرد اول كسي است كه شكر احسان لازم شمرد و اداي حقوقي كه بر ذمهٔ خود يابد مرعي دارد دوم آنكه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران نا پايدار گسيخته نشود سيوم آنكه تعظيم ارباب تربيت و مكرمت واجب بيند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مكافات باشد چهارم آنكه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهيزد پنجم آنكه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنكه علم سخاوت بر افرازد و در تحصيل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعي نمايد هفتم آنكه باذيال شرم و صلاح تمسك نمايد و بهيچ وقت از طريق ادب تجاوز نكند هشتم آنكه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلوتهي كند و هركه با اين جماعت كه مذكور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و ازان طوائف كه سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نمايد ببركت صحبت ايشان علل اخلاق رديه ازو زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقيقي نزديك شود چه سركه به آن حدت و ترش روئي كه دارد چون با انگبين در آميزد از صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندين علت خواهد شد

قطعه

چو سركه ترشئ رورا بانگبين آميز — كه دافع مرض و راحت روان گردي
مباش مرده دل و همدمي جان بگزين — كه از مصاحبت جان تو نيز جان گردي
چو سايه باش ملازم به پيش اهل صفا — كه آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردي

چون شير موقع و اهتمام و ميامن اشفاق مادر در تلافي اين خلل و تدارك اين حادثه بديد بعد از تمهيد قواعد شكرگذاري و منت داري گفت اي ملكه زمان ببركات نصائح و التفات مواعظ تو

بيت

راه تاريک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت

و اميني كافي و كارداني وافي از ورطهٔ تهمت بيرون آمد و مرا بر حال هريک از ملازمان اطلاعي حاصل شد و بعد ازين دانم كه با هريک چه نوع سلوک بايد كرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل بايد نمود پس اعتماد او بر امانت فريسه بيفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزاني داشته اورا پيش خواند و گفت اين تهمت‌را موجب مزيد اعتقاد و سبب زيادتي اعتماد بايد پنداشت و تيمار كارها كه بتو مفوض بوده بر قرار معهود مي‌بايد داشت فريسه گفت اين چنين راست نيايد و بدين تلطفات گره از كار من نكشايد ملک سوابق عهودرا فرو گذاشت و مجال دشمنان‌را در ضمير محال تمكين داد

رباعي

اي آنكه دل از وفا بپرداختهٔ با دشمن من تمام در ساختهٔ

گر با همه كس عشق چنين باختهٔ هرگز حق هيچ كس نه بشناختهٔ

كامجوي گفت ازين معاني هيچ چيز پيش خاطر نبايد آورد كه نه در خدمت تو تقصيري بوده و نه در عنايت ما قصوري قوي دل باش و باستظهار تمام روي بمهم خود آر فريسه جواب داد ع

هر روز مرا سري و دستاري نيست

اين كرت خلاص يافتم اما جهان از حاسدان و بدگويان خالي نيست و تا عنايت ملک بر من باقي باشد حسد بد انديشان بر قرار خواهد بود و بدين مقدار كه ملک سخن ساعيان‌را شرف استماع ارزاني داشته دشمنان معلوم كرده‌اند كه جانب ملک به آساني بدست آيد هر لحظه تخليطي تازه سازند و هر ساعت دغدغهٔ در ميان اندازند و هر پادشاه كه سخن ساعي فتنه انگيزرا در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چين التفات نمود خدمت او جان بازي باشد و با جان بازي كردن طريق خردمندان نيست ع هر روز مرا ز نو نروید جاني

و اگر راي ملک صواب بيند من عذر قبول نا كردن عمل‌را بيک سخن روشن گردانم ملک فرمود كه بگوي فريسه گفت اگر پادشاه درين حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد‌را تازه و اعتقادرا زياده ساخت از روي تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتي هرچه عظيمتر و عنايتي هرچه تمامتر توان دانست اما بدين تعجيل كه فرمود در سياست من بي‌آنكه تفحص رود خفت نمود در مكارم پادشاهانهٔ او بدگمان گشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم بيگرانه نا اميد شده چه سوابق تربيت خودرا بي‌فائدهٔ در حيز

ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بيهوده در معرض تضيع آورد و به تهمتي حقير كه اگر ثابت شدي هم چندان وقعي نداشتي عقوبتي عظيم روا داشت و پادشاه چنان بايد كه خيانت بزرگ مشرب عفو اورا تيره نتواند كرد چنانچه كه پادشاه يمن كه با وجود جريمهٔ كلي حاجب خودرا رسوا نكرد و پردهٔ كرم بر كردهٔ بد او پوشيده كامجوي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٥

گفت آورده‌اند كه در دارالملك يمن پادشاهي بود فروغ صبح عدالت از جبين مبين او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصيهٔ آمال او ظاهر نظم

شهي كاسمان در رهش گاه بار ز پروين و جوزا فشاندي نثار

نشينده بزم كسري و كي فريدون كمر شاه فرخنده پي

روزي بر حاجبي متغير شد و خانه بروي زندان ساخت بيچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن ازان شهر نيز مصلحت روزگار خود نميديد بالضرورة در گوشهٔ كاشانه نشسته گاهي بر اضطراب كار خود بگريستي و زماني از بوالعجبيهاي روزگار بخنديدي بيت

هر شب از سوز درون بر حال زار خويشتن گاه ميگريم چو شمع و گه تبسم ميكنم

عاقبت از قلت مال و كثرت عيال و پريشاني احوال بتنگ آمده انديشه كرد كه خودرا بنظر پادشاه بايد رسانيد يا گردن به تيغ سياست رسد يا سر بافسر قبول مزين گردد روزي كه شاه مهماني عظيم داشت و بار عام بود آن حاجب نزديك هر كس از دوستان فرستاد و اسپي و جامهٔ بعاريت گرفته بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند كه شاه بر او در مقام عنايت است و مركب و لباس بفرمودهٔ سلطان بدو داده‌اند كسي اورا منع نكرد حاجب دليروار ببارگاه در آمد و بجاي لائق بايستاد و شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتي در پيوسته چون حاجب‌را ديد آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم‌را داعيهٔ سياست پديد آمد باز تامل فرموده نخواست كه مجلس عشرت‌را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ايذا و آزار مبدل شود كرم جبلي بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبيعي جريمهٔ اورا نا كرده انكاشت ع

تو باده نوش و كرم ورز و الضمان علي

و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگريست و طراوت انبساط و تازه روئي اورا بر قرار يافت گرم بكار در

آمده دامن خدمت در كمر ملازمت استوار كرده در هر كاري دست ميزد و بهر شغلي قيام مي‌نمود تا فرصتي نيكو يافته طبقي زرين كه وزن آن هزار مثقال بود در زير قبا پنهان كرد شاه آن حركت‌را مشاهده نموده دانست كه ضيق معاش و درماندگي حال اورا باعث آن جرأت شده حلم‌را ببرده پوشي آن عيب نامزد فرمود و به آخر مجلس طبقچيان جست و جوي نموده خلقي‌را متهم ميكردند و داعيهٔ آن بود كه بزجر و تعذيب از ايشان اقرار كشند شاه يكي از نواب‌را پرسيد كه اين جماعت‌را چه رسيده كه بغائت مضطرب‌اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانيد پادشاه گفت اين مردمان‌را بگذاريد كه طبق ايشان ندارند آنكه دارد باز نخواهد داد و آنكه ديده باز نخواهد گفت حاجب بيرون آمد و يكسال ببهاي آن طبق معيشت بگذرانيد سال ديگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خودرا در ميان آن جمع افكند پادشاه اورا پيش طلبيده آهسته اورا گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روي تضرع بر زمين نهاد و گفت بيت

كامگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد

آنچه كردم بعمد بود و انديشيدم كه شايد پادشاه به بيند يا ديگري بران مطلع گردد و مرا بسياست رساند كه در محنت گرسنگي از جان سير آمده‌ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند باري قوت چند روزه بدست افتد حال من اين بود و يقين ميدانم كه صدق مقال من بر مرأت ضمير انور پوشيده نخواهد ماند بيت

دارد آن شمع دل افروز آگهي از سوز ما و اندرين دعوي گواه ما ضمير پاك اوست

پادشاه گفت راست ميگوئي و بر تو جاي ترحم است پس اورا بنواخت و همان مرتبهٔ سابق كه داشت بدو تفويض فرمود غرض از ايراد اين مثل آنست كه دل پادشاه بايد كه چون درياي مواج باشد تا بخس و خاشاك سعايت تيره نگردد و مركز حلم او چون كوه باشكوه در مقام ثبات ساكن بود تا تند باد خشم آنرا در حركت نيارد نظم

با دل نيكان نبود خشم يار هيچ گهي گرم نباشد خيار
خس بغباري رود از جاي خويش كود ز دامن نكشد پاي پيش

شير گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوش داروي نصيحت بايد كه خوش مزه باشد تا تناول آن مريض‌را آسان بود و يمكن كه طبع بيمار از داروي نا خوشگوار اگرچه

ميداند كه صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا كند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند

بيت

كسي كه او بشكر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گويد از چنان دهني

فريسه جواب داد كه دل ملك در امضاي باطل درشت‌تر از سخن من است در تقرير حق و چون تزوير و بهتان‌را سبك استماع مي‌تواند كرد اولي آنكه شنودن حق و صواب برو گران نيايد و زنهار تا اين حديث‌را بر دليري و بيحرمتي حمل نفرمايد كه دو مصلحت كلي‌را متضمن است اول آنكه مظلومان‌را باستغاثه و فرياد خرسندي حاصل آيد و بناله و تظلم ضمائر ايشان از غبار اندوه پاك گردد و چنان نيكوتر كه تمامي آنچه در دل من است اظهار كنم تا ملك‌را حضور و غيبت من يكسان بودو چيزي باقي نماند كه در ثاني الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم كه حاكم اين قضيه هم عقل ره نماي و عدل جهان آراي ملك باشد و امضاي حكم پس از شنيدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود كه صورت درد خودرا با طبيب عدالت باز نمايد ع

چون توان درد از طبيب خويش پنهان داشتن

كامجوي گفت همچنين است اما در استخلاص تو ازين غرقاب عنايتي كلي فرموديم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاك بعد از حكم سياست شائع‌تر احساني و كاملتر انعامي ميتواند بود فريسه گفت كه من بعمرها شكر عواطف ملك نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مكارم شهنشاهي بيرون نتوانم آمد و اين عفو و مرحمت پس از حكم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و اين نعمت سبب آرامش جان باشد

بيت

بر جان و بر دلم نظري كردهٔ بلطف جان شد رهين منت و دل شرمسارتست

و پيش ازين همه وقت ملك‌را مخلص و مطيع و ناصح و يكدل بودم و جان و روان فداي رضا و فرمان او مي‌شناختم و آنچه حالا ميگويم نه براي آن است كه بر راي ملك درين حادثه خطائي ثابت يا عيبي بجانب تدبير و تاملش منسوب ميگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و كفايت عادتي مستمر و رسمي مالوفست و بسته گردانيدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مينمايد ع

بيخار حسد نيست گل فضل و هنر

و بزرگي درين باب گفته است

قطعه

از حسد نا اهلم ار گويد بدي ز آن بود كز من بدل دردیستش
حاسدان هستند و مارا باك نيست بي‌هنر آنكس كه حاسد نيستش

و از دعاي حكما كه بت محسودا همين نكته بفهم در مي‌آيد كامجوي گفت از حسد دشمنان و مكر حسودان چه باك آمد كه سخن دروغ فروغي ندارد و حيلهٔ بي‌هنران درجانب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پديد نيايد هميشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و كلمة الله هي العليا بشكست حاسد رونق خردمند شكسته نگردد و بغيبت بدگوي مرد پاك دامن معيوب نشود

قطعه

گر بدي گفت ترا دشمن دون باكي نيست مس نه آنست كه او مرتبهٔ زر شكند
طعن خفاش كجا رونق خورشيد برد سنگ بد اصل كجا قيمت گوهر شكند

و تو بعد ازين از فتنه حاسدان ايمن باش كه ما بر حقيقت اقوال غرض آميز ايشان اطلاع يافته بقبول آن تلقي نخواهم نمود فريسه گفت با اين همه مي‌ترسم كه عياذا بالله خصمان بار ديگر نه از روي حسد بلكه از راه نصيحت ميان ما مجال يابند شير پرسيد كه از چه باب دخل توانند كرد جواب داد كه گويند در دل فلان وحشتي حادث شده است بواسطهٔ آن كه بعقوبت او حكم فرمودي و بدماغ او نخوتي راه يافته بدان سبب كه در عنايت او افزودي و امروز ازين حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتمادرا شايد و نه در خدمت افزايد ع غافل مشو از هر كه دلش آزردي

و چون بدين حيله در مزاج ملك مدخل كنند دور نيست كه از جانب ملك نيز بدگماني پديد آيد و الحق جاي آن دارد كه ملوك ايمن نباشند از بنده كه جفا ديده باشد يا از منزلت خويش بيفتاده يا بعزلي مبتلا گشته يا خصمي‌را كه در رتبت از و كمتر باشد بر وي تقدمي پيدا شده باشد كامجوي گفت علاج اين واقعه چگونه توان كرد و ابواب اين مدخل‌را بچه تدبير توان بست فريسه جواب داد كه سخن ايشان درين ماده بغائت بي‌اصل است و جز نمايشي و مغلطهٔ ندارد چه پس از چنين حادثها اعتقاد جانبين صافي‌تر گردد و براي آنكه اگر در ضمير مخدوم بسبب اهمالي كه از جهت خدمتگاري در يافته باشد كراهتي بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالي دهد لا شك اثر كراهيت زائل گردد و از اندك و بسيار خدشه نماند و ديگر آنكه بي‌اعتباري تمويهاي قاصدان هم بشناسد

و بيش برهات صاحب غرضان التفات ننمايد و فرط اخلاص و كياست و كمال هنر و ديانت آنكس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاري نيز خوفي و هراسي باشد چون مالشي يافت ايمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود

بيت

در غم افتادم و ز اندوه غم آزاد شدم در بلا ماندم و از بيم بلا وا رستم

شير پرسيد كه بدگماني بر چاكران از چند وجه تواند بود جواب داد كه از سه وجه يكي آنكه جاهي دارد و باهمال مخدوم نقصان پذيرد دوم آنكه خصمان بر وي بيرون آيند و بسبب بي‌عنايتي پادشاه بر وي غلبه كنند سيوم آنكه مال و منالي كه اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملك از دست او بشود كامجوي گفت تدارك اين‌ها بچه چيز توان كرد گفت بيك چيز و آن آنست كه رضاي مخدوم حاصل آيد و اعتماد پادشاه بر وي تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آيد و هم خصم غالب گشته مالش يابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چيز غير از جان ممكن است خاصه در خدمت ملوك و اعاظم و چون ملك تدارك حال اين بنده فرموده و رضاي كلي و خشنودي تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقي تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند يافت و با اين همه اميدوارم كه ملك مرا معذور داشته بار ديگر در دام آفت نكشد و بگذارد كه درين بيابان ايمن و مرفه ميگردم و وظائف دعا و ثنا از روي صدق عقيدت به ادا ميرسانم

بيت

بروز درس ثنائي تو ميكنم تلقين بشب وظيفهٔ مدح تو ميكنم تكرار

كامجوي گفت كه دل قوي دار كه تو از آن بندگان نيستي كه چنين تهمتهارا در حق تو مسموع دارند و سخن سعايت آميز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا حقيقت شناخته‌ايم و دانسته كه در محنت بصفت صبر موصوفي و در نعمت به اداي شكر معروف و هرچه خلاف مروت و ديانت است آنرا مستنكر مي‌شماري و رعايت فتوت و امانت‌را در احكام خود فرض عين ميداري پس برعايت و عنايت ما واثق باش كه عقيدت ما در باب كفايت و راستي و كياست و كوتاه دستي تو مضاعف گشته و بهيچ وجه ديگر سخن خصم محل استماع نخواهد يافت و هر رنگ كه آميزند بر قصد صريح حمل خواهد افتاد

بيت

زين پس سخنان فتنه انگيز حسود در بارهٔ دوستان نخواهيم شنود

فريسه گفت با وجود اينهمه دلنوازي از كيد دشمنان چه باك و با دولت رضاي شهنشاهي از نا خشنودي خصمان چه غم

بيت

بعد ازينم چه غم از تير كج انداز حسود چون بمحبوب كمان ابروي خود پيوستم

پس بدل گرمي تمام بكار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقويت او تزايد مي‌يافت و درجه تمشيت و تربيتش تصاعد مي‌پذيرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد كلي و محرم اسرار مالي و ملكي گشت بيت

نهالش بدانگونه شد سر بلند كه از آسمان سايه برتر فگند

اينست داستان ملوك در آنچه ميان ايشان و اشياع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و كراهيت در مقام رضا و ملائمت آيند و بر عاقل مشتبه نگردد كه در وضع اين امثال و حكايات چه مقدار فائده درج كرده اند و هر كه بتائيد آسماني مخصوص و بسعادت سرمدي موبد گشت تمام همت بر فهم اشارت حكما مقصور دارد و تمامي نهمت بكشف رموز علما مصروف گرداند و از طبيبان دار الشفاي طريقت مفرح غمزداي حقيقت التماس نمايد تا ببركت معالجت حكماي روحاني از علت خطر آميز جهالت و ناداني برهد نظم

داروي تربيت از پير طريقت بستان كادمي‌را بتر از علت ناداني نيست

روي اگر چند پرچهره و زيبا باشد نتوان ديد در آئينه كه نوراني نيست

عابد و زاهد و صوفي همه اطفال رہ اند مرد اگر هست بجز عالم رباني نيست

باب دهم

در بيان جزاي اعمال بطريق مكافات

مقدمه

دابشليم از روي تعظيم بيدپاي حكيم‌را دعا گفت و فرمود كه شنيدم داستان فريسه و كامجوي و آن مثلي است مر خردمندانرا در آنچه ميان ملوك و خدمتگاران ايشان افتد از خلاف و خيانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجديد عنايت و مزيد عقيدت بمردم امين و كافي جهت نظام ممالك و ترتيب مصالح و غلو نا كردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد اين حكايت از سر حد حساب بيرون بود اكنون فرمايد داستان كسي كه براي صيانت حال و رعايت نفس خويش از ايذاي ديگران و رسانيدن مضرت بجانوران باز نه ايستد و پند خردمندان در گوش نگيرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حكيم فرمود كه بر ايذاي حيوانات اقدام ننمايد مگر جاهلي كه ميان نور خير و ظلمت شر و فائدهٔ نفع و غائلهٔ ضر فرق نتواند كرد و بحكم جهالت در باديهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصيرتش از خواتيم امور قاصر مانده بكنه مكافات بينا نگردد اما آنكه ديدهٔ سرش بكحل الجواهر توفيق ازلي منوراست و گلشن دلش بروائح رياحين عنايت لم يزلي معطر هرچه بخويشتن نه پسندد در باب همچون خودي چگونه روا دارد ع

مپسند بكس آنچه بخود نپسندي

و بيايد دانست كه هر كرداري‌را جزائي مقرر است و هرآئينه بارباب آن برسد و بتاخيري كه در ميان افتد مغرور نبايد شد كه بفحواي ان الله يمهل و لا يهمل شايد امهالي باشد ليكن اهمال نخواهد بود دو سه روزه مهلت‌را مجالست و انديشهٔ نا يافتن سزا و جزا خيال محال هر تخمي كه در مزرعهٔ عمل بكارند بسي بر نيايد كه بر آن بر دارند پس هركه طلب نيكوئي دارد بايد كه بجز تخم نيكي نكارد

رباعي

خواهي كه ترا هيچ بدي ناید پيش تا بتواني بدي مكن از كم و بيش
چون نيك و بد تو باتو ميگردد باز بنگر كه چه كار ميكني در حق خويش

و اگر كسي خواهد كه بد كرداري خويش‌را بمكر و تلبيس پوشيده گرداند و زرق و شعبدهٔ خودرا در لباس نيكو كاران جلوه دهد تا بحدي كه مردمان برو ثنا گويند و ذكر محامداو در اقطار و آفاق سائر شده به دور و نزديك برسد و بدين وسيله نتيجهٔ افعال نا پسنديده هرگز از وي مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاكي‌ضمير در وي رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمين افگند و روي آنرا بخاك پوشانيده چنان باز نمايد كه درين زمين نيشكر كاشته‌ام و همه كس اعتقاد كنند كه دران مزرعه نيشكر خواهد رست بي‌شبهه بدين حيله زراعت وي متغير نخواهد گشت و همان تخم حنظل كه كاشته بر خود بظهور خواهد رسانيد مثنوي

چونكه بد كردي بترس ايمن مباش زانكه تخم است و برويانند خداش

چند گاهي او بپوشاند كه تا آيدت زان كردهاي بدحيا

داد حق مان از مكافات آگهي گفت آن عدتم به عد نا به

و شايد كه چون كسي حقيقت مكافات در يابد و سر آيهٔ فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره و من يعمل مثقال ذرة شرا يره در دل وي سرايت كند از بديها اعراض نموده سوي نيكوئي كرايد و از ستمگاري و دل آزاري توبه كرده سلوك راه شفقت و مرحمت پيش گيرد ع وين نيز بتوفيق تواند بودن

و از نظاير اين كلمات و امثال اين مقالات داستان شير صف شكن و مرد تير افگن است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در ولايت حلب بيشه بود مشتمل بر درخت بسيار و محتوي بر رياض و انهار

بيت

گل و بيد و شمشاد و سرو خدنگ بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ

و دران بيشه شيري بود ماده و هزبري جنگ و پرخاش‌را آماده پيل تني كه بهرام فلك چون گور شكار او بودي و شير سپهر از شكوه صولتش چون گاو زمين به تحت الثري فرار نمودي

نظم

چو بنمودي بوقت خشم دندان شدي از هيبتش چون آب سندان

دو چشمش چون دو كانون پر آذر دهانش همچو غاري پر ز خنجر

همواره بخون ريختن مشغول بودي و پنجه و دهان بخون جانوران بيالودي سياه‌گوش كه ملازم او

بود چون صورت حال برين منوال ديد از نتيجهٔ ستمگاري و ثمرهٔ خون‌خواري او بترسيد و از وعيد من اعان ظالما سلطه الله عليه انديشه كرده ميخواست كه ترك ملازمت گيرد

بيت

بترس از صحبت آنكس كزو خلقي بيازارد به آتش هركه شد نزديك بيم سوختن دارد

درين فكر روي بصحرا نهاد بر كنارهٔ بيشه موشي ديد كه بجهد تمام بيخ درختي ميبرد و بدندان اره صفت اجزاي عروق اورا منفصل مي‌سازد و درخت بزبان حال با او ميگويد اي ستمگار دل آزار چرا به تبر آزار بنياد حيات مرا زير و زبر مي‌سازي ورشتهاي جان مرا كه عبارت از عروق آبكش است به تيغ بيدادي قطع ميكني و مردم‌را از راحت سايه و منفعت ميوهٔ من محروم ميگرداني

بيت

مكن بدي كه بدي‌را جزا بدي باشد بكيش اهل مروت بدي ددي باشد

موش بزاري او التفات نا نموده بهمان جفاكاري اشتغال داشت كه ناگاه ماري دهان كشاده از كمين بيرون آمد و قصد موش كرده بيكدم اورا فروبرد سياه‌گوش ازين صورت تجربهٔ ديگر بر داشت و دانست كه آزارنده جز آزار نه بيند و نشانندهٔ خار گل مراد نچيند

بيت

بد ميكني و نيك طمع ميداري جز بد نبود سزاي بد كرداري

و در همين حال كه مار از خوردن موش فارغ شده در سايهٔ درخت حلقه زد خار پشتي در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در كشيد مار از غايت اضطراب خودرا بروي ميزد تا همه اعضايش بنوك خار سوراخ شده جان بمالك دوزخ سپرد سياه‌گوش از صفحهٔ اعتبار رقمي ديگر مشاهده نمود اما چون مار از كار بيفتاد خار پشت سر بيرون آورده بعضي از احشاء مار كه غذاي اورا موافق بودي تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا كشيده در ميدان صحرا بر هيأت گوئي بيفتاد سياه‌گوش مترصد حال خار پشت مي‌بود كه ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسيد و خار پشت‌را كه لقمهٔ چرب او بود بران وضع ديد دانست كه با وجود حدت خار از گل مقصود بوئي نتوان شنود و جز بكليد حيله و مكر در آرزو نتوان كشود پس خار پشت‌را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شكم وي ريخت و خار پشت بتصور آنكه بارانست سر از درون پردهٔ خفا بيرون آورد روباه در جست و حلقش گرفت و سرش بر كنده باقي اجزارا به اشتهاي تمام بخورد چنانچه از و جز پوستي باقي نماند و هنوز روباه‌را فراغت كلي حاصل نشده كه سگي جهنده

چون گرگ درنده از گوشهٔ در آمد و روباه‌را از هم بردرید و بمقداري از وي جوع الكلب‌را تسكين داده در گوشهٔ بخفت سیاه‌گوش این عجوبهارا که هریک دلیلي روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا به فضاي صحراي قدر آید مي‌بود ناگاه پلنگي دید که ازیک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ‌را خبر شدن به نیش جان شکار دلشرا از سینه بیرون کشید قضارا پلنگ بیخبر از کمین گاه صیادي بیرون جسته بود و صیاد با تیري در کمان کشیده در پي او نشسته چون پلنگ‌را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وي افگند و بر پهلوي راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت

بیت

فلک گفتا خوش است آن قبضه و شست زمین گفت آفرین بادا بران دست

هنوز پلنگ بتمامي از پاي در نیامده صیاد بسبکدستي پوست از سرش در کشید و سراسر سواري بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغائت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد دران باب مضایقه نمود مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثناي حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روي براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت امانش نداد

سیاه‌گوش‌را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داري و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره مي‌یابي سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه‌گوش جواب داد که اي ملک مرا خیالي روي نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و در گفتنش خوف جان در باختن بیت

حال دل خویش از تو نهفتن مشکل و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل

و اگر همت ملوکانه میثاقي که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال‌را براستي باز نمایم شیر اورا امان داده بران معني عهد کرده به سوگندان موکد ساخت سیاه‌گوش گفت مي‌بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش به ایذاي بیگناهان معطوف دلها به نیش جفاي او ریش گشته و سینها بداع ابتلاي او مجروح شده

بيت

ترک ستم کن ز ندامت بترس و زفزع روز قيامت بترس

ومن بغائت ازين صورت ترسان و ازين معني هراسانم شير چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت‌را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمي واقع نيست و از من ظلمي بتو نميرسد کناره کردن چه وجه دارد سياه‌گوش گفت از دو جهت يکي آنکه هيچ صاحب مروت قوت ديدن ظلم ندارد و طاقت شنيدن ناله مظلوم نيارد نظم

وجودت پريشاني خلق ازوست ندارم پريشاني خلق دوست

من از بي‌نوائي نيم روي زرد غم بي‌نوايان مرا خسته کرد

دوم مبادا که شومي اين افعال در تو رسد و من نيز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم

مصرع

آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک

شير گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و يمن عمل نيک از که آموختهٔ سياه‌گوش جواب داد که هرکه‌را رايحهٔ از گلزار خرد بمشام دل رسيده باشد داند که هرکه تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هرکه نهال منفعت نشاند جز ميوهٔ آسايش نه چيند جهانرا که دار مکافات است بکوه تشبيه کرده‌اند که هرچه از نيک و بد با وي بگوئي جواب خود بطريق صدا همان بشنوي

مثنوي

اين جهان کوه است و فعل ماندا سوي ما آيد نداهارا صدا

گرچه ديوار افگند سايه دراز باز گردد سوي او آن سايه باز

و من امروز بعين اليقين صورت مجازات‌را مشاهده نموده‌ام و صفت مکافات معاينه ديده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خار پشت و روباه و سگ و پلنگ و صياد و سوار بر وجهي که ديده بود باز گفت و بطريق مناصحت فرمود که اي ملک موش که بيخ درخت بريده طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانيده ببلاي خار پشت گرفتار گشت و خار پشت که ماررا کشت در دام حيلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوري بريخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطهٔ آن بيدادي در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشيد و پلنگ بشامت ايذا و آزار هدف تير اجل شد و صياد بسبب قصد و بي‌رحمي سر بباد داد و سوار بدان بيرحمي و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هريک

چون مبني بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتي بوي لاحق گشت پس از بدي منحرف گشتن و از بدان كناره كردن عاقلانرا لازم است و كار خود با صلاح آوردن و نيت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان‌را از فرائض و لوازم بيت

نخستين نشان خرد آن بود كه از بد همه ساله ترسان بود

شير چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوكت قهر و غلبه مشغوف كه سخن سياه‌گوش‌را افسانه مي‌پنداشت و نصائح اورا بازيچهٔ تصور ميكرد و چندانچه ازين باب دم ميدميد آتش حرص و شرهٔ شير زيادة مي‌شد بيت

اي آنكه پند ميدهيم از براي عشق چندين مدم كه آتش من تيز ميكني

سياه‌گوش ديد كه نصيحت اورا در دل شير همان اثر است كه ضرب پاي مورچه‌را بر صخره و پولاد و موعظتش در سينهٔ او آن مقدار تاثير دارد كه نوك نيزهٔ خار بر جوشن خارا ع

بلي كي كارگر باشد سنان خار بر خارا

شيررا بگذاشت و بگوشهٔ بيرون رفت شير از قضيهٔ سياه‌گوش خشم آلود شده در پي روان گشت و سياه‌گوش خودرا در بوتهٔ خاري نهان كرد شير از و بگذشت و دو آهو بره ديد در فضاي آن صحرا چرا كنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ايشان شير قصد گرفتن ايشان كرد و آهو فرياد بر كشيد كه اي ملك از صيد كردن دو نورسيده چه آيد و از خوردن اينها چه بندد و چه كشايد و ديدهٔ مرا بفراق قرة‌العين گريان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بريان مكن آخر ترا نيز فرزندانند ازان بر انديش كه بنسبت ايشان همين وقوع يابد كه نسبت فرزندان من ع

بامن آن كن كه اگر با تو رود به پسندي

قضارا شير دو بچه داشت كه جهان روشن بر روي ايشان ديدي و نور باصره براي تماشاي لقاي ايشان خواستي در آن محل كه اينجا قصد آهو برگان كرده بود صيادي نيز در بيشه بگرفتن شير بچگان اشتغال داشت اينجا شير بزاري آهو التفات نا نموده بچگانش‌را بكشت و آنجا صياد هر دو بچهٔ اورا بكشت و پوست بكشيد بيت

مگر دشمن خاندان خودي كه بر خاندانها پسندي بدي

آهو از پيش شير رميده و فراق فرزندان نازنين كشيده بهر طرف سراسيمه مي‌دويد ناگاه سياه‌گوش

بدو رسيد و كيفيت حال پرسيد و چون بر كماهي حال مطلع شد دلش بر زاري آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله كرد بيت

هرگه كه دلم از غم دلدار بنالد از ناله زارش در و ديوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاري بي‌پايان سياه‌گوش اورا تسلي داد و گفت غم مخور اندك فرصتي‌را سزا و جزا خواهد يافت بيت

شمع پروانه‌را بسوخت ولي زود بريان شود بروغن خويش

اما ازان جانب شير به بيشه باز آمد و بچگان‌را از آن گونه بر زمين افگنده ديد فرياد و نفير بر آسمان رسانيد و گفت بيت

دردي بدل رسيد كه آرام جان برفت شد حالتي پديد كه تاب و توان برفت

شير خروشي بر كشيده بود و فغان دردناك درگرفته بنوعي ميناليد كه وحوش آن بيشه از وحشت نالهٔ او زاري ميكردند و بصفتي مي‌زاريد كه مرغان هوا از سوزگريهٔ او در ناله مي‌آمدند

بيت

چو سيل خون رود از ديده‌هاي پرنم من چه جاي دوست كه دشمن بگريد از غم من

در همسايگي شير شغالي بود دامن از گرد تعلقات دنيا افشانده و نكتهٔ من قنع شبع از لوح توكل و تفويض فرو خوانده بيت

فارس ميدان توكل شده خيمه بصحراي قناعت زده

برسم تعزيت نزديك شير آمد و گفت موجب اين همه فرياد و فغان چيست شير صورت حال باز راند شغال گفت صبر پيشه كن و شكيبائي پيش آر كه هيچ مشامي از گلشن عالم بوي وفا نشنيده و هيچ كامي از دست ساقي ايام شراب راحتي بي‌چاشني جراحتي نچشيده

رباعي

از دهر جفا پيشه وفائي نتوان يافت و زگردش ايام صفائي نتوان يافت

زخم دل مجروح جگر سوختگان‌را سازنده‌تر از صبر دوائي نتوان يافت

زماني دل با خود آر و گوش هوش كشاده دار تا نكتهٔ دو سه از دفتر حكمت فرو خوانم و حقيقت كار و بار دنياي غدار را با تو باز نمايم درياي باطن شير از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغاي مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون ديد كه شير در مقام استماع كلام است سخني

دلپذير آغاز كرد و گفت اي ملك هر ابتدائي‌را انتهائي مقرر است و آغاز هر كاريرا انجامي مقدر هرگاه كه مدت عمر سپري شد و هنگام اجل فراز آمد يك چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم لايستاخرون ساعة و لايستقدمون بر اثر هر غمي شادئ چشم مي‌بايد داشت و در عقب هر سوري توقع شيوني بايد كرد

بيت

سالها دل چون صبا طوف رياض دهر كرد در فضائي او گلي گريافت بي‌خاري نيافت

در همه حالها بقضاي ايزدي رضا بايد داد و جزع‌را كه هيچ فائده ندارد در توقف افگند

بيت

جان سپر كن چرا كه تير قضا يك سر موخطا نخواهد كرد

شير گفت اين بلا به بچگان من از كجا رسيده باشد شغال گفت اين هم از تو بتو رسيده چه آنچه تير انداز قضا با تو كرده اضعاف آن با ديگران كردهٔ و اين مكافات عمل تست كه روي بتو آورده كماتدين تدان و نيك شبيه است قصهٔ تو بقصهٔ آن هيزم فروش كه ميگفت اين آتش از كجا در هيزم من افتاد شير گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه در زمان پيشين ستمگاري بود كه هيزم درويشان باشتلم و حيف بخريدي و در بهاي آن مضايقه بسيار نموده كمتر از آنچه قيمت بودي بدادي و در زمستان بر توانگران طرح كردي باضعاف آنچه قيمت عدل باشد بها بستاندي هم درويشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفاي او بفغان

بيت

سينهٔ دلسوختگان زو كباب كلبهٔ محنت زدگان زو خراب

روزي هيزم درويشي بزور بكشيد و نيمهٔ بها بدان فقير بي‌نوا بيش نداد درويش دست دعا بر آسمان برداشت و روي نياز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد

بيت

اي ظالم از دعاي بد ايمن مشو كه شب گريان دعا كنند كه خون از دعا چكد

درين محل صاحبدلي برسيد و بران حال وقوف يافته زبان ملامت بران ظالم بكشود و گفت

بيت

بترس از تير باران ضعيفان در كمين شب كه هركه از ضعف نالان‌تر قوي‌تر زخم پيكانش

با بيچارگان كه جز درگاه حضرت الهي پناهي ندارند بدين منوال سلوك مكن و بر دردمندان كه همه شب چون شمع از سوز دل اشك بارند بدينگونه ستم روا مدار خانهٔ سينهٔ غريبان‌را به آسيب بيداد ويران مساز و خون دل يتيمانرا بجاي شراب لعل در جام انتقام مريز ع

مخور اين قدح كه فردا بخمار خواهي آمد

آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزيز برنجيد و از روي استكبار و حميت جاهليت روي در هم كشيد و گفت بيت

برو اي شيخ و ازين بيش مده درد سرم كه دو صد خرمن افسانه بيك جو نخرم

درويش روي از وي بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشي در انبار هيزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرايت كرده هر متاعي كه داشت پاك بسوخت و آن بيدادگررا از بستر نرم بخاكستر گرم نشانيد قضارا بامداد همان عزيز كه روز گذشته نصيحت مي‌فرمود بسر محله رسيد ظالم‌را ديد كه با متعلقان ميگويد ندانم كه اين آتش از كجا در سراي من افتاد آن عزيز فرمود كه از دود دل درويشان و سوز سينهٔ دل ريشان بيت

حذر كن ز دود درونهاي ريش كه ريش درون عاقبت سر كند

ظالم سر در پيش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نبايد گذشت تخم جفائي كه ما كاشته ايم بهتر ازين بر نخواهد داد بيت

همه تخم نا راستي كاشتيم ببين لاجرم تا چه بر داشتيم

و اين مثل براي آن آوردم تا بداني آنچه بفرزندان تو رسيده در مكافات آنست كه با بيچگان ديگران كردهٔ و ايشان همين جزع و اضطراب در ميان آورده باشند كه تو آوردهٔ و باز بضرورت همه صبر پيش گرفته باشند پس چنانچه ديگران بر رنج تو صبر كرده باشند تو نيز بر رنج ديگران صبور باش شير گفت اين سخن‌را بحجت و برهان موكد گردانيده خاطر نشان من كن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد كه چهل سال شغال فرمود كه درين مدت دراز قوت تو از چه چيز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدميان كه شكار ميكردم شغال گفت پس آن جانوران كه تو چندين سال از گوشت ايشان غذا ساختهٔ آيا پدر و مادر نداشتند و عزيزان ايشان‌را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نياورده بود اگر آن روز عاقبت اين بديده بودي و از خون ريختن اجتناب نموده درينوقت اين فجيعه روي ننمودي و بهيچ حال چنين حادثه پيش نيامدي

مثنوي

تو نا كرده بر خلق بخشايشي كجا يابي از خويش آسايشي
چودلها ز بيمت بناله همي كه بر جان ريشت نهد مرهمي

و اگر همين سيرت‌را ملازمت خواهي نمود و بر همين صفت خونخوار و جفاكار خواهي بود آماده باش كه ازينها بسيار خواهي ديد و تا وقتي كه خلق از تو خائف باشند بوي امنيت و آسايش نخواهي شنيد اخلاق خودرا برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ايذاي اين و آن مگرد كه آزارنده روي راحت نه بيند و بيدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع كس نزد است ازين كمان تير مراد بر هدف

چون شير اين سخن بشنود و حقيقت حال بروي منكشف شد دانست كه نتيجهٔ عملي كه بناي آن بر آزار باشد جز ناكامي و بدفرجامي نخواهد بود با خود انديشه كرد كه بهار عمر كه اوقات جواني باشد بخزان پيري و نا تواني مبدل شد و دم‌بدم قدم در راه فنا مي‌بايد نهاد و سفر دور و دراز پيش مي‌بايد گرفت هيچ به ازان نيست كه زاد معاد مهيا سازم و ترك آزار و جفاكاري گرفته باندكي از قوت قناعت كنم و غم بيش و كم ناخورده از فكر هست و نيست بگذرم

قطعه

بهست و نيست مرنجان ضمير و خوشدل باش كه نيست است سرانجام هر كمال كه هست
ازين رباط دو در چون ضرورت است رحيل رواق و طاق معيشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ايستاد و بميوها قناعت كرده طريق خرسندي پيش گرفت و چون شغال ديد كه شير بميوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت مي‌نمايد آنچه قوت يك سالهٔ شغال است به ده روز خورده ميشود ملالت بروي غلبه كرد و باري ديگر پيش شير آمد و گفت ملك بچه مشغول است شير جواب داد كه از دنيا كناره گرفته‌ام و مجاهدت و رياضت‌را ميان بر بسته

بيت

زين بحر آبگون چو كسي آب خوش نخورد دل‌را ز آب خورد جهان سير كرده ايم

شغال گفت نه چنين است كه ملك ميفرمايد بلكه ضرر خلق از وي حالا بيشتر از پيشتر است شير گفت بچه سبب كسي از من متضرر باشد و من نه دهن بخون مي‌آلايم و نه پنجه به آزار شخصي ميكشايم

بيت

ورم بخنجر بيداد پاره پاره كنند بهيچ كس نرسانم بهيچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزئ خود باز گرفتهٔ و از رزق ديگر جانوران كه دران حقي نداري مي‌خوري و ميوهٔ اين بيشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نميكند و كساني كه قوت ايشان بدين ميوها متعلق است زود هلاك شوند و وبال آن در گردن تو بماند و يمكن كه هم درين جهان مكافات آن بتو رسد و من مي‌ترسم كه حال تو همچو حال آن خوك بشود كه ميوهٔ بوزينه‌را غصب كرد شير گفت بيان كن كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه در وقتي بوزينه‌را مدد توفيق در يافت و از ميان ابناي جنس كناره گرفته بگوشهٔ بيشهٔ متوطن شد و دران بيشه چند درخت انجير بود با خود انديشيد كه جانوررا از غذائي چاره نيست و درين موضع جز انجير خوردني يافت نشود اگر تمام انجيرها در تري و تازگي خورده شود زمستان بي‌برگ و نوا بايد بود هيچ به ازان نيست كه هر روز يك درخت انجير افشانم و انچه سدرمق باشد ازان تناول نموده باقي‌را خشك ميسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهيت باشد بيت

ز بهر توشهٔ بايد كشيدن رنج تابستان اگر خواهد كسي كاسايشي باشد زمستانش

همچنين چند درخت‌را باز پرداخت و از ميوهٔ آن اندكي خورده تتمه‌را ذخيره ساخت روزي بالاي درخت انجير بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضي ازان مي‌خورد و بعضي بجهت خشك كردن ميچيد كه ناگاه خوكي از پيش صياد جسته خودرا دران بيشه افگند و بهر درخت كه ميرسيد بر آن ميود نميديد تا بپاي آن درخت آمد كه بوزينه بران بالا بود و انجير مي‌چيد چون چشم بوزينه بر خوك افتاد دلش به پيچيد و گفت بيت

از كجا پيدا شد آيا اين بلائي ناگهان زين بلائي ناگهان مارا خدايا وارهان

خوك چون بوزينه‌را ديد مرحباي زده شرط تحيت بجاي آورد و گفت مهمان مي‌خواهي بوزينه نيز از روي نفاق جوابي منافقانه باز داد و گفت بيت

باغ اميد مرا سرو خرامائي رسيد كلبهٔ درويش‌را از غيب مهمائي رسيد

رسيدن قدم ميمون مبارك و همايون باد اگر پيشتر قاصدي از قدوم عالي اعلامي ارزاني داشتي هرآئينه فراخور حال شرائط ضيافت تقديم مي‌يافت حالا انفعالي كه هست از قصور اسباب مهماني است ع

زحمت بود درويش‌را ناگه چو مهمان در رسد

خوک گفت حالا از راه ميرسيم و بما حضري که باشد اشتياق تمام هست ع

تکلف مکن آنچه داري بيار

بوزينه درخت انجير بيفشاند و خوک باشتهاي کلي ميخورد تا بر درخت و زمين چيزي نماند روي ببوزينه آورد که اي ميزبان گرامي هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حريص از براي طلب غذا در اضطراب درختي ديگر بيفشان و مرا رهين منت خود گردان بوزينه طوعا و کرها درخت ديگر بيفشاند و باندک فرصتي از ميوهٔ آن نيز اثري نماند خوک بدرختي ديگر اشارت کرد بوزينه گفت اي مهمان عزيز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم يکماهه قوت من بود و مرا ديگر قوت ايثار کردن نيست ع زين بيش کرم نميتوان کرد

خوک در غضب شد و گفت اين بيشه مدتي در تصرف تو بوده گوحالي بمن متعلق باش بوزينه جواب داد که غصب کردن ملک ديگري شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسنديده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعيفان نتيجهٔ خوب ندهد و رنجانيدن بيکسان را ثمرهٔ نيکو نباشد بيت

گر بدندانش گزي دل خون کني درد دندانت بگيرد چون کني

خوک را بدين سخن حرارت خشم بيشتر شد و گفت من ترا حالي ازين درخت بزير آورم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزينه را بزير افگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روي بقعر دوزخ نهاد و اين مثل براي آن آوردم که تو نيز ميوهٔ ديگران غصب ميکني و ارزاق ايشان را طعمهٔ خود مي‌سازي چون اين جماعت از گرسنگي بميرند دشمني تو در دل فرزندان ايشان قرار گيرد و پيوسته بغيبت مشغول گشته يک نفس از بدگوئي غافل نباشند و اگر پيشتر ازين اثر ظلم تو در جهان ساري بود اکنون خبر زهد تو بر زبان‌ها جاري شدد و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصي ممکن نيست خواهي در معرض تهور و فساد و خواهي در لباس صلاح و سداد و خود اين چه درويشي باشد که تو همچنان بتن پروري مشغول باشي و از لذت حسي جسماني باکتساب لذات عقلي روحاني نپردازي بيت

اسير لذت تن ماندهٔ وگر نه ترا چه عيشها است که در ملک جان مهيا نيست

چون شير اين فصل بشنود از خوردن ميوه نيز اعراض نمود و به آب و گياهي قناعت کرده در

وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بيگاه مضمون اين ابيات حقائق سمات با خود تكرار ميكرد

نظم

اي دل ازين جهان دلازار درگذر و ز تنگناي گنبد دوار درگذر
كار جهان نه لائق اهل بصيرت است مردانه‌وار از سر اين كار درگذر
چون ميتوان بگلشن روحانيان رسيد سعي نما و زين ره پر خار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ‌چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

اينست داستان بدكردار مشهور كه جهانيانرا مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نينديشد تا آخرالامر بمانند آن بلا كه از و بخلق رسيدي مبتلا گردد انگاه وجه صواب و طريق رشاد بشناسد مانند شير كه تا هر دو جگر گوشهٔ خودرا بر آتش حسرت كباب نديد دل از خونخواري و بدكرداري بر نداشت و چون اين تجربه اورا حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و ديگر باره به آرايش بي‌اصل او التفات جائز نشمرد و بهيچ وجه عشوهٔ اين بيوفاي جادووش نخريد

بيت

نوشته‌اند بر ايوان جنت الماوي كه هركه عشوهٔ دنيا خريد واي بوي

و خردمندان سزاوارترند بدآنكه اين اشارت‌را در فهم آرند و اين تجارب‌را ذخيرهٔ حال و مآل خود دارند و بناي كارهاي دنيوي و اخروي بر همين يك قضيه نهند كه هرچه خودرا و فرزندان و متعلقان خودرا نه پسندند در بارهٔ ديگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ايشان بنام نيكو و ذكر جميل متحلي باشد و در دنيا و عقبي از تبعهٔ بدكرداري و اذيهٔ ستمگاري مسلم مانند

نظم

دنيا نيرزد آنكه پريشان كني دلي زنهار بد مكن كه نكرد است عاقلي
دنيا مثال بحر عميق است پر نهنگ آسوده عارفان كه گرفتند ساحلي

باب يازدهم

در مضرت افزون طلبيدن و از كار خود باز ماندن

مقدمه

راي عالمگير بعد از استماع اين داستان دلپذير فرمود كه اي پير نيكو تقرير صائب تدبير برهاني روشن و دليلي واضح باز نمودي مثل بدكرداري كه بي‌انديشهٔ عاقبت در آزار و ايذا مبالغه نمايد و چون اورا بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه وانابت در آيد اكنون التماس مينمايم كه داستاني مشتمل بر مضمون وصيت يازدهم ادا فرمائي و حقيقت آنكس كه مائل كاري گردد كه موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائي حكيم كامل بعبارتي كه از صفا و لطافت مثابهٔ آب حيات بود و از شيريني و ظرافت همشيرهٔ شربت نبات

نظم

سخنهائي بپاكي از گهر به بشيريني ز حلوائي شكر به

كسي‌را كان سخن در گوش رفتي گر افلاطون بُدي از هوش رفتي

فرمود كه اي شاه عالم پناه

بيت

گام تو در دامن اميد باد ملك تو چون عمر تو جاويد باد

بزرگان قديم فرموده‌اند لكل عمل رجال و لكل مقام مقال در جامه خانهٔ غيب لباس عملي خاص بر بالاي والاي هركس دوخته‌اند و از خزانهٔ موهبت الهي خلعت مهمي مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتيب داده از هر فردي كاري آيد و هر مردي عملي‌را شايد

نظم

مگس‌را بهر طاوسي نزادند ملخ‌را فر عنكائي ندادند

ز سر كه آرزوئي مي‌نشايد نسيم گل ز خار خشك نايد

ساقي الطاف يزداني از خمخانهٔ كل حزب بمالديهم فرحون هركس‌را فراخور حال او ساغري داده و هيچ كس‌را از مشرب عنايت و سرچشمهٔ رعايت محروم نساخته

بيت

كس نيست كه نيست بهره‌مند از تو ولي اندر خور خود بجرعهٔ يا جامي

پس هر شخص بايد كه بدان صنعت كه صانع ازلي حوالهٔ او كرده اشتغال نمايد و چنان سازد كه آن مهم‌را بر سبيل تدريج بمرتبهٔ كمال رساند بيت

پالانگري بغايت خود بهتر ز كلاه دوزي بد

و هركه پيشهٔ خود بگذارد و بمهمي كه ملايم او نباشد رجوع نمايد و از آنچه بطريق موروث يا مكتسب حاصل كرده اعراض نمايد بي‌شك در مقام تردد و حيرت گرفتار آيد لاجرم از راهي كه پيش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پيشين ميسر نگردد و ميان اين و آن سراسيمه حال و سر گردان بماند ع ني‌راه پيش رفتن و ني‌روي باز گشتن

پس مرد بايد كه در طريق عمل خويش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسي نزند و افزون طلبي كه غالبا عاقبت آن بوخامت مي‌انجامد بر طرف نهد و هركاري كه ازان نفعي ديده و نتيجهٔ چيزي يافته بزودي و آساني از دست ندهد تا بمضمون حديث شريف من رزق من شي فيلزمه كار كرده باشد و از پريشاني و سر گرداني باز رسته و سخن حضرت مولوي كه معدن جواهر معنويست بدين حالت اشارت مينمايد آنجا كه مي‌فرمايد بيت

انجير فروش‌را چه بهتر كانجير فروشد اي برادر

و از امثال كه لائق اين مقدمات تواند بود حكايت آن زاهد عبري زبانست و مهمان هوس پيشه كه داعيهٔ تعليم آن لغت داشت راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در زمين قنوج مردي بود مصلح و پرهيزگار و متعفف و دين‌دار بر وظائف عبادات مداومتي بشرط مي‌نمود و مراسم طاعات‌را بر وجه اخلاص بجاي مي‌آورد صفاي صفوتش اثر كدورات علائق‌را زائل ساخته بود و پاكيزگي فطرتش پردهٔ ظلام عوائق‌را از پيش نظر ارباب بصيرت بر داشته حاشيهٔ سجاده اش مهبط فيوضات غيبي و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاريبي

نظم

بر سر از شين شرع ساخته تاج دل او عرش و سجده‌اش معراج

شرف كار خانهٔ ملكوت كار فرماي عرصهٔ جبروت

بوده شيطان كش فرشته شيم در روش بر هوانهاده قدم

تمامي همت بر احياي رسوم شرع مصروف داشتي و همگي نهمت بر امضاي لوازم خير مقصور ساختي مرغ محبت دنيا در ساحت سينهٔ او آشياني نيافته و پرتو التفات از خورشيد ضميرش بر جهان تيره‌وش نيفتاده و نتافته بيت

خوش آنكسان كه گذشتند پاك چون خورشيد كه سايهٔ بسوئي اين جهان نيفگندند

و باوجود اين همه زهادت و ورع آنچه از خزانهٔ و لله خزائن السموات و الارض نصيب وي شدي بر مهمانان نثار نمودي و قوت چاشت و شام خودرا بقوت فتوت بر درويشان مستحق ايثار فرمودي بيت

رسان كواكب ايثار بر سپهر اثير ز برج بذل كه ايثاررا بسي اثر است

روزي مسافري بزاويهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم ميزبانان كريم باشد كه خوان ايشان بي‌سركهٔ ابرو در نظر آيد بروئ تازه و ابروئ كشاده پيش آمد و اهتزاز و نشاطي هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقديم سلام و ترتيب طعام بساط كلام بگستردند زاهد پرسيد كه از كجا مي‌آي و مقصد كدام ديار است مهمان جواب داد كه قصهٔ من قصهٔ ايست دور و دراز و حكايتيست مركب از دقائق حقيقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مباركرا باستماع آن ميلي باشد بر سبيل ايجاز شمهٔ ازان باز توان نمود زاهد گفت هركه گوش هوش كشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقيقت عبور تواند نمود بيت

ز هر بازيچه رمزي ميتوان خواند ز هر افسانه فيض ميتوان يافت

تو بيدهشت سرگذشت خود باز گوي و آنچه از منفعت و مضرت اين سفر در يافتهٔ بتمامي باز نماي مهمان گفت اي زاهد زمانه و عابد يگانه بدانكه اصل من از ديار فرنگ است و من آنجا بخبازي مشغول بودم پيوسته تنور سينه بتاب آتش حرص بتافتمي و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار يكتانان يافتمي بيت

گرده‌ام خون مي‌شود تا گردهٔ از تنور رزق بيرون ميكشم

و من با دهقاني دوستي داشتم و علي الدوام ميان ما طريق مصاحبت مسلوك و رسم مخالطت مرعي بودي دهقان از راه ياري و مددگاري غلهٔ كه مرا بكار رفتي بدكان فرستادي و بهاي آن‌را بمرور زمان بستاندي و درادای آن مهلتي و فرصتي بود بر من آسان گذشتي روزي مرا بيكي از باغهاي

خود بمهماني برد و شرائط ميزباني چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعايت نمود بعد از آنكه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول شديم پرسيد كه منفعت كسب تو چه مقدار است و مايه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مايهٔ دكان من بيست خروار گندم است و سودي كه بر آن متفرع باشد همان قدر كه بخورش اهل و عيال وفا كند آن ده دوازده تواند بود

بيت

چو زين پر نفع تر كاري ندارم برين دستور روزي ميگذارم

دهقان گفت سبحان الله نفع كار تو دران مرتبه نبوده كه بناي بران توان نهاد و من خيال مي‌بستم كه كسب ترا سود بسيار و حاصل بيشمار است ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتيم

من گفتم اي خواجه كار تو چگونه است و سود و مايهٔ آن چيست جواب داد كه كار مرا مايهٔ اندك و سود فراوان است بجزي تخمي كه زراعت ميكنم محصول كلي بدست مي‌آيد و ما درين حرفت بسود ده چند قناعت نداريم من متحير شدم و گفتم اين چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار كه سود زيادت ازين نيز هست يك دانهٔ خشخاش كه خردترين حبوبات است چون در زمين نيكو افتد و سبز شود قريب بيست تير ميكشد و زياده نيز ممكن است و بر سر هر تيري قبهٔ خشخاش باشد كه شمار آنرا كس نداند و ازينجا قياس توان كرد كه سود كار ما از حيز حساب بيرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آيد افزون و مزارعان مزارع حكمت گفته‌اند زرع سه حرف است دو حرف اول وي زر است و حرف آخر كه عين باشد آن نيز نام زر است پس اين پيشه زر بر زر باشد

بيت

دو حرف زرع زر است و يكي كه ميماند همان زر است پس اينجا زر است بر سر زر

و از اعتقاد اكسيريان كار خانهٔ دهقنت چنان فهم شده كه كبريت احمر اشارت بعمل زراعت است كماقيل

بيت

جستن گوگرد احمر عمر ضائع كردن است روي بر خاك سياه آور كه يكسر كيمياست

چون اين سخنان از دهقان استماع نمودم سوداي سود دهقنت در سر افتاده در دكان در بستم و به تهيهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درويشي بود بكمال نفس موصوف و به نيكوئي اخلاق معروف

بيت

بگذشته از تكلف و بنشسته گوشهٔ ز اسباب اين جهان شده قانع بتوشهٔ

چون دانست كه حرفت خود ترك ميكنم و بكاري ديگر اشتغال مينمايم مرا بطلبيد و زبان ملامت كشوده گفت اي استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضي باش و طلب افزوني مكن كه صفت حرص شوم است و عاقبت حريصان مذموم و هركه نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هركه بمذلت حرص گرفتار شد در پايهٔ ديو ودد بيت

قرص جوين مي‌شكن و مي‌شكيب تا نخوري گندم آدم فريب

گفتم اي شيخ مرا ازين كار كه مباشر آنم چندان فائده نميرسد و دانسته‌ام كه منافع دهقنت بسيار است خيال مي‌بندم كه شايد ازان شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پير زاهد فرمود كه مدتي متمادي اسباب معيشت تو بهمين حرفت مهيا بوده و مشرب زندگاني بسبب اين پيشه از خس و خاشاك تردد مصفا و اين عمل كه حالا در صدد مباشرت آني كاري پر مشغله است شايد كه بلوازم آن قيام نتواني نمود و از عهدهٔ مراسم آن كماينبغي بيرون نتواني آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد بيت

دانند رفيقان كه ره دور و دراز است از كوچهٔ مقصود ببازار تمنا

فضولي مكن و از كار خود دست باز مدار كه هركه پيشهٔ خود بگذارد و مهمي كه موافق او نباشد پيش گيرد بدو آن رسد كه بدان كلنگ رسيد من پرسيدم كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه گازري بر كنارهٔ رودي بكار خود مشغول بودي هر روز كلنگي ميديد كه بر كنارهٔ رود نشسته حيواناتي كه در ميان گل باشند ميگرفت و بدان قناعت نموده به آشيان خود باز ميرفت روزي ناگاه باشهٔ تيز پر پيدا شد و تيهوي فربه صيد كرده پارهٔ خورد و باقي بگذاشت و برفت كلنگ با خود انديشه كرد كه اين جانور با چنان جثهٔ حقير جانوران بزرگ صيد ميكند و من با چنين هيكلي عظيم بمحقري قناعت مينمايم و هرآئينه اين صورت از دنائت همت است چرا بايد كه من از همت عالي بهره نداشته باشم صلاح آنست كه بعد ازين بمختصرات سر فرود نيارم و كمند قصد جز در كنكرهٔ سپهر برين نيفگنم نظم

دود كه تشنه است بابحر كبود سر بنم ابر نيارد فرود

زنده دلانيكه ببالا پرند از اثر همت والا پرند

پس ترك شكار كرمان كرد و مترصد صيد كبوتر و تيهو بايستاد و گازر از دور تماشاي حال باشه و تيهو كرده بود چون حيرت كلنگ و ترك شغل خود گرفتن ديد متحير شده ديدهٔ تفرج بكشاد و از قضا كبوتري در آن فضا پديد آمد و كلنگ بر پريده قصد كبوتر كرده كبوتر ميل بكنارهٔ آب نموده از پيش وي در گذشت و كلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بيفتاد و پايش در گل بماند هرچند جهد ميكرد كه بر پرد پايش در وحل غوطه بيشتر مي‌خورد و پر و بالش بگل آلوده‌تر ميشد گازر بيامد اورا بگرفت و روي بخانه نهاد در راه دوستي پيش آمد و پرسيد كه اين چيست گازر گفت هذاكركي يتصيد اين كلنگيست كه ميخواست كه كار باشه كند خودرا نيز بباد داد و اين مثل براي آن آوردم تا معلوم كني كه هركس‌را بكار خود قيام بايد نمود و حرفتي كه نه لائق او است بايد گذاشت چون پير عابد اين مثل آورد دغدغهٔ حرص من زيادت شد و آن سخن‌را كه از محض هواداري بود در گوش هوش راه نداده بر همان خيال بايستادم و ترك نانوائي گرفته بمحقر سرمايهٔ كه بود اسباب زراعت بساختم و مبلغي تخم كاشته ديدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درين حال معيشت بر من و عيال به تنگ آمد جهت آنكه از دكان خبازي روز بروز آنچه خرج شدي پديد آمدي و حالا يكسال منتظر ميبايست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو كردي كه سخن پيران و بزرگان نشنيدي و اكنون باخراجات يوميه درماندهٔ و از هيچ ممر وصول نمي‌يابد صلاح در آنست كه مبلغي برسم قرض بستاني و باز دكان نا نوائي كشوده با سر كار خود روي بيت

آنكس كه بكار خويش سرگشته شود به زان نبود كه با سر رشته شود

پس بيكي از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغي وام گرفته باري ديگر دكان بكشودم و يكي از خدمتگاران‌را بر سر آن شغل گذاشته خود ترددي مي‌نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمي و گاه براي رونق دكان ببازار آمدمي چون برين منوال دو سه ماهي بگذشت آن خدمتگار خيانتها ورزيده در دكان از مايه و سود چيزي نمانده و محصولات‌را انواع آفات رسيده عشر آنچه خرج شده بود بدست نيامد رجوع بدان همسايه نمودم و حال خود بتفصيل بازگفتم و كيفيت دو كار پيش گرفتن و از هر دو زيان ديدن باز نمودم پير عابد بخنديد و گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو موي كه ريش در سر و كار زنان كرد من پرسيدم كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه شخصي دو عورت داشت يكي پير و ديگري جوان و خود دو موي بود و هر دو عورت‌را دوست ميداشت شباروزي در خانهٔ هريك بودي و عادت كرده بود كه چون بخانه در آمدي سر در كنار آن زن نهادي و بخواب رفتي روزي بخانهٔ زال در آمد و بحكم عادت سر در كنار او نهاده در خواب شد زال در روي و موي وي نگريست با خود گفت هيچ به ازان نيست كه در محاسن اين شخص چند موي سياه است بر كنم تا ريش او تمام سفيد نمايد و آن زن جوان‌را بدو رغبت نماند و چون ازان زن رغبتي نه بيند و نفرتي و ملالي فهم كند آتش محبت وي نيز انطفا يافته دل ازو بر دارد و بكلي با من بپردازد پس آن قدر كه توانست موي سياه از ريش او بر كند ع

بر كنده به آن ريش كه در دست زنان است

روزي ديگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطريق معهود سر بر كنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موي سفيد ديد با خود انديشيد كه اين مويهاي سفيدرا بر بايد كند تا تمام ريش او سياه نمايد و چون خودرا سياه موي بيند هرآئينهٔ از صحبت پيرهٔ زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نيز آن مقدار كه مقتضاي وقت بود از مويهاي سفيد بر كند چون برين چند وقت بگذشت روزي آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد ديد كه موي بر جانمانده و خرمن ريش بتمامي باد برده فرياد بر كشيد و بهيچ جانرسيد و حال تو نيز بر همين منوال است برخي از مايه و سود بدكان نانوائي صرف كردي و بعضي در كار دهقاني تلف ساختي و اين زمان كه در مي‌نگري نه در تنور معيشت ناني پخته داري و نه در مزرعهٔ زندگاني خرمني اندوخته

بيت

روزي بچنان گذشت و روزي بچنين اكنون كه نگه كني نه آنست و نه اين

چون اين حكايت شنيدم دانستم كه پير عابد آنچه ميگويد واقعي است و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلي نيست و هرچه دارم بقرض وفا نميكند مصلحت دران ديدم كه بحكم الفرار ممالايطاق من سنن المرسلين شب ازان شهر بگريختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان ميرفتم تا مسافتي دور و دراز قطع كرده شد و بعد از مدتي خبر شنيدم كه عيالان من مردند و جهات مرا قرض‌خواهان بحساب وام خود تصرف كردند من از مراجعت با وطن نا اميد گشته مراحل و منازل مي‌پيمايم و

درد دل خودرا بملاقات هر صاحب دل دوائي ميكنم و جراحت تعب سفررا بلقاء اهل الله مرهم راحتي مينهم تا اين ساعت كه آئينهٔ دلم بصيقل مجاورت اين جناب از زنگار هموم مصفا شده و شربت عيشم بشيريني كلام شكر بار اين حضرت مهيا گشت بيت

المنته لله كه اگر رنج كشيديم ديديم ترا و ز تو بمقصود رسيديم

اين بود شمهٔ از سرگذشت من كه بعرض رسانيده شد زاهد فرمود كه از سخنان تو رايحهٔ صدق شنيدم و دل من براستي گفتار تو گواهي داد و اگر روزي چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل كردي اما تجربهاي نيكوتر بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفي تمام حاصل شده و من بعد بجمعيت خاطر و فراغت دل خواهي گذرانيد ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دميد

مهمان بديدار ميزبان خوش بر آمد و ميزبان نيز صحبت مهمانرا غنيمت شمرده آغاز مباسطت كرد و زاهد مردي بود از بني اسرائيل و زبان عبري نيكو دانستي و اگرچه با كثر لغتها عالم بود و به بيشتر زبانهاي متكلم مي‌شد فاما چون لغت عبري موروثي داشت فصاحت او دران بيشتر مي‌نمود و پيوسته با خواص خود بدان زبان سخن ميگفت مهمان فرنگي اگرچه بحقيقت لغت عبري دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان اورا خوش مي‌آمد و اغلب اوقات استدعا مي‌نمود كه زاهد بدان لغت سخن گويد زاهد نيز جهت رضاي خاطر و ميل طبيعت او زبان فصاحت كشادي و در اداي كلام عبري داد بلاغت بدادي مهمان عاشق آن زبان شد از غايت شيريني سخن زاهد و حلاوت كلامش خواست كه لغت عبري از وي بياموزد نظم

بشيرين نكتها هر لحظه پر قند شدي لعل شكر بارش شكر خند
چو مهمان ديد شكرها بخروار چو طوطي شكرش‌را شد خريدار

چند روزي بر آمد و حجاب تكلف از ميان مرتفع گشته صفت بيگانگي به يگانگي مبدل شد و از مقدمات وداد نتيجهٔ اتحاد حاصل آمد بيت

باهم بمراد دل توانند نشست وقتي كه تكلف از ميان بر خيزد

مهمان گستاخ‌وار بر زاهد آغاز ثنا كرد و گفت بيت

اي نطق تو كليد نهانخانهٔ كمال تقرير تو نتيجهٔ تائيد ذوالجلال

اين چه طرز سخن راني و شيوهٔ عبارت پردازيست كه ديدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتي ازين كاملتر نديده و گوش هوش سخن شناسان مقالتي ازين زيباتر نشنيده

بيت

من نميدانم كه اين جنس سخن‌را نام چيست ني نبوت ميتوانم گفتنش ني ساحري

توقع ميدارم كه اين زبان‌را بمن بياموزي و التماس مي‌نمايم كه تعليم اين لغت‌را از من دريغ نداري چه بي‌سابقهٔ معرفتي در اعزاز و اكرام من رسم ملاطفت بجا آوردي و بي‌تقديم وسيلهٔ مودت انواع تكلف در ضيافت رعايت كردي امروز كه رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحكام يافته اميدوارم كه شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازي و رقم شاگردي باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من كشي تا سبب ازدياد مواد اخلاص گشته وظيفهٔ ذكر مروت و طريقهٔ شكر نعمت مرعي افتد

بيت

جز شكر تو گفتن نتوانم بحقيقت من بنده كه پروردهٔ احسان تو باشم

زاهد گفت مرا درين چه مضايقه و مبالغه باشد كه شخصي‌را از حضيض جهالت باوج دانش ترقي دهم و متعلمي‌را از اسفل السافلين نقصان بدرجات اعلي عليين كمال رسانم فاما بر خاطر ميگذرد كه ميان لغت عبري و كلمات فرنگي منافات بيشمار و مباينت بسيار است مبادا كه در تعليم آن كلفتي تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب كد يحد از ادراك و حفظ آن عاجز آيد و بران تقدير هم روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته مهمان گفت هركه قدم در طلب كاري نهد هرآئينه ارتكاب شدائدرا باخود بايد گفت و آنكه روي بكعبهٔ مقصودي آرد از تعب باديهٔ محنت نبايد انديشيد

بيت

در بيابان چون ز شوق كعبه خواهي زد قدم سرزنشها گر كند خار مغيلان غم مخور

و من درين نيت بمثابهٔ صادقم كه اگر هر موئي بر سر من تيغي گردد ازين كار روي نتابم و اگر هر مژه در ديدهٔ من سناني شود نظر بمهمي ديگر نيفگنم ع هركه ميل گنج دارد رنج مي‌بايد كشيد

و هر محنتي كه در طلب علم كشند آخر آن براحتي مي‌انجامد و رنج متعلم بهيچ وجه ضائع نميگردد چنانچه آن صياد بواسطهٔ اندك زحمتي كه از جهت علم كشيده و بجزي خدمتي كه بنسبت علما از وي صادر شد نعمتي كلي يافت و از مضيق احتياج بفضاي استغنا و وسعت عيش رسيد زاهد پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه مردي درويش صيادي كردي و بشكار مرغ و ماهي قناعت نموده معاش خود گذرانيدي و در وقت صيد ماهيان چون دام همه تن چشم شدي و بهنگام قصد مرغان از هر موي بدن حلقه ساختي ع نه مرغ از دام او جستي نه ماهي

روزي دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ‌را بحوالي دام آورده و خود در كمين گاه مترصد آنكه حلق آن بيچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثناي اين حال آواز عربده آميزي شنيد و از ترس آنكه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از كمينگاه بيرون آمده دو طالب علم‌را ديد كه در مسئلهٔ فقهي بحث ميكردند و مقال ايشان بجدال انجاميده بود صياد تضرع بسيار كرد كه فرياد مكنيد تا اين مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد ع دم در كشيد تا نخورد صيد دام رم

ايشان گفتند اگر مارا درين صيد شريك مي‌سازي و هريك‌را مرغي مي‌دهي با تو در ميسازيم و و بجنگ و عربده نمي‌پردازيم صياد گفت اي عزيزان من فقيري عيال مندم وقوت چندين كس وابستهٔ اين مرغان است و بعد از آنكه شما دو مرغ ببريد من چگونه بخانه روم و چسان بيك مرغ ده تن‌را تسلي دهم گفتند تو هر روز اين كار ميكني و ما مدتي است تا اين شكار يافته‌ايم بهيچوجه ممكن نيست كه از سر اين مرغان بگذريم يا فرياد خواهيم كرد تا مرغان بپرند يا شرط خواهي كرد كه هريكي‌را از ما مرغي دهي تا بنظر مدرس ببريم و طلبهٔ مدرسه‌را مهماني كنيم صياد هرچند اضطراب كرد كه مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمين وقف نهاده‌ام و نه چينه از غلهٔ مدرسه پاشيده‌ام و بشرع بر من لازم نيست كه شكار خودرا با شما بطريق ثلث و ثلثان بخش كنم بهيچ جانرسيد آخر ايشان‌را وعدهٔ مرغ داد و رسن در كشيده مرغان‌را بدام آورد ديگر باره آغاز ناله و زاري كرد كه برمن رحم كنيد و دست طمع از بردن اين مرغان كوتاه داريد گفتند ازين مقال درگذر و بشرطي كه كردهٔ وفا كن صياد چاره نديد و هريك‌را مرغي داد وگفت باري چون زحمت شما كشيدم و تحفه و تبركي نيز گذرانيدم آن لفظ كه بران بحث ميكرديد بمن آموزيد شايد كه روزي مرا فائده دهد ايشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث ميكرديم و در ميراث خنثي منازعتي داشتيم صياد پرسيد كه خنثي چه معني دارد گفتند كه حقيقت معني آنست كه خنثي نه مذكر است و نه مونث صياد آن لفظرا ياد گرفته با ملال بسيار بخانه آمد و صورت حال با عيال در ميان آورد و آن شب باندك

قوتي قناعت كرده گذرانيدند روزي ديگر كه مرغ زرين جناح خورشيد از آشيان افق بپرواز آمد و ماهيان سيم اندود كواكب از هيبت رشتهاي شعاع بر محيط سپهر روي بگريز آوردند

بيت

چرخ صياد وش برشتهٔ زرد ماهي مهررا بدام آورد

پير صياد دام بر داشته روي بلب دريا نهاد و بتوكلي تمام دام بدريا فرو گذاشت قضارا ماهئ بدام افتاد زيبا صورت شيرين هيأت كه آب زرگر چون او جوشن پوشي نپرورده بود و ديدهٔ مردم آبي مانند او لعبتي در عرصهٔ بحار نديده نظم

سينهٔ پاك همچو سيم سفيد چشم روشن چو چشمهٔ خورشيد

پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قياس افزون

صياد در شكل و هيأت او متحير شده با خود انديشيد كه من در همه عمر ماهي بدين ماهيت نديده‌ام و صيدي بدين لطافت مشاهده نكرده صواب آنست كه اورا زنده برسم تبرك نزد سلطان برم و نام خودرا بچنين خدمتي در ميان اقران بلند سازم پس آن ماهي‌را در ظرف آب افگنده روي بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پيش قصري كه جاي نشست بودي از مرمرورخام حوضي ساخته بودند و ماهيان رنگارنگ دران انداخته

بيت

همه سيمين بران بازي گر گوش ايشان گران ز حلقهٔ زر

و زورقي نمودار شكل هلال بر روي آن حوض سپهر مثال روان كرده

بيت

اندران كشتئ ز پارهٔ عود چون مه نو بر آسمان كبود

هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدي و به آشنا بازي ماهيان و حركت زورق خوش برآمدي درين وقت نيز

بيت

درون حوض‌را نظاره ميكرد تماشائي مه و سياره ميكرد

كه ناگاه صياد در آمد و آن ماهي زيبا هيات لطيف حركت‌را بنظر شاه رسانيد شاه بديدن آن ماهي بسيار خوش بر آمد و فرمود تا هزار دينار بصياد دهند يكي از وزرا كه رتبهٔ گستاخي و منصب جرأت داشت زبان نصيحت بكشود و آهسته بپادشاه گفت بيت

دل روشنت چشمهٔ نور باد سر سبزت از سر زنش دور باد

صياد بسياراند و دريا پر ماهي است اگر شاه بهر ماهي هزار دينار عنايت فرمايد نه زر خزانه بدان

وفا كند و نه خراج مملكت به آن بر آيد و پيداست كه بهاي ماهي چند تواند بود و صيادرا چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق بايد و جزا مناسب عمل شايد

بيت

هران حوضي كه صد من آب گيرد دو صد من ريزيش نقصان پذيرد

شاه فرمود كه من اورا هزار دينار وعده دادم اين زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزير جواب داد كه من اين‌را حيلهٔ دارم كه وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زياده نيز از دست نرود صلاح در آنست كه شما از وي سوال كنيد كه اين ماهي مذكر است يا مونث اگر گويد نراست گوئيم مادهٔ اورا بيار تا هزار دينار بدهم و اگر گويد مونث است گوئيم مذكر اورا حاضر گردان و زر بستان و هر آئينه درين ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندك چيزي تراضي جانب او كرده دلش بدست آريم پس شاه رو بصياد آورد و گفت اين ماهي نراست يا ماده پير صياد مردي صاحب تجربه و زيرك بود دريافت كه شاه و وزير در ضمن آن سوال چه انديشه كرده‌اند غواص فكررا به بحر تدبير فرستاد تا گوهر جوابي كه بر طبق بيان توان نهاد چگونه بدست آيد آخر همان لفظ كه روز گذشته از علما ياد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد كه اي شاه جهان پناه اين ماهي خنثي است يعني نه مذكر است و نه مونث سلطانرا خوش آمد وزيررا بدان تدبير نكوهش فرمود و يك هزار ديگر بران انعام نمود و دو هزار دينار بصياد داد و اورا از مخصوصان و نديمان گردانيد و اين مثل‌را فائده آنست كه صياد بيك لفظ كه ياد گرفت و بدو مرغ كه علمارا خدمت كرد دو هزار دينار يافت و بعنايت سلطان سر افراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هيچ زياني نيست و بزرگان گفته‌اند نظم

بياموز علمي كه گردي عزيز كه بي‌دانش انسان نيرزد پشيز

ز دانش فزايد ترا جاه و قدر ز صف نعالت رساند بصدر

زاهد گفت اين زمان كه مبالغه مي‌نمائي و راه طلب بادية اكتساب بقدم جد و جهد مي‌پيمائي من نيز آنچه ميسر گردد از تعليم و تلقين بجاي آرم و در تفهيم مسائل و توضيح قواعد هيچ دقيقه فرو نگذارم مهمان روي بدان كار آورد و مدتي دراز بتعلم لغت عبري بسر برد طبيعت اورا بهيچ نوع با آن لغت ملائمتي نيفتاد و ذهن اورا بادراك جزئيات آن موافقتي پديد نيامد هرچند تعليم بيشتر مي‌يافت تصرفش در اداي آن كمتر بود و چندانكه نهال تلقين در گلشن خيال ميكاشت ثمره حرمان بر شاخ امل زياده ميشد

بيت

اگر از مخزن توفيق عطائي نرسد سعي سودي نكند جهد بجائي نرسد

روزي زاهد اورا گفت دشوار كاري گرفتهٔ و عظيم رنجي بر دل خود نهادهٔ زبان تو برين لغت جاري نميگردد و طبع تو باين سخن مناسبتي ندارد ترك اين كار گير و بميداني كه لائق جولان تو نيست قدم منه

قطعه

در هرچه نميتوان بدست آوردن حيف است بهرزه عمر ضائع كردن

پند حكما شنو و در پيش مگير راهي كه بپايان نتواني بردن

زبان اسلاف خودرا گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آباواجداد سعي كردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غايت تقليد و حماقت باشد و من درين صورت بتقليد كس راه نروم و از روش تحقيق در نگذرم كه تقليد كمند اضطراب شياطين است و تحقيق هادي منهاج صدق و يقين و نكتهٔ اناوجدنا آباءناعلي امت گوشمالي است طفلان بازيچه گاه تقليدرا تا از وحشت آباد گمان بدارالسلام تحقيق آيند و بديدهٔ يقين پرتو انوار يهدي الله بنوره من يشاء مشاهده نمايند

مثنوي

آنكه او از پردهٔ تقليد جست هم بنور حق به بيند هرچه هست

از محقق تا مقلد فرقها است اين چو داؤد است و ان ديگر صداست

خلق‌را تقليد شان بر باد داد كه دو صد لعنت بدين تقليد باد

زاهد گفت شرائط نصيحت بجاي آوردم و ميترسم ازانكه عاقبت اين مجاهدت بندامت كشد و حالا تو بزبان فرنگ كلمهٔ ميتواني گفت و بلغت قبيله و عشيرهٔ خود عبارتي ميتواني راند يمكن كه چون اكثر اوقات كلمات عبري تكرار ميكني اداي اين سخن بر تو پوشيده گردد و آن لغت ديگررا نيز در نيابي و حال تو مثابهٔ آن زاغ باشد كه رفتار كبك مي‌آموخت و ازان خود فراموش كرد مهمان پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٥

گفت آورده‌اند كه روزي زاغي در پرواز بود كبكي ديد كه بر عرصهٔ زمين مي‌خراميد و بدان رفتار شيرين و خراميدن زيبا دل نظارگي صيد ميكرد بيت

بيك نوبت كه سوئي من خراميدي دلم بردي خرامان نوبتي ديگر بيا تا جان بر افشانم

زاغ را خراميدن كبك خوش آمد و از تناسب حركات و چستي و چالاكي او متحير شد آرزوي رفتن او بران منوال در دل وي جاي گرفت و سوداي خراميدن بهمان شيوه از سويداي دلش ظهور كرد ملازمت كبك را كمر خدمت بر بسته و ترك خواب و خور گرفته متوجه آن تكاپوي شد پيوسته بر اثر كبك ميدويد و تماشاي جلوهاي او ميكرد بيت

اي كبك دري جلوه كنان ميگذري لنگان لنگان من از عقب مي‌آيم

روزي كبك گفت اي ديو ديدار تيره رخسار مي‌بينمت كه همواره گرد من مي‌گردي و حركات و سكنات مرا مترصد مي‌باشي داعيهٔ تو چيست زاغ گفت اي زيبا خوي خندان روي

بيت

رفتار تو دل برد و من اكنون ز پيت فرياد كنان در پي دل مي‌گردم

بدانكه مرا تمناي روش تو در سر افتاده مدتي است كه در قدم تو ميباشم و مي‌خواهم كه آن رفتار را موخته پاي افتخار بر تارك همسران نهم كبك قهقهۀ زد و گفت هيهات هيهات ع

آيا تو كجا و ما كجاايم

خراميدن من امريست ذاتي و رفتن تو صفتي است جبلي ذاتيات را بهيچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضاي فطرت را بتكلف تغير نتوان داد راه من بر وضعي ديگر است وروش تو بوضعي ديگر

مصرع

به بين تفاوت ره از كجاست تا بكجا

ازين خيال بگذر و اين انديشه را از دست بدار ع بگذار كه اين كمان ببازوي تو نيست

زاغ جواب داد الشروع ملزم چون در كاري خوض كرده‌ام به افسون و افسانه ترك نخواهم كرد و تا راد بدست نيايد پاي ازين راه باز نخواهم كشيد بيت

كشتئ صبر بدرياي غم انداخته‌ايم يا بميريم درو يا بكف آريم گهر

بيچاره مدتي در عقب كبك بدويد و رفتن او نياموخته رفتار خود نيز فراموش كرد و ديگر بهيچ ع رجوع او بدان ميسر نگشت و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه رنجي ضائع پيش گرفتۀ و سعي طل مينمائي و گفته‌اند جاهل‌ترين خلائق آنست كه خودرا در كاري افگند كه لائق حرفت و مناسب سبت او نباشد و اين قصه بعينه همان مزاج دارد كه نانوائي را بگذاشتئ و بدهقاني مشغول شدي و قبت الامر سر رشتۀ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلاي بيكسي در ماندۀ

بيت

گفتم بدهم جان و بوصلش برسم جانندادم و آخر نرسيدم بوصالي

مهمان نصيحت زاهدرا بتلقي قبول نفرمود و اندك زمانيرا زبان پدران فراموش كرد و لغت عبري ياد نگرفت ع آن شد از دست و اين بدست نيامد

اينست داستان كسي كه حرفت خود بگذارد و مهمي كه نه لائق او باشد پيش گيرد و اين باب بحزم و احتياط پادشاهان متعلق است تا هر والي كه اورا بضبط ممالك و ترفيه حال رعايا و تربيت دوستان و استيصال دشمنان ميل باشد درين معاني دقائق تامل و تفكر لازم شمرد و نگذارد كه نااهل و بد گوهر خودرا با مردم اصيل و پاك طينت در مقام برابري آرد چه بسيار فرومايگان خودرا با شهسواران ميدان مروت هم عنان ميپندارند و در مضمار كفات لاشهٔ فروماندهٔ خودرا با براق برق رو همت ايشان هم تگ ميشناسند و حال آنكه اگر دو اسپه رانند بگرد ايشان رسيدن نتوانند

بيت

با جام جم چگونه تواند معارضه ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال

پس نگاهداشت اين مرتبه در قوانين سياست اصلي معتبر است و اگر عياذا بالله تفاوت مراتب در قوانين آن ميان از ميان برخيزد و ارادل با اوساط دريك كفه نشينند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هيبت جهانداريرا زيان دارد و خلل و اضطراب در كار ملكي پديد آيد و ازينجهت ملوك سابق نگذاشتندى كه مردم فرومايه و بد اصل علم و خط بياموزند و مسائل استيفا و سياق بدانند زيراكه چون اين رسم استمرار يابد كه ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آيند و اصحاب دولت كار ارباب حرفت نتوانند كرد هرآئينه مضرت آن شائع و مستفيض گردد و اسباب معيشت خاص و عام علي الاطلاق خلل پذيرد و بسبب اين معاني اهمال در كارها پديد آيد و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند بايد كه محافظت ابواب نصيحت علما و موعظت حكما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع يافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و كارش از وصمت عيب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند

نظم

كسيرا گوي در گيتي خردمند كه دل بر نكته دارد گوش بر پند

سخن گوهر شد و گوينده غواص بسختي در كف آيد گوهر خاص

درين مشكين صدفهاي نهاني بسي درها كه يابي از معاني

باب دوازدهم

در فضيلت حلم و وقار و سكون و ثبات خصوصا پادشاهان‌را

مقدمه

ديگر باره شهنشاه كامگار متوجه حكيم نامدار گشت و بعبارت شكر نثار

بيت

ثنا گفتش كه اي پير يگانه نديده چون توئي چشم زمانه

بيان كردي داستان كسي كه از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزيده بچيزي كه لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نمايد و مطلوبش از ديدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بكار اصلي ممكن نباشد ع يكي ز دست دهد و ان دگر بدست نيايد

اكنون باز گوي كه از خصلتهاي پادشاهان كدام ستوده‌تر و بمصالح ملك و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزديكتر و من در وصيت دوازدهم ديده‌ام كه سلاطين بايد كه حلم‌را پيرايهٔ روزگار و بردباري‌را سرمايهٔ كار سازند و مرا شبهه افتاده است كه ملوك‌را حلم بهتر باشد يا سخاوت يا شجاعت تو بفكر عقده كشاي گره از رشتهٔ اين مشكل باز كشاي و به راي صواب نماي سر اين مسئله‌را بخوبتر وجهي باز نماي

نظم

مرد دانا كه اين سخن بشنود در گنجينهٔ سخن بكشود

گفت اي خسرو زمان و زمين زير فرمان تو همان و همين

بدانكه ستوده‌تر صفتي و پسنديده‌تر خصلتي كه هم نفس ملوك بدان مهيب و معظم تواند بود وهم شكر و رعيت ازان خشنود تواند شد حلم و حسن خلق است و لوكنت فظا غليظ القلب لانفضوامن حولك و از كلام ميامن انجام سلطان سرير رسالت و صاحب قران ممالك جلالت عليه افضل الصلوات لمصلين چنان مفهوم ميشود كه سعادات دنيوي و مرادات اخروي بر حلم و نيكوخوئي متفرع است

كماقال من سعادت المرء حسن الخلق و كاد الحليم ان يكون نبيا و اين سه خصلت كه ملک بدان مشغوف است به آن كه تفضيل يكي از ايشان بر باقي معلوم كند هر سه محتاج اليه اند اما شجاعت هميشه بكار نيايد و در عمرها وقتي بدان احتياج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در كارند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فوائد سخاوت مخصوص بطايفهٔ باشد و گروهي خاص از فوائد انعام سلاطين بهره‌مند توانند شد و ليكن خرد و بزرگ‌را بحلم حاجت است و منافع خوش‌خوئي خاص و عام و رعيت و سپاهي‌را شامل پس هر آئينه حلم ازان ديگري فاضلتر است

نظم

هركه در و سيرت نيكو بود آدمي از آدميان او بود

نيكي مردم نه نكو روئي است خوي نكو مايهٔ نيكوئي است

و يكي از بزرگان گفته است كه اگر ميان من و تمامي مردمان تارموئي باشد و همه باتفاق در مقام گسيختن باشند امكان ندارد كه بگسلد زيراكه اگر ايشان سست بگذارند من بكشم و اگر ايشان سخت بكشند من سست بگذارم يعني كمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است كه با اهل عالم توانم زيست و با عامي و عالم و بيگناه و مجرم در توانم ساخت

بيت

من بكمند او درم او بمراد خويشتن گر نرود بطبع من من بروم بخوي او

و بايد دانست كه ثبات و وقار پادشاهان‌را زيباتر حليتي است و حلم و تاني فرمان دهان جهان‌را نيكوتر زينتي چه احكام ايشان در خون و مال و ملک جهانيان نافذ است و اوامر و نواهي ايشان بر اسافل و اعالي و اصاغر و اكابر علي الاطلاق جاري پس اگر اخلاق خودرا بحلم و ديانت آراسته ندارند يمكن كه بيک درشت خوئي اهل اقليمي‌را نفور سازند و از خفت و سبكساري عالمي‌را آزرده و رنجور گردانند و بسي جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد

رباعي

هر حكم كه سلطان زمان فرمايد از بعد تامل فراوان بايد

ور ز آنچه دران تاملي ننمايد شايد كه ازان بسي خللها زايد

و اگر پادشاه به آب سخاوت گرد احتياج از روي روزگار بشويد يا به آتش شجاعت خرمن حيات بد خواهان‌را بسوزد چون از سرمايهٔ حلم بي‌بهره باشد بيک جفا سر چشمهٔ سخارا تيره سازد و بيک

عربده هزار دشمن جاني‌را بر انگيزد اما اگر در باب سخاوت قصوري و در ميدان شجاعت فتوري داشته باشد برفق و دلجوئي و حلم و خوشخوئي رعيت و لشكررا شاكر تواند ساخت و عالميان‌را در قيد هواداري و سلسلهٔ خدمتگاري تواند كشيد نظم

چون گل آن به كه خوش بود رويت تا در آفاق خوش بود بويت
خلق‌را آنزمان بكار آئي كه بخلقت جهان بيارائي

و با وجود حلم بايد كه از وقار و ثبات نيز بهره‌مند باشد كه حلم بي‌ثبات از عيبي خالي نيست چه اگر كسي بسيار مؤنتها تحمل كند و بر اظهار بردباري غايت مبالغه بتقديم رساند چون عاقبت آن بهتك كشد و خاتمت آن بخفت و سبكساري انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بي‌بهره خواهد گشت

بيت

باش ثابت در طريق بردباري همچو كوه هركه تمكين پيش دارد بيشتر دارد شكوه

و پادشاه بايد كه بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شيطان روا ندارد كه غضب شعله ايست از آتش شيطاني و شجره ايست ثمره‌اش ملالت و پشيماني و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پيغامبران است و غضب خوي سگان و وسوسهٔ شيطان و نزد اهل تحقيق و ارباب تصديق مقرر است كه تا كسي بر غضب مستولي نگردد بدرجهٔ صديقان نرسد و در نوادر كلمات حكما مسطور است كه بزرگي‌را التماس نمودند كه متفرقات حسن خلق‌را دريك كلمه درج كن تا ضبط كردن آن آسان باشد فرمود كه ترك غضب جامع جميع مكارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوي

خشم و كين وصف سباع است و ددان هركرا خشم است و كين هست از ددان
اصل خشم از دوزخ است و كين تو جز و آن كل است و خصم دين تو
چون تو جزو دوزخي پس هوش دار جزو سوئي كل خود گيرد قرار

و ديگر بايد دانست كه احتياج پادشاه بوزير ناصح كامل و نديم خردمند فاضل بحمهت آنست تا اگر غرور جباري و نخوت شهرياري اورا از منهج حلم و بردباري منحرف سازد وزير صائب تدبيرش بطريق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سكون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروي موعظت انحراف مزاج عدالت‌را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل كردكار

و ميامن حلم و وقار و خلوص نصيحت و صفاي نيت وزير كامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب كه روي آرد فتح و نصرت رفيق و قرين و اقبال و دولت ناصر و معين وي باشد و اگر احيانا بحسب موافقت هوا و متابعت نفس پردغا در كاري حكم فرمايد و بي‌تامل و تفكر نه از روي بصيرت و تدبير پر وانچه دهد به راي روشن چنان وزير مخلص شرر ضررش تسكين يابد و تدارك خلل و تلافي زلل آن در حيز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود راي جهان آراي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

برهمن گفت آورده‌اند كه در يكي از بلاد هند پادشاهي بود هيلار نام با كنوز و دفائن بيكران و اموال و خزائن بي‌پايان

بيت

رمح دولت پرورش‌را ملك و ملت در پناه تيغ نصرت گسترش‌را دين و دنيا در ضمان

و او از سلاطين روزگار بانواع مفاخر امتياز يافته بود و از خواقين كامگار باصناف ماثر اختصاص پذيرفته دو پسر داشت كه مهر درخشان روشني از چهرهٔ رخشان ايشان وام كردي و ماه تابان از زيبائي رخسار و نازگي عذارشان در ميدان سپهر سر گشته گشتي يكي بقامت چون تير چله نشينان گوشهاي انزوارا بر مثال كمان بسوي خود كشيدي و ديگري بزلف چون زنجير ديوانگان سلسلهٔ محبت‌را موي كشان به بيمارستان درد آوردي در نظارهٔ اعتدال بالاي جان فزاي يكي سرو سهي از حيرت پاي در گل مانده بود و از غيرت رفتار دلفريب ديگري كبك دري خراميدن خود فراموش كرده

بيت

يكي چون لاله با روئي درخشان يكي چون گل بخوبي دامن افشان

و با وجود حسن صورت بخوبي سيرت آراسته بودند و نهال جمال‌را بازهار فضل و كمال زيور بسته صورتي در غايت زيبائي و معني در نهايت دلربائي بيت

چشم گردون صورت و معني نديد است اينچنين بر چنين معني و صورت آفرين باد آفرين

يكي‌را سهيل يمني گفتندي و ديگري‌را ماه ختني و مادر ايشان ايران دخت دلبري بود از رشك عارض نازنينش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدي و از شرم طرهٔ چين بر چينش جعد سنبل پرپيچ و تاب گشتي

نظم

بتي فرق و گيسو بر آراسته مرادي بصد آرزو خواسته

رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته

سر زلفش از چنبر مشكناب رسن كرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمهر اين گوهر يكتا و محبت آن دو فرزند يگانه بغايت متعلق بودي و بي‌جمال ايشان آرام دل و سرور سينه نداشتي و ديگر وزيري داشت كه اورا بلارگفتندي و بلغت ايشان معني اين كلمه مبارك روي باشد و او بزرگواري بود بمتانت عقل مشهور و باصابت راي موسوم و مذكور دلائل كياست و كارداني و شواهد فراست و مهرباني بر چهرهٔ افعال و ناصيهٔ احوالش لائح و ماثر اخلاص و هواداري و ميامن اختصاص و رضا جوئي در مساعي جميله و اجتهادات جليله‌اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف كمالش بدين مقال ترنم نمودي و در اداي شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدين ابيات توسل جستي

نظم

اي آصف كه صاحب ديوان چرخ‌را در مجلس تو منصب بالا نميرسد

آنجا كه كاتبان تو تحرير ميكنند حكم قضا بصاحب جوزا نميرسد

و دبير خاصش كه كمال نام داشت كاتبي بود كه تير سپهر كمان بيان او نتوانستي كشيد و منشي فلك بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش نيارستي رسيد گوئي زبان كلك لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صرير خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معاني كه بالماس تفكر بسفتي نظام ذهن ثاقبش در سلك الفاظ عذب و كلمات زيبا انتظام ميداد و هر نقد حقائق كه بميزان تدبير سنجيدي دلال فكر صايبش بتعريفات كامل و توصيفات شامل بنظر خريداران بازار دقائق در مي‌آورد

قطعه

معانئ تقرير او جان فزاي مبانئ تحرير او دلپذير

نئ كلك او طوطئ نطق‌را خجل كرده از نغمهاي صرير

و از مراكب خاصه پيلي سفيد داشت كه در ميدان جنگ چون باد جهان پيما شتافتي و بدندان خارا شكن سينهٔ كوه سنگين دل‌را شگافتي هميشه آهن در كوه نهان باشد و او بخلاف عادت كوهي بود در آهن نهان و پيوسته كوه بيستون بريك جاي ثابت بود و او نه برسم معهود كوهي بود بر چهار ستون روان

نظم

سوده بگردون سر شنجرف سای رنگ شفق زو شده شنگرف زای
پیچش خرطوم بسان کمند اژدری افتاده ز کوهی بلند
ازان سپر انگیز پیٔ سهمناک درته پایش سپری گشته خاک

و دو فیل پشیزه بودند بغایت شکوه‌مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان‌را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سر کشان‌را پایمال گردانیدندی و دندان بلور نمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردندی و بمیتین عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی نظم

ابرند ولی قطرهٔ ایشان سر خنجر برجند ولی بارهٔ ایشان صف هیجا
دندان یکی سخت شده در دل مریخ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا

و دیگر دوشتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیأت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک‌را بر شکل سپر ساختندی و گاه سیر بپای چوگان مثال از برید تیزگام ماه گوی سبقت ربودندی بیت

هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش در روز تا شب خار کن

و سمندی بودش تندرو تیز گام و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد گرد وی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوارا می‌پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده

نظم

گردون گردی زمین نوردی کز چشمهٔ مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق
هر بار که در نبرد رفتی صد باد صبا بگرد رفتی

و تیغی داشت بگوهر نکاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه‌را بقطرات شبنم مرصع ساخته‌اند و یا ساحت سپهررا بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس

شكل پاي مور مي‌نمود و بر تختهٔ مينا نشان پر مگس بظهور ميرسانيد و آن نه شمشير بلكه ابري بود خون فشان يا برقي آتش نشان

نظم

چون برگ كندناست بسبزي ولي شود در بوستان معركه چون شاخ ارغوان
نيلوفر اندر آب نهان باشد اي عجب نيلوفريست آن شده آب اندر و نهان

ملك بدينها كه مذكور شد دلبستگي تمام داشتي و همواره بر سلاطين سائر ديار هند به مجموع اينها مباهات نمودي و در ولايت او جمعي بر همنان بودند كه خودرا تابع برهما دانستندي و به پيغمبري او معترف گشته از دين حق و راه راست انحراف ورزيدندي و خلائق‌را در بادية ضلالت و هاوية جهالت سر گردان ساختندي چندانچه ملك هلار ايشانرا از اضلال و اغواي خلائق منع مي‌نمود منزجر نا شده آن عادت ذميم‌را ترك نمي‌دادند و مهم بدان انجاميد كه شاه بتعصب دين و حميت ملت قريب دوازده هزار تن از ايشان بكشت و خانهاي ايشان‌را بيغما داده زن و فرزند ايشان باسيري ببرد و ازانجماعت چهار صد تن‌را كه بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پايهٔ سرير اعلي گردانيد ايشان بناكام كمر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل كينه خواهي‌را انتظار ميبردند تا شبي ملك بر سرير عشرت باستراحتي مشغول بود هفت آواز با هيبت شنود و از هول آن بيدار شده متامل و متفكر گشت در اثناي اين حال باري ديگر خواب بروي غلبه كرد و در خواب چنان ديد كه دو ماهي سرخ كه از شعاع ايشان ديده خيره شدي بر دم ايستاده ويرا مرحبا زدند ملك ديگر باره متنبه شد و باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره ديد كه دو بط رنگين و قازي بزرگ از عقبش مي‌پريدند و به آخر پيش وي فرود آمده آغاز دعا گوئي كردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حيران مانده ديگر ره در خواب شد و چنان ديد كه ماري سبز رنگ با خالهاي زرد و سفيد بر گرد پاي وي ميگردد و آن افعي نا خوش طلعت برآن شاخ صندل مي‌پيچد ملك از ترس بيدار شد و ازان بازيها كه در پردهٔ خيال ملاحظه مي‌نمود اندوهگين گشت كرت ديگر موكل خواب اورا كشان كشان بعالم مثال برد و درين نوبت چنان مشاهده كرد كه سر تا پاي او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئيا از فرق تا قدم بلعل بدخشاني و ياقوت رماني بر آراسته ملك بيدار گشته اضطراب آغاز كرد و خواست كه از محرمان حرم كسي‌را آواز دهد ناگاه خواب بر و غالب شد و چنان ديد كه بر استر سفيد راهوار كه چون برق جهنده كوه گذار و مانند عمر گرامي خوش

رفتار بودي سوار شده و عنان مركب بجانب مشرق تافته تنها ميراند چندانچه مي‌نگرد از ملازمان جز دو فراش پياده كسي‌را نمي‌بيند باز از خوف اين واقعه از خواب بجست و كرت ششم بخواب فرو رفته آتشي ديد كه بر فرق وي افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب‌را احاطه كرده از مشاهدهٔ اينصورت هراسان گشته باز بيدار شد هفتم بار از شراب خواب بيخود افتاده مرغي ديد كه بالاي سر وي نشسته منقار بر فرقش ميزند اين نوبت شاه نعرهٔ زد كه ملازمان در حوالي بارگاه بفرياد آمدند و بعضي سراسيمه خودرا بپايهٔ سرير رسانيدند ملك ايشانرا تسكين داده باز گردانيد و از هيبت آن خوابهاي هائل چون مار دم بريده و مردم مار گزيده بر خود مي‌پيچيد و با خود ميگفت اين چه نقشهاي گوناگون بود كه كلك قدرت بر انگيخت و اينچه لشكرهاي فتنه بود كه پي در پي فرو ريخت

بيت

ننشسته يكي عربده آشوب دگر خاست نا رفته يكي فتنه بلائي دگر آمد

آيا صورت اين واقعات با كه در ميان توان نهاد و حل اين مشكل از كدام فاضل در خواست توان كرد كرا محرم اين اسرار توان ساخت و نزد تقرير اين قصه با چه كس توان باخت ع

اين درد كرا گويم و درمان ز كه پرسم

القصه بقيهٔ شب‌را بهزار غصه بروز آورد و با شب تيره از ديري و درازي شكايت ميكرد و ميگفت

نظم

تو اي شب گر نه روز رستخيزي چرا آخر سبكتر برنخيزي

دلم‌را چند بريان داري اي صبح دمي زن آخر ار جان داري اي صبح

تا وقتيكه عارض صبح روشن از شكن زلف تابدار شب تار درخشيدن آغاز كرد و شمامهاي كافور بعوض غاليهاي عنبربيز بر اطراف چرخ اخضر پديد آمدن گرفت

بيت

دماغ زمين از تف آفتاب بسرسام سودا در آمد ز خواب

چندانكه دست تقدير نقاب ظلمت از پيش جمال روز جهان افروز بر داشت و شاه سيارگان بالاي تخت ميناكار سپهر بر آمده آواز عدل روشني بخش بمسامع عالميان رسانيد شاه بر خاست و براهمه‌را كه حلال هر مشكل و در علم تعبير كامل بودند بخواند و بي‌آنكه در عاقبت كارها تامل فرمايد تمامي خوابها بران منوال كه ديده بود با ايشان تقرير كرد ايشان واقعات هولناك شنيده و اثر خوف و

هراس بر ناصيهٔ شاه ديده گفتند اين خوابها سهمگين است و درين مدت كسي بدين هولناكي خوابي نديده و گوش هيچ معبر برين منوال واقعهٔ نشنيده اگر ملک شرف اجازت ارزاني دارد ما بندگان بايكديگر اتفاق نموده بمطالعهٔ كتبي كه درفن تعبير نوشته‌اند رجوع نمائيم و باستقصاي هرچه تمامتر دران تامل بجاي آريم پس از روي بصيرت تعبير آن بعرض رسانيده دفع شر و ضر آن‌را وجهي انديشيم

بيت

سخن دان باندیشه راند کلام که بیفکر باشد سخن نا تمام

شاه ايشان‌را اجازت داد و ايشان از پيش ملک بيرون آمده خلوتي كردند و از خبث ضمير و نا پاكي سيرت سلسلهٔ انتقام‌را تحريک دادند و با يک ديگر گفتند اين ظالم جفا كار درين نزديكي از قوم ما چندين هزار كشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز سر رشتهٔ بدست ما افتاده كه بدين وسيله كينهٔ خويش باز توانيم خواست و خلل احوال خودرا تدارک و تلافي توانيم نمود و چون او مارا درين حادثه محرم خود ساخته و بر تعبير و تقرير ما اعتماد نموده فرصت فوت نبايد كرد و در باز خواستن كينهٔ ديرينه تعجيل بايد نمود بيت

دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است دودي ازو بر آر که فرصت غنیمت است

طريق صواب آنست كه درين باب سخن بي‌محابا رانيم و بتهديد هرچه تمامتر اورا بترسانيم و گوئيم كه اين خوابها دليل آنست كه هفت مخاطرهٔ عظيم كه در هريک ازان بيم جان باشد پيش آيد و دفع اين مضرتها بدان تواند بود كه طايفهٔ از اركان دولت و اعيان حضرت و مراكب خاصه‌را بشمشير گوهر نگار بكشند و خونهاي ايشان در آبزي ريزند و ملک ساعتي دران آب نشيند و ما افسونها بروي دميم و ازان خون براندام وي بماليم پس به آب خالص بدن اورا شسته بروغن چرب كنيم و ايمن و فارغ بمجلس باز رويم و بعد ما كه مقربان وي‌را بدين حيله هلاک سازيم بمرور زمان چون او تنها باشد بكار وي توانيم پرداخت و اگرچه درين وقتها پاي دل ما بخار آزار او مجروح بود اما اميد آنست كه بدست آرزو گل مراد بچينيم و دشمن قوي حال‌را در مقام ضعف افتاده بكام خويش به بينيم

بيت

دل اگر خار جفا دید امید است که باز گل مقصود بچیند زگلستان مراد

پس بدين غدر و حيله بر كفران نعمت اتفاق كرده پيش شاه رفتند و گفتند

بیت

شها بخت و جاه تو پاینده باد مه و سال میمون و فرخنده باد

بر ضمیر انور شاه مجملا این معني ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنانیست و ما دفع مضرت این وقائع‌را وجهي نیکو اندیشیده‌ایم اگر ملک سخن مارا که از عین دعا گوئي و محض رضا جوئي گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هرآئینه شري که برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلائي عظیم‌را منتظر بلکه زوال پادشاهي و سپري شدن زندگاني‌را مترصد باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جاي برفت و گفت تفصیل این سخن‌را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهي بردم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پاي ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان پشیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن استرواهوار سمند خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختي و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیراست و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال دبیراست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن اورا بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بر این نوع ساخته‌ایم که هر دو پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران‌را بدان شمشیر بکشند و از خون هریک قدري گرفته یکجا جمع کنند و شمشیررا شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون‌را با آب دریا آمیخته در آبزي ریزیم ملک‌را در وي نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشاني شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ اورا بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس به آب چشمه سر و تن ملک‌را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافي چرب کنیم تا مضرت بکلي مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیري ننماید

بیت

در دفع بلائي که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد

شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائي و حلمش بر باد داد و گفت اي دشمنان دوست روي و اي آدمیان اهرمن خوي مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و اشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه‌را که بعضي

عديل نفس من اند و جمعي مدار ملك و مال و سبب زينت جاه و جلال بكشم مرا از حيات چه راحت باشد و از زندگاني چه فائده بيت

مرا عمر از برائي وصل يار نازنين بايد گر آن دولت نباشد زندگي ديگر چه كار آيد

و مگر شما حكايت سليمان عليه السلام و بوتيمار نشنيده ايد و حقيقت جواب و سوال ايشان بشما نرسيده براهمه التماس نمودند كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت شنوده‌ام كه سليمان صلوات الله و سلامه علي نبينا و عليه پادشاهي بود فرمان عظيم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طير كمر انقياد و مطاوعت او بر ميان جان بسته منشي قضا منشور سلطنت اورا بتوقيع رب هب لي ملكالا ينبغي لاحد من بعدي موشح ساخته و سائيس قدر زين تمكين او بر پشت مركب صبا كه غدوهاشهر و روا حهاشهر نمونهٔ سير اوست نهاده

نظم

فلك بنده و آفتابش غلام زمانه مطيع و جهانش بكام

شده انس چون جن ز جان چاكرش زده وحش چون طير صف بر درش

روزي از مقربان صوامع ملكوت يكي بديدن وي آمد و قدحي پر از آب حيات بحضرت او حاضر گردانيد و گفت مبدع كل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخير گردانيده است و فرموده كه اگر خواهي اين جام در كش و تا آخر زمان از چشيدن شربت كل نفس ذايقة الموت ايمن باش و اگر ميل داري زودتر قدم بر دار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافي و هواي وسيع الفضاي لاهوت متوجه شو سليمان عم با خود انديشه كرد كه نقد عمر سرمايه ايست كه بدان در بازار قيامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصهٔ زندگاني مزرعه ايست كه در و تخم دولت دو جهاني و نهال سعادت جاوداني توان كاشت

بيت

دست اين روزگار كوتاه است كه بدان دولت دراز رسد

پس بهمه حال نشاء حيات‌را بر شيوهٔ فنا و فوات اختيار بايد كرد و دو سه روزه كه زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصيل رضاي پروردگار كوشش نمود ع

عمر آن بود كه در غم جانان بسر شود

باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند

بیت

بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد کاین است دعا شام و سحر پیر و جوان‌را

سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آري بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشار خبر ندارد سلیمان عم اسپ‌را بطلب وي فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثاني سگ‌را فرمود که برو و بوتیماررا بیار سگ بیامد و بوتیمار قول اورا اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتي دارم اما پیش ازانکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و نا تواني کرده گفت ع من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم

بنده‌را قوت آن که مشکلي حل سازد یا چون تو پادشاهي اورا بغز مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالي مرتبت غریب نمي‌نماید

بیت

تو آفتابي و من ذرهٔ بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن

اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان عم فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است واخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف‌ترین حیواني نیامدي و سخن خسیس‌ترین جانوري قبول کردي بوتیمار گفت اگرچه اسپ‌را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سر چشمهٔ حق شناسي قطرهٔ نچشیده

بیت

از اسپ وفا طمع نمي‌باید کرد کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید

و هرچند سگ بخست موصوف است و بناپاکي معروف و لیکن لقمهٔ وفاداري خورده است و برسم حق گذاري عادت کرده بیت

سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش یک لقمه نمیکند فراموش

و من در اجابت دعوت اين حضرت كه منبع وفا و مجمع صدق و صفا است قول بيوفارا استماع نكردم و بسخن وفادار توجه نمودم سليمان عم پسنديد و سر خوردن آبحيات با او در ميان نهاد بوتيمار گفت آن آب‌را تو تنها ميخوري يا دوستان و متعلقان‌را نيز دران شركت ميدهي سليمان عم فرمود كه آن خاصه براي من فرستاده‌اند و ديگرانرا ازان بهره و نصيبي نداده بوتيمار گفت يانبي الله اين چگونه باشد كه تو زنده باشي و هريك از همدمان و ياران و فرزندان و حق‌گذاران در پيش تو ميرند گمان نبرم كه ازان زندگاني لذتي توان يافت و در عمري كه سراسر بفراق گذرد راحتي تصور توان كرد

قطعه

صحبت ياران غنيمت دان كه نقد زندگي خاص از بهر نثار صحبت ياران خوش است
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزيز و ان تماشا هم بديدار هواداران خوش است

سليمان عم سخن اورا استحسان فرموده از شربت زهر آميز فراق اجتناب نمود و آب حيات‌را نا چشيده بهمان جاي كه آورده بودند باز فرستاد و اين مثل براي آن آوردم تا بدانيد كه من زندگاني بي‌اين جماعت نمي‌خواهم و از مرگ خود تا فناي ايشان فرقي نميدانم و هرآئنه هر ملكي در صدد زوال است و هر ملكي بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت اين راه خطرناك رفتني است و در وحشت خانهٔ لحد خفتني براي دو سه روزهٔ عمر فاني چرا بر چنين كاري خطير اقدام كنم و بدست خود بنياد دولت و اساس عشرت خودرا ويران سازم اگر ميتوانيد حيلهٔ ديگر انگيزيد و چارهٔ اين غائله بوجهي آسان‌تر ازين سازيد ع كه من از عهدهٔ اين كار نيايم بيرون

براهمه گفتند ملك‌را بقاباد سخن حق تلخ باشد و نصيحت بي‌خيانت درشت نمايد عجب از راي ملك آراي ملك كه ديگران‌را با نفس و ذات خويش برابر ميدارد و جهت بقاي ايشان از سر جان عزيز و ملك موروث ميگذرد نصيحت مشفقان بايد شنود و سخن بي‌غرضان‌را اعتبار بايد نمود و نفس نفيس و مملكت وسيع‌را عوض همه فوائت بايد شمرد و درين كار كه موجب فرح تمام و سبب آسايش خاص و عام است بي‌تردد و تغيير شروع بايد كرد و هرآئنه خردمند همه كس‌را براي خود خواهد و بر ملك پوشيده نيست كه آدمي برنج بسيار بدرجه استقلال رسد و كليد خزائن ملك بكوشش بيشمار بدست افتد حالا بترك مرتبهٔ زندگاني گفتن و سرير دولت و كامراني‌را باز گذاشتن از روش خرد دور مي‌نمايد و تا ذات ملك باقيست زن و فرزند كم نمي‌آيد و تا ملك بر قرار است در اسباب تجمل

و زينت و خدمتگاران كافي با ديانت هيچ قصوري و فتوري نمي‌افتد ع

گر هيچ نباشد چو تو باشي همه هست

ملك كه اين فصول شنيد و دليري ايشان در اداي آن سخنان بديد بغايت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خراميد و از صفهٔ ايوان روي بگوشهٔ بيت الاحزان نهاد

بيت

چو نتوانم كه با كس حال درد خويشتن گويم روم در كلبهٔ احزان و هم با خود سخن گويم

پس روي نياز بر خاك نهاده آب حسرت از ديده ميكشاد و دل از آتش نوميدي كباب گشته خرمن صبر و سكون بباد تاراج بر ميداد و ميگفت اين ابر فتنه كه باران بلا مي‌بارد از كجا پديد شد و اين لشكر غم كه جز متاع حيات بيغما نمي‌برد از كدام ممر هجوم كرد

بيت

من بودم و كنجي و حريفي و سرودي غم‌را كه نشان داد و بلارا كه خبر كرد

آخر مرگ عزيزان‌را چه سان آسان توان گفت و بي‌جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگي چه راحت توان يافت و مرا بي پسران كه روشنائي چشم و ميوهٔ دل‌اند و استظهار من در حال حيات و اميدواري بعد از سلوك سبيل ممات بديشان تواند بود پادشاهي بچه كار آيد

بيت

ندارد پدر هيچ بايسته‌تر ز فرزند شايسته شايسته‌تر

و ايران‌دخت كه چشمهٔ خورشيد تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوي از عكس روي در فشان او رخساري چون ايام دولت تازه و خرم و زلفي چون شبهاي نكبت تيره و درهم نظم

رخش چون مهر بيهمتا در آفاق بجفت ابروان چون ماه نوطاق

ز رويش پرتو خورشيد در تاب ز لعلش جوهر يا قوت سيراب

مجالستي دارد دلرباي و مصاحبتي جان فزاي و من بي او از زندگاني چه بر خورداري يابم و اگر بلار وزير كه راي منيرش در هر شب حادثه آفتابي است روشني فزاي و پرتو شمع ضميرش در تيرگي هر واقعه نوريست ظلمت زداي بيت

بي‌دستيارئ قلم بيقرار او تخت ملوك‌را نبود پاي بر قرار

پيش سرير عز من نباشد عمارت ممالك و رونق اعمال و آباداني خزاين و حصول آمال چگونه دست دهد و چون صحيفهٔ تدبير كمال دبير كه نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و تير زيبا تقرير ريزه خور خوان بيان اوست لفظي چون آلي منظوم دلكشاي و خطي چون در منشور طرب افزاي

بيت

لطف لفظش داده باهم آب و آتش‌را قرار حسن خطش كرده باهم نور و ظلمت‌را قرين

در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحي چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حيله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر اين دو ناصح امين و عامل كافي كه بدن ملك‌را بمثابهٔ دست‌گيرا و ديدهٔ بينا اند كشيده شود هرآئنه فوائد نصيحت و آثار كفايت ايشان از ملك منقطع خواهد شد و بران تقدير رونق امور و نظام مهمات از قبيل محالات خواهد بود و بي‌فيل سفيد كه شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان

بيت

بند حصن حصار او آهن زخم دندان او حصار افگن

پيش دشمن چگونه روم و بي‌آن دو پيل كه در صف هيجابسان سيل خروشان خصم‌را فرو گيرند و از ميان معركه مانند گردباد مردرا در ربايند بيت

ز خرطوم سازند پيچان كمند در آرند يال يلان‌را به بند

در روزنبرد مصاف خصمان‌را چگونه شكنم و هنگام رزم معركهٔ مخالفانرا چسان برهم زنم و بي‌جمازگان تندرو كه بوقت تك و دو پيك صبا گرد ايشان از دور نه بيند و برید شمال همراهي با غبار رهگذار شان خيال نه بندد بيت

چو آتش خار خوار و سر كشنده ولي چون باد در صحرا رونده

چگونه بر اطراف وقوف يابم و نامهاي بشارت و فرمانهاي عالي بجوانب مملكت بچه تقريب رسانم و بي آن سمند دوندهٔ صرصر تك پولاد رگ صاعقه كردار بارقه رفتار كه رخشندگي رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر افروزد و سرعت سيرش از ديدهٔ شبديز خسرو اشك گلگون روان سازد

بيت

تكاوري كه بيك حمله زير پا آرد اگر درازي اميد باشدش ميدان

چگونه عزم بساط نشاط كنم و گوي طرب از ميدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربايم و

بي‌شمشير بران كه آب شكليست كه آتش فتنه از هيبت او انطفا يافته و آتش فعلي است آبروي مملكت از سطوت او بجا مانده بيت

نموده تيغ كبود تو جوهر از تن خويش چو بر بنفشهٔ سيراب قطرهٔ باران

در جنگها چه اثر نمايم و هرگاه كه ازين اسباب بي‌بهره مانم و جماعت متعلقان‌را بدست خود باطل گردانم از ملك چه تمتع توان يافت و از عمر چه لذت اكتساب توان كرد و في‌الحقيقت ع

عمري كه آنچنان گذرد در حساب نيست

حاصل القصه ملك يك شبانه روز در درياي فكر غواصي نمود و گوهر تدبيري كه بدان سر رشتهٔ اميد بدست آيد نيافت ميان اركان دولت ذكر فكرت پادشاه شائع گشت و دل مشغولي ملك بر جميع محرمان حريم سلطنت روشن شد بلار وزير انديشيد كه اگر در استكشاف سخن ابتدا كنم و بتحقيق اسرار شهنشاهي بي‌آنكه از جانب ملك بدان اشارتي نافذ گردد افتتاح نمايم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزيده طريق تامل و توقف پيش گيرم ملايم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزديك ايران دخت رفت و بعد از وظيفهٔ ثناخواني طريقهٔ دعا گوئي آغاز نهاده گفت

بيت

اي سرا پردهٔ عصمت زده بر عليشن پرده دار حرم حرمت تو روح امين

بر راي عالي مخفي نيست كه ازان روز باز كه در سلك خدام اين بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام يافته‌ام تا اين ساعت ملك‌را هيچ چيز از من مخفي نبوده و در هيچ يك از دقائق و جلائل اعمال بي‌مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده ديروز يك دو نوبت براهمه‌را طلبيده است و با ايشان مفاوضتي در پيوسته و امروز خلوتي كرده است و متفكر و رنجور نشسته اكنون تو ملكهٔ روزگاري و مونس دل شهرياري و رعيت و لشكري بعد از عنايت ملك بعاطفت تو اميدوار ميباشند و حكم ترا در حل و عقد امور ثاني اثنين فرمان سلطاني ميشناسند صلاح آنست كه پيش روي و صورت واقعه معلوم گردانيده عز اعلام ارزاني داري تا زودتر بتدارك آن مشغول گرديم چه براهمه غدر پيشه بد انديشه مبادا كه از روي حيلت اورا بر كاري تحريص كنند كه آخر آن بحسرت و ندامت كشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پيش از وقوع بايد كرد

ايران دخت جواب داد كه ميان من و ملك عتابي رفته است و بكنايت و ايما سخني چند

گفته شده شرم دارم که با چنان حالي بخلوت ملک در آيم و زبان باستفسار مهمي بکشايم وزير گفت اي ملکهٔ جهان العتاب هدية الاحباب عتاب سبب رسوخ بناي محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است بيت

نازي ز تو باشد و عتابي از ما بي‌ناز و عتاب دوستي نتوان کرد

درين محل عتاب برطرف بايد نهاد که چون ملک بفکري در مانده باشد و انديشهٔ دور و دراز اورا پريشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخي نيارند نمود و جز تو کسي بمفتاح صلاح اين در نتواند کشود و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ايران دخت پيش من مي‌آيد اگرچه اندوهگين باشم شاد شوم و بديدار همايونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و اين کاررا در يابو و برکانهٔ خدم و حشم منتي عظيم متوجه گردان ايران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت

بيت

غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان و دفع غمي

موجب حيرت و سبب فکرت چيست و اگر از براهمه چيزي استماع افتاده بندگانرا بران صاحب وقوف بايد گردانيد تا دران موافقت کرده شرائط خدمتگاري بجا آرند ملک فرمود که سوال نبايد کرد از چيزي که اگر جواب آن بيان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسالواعن اشياء ان تبد لکم تسوء کم ايران دخت گفت اگر اين رنج بجمعي از متعلقان باز گردد غم نيست که سلامتي ذات مبارک تدارک همه آفات ميکند ع هزار جان گرامي فداي جان تو باد

و اگر عياذا بالله تعلق بنفس نفيس آن حضرت دارد دران نيز اضطراب نبايد نمود و بهيچ وجه غمناک نبايد نشست بلکه عزيمت مردانه که اين عزمة من عزمات الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقديم بايد فرمود چه جزع رنجرا زياده کند و ناشکيبائي دشمن‌را خوش وقت و مسرور و دوست‌را بد حال و رنجور سازد و در هرچه براي آدمي حادث گردد چون بعروهٔ وثقي صبر تمسک نمايد عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آيد و بهترين مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهي از و فائت نشود بيت

اي دل صبور باش بر آفات روزگار نيکو شود بصبر سر انجام کار تو

و پادشاه‌را موافق انست که چون مهمي سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طريق تلافي

آن بر كمال كياست و وفور فراست او مشتبه و پوشيده نماند خصوص كه از اسباب امكان و مقدرت چيزي قاصر نيست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و كلال ساخته و مهيا است

نظم

هم گنج داري هم خدم هم ملک داري هم حشم بيرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود کن اندوه‌را نا بود کن احباب‌را خشنود کن بردار از دل بار غم

ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده‌اند اگر حرفي بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلي ازهم بشگافته صفت و بست الجبال بسا بر وي پديد آيد و اگر رمزي بروز روشن نمايند از تيره حالي برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضهافوق بعض از وي ظاهر شود

بيت

گر مه سيه نپوشد ازين غم سياه روست ور ابر خون نگريد ازين غصه بيحياست

تو هم در تفحص آن الحاح منماي و در تحقيق آن مبالغه مفرماي كه نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنيدن ايران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضاي خاطر او شمهٔ از مكنون باطن ظاهر گردانيده گفت من درين شبها واقعهٔ ديدم و از هولناكي آن ترسيده بجهت تاويل و تعبير با براهمه در ميان آوردم و آن ملاعين چنين صواب ديده اند كه ترا با هر دو پسر بختيار عالي مقدار و وزير صافي ضمير و دبير نيكو تقرير و پيل سفيد مرد افگن و ديگر پيلان كوه پيكر لشكر شكن و جمازگان خارا پيماي خار كن و سمند زيبا رفتاررا بشمشير گوهر نگار بكشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ايران دخت چون اين سخن بشنود دود اندوه از آتشكدهٔ دلش بروزن دماغ بر آمد و نزديک بود كه قطرات حسرات از فوارهٔ ديده ريختن آغاز كند ولي ازانجا كه زيركي و كياست او بود آن غصهٔ جانگدازرا فرو خورده دل از جاي نبرد و گفت

بيت

من ار بعشق تو فاني شوم بقاي تو باد هزار جان من و صد چو من فداي تو باد

پادشاه‌را براي اين كار اندوهناک نبايد بود كه جانهاي بندگان اگر فداي مصالح شاه‌را نشايد ديگر بچه كار آيد تا ذات بزرگوار باقي و رتبهٔ اقتدار ثابت است اهالي و اولاد كم نيايد و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصاني نپذيرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازين دل نگراني فارغ شود برين طايفهٔ غدار اعتماد نبايد كرد و اگر ملک‌را بكشتن جمعي فرمايند بي‌تامل دران شروع نبايد

پيوست كه خون ريختن كاري صعب است و اساس حيات جانوري‌را منهدم ساختن مهمي دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ريخته آيد عاقبت آن وخيم و سزاي آن عذاب مقيم خواهد بود و پشيماني و حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفيد نخواهد افتاد چه گذشته‌را باز آوردن و مرده‌را زنده كردن از دايرهٔ قدرت بشري خارج است ع اين كار ز دست من و تو بر ناید

ملك‌را بايد دانست كه براهمه اورا دوست نميدارند و هرچند در علوم خوض پيوسته‌اند و بقدر حال مسئلهٔ چند دانسته اما حكماي دين برين مقال متفق اند كه بد گوهر و لئيم بهيچ پيرايه‌جمال نگيرد و علم و مال اورا بزيور وفا و كرم آراسته نگرداند چه سگ‌را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغير نخواهد شد و خوك‌را اگر دندان در زر گيرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نكتهٔ كمثل الحمار يحمل اسفارا موید اين معنيست بيت

علم چون بر دل زند باري بود علم چون بر تن زند ماري بود

و دانش بمثابهٔ تيغيست كه بدان همه كس‌را توان كشت آنها كه پاك طينت و پاكيزه سرشت اند نفس و هوارا كه آدمي از ايشان دشمني بدتر ندارد بدان شمشير بقتل ميرساند و بعضي كه بي‌همت و نا پاك سيرت اند خرد و روح‌را كه انسان جز بديشان مرتبهٔ شرف نيابد بهمان تيغ مي‌آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افراز آزار دوستان مي‌سازند و آن محقق كامل بدين معني اشارتي نموده آنجا كه فرموده مثنوي

بد گهررا علم وفن آموختن همچو تيغي دان بدست راهزن
تيغ دادن در كف زنگي مست به كه آيد علم‌را ناكس بدست
حيله آموزان جگرها سوخته فعلها و مكرها آموخته

و غرض ايشان درين تعبير آنست كه فرصت انتقام فوت نشود و زخمهاي كه از سياست ملكانه در دلهاي ايشان متمكن است بدين اشارات حيله آميز كه قانون شفا نام نهاده‌اند مرهم يابد اول فرزندان‌را كه نظير نفس شريف و عوض ذات كريم شهنشاهي توانند بود از پيش بر دارند تا ملك بي‌وارث بماند پس بزرگان متفق‌را كه اركان دولت اندو آباداني ممالك و معموري خزائن بكفايت ايشان باز بسته است ضائع گردانند تا رعيت دلير و لشكري نا اميد شود و ديگر اسباب جهانداري از پيل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملك تنها و بيكس بماند و من بنده خود محلي ندارم و امثال

من در خدمت بسياراند اما چون ملك‌را تنها يابند علي مرور الايام داعيهٔ انتقام پديد آورده هرچه سالها مكنون ضمير ايشان بوده باشد از قوة بفعل آرند و تا اين ساعت ملاحظهٔ ايشان از روي عجز و اضطرار بوده است چون امكان اقتدار يافته عنان اختيار بدست افتاد مدعي كرده‌اند كه آشوب در مملكت انداخته درهاي فتنه باز كنند چه درينصورت كه ملك متعلقانرا نابود سازد هم لشكريان نا اميد شوند و هم رعيت‌را بدگماني افتد و چون رعايا و سپاهيان دو دل و ده زبان شدند موجب استيلا و استعلاي خصمان گردد و بران تقدير ملك و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهانرا از مكر و حيلهٔ دشمنان غافل نبايد بود نظم

مشو ايمن از خصم بيداد جوي كه غدار پيشه است و ناپاك‌خوي

بظاهر دم آشنائي زند بباطن در بيوفائي زند

و با اين همه اگر در آنچه براهمه صواب ديده‌اند فرجي و كشايشي مي‌تواند بود البته تاخير نشايد كرد و اگر توقف‌را مجال‌است يك احتياط ديگر باقي است و بفرمان ملك مضمون آن باز توان نمود ملك مثال داد و گفت آنچه تو گوئي باعتقاد من از شوائب شبهت خالي است و هرآئينه مقبول و مسموع خواهد افتاد ايران دخت گفت كاريدون حكيم كه موسس مباني فضائل و سالك مسالك اخلاق و شمائل است باطبعي مخزن نفايس اسرار و حكم و ذهني معدن سرائر خواص حدوث و قدم

بيت

راي تيزش تتق سر قضارا محرم دل پاكش نظر لطف خدارا منظور

درين اوقات در كوه خضرا گوشهٔ غاري اختيار كرده و همواره جانب توحيد و تجريد رعايت مي‌كند اگرچه اصل او ببراهمه نزديك است اما در صدق و ديانت و وفا و امانت بر ايشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور كاملتر است و دفع حوادث و وقائع‌را تدبير صائب او شاملتر اگر راي ملك اقتضا فرمايد اورا كرامت محرميت ارزاني بايد داشت و كيفيت خواب و صورت تعبير براهمه بر و منكشف ساخت و شك نيست كه او بروجه راستي از حقائق آن ملك‌را تنبيه خواهد فرمود و نكتهٔ از بيان تاويل واقعات مختفي نخواهد داشت اگر تعبير او موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضاي همان عزيمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتي فرمايد ضمير منير سلطاني مميز حق و باطل خواهد بود و نصيحت از خيانت باز خواهد شناخت ملك‌را اين سخن موافق افتاد و في‌الحال سوار شده

نزديك كاريدون حكيم رفت و بديدار حكيم الهي كه مجمع فيوضات نامتناهي بود شرف استسعاد يافته لوازم تواضع بجاي آورد حكيم نيز شرائط تعظيم تقديم نموده گفت

بيت

كلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسيد ديده روشن شد چو بوئي يوسف كنعان رسيد

سبب تحشم ركاب دولت انتساب چيست و اگر فرماني رسانيدندي من خود بدرگاه حاضر آمدمي چه بصواب آن لائقتر كه خادمان بخدمت آيند

بيت

طريق خدمت و آئين بندگي كردن خدايرا تو رها كن بما و سلطان باش

و نيز اثر تغيّر بر بشرهٔ مبارك مي‌توان ديد و نشان غم از غرهٔ همايون تفرس ميتوان نمود صورت حال بيان بايد فرمود و وجه ملال تقرير بايد كرد ملك كيفيت منامات و تعبير براهمه بر سبيل تفصيل باز گفت كاريدون سر تحير در جنبانيده و انگشت تعجب بدندان گزيده فرمود كه ملك‌را درين كار سهوي افتاده است كه اين سر با آن طايفه گفتني و اين حكايت با آن جماعت باز راندني نبود ع

هر گوش كجا محرم اسرار بود

و بر راي ملك آراي ملك مخفي نماند كه اين مدابير پر تزويررا اهليت تعبير اين واقعات نيست جهت آنكه نه عقلي رهنماي دارند و نه ديانتي پا بر جاي و ملك‌را بدين خوابها شادماني بايد افزود و جهت شكرانهٔ صدقات بيگرانه بمستحقان رسانيد چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت‌از صفحات تعبيرات اين وقائع پيدا و هويد است دم‌بدم مجاري امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلك انتظام بيت

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام فلك مطيع و ملك داعي و زمانه بكام

و من همين زمان تعبير هر واقعه مستوفي باز گويم و تير مكيدت آن مدبران بسپر حكمت دفع كنم

مصرع

گر بدست تو خدنگيست مراهم سپريست

اولا آن دو ماهي سرخ كه بردم ايستاده بودند رسولي باشد كه از جانب سراديپ بيايد و دو پيل قوي پيكر با چهار صد رطل ياقوت رماني كه دل انار از رشك رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غيرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مختفي گردد در پيش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازي كه

از عقب ملك پريده در پيش روي وي فرود آمدند دو اسپ باشد و استري كه شاه دهلي بر سبيل هديه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش و تيز هوش سخت كوش

قطعه

ز نعلها شان صحن زمين گرفته هلال ز گوشها شان روي هوا نموده سنان

نه در مفاصل آن سستئ ز تاب ركاب نه در طبيعت اين نفرتي ز زور عنان

و آن استر بارگيري باشد باد جنبش آتش جوشش كه برق‌وار از مسالك و مضائق زود گذرد و صاعقه كردار بزخم نعل از سنگ آتش افروزد بيت

سيم سم زر لگام تندرو تيز گام باغ سپهرش كنام چشمهٔ مهر آبخور

و آن مار كه بر پاي ملك مي‌پيچيد شمشيري باشد آتش فعل آبدار كه روز هيجا از چشمهٔ ميناسيل ياقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خوردهٔ عقيق و ريزهٔ مرجان افشاند

بيت

فتح و ظفر بجوهر تيغ تو قائم اند ني ني كه تيغ تو همه فتح مجسم است

و آن خون كه ملك خودرا بدان آلوده يافت خلعتي ارغواني باشد مكلل بجواهر كه از دارالملك غزنه بطريق تحفه بجامه خانهٔ ملك آرند و آن استر سفيد كه ملك سوار بوده پيلي باشد سفيد كه سلطان بيجانگر بخدمت ملك فرستد و ملك بران پيل نشاط حركت فرمايد و آن پيلي بود ابر پيكر كه در صف لشكر بخون دليران خرطوم زبرجد رنگ‌را لعل سيراب سازد و دندان اژدهاي دمان كه از كوه آهن معلق شده دردمي‌عالمي‌را نا بود گرداند بيت

پيكري پر ز كوه او هامون بي‌ستوني روان بچار ستون

و آنچه بر فرق مبارك پادشاه چون آتش ميدرخشيد تاجي بود كه ملك سيلان بهديه فرستد و آن تاجي باشد كه كنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مينارنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشاني هر موئي‌را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بيت

رسيده عكس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع

و مرغي كه مخلب بر سر ملك ميزد دران توقع اندك مكروهي هست اما چندان اثري و ضرري بر آن ترتب نيابد غايتش آنكه چند روز از دوستي عزيز و ياري مهربان اعراض نموده آيد و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد اينست داستان تاويل خواب‌هاي ملك و آنچه هفت كرت ديده دليل است

بران كه رسولان بهفت نوبت با هديهاي ملوك بدرگاه دولت‌پناه ملك آيند و ملك بحصول آن نعمتها و وصول آن هديها شاد كام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شاديها يابد و بايد كه من بعد شهنشاه عالم نااهلان‌را محرم اسرار خويش ندارد و تا خردمندي آزموده نيابد در مهمي با او مشورت نفرمايد

بيت

كسي‌را امتحان نا كرده صد بار مگردان پيش خويشش صاحب اسرار

و اصل خرد آنست كه مطلقا از صحبت مردم بيباك ناپاك بدگوهر زشت سيرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قيمتي نفس نفيس‌را در سلك مردم سفله طبع دون همت لئيم مشرب منتظم نسازد

بيت

آب‌را بين كه چون همي نالد هر دم از همنشين ناهموار

ملك چون اين باب استماع نموده في‌الحال سجدات شكر بتقديم رسانيد و آن پير مبارك نفس كه مسيحاصفت دل مرده‌اش‌را نشاطي بي‌اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنايت يزداني مدد نصرت ارزاني فرمود و مرا بدين جناب حكمت ايات مسرت نصاب راه نمود تا بميامن انفاس متبركه اين حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت

بيت

بار غمي كه خاطر ما خسته كرده بود عيسي دمي خدا بفرستاد و بر گرفت

الحمدلله حمدا دايما ابدا پس ملك با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزاني داشت و هفت روز متوالي رسولان با هدايا و تحف ميرسيدند و بهمان نوع كه حكيم كامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض ميرسانيدند روز هفتم ملك فرزندان و بلار وزير و ايران دخت و دبيررا بخلوت طلبيده گفت عجب خطائي كردم درانكه خواب خودرا بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهي حجاب كيدت ايشان نگشتي و نصيحت ايران دخت دست تدارك نكشودي عاقبت اشارت آن ملاعين هلاك من و تمامي اتباع و اشياع ادا كردي و هركرا سعادت ازلي يار باشد و كفايت ابدي مددگاري نمايد هرآئينه موعظت مشفقانرا عزيز داشته در كارها پس از تامل و تدبر خوض كند و از وخامت عاقبت انديشه كرده موضع حزم و محل احتياطرا فرو نگذارد كه گفته‌اند ع

هركه بي‌تدبير كاري كرد سامان نيافت

پس بفرمود كه چون خاطر عزيزان بسبب اين واقعه خالي از ملالي نبود لازم آنست كه اين هديها بر ايشان قسمت يابد خاصه ايران دخت‌را كه بتدارك اين واقعه امر فرمود بلار وزير گفت بندگان براي آن باشند تا در حوادث خودرا سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند ع

هر كو سر تو دارد پرواي سر ندارد

و اگر كسي‌را بياري بخت و مساعدت سعادت ملازمت اين سيرت و احياي اين سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولي نعمت نهد بران مزدي و عطائي چشم نتوان داشت و بخششي و مكافاتي توقع نتوان كرد اما ملكهٔ زمانه‌را درينمعني سعي بسيار بوده ازين تبركات تاج مرصع يا جامهٔ ارغواني مكلل مناسب اوست هركدام كه قبول كند ملك‌را عنايت بايد فرمود ملك امر كرد تا هر دورا بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزير در آمد و در حرم كنيزكي ديگر بود كه اورا بزم‌افروز گفتندى طلعتي داشت كه آفتاب خاوري از شرم آن روي در پردهٔ توارت با لحجاب كشيدي و گلبرگ طري از خجالتش در زير نقاب زمردين نهان گشتي نظم

دهن تنگ و سر كرد و ابرو فراخ رخي چون گل سرخ بر سبز شاخ

شكر خندهٔ راست چون نيشكر لطيف و خوش و نغز و شيرين و تر

بهر خندهٔ كز لب انگيختي نمك بر دل خستگان ريختي

ملك با او دلبستگي تمام داشتي و با آنكه ايران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبي و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروزرا با وي نوبت دادي و از هر دو شب يك شب در خانهٔ وي بودي ملك درين روز بفرمود تا بزم افروزرا آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانيدند و مثال داد كه هر كدام كه ايران دخت اختيار كند آن ديگر حصهٔ بزم افروز باشد ايران دخت‌را ميل بطرف تاج بيشتر بود و آن برج مرصع بكواكب جواهر در نظر او بهتر مي‌نمود بدان جانب ميل كرده در بلار وزير نگريست تا آنچه بر دارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوي جامه اشارت كرد در اثناي اين حال ملك بطرف او التفات فرمود ايران دخت ديد كه ملك‌را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملك از مشاورت وقوف نيابد و بلار چشم خودرا همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد ازان تا چهل سال ديگر ملازم بود هرگاه نزديك شاد آمدي چشم كج كردي تا ظن ملك به تحقيق نه پيوندد و اگر نه عقل وزير و زيركي او بودي هر دو جان بباد دادندي

هر كس كه مدار كار بر عقل نهاد بي‌شبهه شد از بند بلاها آزاد

و چون ايران دخت بقبول تاج سر افرازي يافت بزم افروز نيز باختيار ارغواني سرخ روي شد و چنانچه تقرير افتاد شبي ملك با بزم افروز بروز آوردي و شبي با ايران دخت بسر بردي قضارا شبي كه نوبت حجرهٔ ايران دخت بود ملك بر حكم ميعاد آنجا خراميد و ايران دخت با روي دلفروز و زلفي دلاويز

بيت

ز مشك تازه يك‌يك موي شسته به آب زندگاني روي شسته

تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرين پر برنج بر دست گرفته پيش ملك بايستاد ملك ازان طبق نوالهٔ تناول ميفرمود و بمجاورت او موانستي حاصل كرده ديدهٔ دل از تماشاي جمالش روشن ميساخت درين ميان بزم افروز جامهٔ ارغواني پوشيده بر ايشان بگذشت باعذاري چون گل شگفته و رخساري مانند ماه دو هفته

نظم

لباس ارغواني كرده در بر تو گوئي بست سرو از لاله زيور

دو چشم ترك بر دلها كمين ساز دو ابرو بر جگرها ناوك انداز

رخش تابان ز چين زلف پر تاب چنان كاندر شب تاريك مهتاب

ملك اورا ديده دست از طعام باز كشيد و غلبهٔ ميل طبيعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان مالك از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسك از كف اختيار شاه بيرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان به تحسين و آفرين بكشاد

بيت

كاي سرو خرامان و گل تازه رسيده نرگس گل و سروي چو تو در خواب نديده

بدين آمدن درهاي سرور بر سينهٔ من كشادي و ازين خراميدن خرمن شكيبائي و قرارم بر باد دادي

مصرع

زهي بآمدنت بخت مرحبا كرده

انگه ايران دخت‌را گفت اين تاج لائق فرق بزم افروز بود كه تو بر داشتي و در اختيار كردن آن از وب صواب بخطهٔ خطا ميل كردي ايران دخت‌را غيرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشك در نون سينه افتاده ازين سخن انفعال يافت و بيخودوار طبق برنج بر سر شاه نگونسار كرد و روي و موي لك‌را بدان آلوده ساخت و آن تعبيري كه حكيم بوقوع آن تعرض كرده بود هم محقق گشت ملك‌را ش غضب بر افروخت بلار وزيررا طلبيد و استخفافي كه از و صادر شده بود باز نمود و گفت اين نادان‌را پيش من بيرون برو گردن بزن تا بداند كه امثال اورا آن وزن نباشد كه بر چنين دليريها اقدام

نمايند و ما از سر آن درگذريم بلار ملكه‌را بيرون آورد و با خود انديشيد كه درين كار مسارعت شرط نيست چه اين زن در فصاحت و ملاحت بي‌مثل و در كياست و فراست بي‌شبيه است و ملك از ديدار او نشكيبد و ببركت نفس پاك و به يمن راي روشن او چندين تن از ورطهٔ هلاك خلاص يافتند يمكن كه ملك بر اين تعجيل انكار فرمايد و قطع نظر از اعتراض ملك در امثال اين كارها شتابكاري نيكو نمي‌نمايد هيچ به ازان نيست كه اساس اين كار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نيابم

بيت

چو قاضي بفكرت نويسد سجل نگردد ز دستار بندان خجل

و مرا دو سه روزي توقف بايد كرد اگر از جانب ملك پشيماني پديد آيد باري فرصت تدارك فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراري و مبالغه رود كشتن متعذر نخواهد بود و مرا درين تاخير سه منفعت كلي حاصل است اول مثوبت ابقاي نفسي دوم حصول رضاي ملك اگر از قتل او نادم باشد سيوم منتي بر جميع اهل مملكت كه مانند او ملكه‌را باقي گذارم كه خيرات او همه‌را شامل است و آثار مبراتش شائع و كامل پس اورا با طايفهٔ محرمان كه خدمت حرم ملك كردندي بخانه خود برد و فرمود كه باحتياط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظيم و اكرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشيري بخون آلوده و چون انديشه‌مندان سر در پيش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملك بجا آوردم و آن بي‌ادب‌را كه قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانيدم ملك‌را في‌الجمله سورت غضب تسكين يافته بود و درياي خشم‌را تلاطم امواج نمانده چون اين سخن بشنيد و از جمال و كمال و عقل و صلاح او باز انديشيد بغايت رنجور گشت و شرم داشت كه اثر تردد ظاهر گرداند و نقص و ابرام بيكديگر متصل كه حكم اجتماع نقيضين دارد از خود فرا نمايد پس خويشتن‌را ملامت كردن گرفت و گفت اين گناه تست كه حلم و تاني‌را بر طرف نهادي و محبوب خودرا باندك گناهي كه في‌الواقع دران محق ميتواند بود عرضه تلف ساختي و بايستي كه من بدين قدر جرأت چنين حكمي نكردمي و به آب حلم آتش خشم‌را تسكين دادمي

نظم

پارهٔ آتش بود آن پر گزند كو بدمي شعله بر آرد بلند

آدمي آتش خورد از حد فزون كز دم او دود نيايد برون

اما چون وزير علامت ندامت بر ناصيهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملك‌را غمناك نبايد بود كه تير از شست جسته باز نتوان آورد و كشته‌را بزور و زر زنده نتوان كرد و اندوه بي‌فائده خوردن تن‌را نزار

و دل‌را ضعيف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هركس بشنود كه ملك حكمي كرد و امضا بدان پيوسته في‌الفور پشيمان شد در وقار و ثبات پادشاهي بدگمان گردد و بايستي كه ملك درين قضيه ملايمت ورزيدي و از سختي و خشونت منحرف گشتي و چون شاه ذي الرقاع بر غضب خويش مستولي بودي تا ندامت روي ننمودي و اگر فرمايد من قصهٔ اورا بعرض رسانم ملك فرمود كه هر آئينه بازبايد نمود كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

وزير صائب تدبير گفت آورده‌اند كه در دارالملك يمن پادشاهي بود روشن روان و شهرياري با راي پير و بخت جوان ديده گردون تيز گرد در مدت سياحت مانند او آفتابي بر سپهر سلطنت نديده و گوش روزگار مرد آزماي بصفت او جهانداري در عرصهٔ زمانه نشنيده

نظم

ببزم آفتابي رخ افروخته برزم اژدهائي جهان سوخته
جهانرا بداد و دهش كرده رام زمانش مطيع و سپهرش بكام

و اين پادشاه شكار دوست بود روزي در شكارگاهي مركب نشاط از چپ و راست ميتاخت و نظر عبرت بهر جانبي مي‌انداخت دران حوالي از وحوش و طيور صيدي نديد و جانوري كه شكار شاه‌را شايد بنظرش در نيامد ملك ازينصورت متحيروار مي‌نگريست قضارا خار كشي از غايت احتياج و مسكنت جامهٔ از پوست آهو پوشيده دران بيابان خار بسيار زده بود و از تعب آن شغل نيك مانده گشته در پهلوي سنگي تكيه كرده چشم ملك از دور بر وي افتاد و گمان برد كه آهوي باشد خدنگي دل شگاف برو بكشاد نظم

شعلهٔ تيري كه در آورد غرق جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه سحاباي بلائي نكرد كرد خطائي و خطائي نكرد

القصه ملك چون بر سر شكار رسيد و اورا با سينهٔ مجروح و با دل پر خون بديد سخت غمناك و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشيدن گرفت و ازان تهور و عجلت كه موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر شده خاركن‌را عذر بسيار خواست و جهت مرهم بها هزار دينار زرسرخ ارزاني داشت و عنان انفعال بجانب دارالسلطنت بر تافته بدر صومعهٔ زاهدي كه دران شهر بعفت و عبادت

مشهور بود بلكه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدايت موصوف و مذكور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعاي نصيحتي كه در دنيا مزيد جاه و در آخرت شفيع گناه تواند بود نمود زاهد بطريق كشف و كرامت گفت اي ملك خصلتي كه دولت دنيا و سعادت عقبي‌را جامع تواند بود خشم فروخوردن است و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزيدن نظم

كسي كو بر فروزد آتش خشم مدار از وي طريق مردمي چشم
غضب چون نفس توسن‌را كند گرم عنانش وا كش آنجا تا شود نرم

ملك گفت ميدانم كه چاشني شربت زهر آميز بردباري در كام عقل ذوقي تمام دارد فاما در وقت خشمناكي حلم‌را بر هواي نفس حاكم نمي‌توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خودرا در قيد ضبط نمي‌توانم آورد زاهد فرمود كه من سه رقعه بنويسم و تو بدست اميني خاص و معتمدي صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغيير مزاج بر ناصيهٔ تو مشاهده كند و نايرهٔ خشم و سبكساري ترا مشتعل بيند يكي ازانها بر تو عرض كند يمكن كه فائدهٔ آن ظهور نموده نفس‌را تسكيني پديد آيد و اگر بيند كه آتش غضب بزلال آن موعظه منطفي نشد رقعهٔ دوم‌را بمدد آرد و اگر نفس سركش بدان نيز رام نگردد رقعهٔ سيوم‌را بتو نمايد اميدوارم كه غايلهٔ آن خشونت بشفقت و ملايمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم‌راني مندفع شد هرآئينه لمعهٔ حلم و مهرباني بجاي آن خواهد آمد ع

ديو چو بيرون رود فرشته در آيد

ملك بدين سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بيكي از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول اين بود كه در محل اقتدار عنان اختيار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه كه ترا در ورطهٔ هلاك ابدي اندازد و فحواي مكتوب دوم آنكه بهنگام خشم بر زيردستان رحيم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص كتابت سيوم آنكه در حكم راندن از حد شرع تجاوز مكن و بهيچ حال از انصاف در مگذر نظم

اگرچه حكم تو جاريست در جهانداري جفا مكن كه نه كاريست مردم آزاري
مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندان است كه هست ديدهٔ مظلوم ابر آذاري
مباش غره به بستان سراي دولت خويش كه عنقريب از و بگذري و بگذاري

ملك زاهدرا وداع كرده بدارالملك باز آمد و پيوسته در مجلس حكم خصوصا در وقت خشم اين

سه رقعه برو عرض كردندي و اورا ملك ذوالرقاع باعتبار اين رقعها گفتندي و اين ملكرا كنيزكي بود خوبروي پاكيزه خوي سرو قد ماه خد ياقوت‌لب سيمين غبغب كبك رفتار طوطي گفتار

بيت

ماه روئي مشكبوئي دلكشي جان فزائي دلفريبي مهوشي

نرگس مخمور شيفتهٔ چشم بيمار او بوده و عقيق يماني دل خون شدهٔ لعل شكر بار او خوبرويان خطهٔ خطا در بند چين زلفش اسير و عشوه فروشان كشميري بهواي سلسلهٔ جعد پر تاب و پيچش پاي دل در زنجير

بيت

رخسار ترا بتا چه خوبيست كه نيست در شيوهٔ دلبري ترا چيست كه نيست

جمال حال او بخال پاكدامني تزئين يافته بود و حلهٔ حسنش بزيور عفت و پارسائي آراسته شده دل شاه بشمايل او چنان مائل بودي كه از موانست حرم خاص و معاشقت ديگر جواري استبعاد نمودي عروس ملك از غيرت شاه همواره خوناب حسرت ريختي و براي دفع او از روي رشك و حسد هرگونه حيله انگيختي القصه غصهٔ خودرا با مشاطه حرم‌سراي بازگفت و از و در باب قتل شاه و دفع كنيزك معاونتي طلبيد مشاطه گفت مرا علام كن كه ملك از كنيزك چه چيز دوست دارد و نظر بر كدام عضوش بيشتر گمارد خاتون جواب داد كه بوقت خلوت مشاهده افتاد كه بر زنخدان سيب مثال او كه از غايت صفا گوئي آبيست نزديك چشمهٔ حيات معلق ايستاده يا آبي نازك كه دست قدرتش بالاي ترنج غبغب نهاده بوسه بسيار زند و بزبان حال گويد

بيت

بخلدم دعوت اي زاهد مفرماي كه اين سيب زنخ ز آن بوستان به

مشاطه گفت طريق آسان يافتم دران كه ملكرا بزودي از پيش بر توان داشت مصلحت آنست كه قدري زهر هلاهل بمن دهي تا بنبل بياميزم و بحجرهٔ كنيزك رفته خالي ازان بر حوالي ذقن و غبغب او زنم و ملك چون در حالت مستي لب به آن رساند بر جاي سرد شود و تو ازين رنج فرج يابي خاتون ازين فكر دلشاد شده آنچه اورا بايست مهيا گردانيد و مشاطه برين منوال كه رقم ذكر پذيرفت ترکيبي از اخلاط حيله ترتيب داده و در حقهٔ تزوير نهاده بوثاق كنيزك رفت و از سياه كاري خالي بر ذقن آن ماه زد و هاروت تيره رويرا بر كنارهٔ چاه بابل جاي قرار آماده ساخت

بيت

به دانه ايست آن خال افتاده بر زنخدان يا رب نگاهداري ز آسيب روزگارش

و ملكرا غلامي بود كه در حرم سرا سمت محرميت داشتي قضارا از پس پردهٔ محاورات خاتون و مشاطه شنيد و رفتن مشاطه بمنزل كنيزك و زدن خال بر زنخدان او معاينه ديد داعيهٔ وفاداري و حق‌گذاري اورا بران داشت كه كنيزكرا ازان مكر خبر كند بهيچ طريق فرصت نيافت و ملك نيز در حالت سكر بود و كشف آن سر با او بهيچ وجه ميسر نميشد آخر ملك بر عادت مالوف و معهود بخوابگاه كنيزك در آمده از غايت مستي در خواب رفت غلامرا شفقت حق شناسي دامنگير شده آهسته آهسته ببالين كنيزك آمد و بگوشهٔ آستين اثر نيل از ذقن او پاك كرد درين حالت ملك بيدار شده غلامرا ديد كه دست بر زنخدان كنيزك دراز كرده است حرارت حميت اورا بر سر آتش غضب نشانده با تيغ چون آب قصد غلام كرد غلام از خلوت سراي بيرون دويد و ملك از عقبش شمشير كشيده بدر آمد معتمد خاص ايستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملكرا متغير ديد پيش آمد و يك رقعه بنمود در پاي خشم او از موج فرو نه نشست ديگري عرض كرد آتش فتنه تسكين نيافت رقعهٔ سيوم كه بموقف عرض رسيد ملك لختي صبر و سكون بخود راه داد و شربت نا خوشگوار غضبرا تجرع فرمود و بر سبيل تلطف غلامرا طلبيده گفت اين جرأت چرا كردي غلام از روي راستي صورت واقعه باز نمود ملك عروسرا آواز داده در تفتيش آن غدر و تحقيق آن مكر غايت مبالغه بتقديم رسانيد عروس انكار آن كار نموده گفت غلام دروغ ميگويد و من بارها ديدهام كه اين فاجر نا بكار با آن كنيزك بامثال اين افعال اقدام نموده اما از ملك شرم ميداشتم كه باظهار آن جرأت نمايم و يمكن كه بران حمل افتادي كه بسبب رشك افترائي واقعه شده است و بحمدالله كه ملك براي العين مشاهده نموده اكنون در هلاك مفسد توقف جائز داشتن سياست سلطانيرا زيان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود

بيت

خار كز بهر سوختن شايد در گريبان نهي نه نيك آيد

ملك بجانب غلام نگريست غلام گفت اي شاه كامران و واسطهٔ امان زمان امكان دارد كه هنوز بقيهٔ اين نيل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارك ارزاني دارند شايد كه بكلي اين شبهت زائل گردد ملك بفرمود تا مشاطهرا با حقه حاضر گردانيدند و قدري ازان نيل بوي خورانيدند خوردن

همان بود و مردن همان چون حقيقت بر ملک منكشف گشت عروس‌را بند كرده غلام‌را خط آزادي داد و امارت برخي از بلاد آن مملكت بوي تفويض فرمود و آن پادشاه جهان‌پناه چون چهرهٔ حال خودرا بحليهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسيد و ببركت بردباري از ضرر آن سياه‌كاري ايمن گشت و چنان سري خطير بروي آشكارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف يافت و اين مثل بدان آوردم تا در آئينهٔ راي روشن ملک اين صورت جمال نمايد كه پادشاهان‌را در هيچ كار تعجيل نبايد نمود و بي‌تامل و تفكر حكمي بامضا نبايد فرمود

قطعه

حكم سلطان بسان آتش و آب در دمي عالمي خراب كند
پس چنين حكم‌را روا نبود كه شه از روي اضطراب كند

ملک گفت مرا درين حكم خطائي افتاد و كلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باري بايستي كه تو دران چنانچه لائق حال ناصحان باشد تاملي بجاي مي‌آوردي و از تو غريب نمود كه خفت ورزيده همچنان بي‌نظيري‌را هلاک گردانيدي وزير جواب داد كه ملک‌را از جهت يک زن چندين فكرت بضمير مبارک راه نبايد داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران ديگر كه در سراي حرم اند باز نماند

بيت

گر سرو برفت نارون هست ور لاله نماند ياسمن هست

ملک‌را از فحواي كلام وزير چنان مفهوم شد كه ايران‌دخت كشته گشته آه از نهاد وي بر آمد و در گرداب اندوه افتاده با خود ميگفت بيت

خوش بسوز از غمش اي سينه كه اينک دل نيز بهمين كار ميان بسته و بر خاسته است

دريغ آن رونق گلزار جواني كه چون عهد گل اندک زندگاني بود و حيف ازان نهال رياض كامراني كه به آفت خزان هجران بي‌برگ و نوا گشت نظم

سرو بالاي تو در خاک دريغ است دريغ زير خاک آن گهر پاک دريغ است دريغ
جاي آن بود كه جائي تو بود در ديده داشتي جاي تو در خاک دريغ است و دريغ

پس روي بوزير كرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ايران‌دخت وزير جواب داد كه سه تن هميشه اسير اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنكه همت بر بدكاري مصروف دارد دوم آنكه در حال قدرت نيكو كاري بجاي نيارد سيوم آنكه نا انديشيده كاري كند و عاقبت آن بندامت كشد ملک

گفت اي بلار در خون ايران‌دخت توقف نكردي و بسعي باطل تو هلاك شد وزير جواب داد كه سعي سه تن باطل است شخصي كه جامهٔ سفيد پوشد و شيشه گري كند و گازري كه با لباس بتكلف در ميان آب ايستد و جامه شويد و بازرگاني كه زن نيكو بدست آرد و اورا در وطن گذاشته سفر دور دست اختيار كند و من در خون وي سعي نكردم بلكه فرمان ملك‌را امتثال نمودم و در ينباب ملامت عائد بدان حضرت است كه با آنكه تامل او از خواتيم كارها قاصر نيايد و نظر بصيرتش بعواقب امور محيط گردد درين مثال راي ثاقب‌را از ملاحظه معزول و فكر صائب‌را از تدبير مهجور گردانيد

بيت

مثال شاه بايستي كه از روئي خرد بودي ور از روئي خرد بودي چنينها روي ننمودي

ملك گفت ازين سخن در گذر و دران باب فكري كن كه مرا آرزوي ديدار او اندوهگين دارد و چارهٔ اين كار نمي‌دانم كه بر چه وجه توان ساخت وزير گفت دست تدارك بدامن اين كار نرسد و درين قضيه پشيماني سود ندارد و هركه نا انديشيده در مهمي خوض نمايد و كاري‌را كه ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد كه بدان كبوتر رسيد ملك فرمود كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه جفتي كبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت ذخيرهٔ زمستان بنهادند و آن دانهانم داشت چون تابستان به آخر رسيد حرارت هوا اثر كرده دانها خشك شد از آنچه پيشتر بودي كمتر مي‌نمود كبوترنر درين وقتها از خانه غايب بود چون باز آمد و دانه‌را اندك ديد جفت‌را ملامت آغاز كرد و گفت اين دانها جهت قوت زمستان نهاده بوديم كه چون شدت سر ما پديد آيد و از كثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانيم درين اوقات كه در كوه و دشت چينه يافت شود تو ذخيره‌را چرا خوردي و از طريق حزم انحراف ورزيدي آخر نشنيدهٔ كه حكما گفته‌اند

بيت

كنون كه برگ و نوائيت هست جهدي كن ذخيرهٔ بنه از بهر بينوائي خويش

كبوترماده گفت ازين دانها من نخورده‌ام و بهيچ وجه دران تصرفي نكرده كبوترنر چون دانه كمتر ميديد انكار اورا باور نداشت و ميزدش تا سپري شد پس در فصل زمستان كه بارانها متواتر گشت و

آثار رطوبت بر در و ديوار ظاهر شد دانه نم كشيد و بقرار اصل باز رفت نروتوف يافت كه سبب نقصان چه بوده جزع كردن گرفت و در فراق يار غمگسار ناليدن آغاز كرد و بزاري ميگريست و ميگفت مهاجرت دوست صعب است و صعبتر آنكه پشيماني سود نخواهد داشت

بيت

بكار خويش تامل نماي كز تعجيل زيان كني و كسي‌را زيان ندارد سود

و فائدهٔ اين مثل آنست كه مرد عاقل بايد كه در عقوبت شتاب ننمايد تا چون كبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملك گفت اگر من در قول شتاب كردم تو نيز در فعل تعجيل نمودي و مرا درين رنج افگندي وزير گفت سه تن خودرا در رنج اندازند يكي آنكه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران يابد دوم آنكه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع كند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال برو باقي ماند و سيوم آنكه پير مردي كه زن نا بكار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا مي‌خواهد و با او نميسازد ملك گفت ازين عمل بر تهتك تو دليل توان گرفت جواب داد كه تهتك بحركات و سكنات دو كس ظاهر گردد يكي آنكه مال خود نزد بيگانه وديعت نهد دوم آنكه ابلهي‌را ميان خود و خصم حكم سازد و من درين كار تهتك نورزيده‌ام غايتش آنكه در امضاي فرمان شاه متابعت جسته‌ام ملك گفت مرا جهت ايران‌دخت غم بسيار است وزير جواب داد كه از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد يكي آنكه اصلي كريم و ذاتي شريف و جمالي زيبا و عفافي كامل دارد و دوم آنكه دانا و بردبار و مخلص و يكدل باشد و سيوم آنكه در همه ابواب نصيحت ورزد و در حضور و غيبت مشفق بود و چهارم آنكه در نيك و بد و خير و شر موافقت و انقيادرا شعار و دثار خود سازد پنجم آنكه خجسته فال و مبارك نفس بود و يمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ايران‌دخت بدين همه صفتها آراسته بود اگر ملك براي او اظهار ملال كند محق خواهد بود چه بي‌يار وفادار نه از عمر لذتيست و نه در زندگاني راحتي بيت

ذوقي چنان ندارد بيدوست زندگاني بيدوست زندگاني ذوقي چنان ندارد

ملك گفت اي بلار در سخن دليري ميكني و از حد ادب تجاوز مينمائي و چنان پندارم كه از تو دوري لازم است وزير گفت از دو تن دوري پسنديده افتد يكي آنكه نيكي و بدي يكسان پندارد و ثواب و عقاب عقبي‌را نا بود انكارد دوم آنكه ظاهررا از نواهي و باطن‌را از ملاهي پاك ندارد ملك گفت

ما در چشم تو حقير مينمائيم كه در اداي اين كلمات جرأت جائز مي‌شمري وزير گفت بزرگان در چشم سه طايفه سبك نمايند اول بندهٔ گستاخ كه گاه و بيگاه در نشست و بر خاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشيند و خواجه نيز با وي هزل كند و فحش دوست دارد دوم بندهٔ خائن كه بر اموال خواجه مستولي گردد و دست تصرف دران بكشايد چنانچه اندك مدتي‌را مال وي از مال خواجه بر گذرد و خودرا بر ولي نعمت راجح داند سيوم بندهٔ كه بي‌استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملك گفت من ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بودي وزير جواب داد كه هشت تن‌را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع‌را در جنگ و بذرگررا در زراعت و بزرگان‌را در زمان غضب و بازرگان‌را در هنگام حساب و دوست‌را در وقت حاجت و مردم اصلي‌را در ايام نكبت و زاهدرا در احراز ثواب آخرت و عالم‌را هنگام تقرير و مباحثه حاصل الامر چندانچه ملك مفاوضات كراهت آميز با وزير ميفرمود و وزير جوابي تيزتر از سنان زهر آب داده باز ميداد و سخني در حدت چون شمشير الماس بردم او نهاده ميگفت و ملك بطريق حلم تحمل نموده آن شربتهاي نا خوش گوارا نوش ميكرد نظم

تحمل كند هركرا عقل هست به عقلي كه خشمش كند زير دست
تحمل چو زهرت نمايد نخست ولي شهد گردد چو در طبع رست

عاقبت زبان ثنا گوئي بكشاد و گفت سايهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالميان پاينده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده كه باقدام جرأت بساط مباسطت مي‌پيمودم و در تصديع جناب رفيع بر مزيد ابرام اقدام مي‌نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود و المنت لله تعالي كه اگر كسي شبيه ملك طلبد و از مثل وي نشان جويد ع

جز در آئينه و آبش نتوان يافت نظير

اين چه بزرگوار ذاتيست بجمال حلم و مكنت آراسته و اين چه نفس نفيسي است بزينت صبر و وقار و خوش‌خوئي متحلي گشته و هرآئينه بزرگي چنين شخصي‌را مسلم بود و نام بزرگواري بر مثل چنين نامداري اطلاق افتد نظم

بزرگي بناموس و گفتار نيست بلندي بدعوي و پندار نيست
ازان نامورتر كسي‌را مجوي كه خوانند خلقش پسنديده خوي

ملک گفت اي بلار تو نيکو داني که من بناي کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده‌ام و اساس شهرياري بر شفقت و کم آزاري وضع کرده و اگر گاهي بتاديب جمعي که از روي نخوت تمردي اظهار کنند يا بتلويح و تصريح در مقام معارضه و موازنه آيند اشارتي صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداري و تمهيد قاعدهٔ پادشاهي است و گر نه سعت درياي همت عالي رتبت نه دران مرتبه است که بتحريک امثال اين سخنان موج خشم برآرد قطعه

من نه بيدم که بهر باد بلرزد برگش يا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار
يا نه کوهم که بناله بصدائي مردم يا نه ابرم که بگريد بهوائي صد بار

و من در حکم بقتل ايران‌دخت بي‌اختيار بودم و گفته‌اند الجواد قد يکبوا يعني ع

اسپ خوش رو نيز که گاهي سکندر مي‌خورد

وزير گفت آن نوع حکم نادر بود النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هيچ تاريخي نشان نداده‌اند که شاهي کامکار و والئي صاحب اقتدار با شمشيري بران و حکمي روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ جرمکار در مقام خواري بپاي ايستاده سخنان بي‌محابا گويد و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سياست جز حلم عظيم و عفو عميم چه تواند بود

مصرع

هرچند گنه بيش کنم لطف تو بيش است

ملک گفت چون بنده بگناه خويش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاينه بيند هرآئينه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کريم‌را از قبول عذر چاره نيست ع

و العذر عند کرام الناس مقبول

وزير گفت اي ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضاي فرمان ملک تاخيري جائز داشته‌ام و کشتن ايران‌دخت‌را موقوف گردانيده و از بيم اين مقال هول انگيز و هيبت اين خطاب عتاب آميز انديشيده در قتل او تعجيل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک‌را است

بيت

گر لطف مي‌نمائي و گر تيغ ميزني گردن نهاده‌ام چو اسيران بچنگ تو

چندانکه ملک اين سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت وارتياح بر ناصيهٔ

مبارکش ظاهر گشته رايت اداي محامدالهي باوج عليئين رسانيد و سجدات شكر نامتناهي بجاي آورده نعرهٔ شادي از ذروهٔ سپهر برين گذرانيد و گفت نظم

مژده اي بخت كه مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان جان دگر باز آمد

آنكه چون غنچه ببويش لب جان مي‌خنديد رخ دولت ز گل افروخته‌تر باز آمد

پس بفرمود كه عجب مانده بودم در آنكه سخن بر وجهي ميراندي كه هلاك ايران دخت مفهوم ميشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو ميشناختم و ميدانستم كه در امضاي آن توقفي خواهي كرد وزير جواب داد كه مفاوضهٔ من بنابران بود تا عزيمت ملك‌را نيكو بشناسم و بنگرم كه ازان حكم نادم هست يا نه اگر شمارا بر همان عزم قتل او مي يافتم غايبانه بدان مهم مي‌شتافتم اما چون كه خاطر بابقاي او مائل‌تر است گناه خود اظهار كردم و عذر تاخيررا تقديم نمودم ملك فرمود كه حزم و كياست تو دريننباب بر من ظاهرتر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بيفزود و خدمتي كه بجاي آوردي در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسيد اين ساعت باستظهار تمام بايد رفت و معذرت فراوان بايران دخت رسانيد و التماس آمدن او كه كليد ابواب حصول آماني و سرمايهٔ وصول فرح و شادماني همان تواند بود بخوبتر وجهي نمود

بيت

بيا كه وصل ترا از خداي مي‌خواهم بيا كه گوش بر آواز و چشم بر راهم

بلار از نزديك ملك بيرون آمد و ايران دخت‌را اشارت نجات و بشارت وصال رسانيد

بيت

دلا چو غنچه شكايت ز كار بسته مكن كه باد صبح نسيم گره كشا آورد

ايران دخت مثال حضوررا امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندگي بجاي آورد و زبان منت داري و شكرگذاري بر كشاد ملك گفت اين منت از بلار بايد داشت كه شرط مناصحت بجاي آورد و در اداي اين عزيمت تاني فرمود بلار گفت مرا بكمال حلم و رافت خسروانه و فرط كرم و رحمت بيكرانه و ثوقي تمام بود اين تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنددرا در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملك فرمود كه اي بلار قوي دل باش كه دست تو در مملكت ما كشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابري يافته است و بر هرچه گوئي و كني از حل و عقد و امر و نهي اعتراضي

نخواهد رفت بلار جواب داد كه سوابق عنايت و ميامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر يابم از هزار يكي آنرا شكر نتوانم گذارد

بيت

با آنكه بصد زبان بر آيد سوسن كي شكر بهار ادا تواند كردن

اما حاجت بندگان آنست كه پس ازين در كارها تعجيل ننمايد تا صفاي عاقبت از كدورت ندامت سالم ماند ملك گفت اين مناصحت‌را بسمع قبول اصغا فرموديم و در مستقبل بي‌مشاورت و استجازت مثال نخواهيم داد پس وزير و ايران‌دخت‌را خلعت گرانمايه ارزاني داشت و از كلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خراميده مجلس طرب بياراست

بيت

يكي معتبر جشني آراستند گلستان عشرت به پيراستند

ساقي زيبا از ساغر سيمين مي صافي در كام حريفان ميريخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاطرا در جويبار سينه آب ميداد

بيت

حبذا بادهٔ نشاط انگيز كرده بازار لهو و عشرت تيز

مطرب خوش آواز به آهنگ نواي هر گونه رود و ساز مرغ دل‌را در اهتزاز آوردي و نغمات اغاني نويد عيش و شادماني اشارت كردي لطافت دستان عود نغمهٔ هزاردستان مي‌نمود و نالهٔ دلكش چنگ از انينهٔ سينهٔ مستان زنگ مي‌زدود

نظم

مغني چو زهره برامشگري صراحي درخشنده چون مشتري

بقانون نوائي طرب گشته راست بنوعي كه طبع فريبنده خواست

بقيهٔ آن روز و تمام شب بعيش و طرب گذرانيدند

بيت

چو روز دگر صبح گيتي فروز بفيروزي آورد شب‌را بروز

ملك بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزير شرط خدمت بجاي آورده باصالت خود و وكالت اهل و اولاد ملك از براهمه داد طلبيد و تعبير خوابهاي كه بر نمط مذكور تقرير كرده بودند كرار كرد و حكم سلطاني بران موجب شرف نفاذ يافت كه كاريدون حكيم‌را حاضر گردانيدند و نكال عقوبت براهمه‌را بر راي حكيم تفويض فرمود كاريدون صواب چنان ديد كه بعضي‌را بر دار كشيدند و

جمعي‌را دز پاي فيل افگنده با خاك رهگذار يكسان ساختند و گفت جزاي خائنان و سزاي غداران اينست

نظم

هر آن كز ستم خنجري بر كشيد ✓ فلك هم بدان خنجرش سر بريد

چو سندان كسي سخت روئي نكرد كه خايسك تا ديب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حكم ممالك‌را با وزير گذاشت و خود با ايران دخت بمعاشرت پرداخته داد كامراني بداد

بيت

شب عشرت غنيمت دان و داد خوشدلي بستان كه در عالم نميداند كسي احوال فردارا

اينست داستان فضيلت حلم و ثبات و ترجيح آن بر ديگر اخلاق و عادات ملوك و سلاطين و بر خردمندان پوشيده نماند كه فايدهٔ از بيان اين حكايات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربت متقدمان و اشارت حكيمان‌را نمودار كار خود سازند و مصالح دين و دنيا و بناي كارهاي امروز و فردا بر قاعدهٔ حكمت و اساس كياست نهند و از تهور و تهتك بجانب وقار و بردباري گرايند و هركه بعنايت ازلي اختصاص يابد هرآئينه فرق همتش بتاج تواضع زينت خواهد گرفت و كتف منقبتش بدواج حلم زيور خواهد پذيرفت چه تواضع و حلم دشمن‌را دوست گرداند و دوست‌را بمرتبهٔ اقربا رساند

نظم

با حلم و تواضع اگر همنشين شوي اغيار تو شود بوفا يار غار تو

با هيچكس ز خلق جهان دشمني مكن تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سيزدهم

در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خيانت

مقدمه

بيت

کهن فيلسوف جهان آزماي سخن‌را چنين گشت برقع کشاي

که چون راي دابشليم اين داستان از بيدپاي حکيم استماع نمود ثنائي که از فحواي آن رواٸح محبت مشام قدوسيان رسد و مضمونش از مناشير تباشير صبح سعادت خبر دهد تقديم فرمود و گفت

بيت

اي عقل‌را ز رايت روشن شده مسائل وي وهم‌را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل

شنيدم صفت منفعت حلم و بردباري و مضرت تهتک و سبکساري و تفضيل ثبات و حلم بر يگر مناقب شهرياران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گويد داستان ملوک در داشتن ملازمان ين و معتمد و باز نمايد که کدام طايفه قدر تربيت نيکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن ر مقابله ثناي ملک هديهٔ دعا ترتيب فرموده گفت هر تحفهٔ دولتي که از کارخانه نصرمن الله و فتح يب چهره کشايد و هر عطيهٔ سعادتي که بر منصهٔ وما النصر الا من عند الله جلوه نمايد نصيب اتم و قسم م از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص باد نظم

تا بسترد بدست صبا دايهٔ چمن گرد از جبين لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسيم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان

قوي‌تر رکني در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه بايد که نقود ملازمان ودرا بانواع امتحان بر محک آزمايش زند و عيار راي و رويت و اخلاص و نصيحت هريک معلوم اند و اعتماد بر پرهيزگاري و صلاحيت و امانت داري و صيانت ايشان کند که سرمايهٔ خدمت ملوک

راستي است و راستي بي‌خدا ترسي و ديانت وجود نگيرد و سر همه دانشها خوف و خشيت باشد انما يخشي الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان كه خدا ترسد هم شاه‌را مادهٔ استظهار بوي قوي گردد و هم رعيت‌را عمدهٔ اميدواري از و روي نمايد نظم

خدا ترس‌را بر رعيت گمار كه معمار ملک است پرهيزگار

وزير از خدا بايد انديشناک نه از خوف سلطان و بيم هلاک

و البته دروغ گوي و نا راست نشايد كه در معرض محرميت آيد و در اسرار ملک مجال مداخلت يابد كه از آن خللها زايد و اثر ضرر آن بمدتهاي مديد پديد آيد راي فرمود كه اين باب بتفصيل احتياج دارد چه مردم بي‌اصل و فرو مايه بصفتهاي نيک آراسته ميباشند و به آخر مهم ايشان روي بتراجع نهاده موجب انفعال تربيت كننده مي‌شود بيت

نا پاک اصل اگرچه در اول وفا كند آخر ازان بگردد و عزم جفا كند

برهمن گفت مفصل اين سخن آنست كه خدمتگار پادشاه‌را سه صفت مي‌بايد اول امانت در فعل كه مرد امين پسنديدهٔ خالق و خلائق است و محرميت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک‌را شايسته و لائق دوم راستي در قول چه وصمت دروغ عيبي عظيم است و پادشاه‌را از دروغ گويان احتراز فرمودن فريضه باشد و اگر كسي‌را همه فضائل جمع گردد و بحق‌گذاري و وفاداري شهرت يابد چون دروغ گوي بود اعتمادرا نشايد سيوم اصلي پاک و همتي عالي كه فرومايه و بي‌همت قدر انعام و كرامت بواجبي نشناسد و از هر جانب كه باد آيد ميلان او ظاهر گردد ع اذا الريح مالت مال حيث تميل

و نسبت با بي‌وفايان گفته‌اند بيت

در طريق دوستي ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر كوي دگر

و پادشاه بايد كه نظر بمحاسن اخلاق چاكران كند نه بتجمل و استظهار ايشان چه زينت خدمتگاران سلاطين عقل و كفايت است و استظهار اين طايفه دانش و درايت و چون كسي بحليهٔ فضائل حالي و از شيمهٔ رزائل خالي افتد و عفاف موروث و صلاح مكتسب كه با يكديگر جمع كند و از بوتهٔ امتحان برين نسق كه تقرير افتاد ملخص و بي‌غش بيرون آيد لازم بود كه پادشاه در تربيت او ترتيب مصالح نگاه‌دارد و به آهستگي و تدريجش بمراتب تقرب و مدارج تمكن رساند تا حرمت او در چشمها و هيبت او در دلها متمكن گردد و حكما گفته‌اند پادشاه در تربيت چاكران چون طبيب حاذق بايد كه

تا در اول از حال بيمار و مدت ملال و كيفيت و كميت علت و اسباب و علامات آن استكشافي تمام و استفساري شافي ننمايد و بر كليات و جزئيات و دلائل نبض و قارورة وقوفي كامل و شعوري شامل حاصل نكند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرمايد همچنين پادشاه نيز بايد كه تعرف حال خدمتگاران از جزئي و كلي بكند و اندازهٔ كردار و مقدار گفتار و طريق هنجار هريك بشناسد انگه آغاز تربيت و تقويت كند و آسان آسان بر كسي اعتماد ننمايد تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست كه ملازم سلاطين معتمد و امين بايد تا هم اسرار مالي و ملكي از وقوف اغيار مصئون ماند و هم سپاهي و رعيت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر يكي از مقربان عياذاباالله بصفت خيانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول يابد يمكن كه بيگناهي‌را در معرض تلف افگند و موجب بدنامي پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر اين كلمات حكايت زرگر و سياح است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در دارالملك حلب پادشاهي نامدار و فرماندهي كامگار بود و اكثر سلاطين روزگار حلقهٔ انقياد او در گوش جان كشيده و اغلب خواقين جهاندار غاشيهٔ امتثال او بردوش دل گرفته

قطعه

سروري كز فرعدلش بست آئينها زمين قيصري كز نور رايش داشت آئينها زمان
هر كجا عزم جهانگيرش گران كردي ركاب فتح و نصرت‌را بدان جانب سبك گشتي عنان

و اين پادشاه دختري داشت مهر پيكر ماه منظر كه نور رخسارش چهرهٔ آفتاب‌را منور كرده بود و بوي زلف مشكبارش مشام ايام‌را معطر ساخته

نظم

لب لعلش نگين خاتم جم دهان از حلقهٔ انگشتري كم
ز رنگ عارضش روئي هوا لعل خم زلفش در آتش كرده صد نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوئي تنگدستان

پادشاه اين گوهر يكدانه‌را از ديدهٔ اغيار نهان داشتي و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادي روزي جهت اين دختر پيرايهٔ ترتيب مي‌نمودند و باستادي زرگر كه در صنعت خود كمالي داشته باشد احتياج افتاد و دران شهر زرگري بود كه كورهٔ تفشان آفتاب براي گداز زر او لائق بودي و

بوتهٔ رخشان ماه كارگاه سيم پالاي اورا موافق نمودي در جوهر شناسي بمثابهٔ كه بمجرد ديدن صدف قيمت دري كه در درون آن بودي بدانستي و در عيار گرفتن بمنزلهٔ كه بي‌تجربهٔ محك از غش و صفاي زر خبر دادي

نظم

روز و شب كوشش هنر كرده و ز هنر كار خود چو زر كرده

هرچه بتوان ز سيم و زر پرداخت ساختي آنچنانكه نتوان ساخت

ملك آوازهٔ او شنيده بود و بعضي از مصنوعات زيبا و كارهاي اعلاي او ديده درين وقت اورا بحرم طلبيدند و در باب ترتيب پيرايه با او گفت‌وشنيدي رفت مرد زرگر جواني بود ظريف روي شيرين زبان دل پادشاه در اثناي محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مباركش‌را بملاقات دايمي او رغبتي پديد آمد و او روز بروز بهنرهاي غريب و سخنهاي عجيب پادشاه‌را شيفته ساختي و ساعت بساعت ملك نيز در تقريب و تعظيم او بيفزودي تا محرم حريم سلطنت شد و دختر پادشاه كه آفتاب و ماه سايه بر وي نيفگنده بود اورا در پس پرده راه داد ع هركه شد محرم دل در حرم يار بماند

و اين پادشاه وزيري داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت راي معروف و مذكور رقم كلك جهان كشايش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فكر عالم آرايش طراز جامهٔ شوكت ارباب دين و دولت‌را بر راي روشن او اعتقاد بودي و اصحاب ملك و ملت‌را از خامهٔ خضر خاصيتش مادهٔ حيات افزودي

بيت

كلكش تو باركَ الله بر ملك و دين كشاده صد چشمه آبحيوان از قطرهٔ سياهي

چون وزير ديد كه پادشاه در تربيت زرگر از حد اعتدال در گذشته و مبالغهٔ اعزاز و اكرام اورا باقصي الغايت رسانيده از محض نصيحت و دولتخواهي درمحل صالح و وقت پسنديده بتقريبي كه از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد كلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود كه شاها سلاطين سابق ارباب حرفت‌را در صدر اصحاب مكنت نياورده‌اند و ايشان‌را هم در ميان اقران و همسران بزرگ گردانيده و حالا ملك اين شخص‌را محرم حرم ساخته و قبل ازين قابليت اورا چنانچه بايد و شايد نشناخته و بخاطر من چنان ميرسد كه اين شخص اصلي كريم و عنصري پاك ندارد چه پيوسته سخنان او بر آزار و ايذاي مردم موقوف است و همتش بر اجراي اوامر و نواهي نه بموقع و محل مصروف و از چنين مردم آئين وفاداري و رسم حق‌گذاري توقع نتوان كرد بيت

هركه از ناكس طمع دارد وفا از درخت بيد مي‌جويد ثمر

و من مشاهده كرده‌ام كه هرگاه ملك به نسبت شخصي در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دني از غايت ملال بنا بودن خود راضي گشته و حكما گفته‌اند علامت ارادل آنست كه قوت ديدن كرم ديگري با ديگري نداشته باشد نظم

سفله نخواهد دگريرا بكام خس نگذارد مگسي‌را بجام
كنده نمك‌را چو نشاني بخوان بيشتر از نان خورد افسوس نان

و سزاوار تر بصحبت ملك طايفهٔ توانند بود كه عزاصالت با شرف فضيلت جمع كرده‌اند و از مخالطت جاهل بد گوهر اجتناب بايد نمود چه از مرافقت اين طبقه انواع خللها زايد و آنرا كه خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ ديانت و رعايت امانت نكند و چون اين صفت از ميانه مرتفع شد هر عيبي كه در حيز امكان داخل است از مرد خائن توقع توان كرد

مثنوي

كسي كز امانت ندارد نصيب اگر بد كند نبود از وي غريب
خيانت ز هر فعل بد بدتر است تمامي بديها در و مضمر است

ملك گفت اين جوان صورت نيكو دارد و نيكوئي صورت بر زيباي معني دليل است كه الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته‌اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر ميدهد

بيت

هركه عاقل بود از خوبي عنوان داند كه دران نامه خبرهاي نكو خواهد بود

و آنكه حضرت رسالت رتبت عليه من الصلوات افضلها و اتمها فرمود كه رقعهٔ احتياج بر كسي خوانيد كه صفحهٔ عذارش به آيت حسن و جمال مزين باشد و نيكوئي از تازه روئي چشم داريد كه رخسار حالش بخال خوبي آراسته بود اطلبو الخير عند حسنات الوجوه اشارت بدانست كه حسن صورت نمونهٔ لطافت معنيست بيت

هركه اخلاق ظاهرش باخلق نيك بيني گمان بد مبرش

وزير گفت درد بيرستان حكمت سورهٔ حسن صورت نمي‌خوانند و آيت كمال از روي حقيقت جز اوصاف پسنديده‌را نمي‌دانند چه بسيار كس باشد كه بصورت زيبا دل خلقي برباید و چون نقد معني او بر محك امتحان زنند هيچ چيزرا نشايد در امثال حكما وارد است كه حكيمي جوان خوبصورت بديد و دلش بمصاحبت او مائل شد پيش آمده سكه حقيقتش‌را بيازمود عياري كه ازان باز توان گفت

نداشت حكيم درگذشت وگفت نيكو خانه ايست اگر دروي كسي بودي

بيت

ره بمعني بر كه در صورت دوني ماند بهم از يكي خيزد شكر و آن يك ز بهر بوريا است

ملك فرمود كه بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان كرد و صاحب مزاج معتدل‌را قابليت تربيت هست و چون درين مدت مربي نداشته يمكن كه بعضي اخلاق وي از منهج اعتدال منحرف شده باشد اكنون نظر تربيت برگماريم تا اكتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ كمال رسد چه اثر تربيت سنگ خارارا ياقوت فرح افزاي و لعل آبدار دلكشاي مي‌سازد و به يمن تقويت خون سياه مشك خوشبوي غاليه بار و قطرهٔ باران گوهر يكتاي شاهوار مي‌شود

رباعي

از تربيت است كآب گوهر گردد خون درته نافه مشك اذفر گردد

و آن آهن تيره روي بي‌قيمت‌را اكسير چو تربيت كند زر گردد

وزير جواب داد كه اي ملك آن‌را كه جوهر اصلي ندارد تربيت فرمودن نه لائق است چه هر سنگي جوهر نگردد و هر خوني مشك اذفر نشود و اگر ناكس هزار سال تربيت يابد ازو توقع نيكوئي نتوان داشت

بيت

بيدرا گر بپرورند چو عود بر نيايد نسيم عود از بيد

و لئيم‌را صد نوبت اگر تبديل و تغيير دهند جوهر ذاتي او متغير نخواهد گشت و عزيزي درينباب نيكو فرموده است

قطعه

هركه در اصل ناكس افتاده است بتقاليب دهر كس نشود

سگ مگس‌را اگر كني مقلوب قلب او غير سگ مگس نشود

و چون اينمعني محقق شد بايد كه كسي با چنين ناكس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملك‌زاده از صحبت كفشگر به ذل بندگي افتاد و از موانست جوهري بسرحد وادي هلاك رسيد شاه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه در بلاد فارس پادشاهي بود نيكوسيرت پاكيزه‌سريرت اساس جهانداري بر عواطف رعيت پروري نهاده و بر سرير شهرياري داد مرحمت گستري داده

بيت

کشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشيده هيبت او پاي ظلم در زنجير

اورا پسري در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصيه او پيدا و امارات جهان کشائي در طلعت خوشش هويدا

بيت

روز ولادتش چو نظر کرد مشتري انصاف داد و گفت که اين سعد اکبر است

و بر کتف اين پسر بمقدار کف دستي خالي سياه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغير شده از حکماي زمان خاصيت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل ديده‌ايم که هرکه چنين نشاني دارد اورا خطرها افتد اما بعاقبت کشور گير و جهان کشاي گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربيت شامل حال او ميداشت و در جوار ملک کفشگري بود بي‌حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعايت همسايگي بجاي آورده اورا وظيفهٔ مرتب و مرسومي معين ارزاني داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانيدي ملکزاده چون بسن چهارده سالگي رسيد و طبع او بملاعبت ميل کرد پيوسته درحجرهٔ کفشگر آمدي و ببازي مشغول گشتي وزير از صورت حال آگاهي يافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غايت نازگي است و آنرا بهرطرف که ميل دهند هرآئينه مائل گردد و بران دستور بماند

نظم

شاخي که بتازگي کج آساست اصلاحش اگر کني شود راست

اما دو سه سال اگر بر آيد اصلا کجيش راست نيايد

صلاح آنست که ملک شاهزاده‌را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذميمهٔ او در طبيعت ملکزاده سرايت نکند و همت فردوش آن کوکب سپهر سلطنت‌را در حضيض مذلت نيفگند و ديگر انواع خطرات از و متصور ميتواند بود ع کز نفس خبيث هرچه گوئي آيد

ملک فرمود که او کودکي است با کفشگر خوي گرفته و نزد من بسيار عزيز است يمکن که اگر اورا از صحبت وي منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدي باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نيک از بد امتياز کند آنگه بنصيحت حال اورا بصلاح آوريم وزير خاموش شد و شاه کفشگررا طلبيده انواع تلطف در بارهٔ وي ارزاني داشت و بمواعيد خسروانه اميدوار ساخته فرمود که تو مارا همسايهٔ و اين جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است و چنان مي‌خواهد که انيس و رقيب او باشي و از آب و آتش محافظت نمائي کفشگر زمين خدمت بوسه داد و گفت

بيت

گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد

من بنده خودرا قابليت اين منصب شريف نمي بينم و استحقاق چنين رتبهٔ كه مقصد اقصي نام است از خود مشاهده نمي‌نمايم ليكن نظر شهنشاهي كيميائي است كه خاك تيره‌را زر صافي سازد و سنگ ناقص‌را گوهر كامل گرداند بيت

خاكي كه برو گذر كني جان بخشد سنگي كه در و نظر كني زر گردد

اميد آنكه بميامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهي مرعي افتد كه بعز استحسان اقتران توان يافت القصه خدمت ملكزاده قبول كرد و بي‌دهشت اورا بر داشته بكلبهٔ خود آوردي و ببارگاه شاه بردي و گاه‌گاه نيز ملكزاده شب در حجرهٔ او بودي و پادشاه باستيناس او با كفشگر اظهار فرح كردي و كفشگر خدمت شاهزاده بنوعي پيش گرفت كه روز بروز قربت او در حضرت ملك زياده ميشد تا بكلي معتمد عليه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوي شرف از اقران در ربود ع پچوگان خدمت توان برد گوي

روزها شاهزاده‌را بگشت بوستانها بردي و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتي و احيانا شب نيز در باغها و تماشاگاهها بسر بردي وقتي از اوقات ملك‌را سفري ضرور پيش آمد و با جمعي از خواص خدم عزيمت حركت مصمم گردانيده كفشگررا طلبيد و مجددا شاهزاده‌را بوي سپرده انواع تاكيدات محافظت او بظهور رسانيد و كفشگر فرمان شاه‌را بجان قبول كرده بتازگي كمر خدمت بر بست و ملك‌را در نواحي شهر باغي بود نمونهٔ روضهٔ خلد برين و انموذج نزهت‌گاه اعلي عليين صبا از زلف پر تاب بنفشهٔ او نافهٔ مشك ناب كشوده و عطار شمال از جعد پر شكن مشكينش عنبرتر ربوده رياحين جنان از روايح گلهاي سيرابش سمت طراوت جستندي و شگوفهاي نهال سدره و طوبي از انوار اشجار سر افرازش صفت لطافت وام كردندي نظم

بخوبي باغ چون خلد برين بود دران خلد برين گل حورعين بود

سمن ساقي و نرگس جام در دست بنفشه پر خمار و سرخ گل مست

فگنده سنبل تر زلف بر دوش كشاده باد نسرين‌را بناگوش

نوائي بلبل و آواز دراج شكيب عاشقان‌را كرده تاراج

شاهزاده بيشتر اوقات بتماشاي اين باغ ميل كردي درين محل كه شاه سفر اختيار فرموده بود

شاهزاده بطريق معهود ميل باغ كرده با تني چند از غلامان و خادمان كه پيوسته ملازم بودندي روي بباغ نهاد و كفشگر ديد كه امروز ملكزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مكلل بجواهر در بر گوهر خسيس و سرشت لئيم اورا بر مكر و خيانت تحريص نمود و با خود انديشيد كه اين جامه و تاج سرمايهٔ صد بازرگان است بلكه راس المال هزار دريا و كان حالا پدرش از دارالملك دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ايمنند صلاح آنست كه اين پسررا بردارم و بشهري دور دست برده پيرايه و لباسش را ببهاي شگرف بفروشم و باقي عمر برفاهيت و فراغت بسر برم بيت

فرصتي يافتهٔ خيز و غنيمت دارش دولتي رو بتو آورد ز كف مگذارش

عاقبت آن بيعاقبت خاكسار از هواي نفس غدار آتش فتنه برانگيخت و آبروي امانت بر زمين جفا ريخته قصد مخدوم زادهٔ خود كرد با غلامي كاردان كه محرم او بود اين راز در ميان آورده و هريك از ملازمان را بنوعي داروي بيهوشي خورانيد و شاهزاده را نيز از هوش برده در صندوقي بزرگ خوابانيد و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازهٔ بسته كه ماه تيزگرد بر سرعت سير او آفرين كردي و سپهر جهان پيماي سبك پاي اورا تعريف نمودي نظم

بسرعت با فلك پيشي گرفتي بپويه با قمر خويشي گرفتي

گهي سوي نشيبش عزم چون سيل گهي همچون بخارش بر هوا ميل

و خود بر سمندي سوار شد كه چون عمر كامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تيررا در روندگي پي زده و برق را در جهندگي جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندي گوي مسابقت از وهم در ربودي و اگر تازيانه بدو نمودندي از كرهٔ خاك بر قبه افلاك جستي نظم

ز آسيب گام و سمش گاه تك نشان بر رخ ماه و پشت سمك

بچابك روي از فلك كم نبود صبا مرد ميدان او هم نبود

و غلام را نيز بر اسپي ديگر باد پيماي آهن خاي برق نماي رعد صداي عالم پيماي سوار كرد بيت

زمين نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش سبك گذر چو جواني و قيمتي چو روان

و دو اسپ ديگر كوتل كرده و زاد و توشه بر داشته روي براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتي دور و دراز طي كردند و علي الصباح اندك زماني آسايش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوك مسالك گرم روي آغاز نموده دور و دراز از سر حد مملكت شاه گذشته بولايتي ديگر رسيدند ازان جانب

خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخرالامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سر که کهن در دماغ هریک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشاني ندیدند روي بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و ازان گل رعنا بوي بمشام او نرسید

نظم

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود و آن نوشگفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبري نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب به پیمایند و در حوالي و نواحي شهر و ولایت جست و جوي نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بي‌پایان بهیچ وجه راهي بسر منزل مقصود نرسید قاصدان نا امید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه‌را از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزي در گداز آمد و شمع‌وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحواي این بیت مستفاد مي‌شد

بیت

دارم امشب گرمي در سر که ننشینم ز پاي تا سرا پائي وجود خود نسوزانم چو شمع

شب همه شب بسوز دل مي‌گذارانید تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسیده آهي سرد از سینهٔ پر درد بر آورد و گفت

بیت

همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع

به آخر پروانهٔ ارجعي الي ربک در رسیده شمع حیاتش به تند باد کل من علیها فان کشته شد ع

رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند

مجاوران حرم صورت واقعه‌را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دارالملک‌را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجاي آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشهٔ شکیبائي پیش گرفت

بیت

در چنین حالي چو با پیر خرد کردم رجوع گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون

اما کفشگر شاهزاده‌را بملک شام برده بعد ازانکه جواهررا تصرف کرده بود اورا ببازرگاني فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصري‌را کاسد ساخت

بيت

يوسف چه اگر همسر مشكش بخريدند تو قابل آني كه بجانها بخرندت

هرگاه كه آن سرو ناز پرورد از خانه بيرون آمدي هزار بيدل بر سر راه نياز جان نثار كردندي و از هر گوشه و كنار جهت جان درازي آن سهي قامت دست دعا بر آوردندي

بيت

بهر رهي كه گذشتي براي ديدهٔ بد هزار دست دعا ز آستين برون آمد

بازرگان مردي متميز و كافي بود و فطنت و ذكائي تمام داشت با خود گفت مصاحبت اين غلام پس ازين مارا صرفه و مصلحت نيست چه اگر در خانه مخفي دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بيرون آيد آتش فتنه مشتعل گردد و كسي طاقت ديدن آن روي نيارد

بيت

رسيد دلبر من اي نظارگي زنهار به بند ديده گرت جان بكار مي‌آيد

صواب آنست كه اين غلام‌را تحفه نزديك پادشاه فارس برم كه سلطاني كريم النفس است يقين كه باضعاف قيمت غلام‌مرا انعامي‌فرمايد پس بازرگان اورا بفارس آورده بر سبيل تحفه بملك گذرانيد و بعد از ده سال كه از كنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسيد

بيت

چارده ساله بتي چابك و شيرين دارم كه بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بار دگر بدارالملك فارس رسيد ملك از حال فرزند غافل هديه بازرگانرا تشريف قبول ارزاني داشت و بحلقهٔ غلامان خاص قرستاد و روز بروز در تربيت او مي‌افزود تا باندك مدتي از ساير اقران امتياز يافت و با جوهري كه پيوسته در خزانه ملازم بودي و قيمت جواهر و پيرايها بدو تفويض يافتي انس گرفته بود و همواره اورا رعايتها كردي و از هر تحفه كه ملك بدو دادي جوهري‌را نصيبي فرستادي اما جوهري چون كمال محرميت غلام بديد گوهر لئيمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام‌را بفريبم تا انگشتري خاص ملك بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ويران كنم و ذخيرهٔ وافر و مالي نفيس ازان بردارم پس با غلام گفت اي نازنين همه روز اصناف الطاف در حق اين كمينه مبذول مي‌فرمائي و من مي‌خواهم كه بخدمت پسنديده بعضي ازانرا مكافات كنم ملك‌را بر خاتم مبارك نقشي است كه هركرا بدان نقش خاتمي بدست افتد حكم او مطلق شود و ملك جهان بروي قرار گيرد

بيت

گوئيا مهر سليمان است نقش خاتمش هركه با خود دارد آيد درنگين ملك جمش

اگر متحمل اين زحمت شوي و در وقتي كه ملك بشكر خواب استراحت مستغني باشد آن خاتم‌را از انگشت وي بيرون كني و نزد من آري تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقريب سرير سلطنت بفر جمال تو مزين شود بشرط آنكه عمل وزارت بمن مقرر داري ع بخشي مرا ز خوان نوالت نوالهٔ

جوهري شاهزاده‌را بدين نقش فريب داد تا شب هنگامي بخواب گاه ملك در آمده دست جرأت بانگشت ملك دراز كرده آهسته آهسته انگشتري بيرون آورد ملك بيدار شد و غلام‌را گفت اين جرأت چرا نمودي و ترا بدين خاتم چكار بود شاهزاده از تقرير عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملك مشتعل شده سياف‌را طلبيد و بكشتن او مثال داد سياف نخست جامهٔ از برش بر كشيد آن خال سياه بر كتف وي پديد آمد و ملك از مشاهدهٔ آن خال بيهوش شد و سياف دست از سياست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسيد و گفت اي نور ديده صحبت كفشگر زراق مارا در نيران فراق انداخت پسر نيز عذرها خواست و گفت دوستي جوهري مرا برين بي‌ادبي تحريص نمود شاه جوهري‌را ادبي بليغ فرمود و شاهزاده‌را نصيحتها كرد كه در مستقبل زمان از مصاحبت نا كسان دامن در چيند تا بامثال اين احوال گرفتار نگردد و فائده اين مثل آنست كه بر خاطر اشرف ملك ظاهر گردد كه صحبت بد اصلان شاه‌را بنده و بنده‌را سر افگنده ميسازد و زرگر از جملهٔ آنها است كه از مخالطت او احتراز بايد نمود و حال آنكه ملك در تربيت او بسر حد افراط رسانيده مصلحت آنست كه در تقريب و تمكن او جانب اعتدال مرعي باشد مبادا خللي كلي كه تدارك آن از حد امكان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزير التفات نه نمود و گفت سلاطين بي‌تلقين دولت در كاري شروع ننمايند و بي مدد الهام بمهمات خطير خوض نفرمايند نسبت عالي و خاندان قديم در شرف ذات و كمال صفات آدمي چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اكرام ماثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب نظم

از هنر خويش كشا سينه‌را مايه مكن نسبت ديرينه‌را

آب گهرهاي كهن‌را مجوي در چو كهن گشت شود زرد روي

شريف و بزرگوار آنكس تواند بود كه پادشاه وقت اورا بر گزيند و يكي از ملوك عالي قدر گفته

است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هركه‌را ما بر داريم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هركه‌را فرو گذاريم كوكب بختش در حضيض خمول افتد نسيم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشك گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد

نظم

سلاطين هركرا از پيش راندند ز اوج چرخ بر خاكش نشاندند

چو چشم صبح بر هركس كه ديدند پلاس ظلمتش از بر كشيدند

و ما اين جوان‌را بر داشته‌ايم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته اميد چنانست كه گمان ما درو بخطا نكشد وزير ديد كه شاه در تربيت او ثابت قدم است دم در كشيد و ديگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزي چند بر آمد زرگر دست اختيار كشاده ديد پاي از مركز اعتدال بيرون نهاده باميد و بيم و وعده و وعيد تصرف در مال مردمان آغاز كرد روزي جهت پيرايهٔ دختر شاه ببعضي از جواهر احتياج افتاد بدان نوع كه مدعا بود نه در خزانهٔ شاه يافتند و نه در بازار جوهريان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر يافت كه دختر بازرگاني بدين گونه جواهر قيمتي دارد زرگر بطلب جواهر كسي نزد وي فرستاد دختر بانكارپيش آمده چندانچه مبالغه كردند فائده نداد القصه اورا طلبيدند و زرگر دختر شاه‌را فرمود كه من شنيده‌ام كه اين بازرگان بچه درهاي شاهوار دارد كه تا جوهري فلك دانهاي جواهر زواهر انجم‌را بر طبق زبرجدنگار فلك جلوه داده بصفا و روشني آن لالي آبدار نديده و تا دايهٔ دريا در يتيم‌را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصيرت نظير آن گوهرهاي يكدانه مشاهده نه نموده

بيت

چو زهره بخوبي و رخشندگي گرو برده از مه بتابندگي

و بتصرف او يا قوتهاي خوش آبست كه مادر خورشيد تابان در رحم كان بصد خون جگرش پرورش داده و كوه خارا با آن همه سنگدلي در صميم سينه‌اش بهزار ناز نگاه داشته

بيت

قطرهائي باده‌را ماند كه در هنگام دي منعقد گردد درون جامهائي لعل فام

و چند پارهٔ زمرد سبز ريحاني دارد كه ديدهٔ نظارگي در تماشاي آن خيره ماند و مردم ديده‌را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلكشاي روشني افزايد

بيت

زو نور بصر فزود و معلومم شد كز سبزه شود روشني چشم فزون

و در درج جواهر او لعلي چند است رماني که چون گلنار فارسي در نظر مبصران آتش افروزد و فيروزهٔ چند خوش رنگ و صافي که سپهر مينائي لطافت از لون آن اکتساب نمايد

بيت

لعلش نمونهٔ ز سهيل عقيق رنگ فيروزه‌اش نشانهٔ از چرخ سبر فام

ملکه‌را امر بايد فرمود تا اين دختر جواهررا حاضر گردانيده بقيمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکليف و تشديد از و حاصل بايد کرد ملکه بازرگان زاده‌را باحضار جواهر تکليف نمود دختر سوگندها ياد کرد که من چنين جواهر ندارم و خورده ريزهٔ که داشت آنرا در ميان آورد زرگر آنرا نه پسنديد و ملکه‌را بر تعذيب او تحريص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام هن نا قصات العقول مست و بيخود بود و دمدمه ديو مردم با آن يار شده و نخوت سلطنت و کامگاري و دغدغهٔ نفس ستم پيشه‌را مددگار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی‌را آن عجوزهٔ بيچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فرياد و نفير بفراز چرخ اثير رسانيدند وزير پاک ضمير اين صورت‌را بر لوح خاطر شاه تصوير کرد ملک‌را از دود بدنامي چنين که از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاويهٔ سينه تيره شد و بطريق تلطف وارثان بازرگان زاده‌را بنواخت و مال بسيار داده خشنود گردانيد و دختررا از نظر التفات بيفگنده ترک تربيتْ زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئيم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر از انتقام سلطاني ترسيده بگريخت مادر دختر صلاح دران ديد که دختر چند روزي از شهر بيرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتي که خواطف عواصف قهر شهرياري تسکين يابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهي انطفا پذيرد بشفاعت بعضي از خواص بحرم آيد دختر بچهار باغ بدر رفت و زرگر ازين حال خبر يافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگررا ديد آغاز اضطراب کرد و گفت اي بدبخت شوم ديدار

بيت

حيف باشد نظر بديواري که برو صورتت نگار کنند

باز آمدي تا فتنهٔ ديگر بر انگيزي و حيلهٔ از راه طمع و غرض بر کار کني برو که ديگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از قبيل محال زرگر از نزد شاه‌زاده ناامید بيرون آمد و روي در بيابان نهاده سراسيمه و پريشان حال ميرفت شب در آمد و ابر تيره سرا پردهٔ سياه فام در فضاي هوا

نصب كرده چراغ ستارگان‌را فرو نشاند بيچاره زرگر در چنان وقتي كه غبار نيل در عرصهٔ زمين بيخته بودند و دودهٔ زنگباري بر بالاي قطران ريخته بيت

شبي چون روي زنگي از سياهي رسيده زنگ شب تا پشت ماهي

بيخود وار قدم مي‌زد قضارا دران صحرا براي شكار ديلان چاهي فرو برده بودند و ببري و بوزينه و ماري دران چاه افتاده زرگر كه براه مردمان از جفا چاه كندي از گرد راه رسيده بر اثر جانوران در چاه افتاد مثنوي

اي كه تو از ظلم چاهي ميكني از برائي خويش چاهي ميكني

گرد خود چون كرم پيله بر متن بهر خود چه مي‌كني اندازه كن

اين جماعت كه در قعر چاه بودند از رنج خود بايذاي ديگري نپرداختند و روزها بر همان قرار در تك چاه بماندند تا يكروز سياحي از اهل شهر عزيمت سفر نموده بر ايشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پريشان خاطر گشت با خود انديشيد كه آخر اين مرد از فرزندان آدم است و درين ورطهٔ محنت گرفتار آمده ببادية ممات نزديكتر است از سر منزل حيات مروت اقتضاي آن ميكند كه بهر وجه كه ميسر گردد اورا خلاص دهم و ثواب اين عمل از براي يوم لا ينفع مال و لا بنون ذخيره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزينه دران آويخته بر سر چاه رسيد كرت ديگر مار مسابقت كرد سيوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون اين هر سه بهامون رسيدند سياح‌را دعا كرده گفتند بيت

كار دولت باشد آن نه سعي ما گرگاه گاه چونتو مطلوبي بسر وقت طلبگاران رسد

بدانكه ترا بر هريك از ما منتي بزرگ و نعمتي تمام ثابت و متوجه شد و درين وقت مجازات و مكافات آن ميسر نمي‌گردد بوزينه گفت من در دامن آن كوه كه بشهر متصل است مي‌گذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم ميمون مشرف سازي طريق حق‌گذاري مرعي افتد ببر گفت من نيز در حوالي شهر بفلان بيشه وطن گرفته‌ام و يمكن كه اگر بدان موضع گذري فرمائي بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجاي آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسكن اختيار كرده‌ام چون آنجا تشريف آري و سعادت مساعدت نمايد بقدر امكان عذر اين احسان بخواهم و حالا نصيحتي داريم كه استماع آن بر تو فرض است اين مردرا از چاه بيرون ميار كه آدمي بدعهد باشد و پاداش نيكي ببدي لازم داند بجمال ظاهر ايشان فريفته نبايد گشت و از قبح باطن و نا پاكي اخلاق شان ايمن نبايد بود

بيت

بگذر از صورت و سيرت بصفا دار ازانكه آدمي شكل بود كو بتراز دد باشد

و اكثر اهل روزگار به آرايش صورت مشغول اند و از اصلاح معني غافل لاجرم ع

ديده‌را يوسف اند و دل‌را گرگ

علي الخصوص اين مرد كه روزها رفيق ما بوده و خوي و خصلت او نيكو شناخته ايم البته در بشرهٔ او علامت مروت نديده‌ام و از گلشن صفاتش بوي وفا نشنيده

بيت

وفا مجوي ز خوبان كه هيچكس نشنيد بهيچ وجه ز گلزار دهر بوي وفا

و اگر قول مارا كار نه بندي روزي باشد كه از كرده پشيمان شوي سياح بسخن ايشان التفات نا نموده رشته فروگذاشت و مناصحت بي‌غرض‌را بسمع قبول استماع نا كرده زرگررا بسر چاه آورد مرد زرگر سياح‌را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بي‌عنايتي شاه و سرگشتگي خود بازگفت و با اين همه التماس نمود كه روزي برو بگذرد شايد كه مكافاتي بجاي تواند آورد سياح گفت حالا پاي توكل در طريق عزيمت نهاده‌ام و دو سه روزه در اطراف عالم سيري خواهم كرد اما شرط كردم كه اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ يابد ديگر باره شرف صحبت دريابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم

بدين معاهده يكديگررا وداع كردند و هركس بجاي خود باز گشتند سياح روي براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواري شد و پادشاه از تربيت زرگر پشيمان و از ناشنودن مواعظهٔ و زير منفعل بجانب دختر التفات نميكرد و چندانچه اكابر بوسائل شفاعت تمسك نموده در خواست ميكردند بموقف قبول نميرسيد تا برين قضيه يكسال بگذشت و سياح برخي از بلاد و ولايات‌را تماشا فرموده سيصد درست زر بدست آورده آخر داعيهٔ حب الوطن ظهور كرده با خود انديشيد كه هرچند مرا در غربت كارها بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنيا و سعادت عقبي درازدياد ليكن هواي مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در كام دل خوشگوارتر

بيت

اگرچه نرگس دانها ز سيم و زر سازند براي نرگس هم خاك نرگستان به

پس از غربت روي بمسكن نهاد و شب هنگامي بدامن آن كوه كه موضع بوزنه بود رسيده فرود

آمد قدري از شب گذشته دو دزد خونريز فتنه انگيز كه مريخ خنجرگذار از خدنگ سينه شگاف ايشان بر حذر بودي و سماك نيزه دار از هول تيغ جان شكار شان سپر ترس در روي كشيدي

بيت

چو چشم دلبران پر كين و خونريز بقصد خون مردم تيغها تيز

ببالين وي آمدند و نقد و جنسي كه داشت تصرف كرده پايش بخم كمند محكم بر بستند و در كريوهٔ خطرناك كه از شارع دور بود همچنان بسته بيفگندند بيچاره با خود گفت هنوز كه رمقي از حيات داري و رقمي از صفحهٔ زندگاني ميخواني ع جائي گله نيست شكر بايد كردن

شب همه شب مرد سياح بسته افتاده بود و حكم قضا و فرمان قدررا گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بيطاقت شده فرياد آغاز كرد بيت

ميرسد گر كند دلم فرياد ليک فرياد رس نمي‌بينم

اشک حسرت از ديده مي‌باريد و بسوز سينهٔ غم اندوز مي‌ناليد و ميگفت دريغ درين مهلكهٔ عنا نا چيز شدم و كس از حال من وقوف نيافت و با اين همه درد جان سوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوي دوا بمشام اميد نرسيد بيت

دل كرا سوزد درين غم بر من دل سوخته جز دل من چون كسي پهلوي من سوزنده نيست

درينوقت بوزينه بطلب طعمه بيرون آمده بر حوالي آن كريوه ميگذشت آوازي دردناك شنيد و ازان صدا بوي آشنائي احساس كرد در عقب كريوه رفته بسر وقت سياح رسيد چون يار خودرا بستهٔ بند بلا ديد سيلاب خونين از چشمهٔ چشم بكشاد و گفت اي دوست عزيز بدين جاي چون افتادهٔ و احوال تو برچه منوال است سياح گفت اي يار مهربان در محنت آباد دنيا هيچ تحفهٔ راحتي بي غصهٔ جراحتي نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هيچ گنج لطافت بي‌زخم اژدهاي رنج و آفت بدست نيايد

بيت

كس عسل بي‌نيش ازين دكان نخورد كس رطب بي‌خار ازين بستان نچيد

و هرگاه كسي بدين نكته دانا شد و حقيقت اين حال بر وي منكشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گيتي چون ابر خزاني اشك ملالت بايد ريخت و نه بر جلوهٔ گلهاي تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب بايد انداخت كه نه غم اورا مداريست و نه شادئ اورا قراري

نظم

درين هستي كه يابد نيستي زود نبايد شد به هست و نيست خشنود
چشاند آب و بر آتش نشاند به بخشد چيز و آنكه وا ستاند
دهد بستاند و عاري ندارد بجز داد و ستد كاري ندارد

پس قصهٔ دزدان و زر بردن و اورا بسته آنجا افگندن بتمامي باز راند بوزينه گفت خوشدل باش كه

بيت

در نوميدي بسي اميد است پايان شب سيه سفيد است

و من بقدر طاقت در تدارك آن خلل سعي خواهم نمود و اهم مهمات خلاص كردن تست پس بندهاي سياح‌را بگسيخت و اورا بخانهٔ كه از خس و خاشاك فراهم آورده بود رسانيده ميوهاي تر و خشك حاضر گردانيد و التماس كرد كه امروز ازين منزل بيرون ميا و با دل فارغ سر بر بستر آسايش نه تا من باز آيم و از پيش سياح بيرون آمده پي دزدان بر داشت و بر عقب ايشان روان شد اما دزدان رخت و زر بر داشته همه شب راه برفتند و صباح‌را كوفته و مانده بسر چشمهٔ رسيدند خواب بر ايشان غلبه كرده رختهاي سياح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ايمن و خاطر مطمين در خواب رفتند چاشتگاهي‌را بوزينه بسر وقت ايشان رسيد و ايشانرا غافل يافته فرصت وقت غنيمت شمرد و پشتوارهٔ رخت‌را بشگافته و اول پدرهٔ زررا بر داشته بگوشهٔ برده در خاك پنهان كرده باز آمد ايشان هنوز متنبه نشده بودند پاره ديگر از سروپاي سياح ببرد و در موضعي مختفي ساخت حاصل الامر تمامي رخوت سياح‌را با بعضي از وصلهاي دزدان كه بران قدرت يافت بر داشته جايها بنهاد و از دور بر بالاي درختي مترصد كار ايشان قرار گرفت چون زماني بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشاني نديدند سراسيمه و حيران بهر طرف دويدن آغاز نهادند يكي كه بران ديگري بجودت ذهن فايق بود گفت اي برادر اين سر چشمه جاي آمدوشد آدميان نيست و ديگر آنكه اثر اقدام آدميان نيز بر حوالي چشمه نمي‌نمايد اين صورت بهيچ وجه از آدمي صادر نشده غالب ظن من آنست كه اين سر چشمه جاي ديوان و پريان است و ما گستاخانه اينجا آمديم و دست و پاي دراز كرده بخواب رفتيم اين حركت از قوم ايشان واقع شده و هنوز جاي شكر است كه قصد قتل ما نكرده‌اند صواب آنست كه زودتر بگريزيم و نيم جاني كه مانده است بتك پاي بيرون بريم

نظم

هست درين بادية ديو لاخ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هركه درين باديه با طبع ساخت چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
هركه درين راه كند خوابگاه يا سرش از دست رود يا كلاه

پس دزدان بادل ترسناك راه گريز گرفتند و بوزينه از معاودت ايشان خاطر جمع كرده بخانه مراجعت كرد و با سياح صورت حال باز گفت و آن شب سياح‌را نگاه داشت و بامداد كه دزد شب با لباس ظلماني از چشمهٔ خورشيد نوراني گريختن گرفت سياح مهر جهان گرد از بند تيرگي خلاص يافته روي بمقصد نهاد بيت

چو ظاهر گشت در صحراي افلاك درست زر ز زير تودهٔ خاك

بوزنه سياح‌را بدان سر چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پيش آورد سياح بحق خود قانع شده رخوت ايشان‌را تصرف نكرد و بوزنه‌را وداع نموده روي بشهر نهاد قضارا گذرش بران بيشه كه مسكن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شير ژيان نمودار گشت و سياح ازو ترسيده خواست كه احتراز نمايد ببر آواز داد كه ايمن باش ع مارا حق نعمت تو ياد است هنوز

پس پيش آمد و در عذر خواهي مبالغه بسيار نموده التماس كرد كه يك ساعت توقف فرمايد سياح بنابر تراضي خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفهٔ كه لائق مهمان باشد هر طرف ميگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسيد و در آمد دختري‌را ديد كه برلب حوض نشسته پيرايهٔ فيمتي در گردن دارد ببر بيك سر پنجه اورا نا بود ساخت و پيرايهٔ نزديك سياح آورده رسم اعتذار رعايت نمود سياح نيز ملاطفت اورا بمعذرت مقابله كرده روي بشهر آورد و از حال آشنائي زرگر بر انديشيده بخاطر گذرانيد كه از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده كردم و معرفت ايشان چندين ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر يابد هرآئينه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقديم ابواب تلطف انواع تكلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهاي زر بقيمتي تمام فروخته خواهد شد و اين پيرايه كه گنجينهٔ جواهر است به بهاي نيك در گذار خواهد رفت چه بصارت او درين باب و وقوف او بر نرخ هريك ازان بيشتر از ديگران است سحرگاهي بود كه سياح بشهر رسيد و دران وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسيمه روي ببارگاه سلطان نهاده زرگر نيز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

بيرون آمده مي‌خواست كه يكي از ياران‌را به بيند و كيفيت آن صورت استفسار نمايد ناگاه سياح‌را ديد و استبشاري تمام نموده اورا باجلال و اكرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش ديگر باره و اقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطي كه در مرتبه اورا واقع شده بود و مبالغي مال و منال كه از دست او رفته بتفصيل باز راند سياح اورا تسلي داده گفت اي برادر اگر در اسباب معيشت تو نقصان پديد آمده و اركان ثروت تو به تند باد حوادث درهم شكسته غم مخور كه مرا درستي چند هست و پيرايهٔ نيز دارم مشتمل بر جواهر بسيار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصيرتي از روي اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهي بردار كه دران مضايقه نخواهد بود زرگر پيرايه‌را طلبيد و چون نگاه كرد پيرايهٔ دختر ملك ديد تازه روئي آغاز نهاده سياح‌را گفت قيمت اين جواهر زياده ازان است كه محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بيرون تواند آمد دل خوش‌دار كه همين ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اينجا بسلامت بنشين تا من بيايم پس زرگر با خود انديشيد كه فرصت بزرگ يافتم و غنيمتي شگرف بدست آوردم اگر اهمالي ورزيده آنرا ضائع گردانم از فوايد حزم و خرد بي‌بهره خواهم ماند پيش ازين مزاج پادشاه بامن متغير بوده و درين محل كه خبر قتل دختر او رسانيده‌اند هرآئينه متالم و انديشه‌ناك است و قاتل دختررا ميطلبيد هيچ وسيلهٔ به ازين نيست كه سياح‌را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شايد كه ملك از من خشنود گشته باز بمرتبه خود ترقي نمايم آنگه عزيمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد كه كشندهٔ دختر با پيرايه گرفته‌ام شاه اورا طلبيده و پيرايه‌را ديده كس فرستاد تا سياح‌را حاضر گردانيدند سياح بيچاره چون هنجار كار بديد زرگررا گفت بيت

كشتي مرا بدوستي و كس نكشته بود زين زار تر كسي‌را هرگز بدشمني

اين سزاي من است و هزار چندين جزاي من ملك گمان برد كه او گناه‌كار است و اين سخن براي مكافات بدكرداري ميگويد و پيرايه نيز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا اورا بگرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزي ديگر كه از شرائط تعذيب بپردازند اورا بقصاص رسانند درين وقت كه اورا بگرد شهر ميگردانيدند مار از بالاي باره ديدهٔ نظاره كشوده بود چون يار خودرا بدان حال ديد در پي ايستاد و بعد ازانكه اورا بزندان باز داشتند نزديك وي آمد و بر صورت واقعه اطلاع يافته بخروشيد و گفت نه ترا گفته بودم كه آدمي بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و ياري طريقهٔ دغل و جفاكاري بجاي آرد نشنيدي

و من همانروز که تو روي از قول یاران بر تافتي و مناصحت خالي از شایبه اغراض استماع نکردي دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید بیت

من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدابکف شیرین داد

سیاح گفت اي دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزي جز سوزدل و اضطراب خاطر چیزي حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از نا شنیدن آن موعظت ع

بد نام شهر گشتم و رسواي مردمان هم

اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه‌را زخمي زده‌ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجزاند این گیاه‌را نگاه‌دار و علي الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس ازانکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشي این گیاه‌را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصي و نجاتي دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد و مار وقت سحر ببام کوشک پادشاه بر آمده و از روزنهٔ آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز اورا در زندان کرده در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر باندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانچه تریاقات و دوافع سموم معالجه مي‌نمودند فائده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمي ندیدند و حمل بران افتاد که هاتف غیبي این صدا در داده سیاح‌را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیهٔ علاج مشغول کشتند سیاح گفت اي ملک بیت

همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد

علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یکنفس گوش هوش باصغاي حال مظلومان بکشاید نظم

چنان خسپ کاید فغانت بگوش اگر داد خواهي برآرد خروش

درین دستگه هرکه بیدار نیست جهانباني اورا سزاوار نیست

دل ملک‌را از راستي قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خودرا از مبدا تا منتها

باز گوي و بيدهشت تمام حكايت خود تقرير كن سياح از روي جرأتي كه راست گويان‌را باشد دليروار قصهٔ خودرا فرو خواند و برأت ذمهٔ او ازان گناه بر ضمير منير پادشاه روشن شد پس آن گياه با شير اضافه كرده بملكه خورانيدند و في‌الحال اثر صحت پديد آمد ملكٔ اورا خلعتي فراخور همت پادشاهانه پوشانيد و زرگر در پاي دار انتظار سياح ميكشيد تا زودتر كشته گشته درستهاي زر با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه كه داشته بر سد كه ناگاه مثال ملكٔ در رسيد كه بعوض سياح زرگررا بردار كشند و حد افترا دران زمان آن بود كه اگر نمامي كسي‌را در بلائي افگندي چون افتراي او دران ظاهر گشتي و غرضش كه در ضمن آن عمل پوشيده بوده آشكارا شدي هم بدان عقوبت كه در حق متهم مظلوم خواستندي كه بجاي آورده شود در حق آن كذاب غماز تقديم افتادي بهمان دستور آن حق نا شناس بيوفارا كه نه روي فتوت ديده بود و نه بوي مروت شنيده بردار كشيدند و عرصهٔ وجودرا از لوث شخص ناپاك او كه مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاك ساختند و بمكافات فعل و مجازات عمل خود رسيد

نظم

درين دار المكافات آنكه بد كرد نه باجان كسان با جان خود كرد

اگر خواهي نكو باشي نكو باش هميشه راست كار و راست خو باش

اينست مثل پادشاهان در اختيار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملك حلب آن بد اصل بي‌ادب‌را تربيت نكردي دخترش متعرض خون بيگناهي نشدي و بطريق جزا بسر پنجهٔ ببر كشته نگشتي و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمديده نكشادي حق از باطل و راستي از دروغ ممتاز نشدي و سلاطين بايد كه بي‌احتياط كسي‌را تربيت نكنند و بديهه در حق هيچ كس پروانهٔ سياست ندهند و يقين بشناسند كه هرگز نيكو كاري ضائع نشود و جزاي بدكرداران بهيچ وجه در توقف نماند پس درين وقت كه فراش قضا بارگاه دولت ايشان بر افراشته است و كار فرماي قدر نوبت كامگاري و جهانداري با ايشان گذاشته سعي نمايند تا كاري كه موجب نيكنامي دنيا و سبب درجات و نجات عقبي باشد از ايشان در وجود آيد

قطعه

هر مدتي نظر بكسي ميكند سپهر هر نوبتي زمين بكسي ميدهد زمان

چون كام جاودان متصور نمي‌شود خرم كسي كه ماند از و نام جاودان

باب چهاردهم

در عدم التفات بانقلاب زمان و بناي كار بر قضا و قدر نهادن

مقدمه

چون راي كشور آراي اين داستان پر فائده كه گنجي بود مملو از جواهر حكمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حكيم كامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت

قطعه

اي تشنگان باديهٔ شوق يافته از بحر طبع روشنت آب زلال علم
بر داشته ضمير منيرت بدست فكر روزي هزار بار نقاب از جمال علم

تصديع ملازمان جناب حكمت نصاب از حد گذشت و زيادت اقدام بر ابرام بسر حد بي‌ادبي كشيد و نزديك آمد كه طناب اطناب بريده گردد چون التفات نموده مرا از فحواي وصيت سيزدهم آگاهي دادي و داستان ملوك در تربيت ندما و متعلقان شنيدم و بر خللها كه از صحبت ارازل و اسافل پديد آيد مطلع شدم اكنون عنايت فرموده مضمون وصيت آخرين بتفصيل باز بايد نمود و درين معني سخن بايد راند كه چرا حكيم كريم عاقل و داناي كامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا مي‌باشد و لئيم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهيت روزگار ميگذارد نه آنرا عقل و كياست دست گيرد و نه اين‌را جهل و حماقت از پاي درآرد و ديگر بگويد كه وجه حيلت در جذب منفعت و دفع مضرت چيست و بچه تدبير از ميامن سعادات محظوظ تواند شد و بكدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد كه اي ملك دولت و سعادت‌را مقدمات و اسباب هست كه چون كسي آنهارا بدست آرد سزاوار جاه و مكنت و شايسته عز ورفعت گردد اما نتايج و ثمرات آن بتقدير ازلي متعلق است و اصل همه قضاي الهي و حكم پادشاهي تواند بود و با مقتضاي قدر و قضا وسايط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسيار دانايان باستحقاق دولت از قوت يكروزه محروم بودند و بسي جاهلان بي‌استعداد از شوكت و مكنت بر سرير سروري نشستند

قطعه

گنج شاهي دهند دونان‌را بهنر پیشه نیم نان ندهند
سفله بر صدر و اهل دانش‌را بغلط ره بر آستان ندهند

و هر آئینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزداني و فرمان سبحاني نتواند بود و هرچند کسي‌را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفهٔ پر فائده که ازان اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالي زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضاي ایزدي با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله‌را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و ازو یادگار مانده و این سخن‌را داستان رنگین و قصهٔ شیرین هست راي پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۱

گفت آورده‌اند که در بعضي از بلاد روم پادشاهي کامگار و جهانداري عالي مقدار بود

بیت

بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند

دو پسر داشت بانواع آداب متحلي گشته و باصناف فضائل آراسته شده

بیت

یکي دلها برحمت شاد کرده یکي جانها بعدل آباد کرده

چون شاه دعوت ایزدي‌را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهاي ارکان دولت و اعیان حضرت‌را بکمند تلطف و تکلف در قید تصرف آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجاي پدر بنشست بیت

بفرخ‌تر زمان شاه جوان بخت به آئین پدر شد بر سر تخت

برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ایام‌را بقبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وي غدري انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روي براه آورد

بیت

ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم

شاهزاده تنها راه دور و دراز پيش گرفت آخر روز بسر منزلي رسيده بر تنهائي و غريبي خود گريان و غريوان ميگفت

بيت

هر دو كامي كرد چشمم چشمهٔ خونين روان حال رفتن چون بود اين خود نخستين منزل است

القصه آن شب بتنهائي گذرانيد روز ديگر كه دلبر زيبا روي خورشيد از تتق افق جمال نمود و نگار خاوري از پس پردهٔ نيلوفري عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالميان جلوه داده

بيت

در مهر بكشاد گردون سپهر بياراست روئي زمين‌را بمهر

ملك‌زاده آهنگ رفتن كرد و جواني تازه روي سلسله موي باطراوتي بيغايت و لطافتي بينهايت با او همراه شد شاهزاده نگاه كرد محبوبي ديد كه گوئي قباي كمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل مادرا از شرارهٔ رشك جمال او سوخته خطي چون بنفشه تازه بر حوالي گلبرگ طري دميده يا دايرهٔ از عنبرتر بر صفحهٔ لالهٔ سيراب كشيده

نظم

خطش چون مورچه پيرامن گل كه عنبر ريزه مي‌چيند ز سنبل

خطي زنجير گرد ماه گشته خرد سر بر خطش گمراه گشته

شاهزاده چون آن خط دلكش و رخسار آتش وش مشاهده كرده

بيت

خطي عجب دميده رخي بر فروخته چون سبزهٔ خليل كز آتش بر آمده

با خود گفت مگر بار محنت هجرانرا بقوت موافقت اين جوان توان كشيد و در سايهٔ اين سرو گلعذار از تاب اين باديهٔ آتش بار امان توان يافت ع

خوش است آوارگي اورا كه همراهي چنين باشد

پس آن دو ياسمن چمن جواني و آن دو نهال جويبار زندگاني بمصاحبت يكديگر خوش بر آمده بيابان پر الم‌را گلستان ارم تصور ميكردند و خارستان مشقت‌را گلشن نزهت افزاي جنت خيال مي‌بستند

رباعي

درد و زخم ار زلف تو در چنگ آيد از حال بهشتيان مرا ننگ آيد

ور بينو بصحراي بهشتم خوانند صحراي بهشت بر دلم تنگ آيد

در منزل ديگر بازرگان بچهٔ هشيار كاردان صائب تدبير دوراندیش تمام خرد كه هنگام كفايت بعقل

كامل رشتهٔ شب‌را بر گردن روز بستي و در وقت معامله بچستي و چالاكي درست خورشيدرا از چار بازار فلك بدست آوردي بيت

حريفي چابكي شيرين زباني بدانش كار سازي كارداني

بديشان پيوست و نظر سعادت از صورت آن تثليث وقوع يافت روز سيوم دهقان زادهٔ توانائي زورمند كه در ابواب زراعت بصارتي شامل و در اصناف دهقاني مهارتي كامل داشت برومندي دستش در دهقاني تا بحدي كه هر چوب خشك كه در زمين نشاندي مانند نهال بكمال رسيده ميوهاي تازه افشاندي و يمن قدم در دهقاني تا غايتي كه پاي بر سر هر خاك كه نهادي بي‌آنكه تخم در و فشانند بر دادي بيت

باغ از و گشته تازه و شاداب زرع‌را منتظم بدو اسباب

مصاحب ايشان شد و بدان چهار ركن كه درهم پيوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسيد و سر خير الرفقا اربعة ظهور يافت و ياران مهربان بشادي صحبت يكديگر غم احباب و اوطان فراموش كرده منازل و مراحل مي‌پيمودند و بديدار هم آسوده حال و آرميده دل مي‌بودند

مثنوي

هركه باشد همنشين دوستان هست در گلخن ميان بوستان

هرچه مي‌جوئي بصحبت قايم است نه زبانت كار مي‌آيد نه دست

دل ز هر ياري غذائي مي‌خورد جان ز هر علمي صفائي مي‌برد

از لقائي هركسي فيض بري وز قران هر قرين خيري خوري

چون ستاره با ستاره شد قرين لائق هر دو اثر زايد ببين

بعد از قطع مسافت بعيد بشهر نسطور رسيدند و بر كرانهٔ شهر براي آسايش و آرامش منزلي نيكو اختيار كردند هيچ كدام‌را زاد و توشه نمانده بود و درم و دينار نيز نداشتند يكي از ياران گفت كه حالا مصلحت وقت آنست كه هريك هنر و كفايت خود بنمائيم و بجد و جهد دعوتي و نعمتي بدست آريم تا بفراغت روزي چند درين شهر توانيم بود شاه‌زاده گفت كارهاي بمقادير الهي باز بسته است و بكوشش و جهد آدمي زيادت تفاوتي دران پديد نيايد پس هركه از آدميان خردمند تر باشد هرآئينه در طلب او خوض ننمايد و عمر عزيزرا فداي مرداري كه باوجود نا پايداري دشمن بسيار دارد نكند

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست گر کسان گرد او هزار هزار
این مر آنرا همي زند مخلب و آن مر این‌را همي زند منقار
آخرالامر بر پرند همه و ز همه باز ماند این مردار

روزي که در کار خانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بمدد حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد مثنوي

گرچه بسي لقمه بدست آوریم بیشتر از روزئ خود کي خوریم
پس ز پي آنچه نه روزي ماست این همه تشویش کشیدن چراست
راه رضا گیر و برومند شو حرص بیکسو نه و خرسند شو

جوان زیبا روي گفت حسن شرطي معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببي موکد در احراز مال و ثروت هرکجا جیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که ظاء ظرافت ظهور نماید رافت و مهرباني بد و اتصال خواهد یافت بیت

نا چار هرکه صاحب روئ نکو بود هرجا که بگذرد همه چشمي برو بود

بازرگان بچه نیز نقشي از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدي کم بقا است و اندک زماني‌را از مایه و سود چیزي بدست نمي‌ماند منافع راي راست و فوائد تدبیر درست و کارشناسي و معامله گذاري بر همه اسباب سابق است و هرکرا پاي معیشت در سنگ فاقه آمد بتلافي آن جز نتایج عقل دستگیري نخواهد کرد و هرکرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پایمردي نخواهد نمود بیت

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر رخت کشاده شود

دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه‌جابکار نیاید و همه وقت ازو فائده روي ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلي داشتي بایستي که هرکه بدانائي از همه بیش و به راي و رویت از همه در پیش بودي لواي دولت او در فضاي سلطنت بر افراشتندي و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانباني کاشتندی و ما بسي خردمندانرا بزندان احتیاج مقید دیدیم و کساني‌را که از گلزار کفایت و کارگذاري بوي نداشتند در بوستان تنعم و مال داري تماشا کنان مشاهده کردیم و از اینجا گفته‌اند

بيت

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلي همين گناهت بس

پس برکات کسب و ميامن مجاهدت مردم‌را در معرض کامگاري و مسرت آرد و آدمي بوسائل هنر و فوائد حرفت بزيور شادکامي و بهجت آراسته گردد نظم

کسب کن تا زري بدست آيد که ز عقل تو هيچ نکشايد

شاه با آنکه تخت دارد و تاج به زر کاسبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشاهزاده رسيد التماس نمودند که شما نيز نوبتي ديگر دراينباب نکتهٔ بيان فرمائيد و از سر اين مقوله که در ميان است شمهٔ باز نمائيد شاهزاده فرمود

بيت

ما آبروي فقر و قناعت نمي‌بريم با پادشه بگوي که روزي مقدر است

من برهمان مذهب‌ام که پيش ازين شمهٔ از حقيقت آن تقرير افتاد و سخن رفيقانرا نيز که ميگويند به پيرايهٔ حسن و سرمايهٔ عقل و کفايت کسب چيزي بدست آيد منکر نيستم اما مدعي آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نيايد کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمي‌تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشيت نکشايد متاع شناسندگي و کفايت در بازار قبول رواج نمي‌تواند يافت فائدهٔ مائدهٔ کسب نواله ايست که بحوالهٔ تقدير ازلي نصيب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ايست که از خرمن ارادت لم يزلي بمزارعان مزرع حرفت رسد و بي‌مشيت رباني هر رقمي که انديشهٔ رنگ آميز بر لوح خيال کشد به آخر نقش خرابي پذيرد و هر افسوني که عزيمت خوان تدبير پيش آرد عاقبت رنگ افسانه گيرد بيت

چه نقشها که بر انگيختم و سود نداشت فسون ما بر او گشته است افسانه

پس محقق شد که اگر حق تعالي خواهد مقصود هر کس بي‌محنت و تعب بدست او آيد و اگر ارادهٔ ايزدي بحصول آن تعلق نگيرد جد و جهد هيچ فائده ندهد پس حکم الهي‌را بر گردن بايد گرفت و سر تسليم بر خط تقدير نهاد ع درمان ما رضا بقضا دادن است و بس

چنانچه آن پير دهقان که مهم خود بعنايت الهي تفويض نمود باندک زماني بر مطلوب خود دست يافته از قيد محنت آزاد شد مصاحبان پرسيدند که چگونه بوده است آن

حكايت ٢

گفت آورده‌اند كه در شهر اندلس دهقاني بود با دست و دلي كشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده وقتي از اوقات دخلش بر خرج بيفزود و سيصد دينار زر جمع كرد و بدان مايهٔ زر نيك دلشاد بودي و بهيچ وجه قدري ازان در وجه نفقات خود صرف نه نمودي هر روز صرهٔ زر پيش آوردي و شمار كردي و بدان زعفران طرب افزا لب عيش‌را خندان ساختي

بيت

ازان ميوهٔ زعفران ريز شد كه چون زعفران شادي انگيز شد

روزي بر طريق معهود زررا شمرده در صره كرده بود و مي‌خواست كه جائي مضبوط بنهد دوستي عزيز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بيم آنكه در نيايد و بران عروس رخشنده روي كه بحكم استر ذهبك اورا در حجاب خفا بايد داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبوي آب انداخت و با يار خود جهت مهمي ضروري عزيمت دهي نمود و بهنگام رفتن زن‌را مبالغه كرد كه طعامي ترتيب نمايد چون دهقان برفت خاتون خواست كه آش بپزد سبورا از آب تهي ديد بر داشت و بدر خانه آمده منتظر آنكه آشنائي در گذر آيد بايستاد قضارا روستائي قصاب جهت خريدن گاوي بشهر آمده بود آنجا رسيد و زن دهقان‌را آشنا در نظر آمد زن اورا التماس نمود كه متحمل اين زحمت شود مقداري آب از براي من بيار تا حق آشنائي گذارده باشي و ثواب دستگيري فرومانده‌ٔ يافته روستائي قبول كرد و زن آن سبو كه صرهٔ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حركت چيزي از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجاي آورده صرهٔ زر ديد بنشاطي تمام در آستين تملك كشيد و گفت

بيت

دولت آنست كه بي‌خون دل آيد بكنار ور نه با سعي عمل باغ جنان اين همه نيست

سپاس و منت حضرت عزت‌را تعالي شانه كه بي‌شايبهٔ محنت و غايلهٔ رنج و اذيت نعمتي وافر و ثروتي تمام بمن ارزاني داشت حالا شكر گذاري اين دولت غير مترقب لازم مي‌بايد دانست و از حرفت خود انحراف نمي‌بايد ورزيد و اين زررا جهت روز احتياج ذخيره مي‌بايد نهاد پس روستائي‌را بشادئي زر از آب و سبو فراموش شد و بزري كه با خود داشت گاو جوان فربه خريده عزيمت خانه كرد و چون از

شهر بيرون آمد انديشه نمود كه اگر اين صره باخود دارم از خوف دزدان ايمن نتوانم بود و اگر در شهر جائي دفن كنم از مشغولي خاطر و وسوسه دمي بخوشدلي نتوانم زد و بر هيچكس اعتماد آن نيست كه بامانت بدو توان سپرد مصرع

مجوي رسم امانت درين زمانه كه نيست

مصلحت آنست كه اين صره‌را در حلق گاو بنهم و نوعي سازم كه بكلوي او فرو رود و بعد ازان كه ذبح كرده باشم صرهٔ زر بسلامت بر دارم پس گاو بيچاره‌را بدان مشقت مبتلا گردانيد و چون گوسالهٔ سامري از گنج زري پر ساخت و روي بوطن آورد قضارا در راه پسرش پيش آمد و مهمي چند ديگر كه در ده سانح شده بود و قصاب‌را تدارك آن مي‌بايست كرد باز نمود قصاب بجهت كفايت مهمات بشهر معاودت نموده گاورا به پسر سپرد درين محل دهقان با يار خود از ده مراجعت كرده بود و مدتي بود كه دهقان نذر كرده بود كه گاوي فربه قربان كند چون گاوي بدان فربهي ديد متوجه خريدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودي داشت چيزي زياده داده بيع كرد و گاورا بخانه آورده طرح قرباني انگند درين محل قصهٔ زر بيادش آمد قصد كرد كه زررا ازان موضع بر دارد و جائي مضبوط دفن كند چندانچه سبو بيشتر جست كمتر يافت از زن پرسيد كه سبو كجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمد و ديدهٔ حرصش از حسرت زر ميگريست و خرد عاقبت‌بين برسوائي حال او مي‌خنديد بيت

جماعتي كه بگريند بهر مال و منال يقين بدان تو كه بر خويشتن همي خندند

دهقان ساعتي بيخبر در ورطهٔ تفكر افتاد و زماني در غرقاب تحير اضطراب كرد عاقبت رضا و تسليم پيش گرفت و گفت مصرع

بگذاشتيم تا كرم او چه ميكند

پس بفرمود تا گاورا قربان كردند و چون كار به تنقيهٔ احشا رسيد چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره‌را بر داشته و از الواث پاك كرده زرها بيرون آورد هر زمان دستي بر داشتي و بوسه دادي و بر چشم ماليده بر جاي باز نهادي و گفتي ع

هرگز خللي بروزگارت مرساد

پس با خود انديشه كرد كه اين نوبت بحسن اتفاق بچنين امري عجيب و سري غريب كه نه هيچ ديده ديده و نه هيچ گوش شنيده اين زر بدست آمد بعد از اين جاي اين صرهٔ زر جز كمر من نخواهد بود و يک لحظه بي او بودن متصور نخواهد شد بيت

جدائي از تو تصور نميتوانم كرد كسي زجان كرامي چرا جدا باشد

ازان پس مرد دهقان همواره آن صرهرا با خود داشتي و خاتون اورا بران ملامت ميكرد كه اين عمل از طريق توكل دور است چه ذخيره نهادن بر رزاقي حق اعتماد نا كردن است و چون بحكم فابتغوا عند الله الرزق روزي از خزانهٔ كرم او بايد جست كه عاقل كامل آنست كه در جمع مال حرص ننمايد و ديدهٔ توكل بفياضي حق كه هيچ فردي از خوان احسان او بي‌بهره نيست بكشايد و به يقين بداند كه از روزي آنچه در ازل مقدر شده و امر لم يزل مقرر فرموده زيادت و نقصان بدان راه ندارد

مصرع

كه در پيمانهٔ تقدير بيش و كم نمي‌گنجد

دهقان گفت اي زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسايط چاره نيست بصورت محافظت اسباب مي‌بايد كرد و بمعني شراب تفويض از ساغر توكل مي‌بايد چشيد

بيت

غافل منشين كه عالم اسباب است اسباب نگهدار و توكل ميكن

زن دم در كشيد و دهقان صرهٔ زر بر كمر بسته بكار خود مشغول شد روزي در چشمهٔ غسل ميكرد و صرهٔ زررا از كمر كشاده بر كنار چشمه نهاده بود چون فارغ شده جامه پوشيده و زر همانجا فراموش كرده براه آورد متعاقب او شباني به آب دادن گوسفندان آنجا رسيد و صرهٔ زر بر لب چشمه ديد برفور بر داشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سيصد دينار بود با خود گفت اين عقدي تمام است هرچه ازين بر دارم نقصاني بدين عدد راه يابد و شايد كه ديگر بار بهمين عقد نرسد در ضرورتها صبر بايد نمود و اين مبلغرا جهت روز بي‌نوائي ذخيره ساخت پس آن ساده دل نيز دل در و بست و زر ببغل در كشيده و خاك خموشي بر لب ماليده همان شباني پيش گرفت اما چون دهقان‌را از زر ياد آمد با دل پر خون باران حسرت از ديده باريدن گرفت و بصد اندوه و تيمار از يمين و يسار دويدن آغاز كرد مصرع

بسيار بجست و پي بمقصود نبرد

آخرالامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال باعيال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون كيفيت واقعه بشنود زبان ملامت كشوده گفت اي بي‌عاقبت بر حفظ آن زر اين همه مبالغه نمودي و در نفقه امساك ورزيده معيشت بر عيال تنگ گرفتي اكنون در حسرت آن گريان و غمناك مي‌باش دهقان گفت راست ميگوئي بيت

بدرد دوري اگر مبتلا شديم سزاست چو روز وصل نگفتيم شكر نعمت خويش

محض غلط و غلط محض بود كه در ادخار سعي نمودم و از اهل و عيال باز گرفته در نگاهداشت آن مبالغه كردم هيچ عاقل اين كند كه صرهٔ زر بر كمر بسته شب و روز محنت كشد و براي آسايش نسيه به رنج نقد گرفتار شود و ناگاه از كار خانهٔ تقدير نقشي كه نه بر لوح تصوير بوده باشد پديد آيد و چون من بگرداب تحير در افتاده از ساحل نجات دور ماند

نظم

آنكه كهر دارد و كان ميكند جان ز برائي دگران ميكند

چند بافزون غم افزون خوري شير و ميت هست چرا خون خوري

چند كشي از پي بيشي گزند كوش بخرسندي و باش ارجمند

پس دهقان بتوبه وانابت اشتغال نمود و نذر كرده كه ديگر مال ذخيره ننهد و هرچه بدستش آيد بي‌توقف انفاق نمايد پس بتوكل توسل جسته مصالح خودرا بحضرت معبود تفويض نمود و بقضاي ايزدي رضا داده سر انقياد بر خط تسليم نهاد ع بنشين و تكيه بر كرم كارساز كن

ازانجانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند مي‌چرانيد روزي بر حوالي چاهي بهمان كار اشتغال داشت ناگاه جمعي سواران از دور پديد آمدند شبان از خوف آن كه مبادا زرها از و بستانند صرهٔ زر دران چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان‌را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائي ميرفت بادي سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبك بچاه فرو شد و دستار مي‌طلبيد ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد مصرع

يكي كهربا جست و ياقوت يافت

شكر الهي بجاي آورده باز گشت و قصهٔ آن مال با عيال در ميان آورد و چون شمار كرد همان سيصد دينار بود دهقان گفت اينك خداوند تعالي همان مقدار كه از من غايب شده بود بمن از غيب

برسانيد پس بنذري كه كرده بود وفا نموده مال بذل كردن گرفت بعضي بر عيال نفقه ميكرد و برخي در راه خدا صرف مي‌نمود تا دويست دينار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهم گوسفندان جمع كرده شبانگاه بر سر چاه آمد و يوسف روشن روي خودرا در چاه نديد يعقوب‌وار نقير و ايوسفا بركشيد و گفت مرا بعد ازين زيان از سرمايهٔ حيات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جاني از عمر و زندگاني چه راحت و لذت رسد بيت

نعمت ديده نخواهم كه بماند پس ازين ماند چون ديده ازان نعمت ديدار جدا

پس شبان روزان و شبان متاسف و حيران ميگشت بعد از مدتي بشهر آمده گذرش بر زاويهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت كرم كه داشت شبان‌را ضيافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخني در ميان آوردند شبان حكايتي ميگفت ليكن آثار ملالت تمام از كلام او بظهور مي‌پيوست و احيانا در ميان سخن گفتن بي‌اختيار اشك حسرت از ديده ميباريد دهقان سبب گريه و دل مشغولي پرسيد شبان گفت چگونه شكسته دل و پريشان خاطر نباشم

بيت

آنچه از من كم شد است ار از سليمان كم شدي بر سليمان هم پري هم اهرمن بگريستي

بدانكه سيصد دينار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سينهٔ من ازان بودي فلان روز از ترس ظالمي چند در فلان چاه انداختم و ديگر از وي اثري نيافتم دهقان از استماع اين سخن آشفته بر خاست و پيش زن رفته گفت اين مال كه روزي حلال پنداشتيم و دست اسراف و اتلاف بران دراز كرده بي‌دريغ خرج ميكرديم حق اين مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتاديم اكنون محقري كه مانده است بر طريق هديه بدو تسليم بايد نمود و از افشاي اين راز احتراز بايد كرد و اگر نه تمامي مال مطالبه نمايد و ما از اداي آن عاجز آئيم زن با او درين راي موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز بايد داد و با قناعت و توكل در ساخت تا حق تعالي عوض آن باز دهد بيت

هركه يقينش بتوكل كشيد چهرهٔ مقصود بزودي بديد

دهقان صد دينار زر كه باقي مانده بود بر سبيل تحفه پيش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر بر داشت و تعداد نمود صد دينار تمام بود با خود گفت اين مقدمهٔ دولت است و اميدوارم كه باقي نيز

بدست آيد حالا اين‌را نيكو محافظت بايد نمود تا نوبتي ديگر بچنين محنتي در نيفتي پس چوب دستي سطبري داشت كه بدان گوسفند چرانيدي پارهٔ از وي مجوف ساخته زرهارا دران تعبيه نمود تا كسي‌را بران اطلاع نيفتد روزي بر كنار رودي بزرگ استاده بود چوب دستي از دست وي دران رود افتاد هرچند جهد كرد كه بگيرد نتوانست و گذران آب بر در شهر بود دهقان بر كنار آب غسل ميكرد عصائي ديد كه آب بجانب او مي‌آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ ميكرد و هيزم نمانده بود دهقان عصارا شكستن گرفت تا طبخ‌را باتمام رساند كه ناگاه دامنش چون طبق فلك پر از زر آتشين شد زرهارا برداشت و بشمرد صد دينار تمام بود بسجدهٔ شكر در افتاد و ديگر باره دست بذل و انفاق بكشاد و دو سه روزي بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسيد و از نوبت اول سراسيمه‌تر حال عصا و صد دينار باز گفت دهقان پرسيد كه راست بگو تا آن زرها كه اول بار از تو غايب شده بود از كجا بدست آورده بودي و بچه نوع جمع كردي شبان صورت راستي باز نمود كه فلان وقت بر فلان سر چشمه صرهٔ يافتم كه درو سيصد دينار زر بود و همانرا در چاه انداختم و اين صد دينار خود تو بمن هديه داده بودي دهقان تبسمي كرد و گفت سپاس و ستايش خداونديرا كه حق‌را در مركز خود قرار داد بدانكه صره بسر چشمه من فراموش كرده بودم و در چاه نيز من يافتم و صد دينار تتمهٔ آن بود كه من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دينار اينست كه خرج مينمايم شبان متحير فروماند و گفت از بوالعجبيهاي اين حكايت معلوم شد كه روزئ كس كس نمي‌خورد غرض از ايراد اين مثل آن بود كه تا ياران نيز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دايرهٔ توكل بيرون ننهند و از عجوبهاي زمانه كه نتيجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حيات‌را غنيمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمايند كه حقيقت امور در پس پردهٔ قضا مخفي و مستور است ع كس‌را وقوف نيست كه انجام كار چيست

القصه آنروز بدين مقالات بسر بردند روز ديگر كه دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب‌را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غاليه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روي كشيد

بيت

چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد شكوفهاي كواكب ز ديده پنهان شد

بذرگر بچه بر خاست و گفت شما فارغ باشيد تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصيبي بنظر آرم و فردا كه ماندگي كمتر باشد هريك بنوبت تدبير وجه معيشت بكنيد دوستان بدين سخن همداستان

شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسيد كه درين شهر كدام كار بهتر است گفتند حالا هيزم عزتي دارد و بقيمت تمام مي‌خرند جوان في‌الحال بكوه رفت و پشتوارهٔ گران از هيزم خشك در بسته بشهر رسانيد و بده درم بفروخت و طعام‌هاي لذيذ خريده روي بجانب ياران نهاد و چون از شهر بيرون آمد بر دروازه نوشت كه نتيجهٔ كسب يك روزه ده درم است حاصل الامر ياران آنروز از مايدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عيشي تناول كردند و ديگر روز كه حسن جهان آراي خورشيد تابان عالم تيره‌را بلمعهٔ جمال با كمال درخشان گردانيد بيت

بروئي تازه مهر عالم افروز برون آورد سر از غرفهٔ روز

جوان زيبا روي‌را گفتند امروز بجمال خويش حيله انديش كه سبب فراغت و موجب رفاهيت ياران باشد جوان بر خاست و انديشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من كاري نيايد و بي‌مقصود نيز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشكلي افتاده نه روي نهفتن دارم و نه ياراي گفتن

بيت

كارم از زلف تو درهم شد و مشكل اينست كه كشادن نتوان مشكل خود پيش كسي

درين فكرت بشهر در آمد و رنجور و انديشه‌ناك بر سر كوچهٔ بنشست ناگهان زني پاكيزه روي آشفته موي كه مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روي دلنواز و خط دلفريب مشاهده كرده متاع صبر و شكيب بباد عشق بر داد نظم

بدان سان در دلش افتاد جوشي كه پيداشد زهر مويش خروشي
بزد دست و قصب از مه بيفگند كمند دل شكن در ره بيفگند

كنيزك خودرا گفت درين رخسارهٔ زيبا نگر كه گل ورد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و اين قامت رعنا تماشا كن كه سرو سهي از انفعال نازكي و لطافتش دست بر سر و پاي در گل مانده بيت

سر و من از چمن جان و دل آمد بيرون نسبتش نيست بدان سرو كه از آب و گل است

اگر حديث آن لب گويم لعلي است شكر آميز و اگر رقم آن خط خوانم بلائي است فتنه انگيز

بيت

تبارك الله تا اين چه روي و آنچه خطست گلي و سبزهٔ از رحمت خدا كرده

و برهر تقدير ماهذا بشرا الا ملک کريم ع که اين جمال نه در حد آدمي زاد است

اي کنيزک تدبيري انديش که اين مرغ همايون بدام افتد و حيلهٔ ساز که اين نگار نازنين بدست آيد کنيزک قبول کرد و نزديک جوان آمد و گفت

نظم

اي نور ديده آرزوي جان کيستي شيرين لب که و شکرستان کيستي

شوريست از لب تو ببازار کائنات آخر بگوي تا نمک خوان کيستي

اي نازنين بي‌بي من ترا نيازمندي رسانيده ميگويد که درين شهر غريب مي‌نمائي غريبان شکسته دل ميباشند و ما موضعي نزه تازه و منزلي خرم داريم اگر تشريف فرموده بجمال ساعتي ميزباني کني من عمر جاوداني يابيم و ترا زياني ندارد جوان جواب داد که فرمان‌بردارم و هيچ عذر نيست پس بمهماني زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد

نظم

هوائي دل هوس‌را شد عنان گير شکيب از سينه بيرون جست چون تير

عروسي ديد زيبا دل درو بست تنوري گرم حالي نان فرو بست

بيگاهان متوجه همراهان شد زن صد درم پيش نهاده عذر خواهي نمود و جوان برگ ياران ساخته بر در شهر نوشت که قيمت يک روزهٔ جمال صد درم است ديگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس‌را در باز کشاد و ديباي زر بفت آفتاب‌را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنيا جلوه داد

بيت

فرو ريخت زر چرخ گوهر فروش ز بازار گردون بر آمد خروش

بازرگان بچه‌را گفتند که امروز مهمان عقل و کفايت تو خواهيم بود بازرگان‌زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتي مشحون بانواع نفايس از راه آب بدروازه رسيد و اهل شهر در خريدن آن توقفي ميکردند تا کسادي پذيرد بازرگان بچه آنرا بقيمتي لائق بخريد و همان روز بنقد فروخته هزار دينار سود کرده اسباب ياران مهيا گردانيده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل يک روزهٔ خرد و کفايت هزار دينار است روز ديگر که شاه انجم به تخت فلک چهارم بر آمد و رايت سلطنت در دارالملک سپهر بر افراخت

بيت

صبح سيمين قباي زرين تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج

پادشاهزاده‌را گفتند تو همواره لاف توكل ميزني و صفت تفويض و تسليم ميكني اكنون اگر ترا ازين صفتها ثمره خواهد بود تيمار كار ما بايد داشت شاهزاده سخن ايشان‌را بتلقي قبول فرمود و با همتي عالي و عزيمتي از شايبهٔ تردد خالي روي بشهر نهاد از قضا پادشاه شهررا وفات رسيده بود و مردم بتعزيت مشغول بودند او بر سبيل نظاره بر كوشك ملك رفت و بر طرفي نشسته دم در كشيد دربان ديد كه همه مردمان بجزع و فزع مشغول بودند و يكي در گوشهٔ خاموش نشسته با ايشان در مصيبت موافقت نمي‌نمايد خيال بست كه جاسوسي باشد اورا جفاها كرد شاهزاده آتش غضب‌را به آب تحمل فرو نشانيده ميگفت نظم

سفيه ار درشتي كند از غرور ز من غير نرمي نيابد ظهور

ور از نا خوشي بر كشد صد خروش مرا نا خوش از وي خوش آيد بگوش

چون جنازه بيرون بردند و كوشك خالي شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر مي نگريست دربان ديگر باره در سفاهت بيفزود و اورا بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبري و اثري بياران نرسيد با يكديگر گفتند كه اين جوان بيچاره بناي كار خود بر توكل نهاده بود و چون ازان صورت فايده نيافت از صحبت ما روي بر تافت و كاشكي ما اورا اين تكليف نمي‌كرديم و دل مباركش‌را آزرده نمي‌ساختيم ايشان اينجا زبان ملامت كشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خيال جانب رفيقان پيغام ميفرستاد بيت

خبر من برسانيد بمرغان چمن كه هم آواز شما در قفسي افتاده است

ديگر روز اشراف و اعيان شهر و اصول و اركان ملك فراهم آمده مي‌خواستند كه كار حكومت بر كسي قرار دهند و ملك ايشان‌را وارثي نبود درين مفاوضت خوض نموده از هر باب رائي ميزدند دربان ايشانرا گفت اين كار پوشيده بگذاريد كه من جا سوسي گرفته‌ام و يمكن كه اورا رفيقي نيز باشد مبادا كه بر مجادلهٔ شما وقوف يابند و ازان خللي بزايد پس حكايت ملك‌زاده و حضور او و جفاي خود باز راند صواب دران ديدند كه اورا طلبيده استكشاف حال كنند كس رفت و ملكزاده‌را از محبس بمجلس حاضر گردانيد چون نظر ايشان بر جمال مملكت آراي وي افتاد دانستند كه آن روي سيماي جاسوسي

ندارد و از چنان شخص كريم و ذات شريف بدان نوع كاري نيايد شرائط تعظيم مرعي داشته پرسيدند كه موجب قدوم چيست و مولد و منشاء كدام شهر است

بيت

تو بدين سن و لطافت ز كجا آمدۀ بنشين گر ز برائي دل ما آمدۀ

شاهزاده جواب ايشان بر وجه نيكو ادا كرد و از اصل و نسب خويش ايشان‌را اعلام داد و كيفيت وفات پدر و تغلب برادر بتفصيل باز نمود اتفاقا جمعي از بزرگان بملازمت پدر وي رسيده بودند و آن گوهر صدف شاهي‌را بر گوشۀ تخت شهنشاهي ديده في‌الحال بشناختند و با ساير اركان مملكت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالك ايشان باز گفتند و مجموع اكابر آنولايت‌را ديدار وي خوش آمد و بملاقات همايونش منبسط گشته متفق الكلمه شدند كه لائق حكومت اين خطه اوست كه ذاتي پاك و نسبي پاكيزه دارد و بي‌شك در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعيت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد كرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسنديدۀ ايشان نموده و فضايل موروثي با مفاخر مكتسبي جمع ساخته خلق‌را در سايۀ رعايت آسوده خواهد داشت و لمعۀ فريزداني كه از جبين مبين او لامع است بر استحقاق جهانباني و استعداد كشورستاني دليلي قاطع و حجتي ساطع است و علامت شهرياري و امارت نامداري او بر هيچ صاحب نظر مخفي نخواهد ماند

بيت

بر حشمت سليمان آنكس كه شك نمايد بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهي

پس همان زمان برو بيعت كردند و ملكي بدين آساني بدست وي افتاد و از ميامن توكل ثمرۀ بدان خوبي حاصل آمد و هركه در مقام توكل ثبات قدم ورزد و صدق نيت‌را با خلوص طويت قرين سازد نتائج آن در دين و دنيا يافته بهردو سرا كام روا گردد

قطعه

كليد توكل گر آيد بدست درگنج اقبال بتوان كشود

بچوگان صدق اندرين عرصه گاه ز ميدان توان گوي دولت ربود

و دران شهر سنتي بود كه پادشاهان‌را روز اول بر پيل سفيد نشانده گرد شهر بر آوردندي جهت او نيز همان سنت رعايت كردند و شاهزاده در محلي كه بدروازه رسيد و كلماتي كه ياران بر در شهر

نوشته بودند بديد فرمود تا پيوستهٔ آن بنوشتند كه كسب و جمال و عقل و كمال آنگه ثمره دهد كه قضاي الهي موافق آن حكم كند و حال كسي كه در اول روز بزندان محنت پاي بسته باشد و آخر روز در ايوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته براي عبرت كفايت است پس بقصر پادشاهي آمد و بر تخت نشست و ملك بروي قرار گرفت قطعه

بخت چون بر تخت ديدش تهنيت‌ها كرد و گفت اي كه بر تخت جهانداري تو مي‌داني نشست
چون جهانداران كمر بر بند و عالم بر كشاي وقت كار آمد دگر بي‌كار نتواني نشست

پس ياران‌را بخواند و صاحب عقل و كفايت‌را با وزير ملك شركت داد و بذرگر بچه‌را بر سر املاك و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال‌را خلعتي گران و مالي بيكران ارزاني داشته فرمود كه هرچند مفارقت دوست عزيز صعب است اما ترا درين خطه بودن صلاح نيست تازنان بر جمال دلفريب تو مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نكند پس روي ببزرگان مجلس آورد و گفت در ميان شما بسيار كس بعقل و شجاعت و هنر و كفايت بر من راجح است اما ملك بعنايت ازلي و مساعدت لم يزلي توان يافت چنانچه از منطوق توتي الملك من تشاء مفهوم ميشود

نظم

اي مقصد همت بلندان مقصود دل نيازمندان
از قسمت بندگي و شاهي دولت تو دهي بهر كه خواهي
توفيق تو گر نه ره نمايد اين راه بعقل كي كشايد

همراهان من در كسب ميكوشيدند و هركس‌را دست آويزي حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خويش اعتماد داشتم و نه بمعاونت و مظاهرت كسي استظهار جستم بلكه بناي كار خود بر توكل نهادم و بقضاي الهي و مقدرات پادشاهي رضا دادم و گفتم

بيت

سر قبول بايد نهاد و گردن طوع كه هرچه حاكم عادل كند همه داد است

از ميان حاضران مردي سخن دان بر پاي خاست و گفت آنچه بر لفظ ملك ميگذرد گوهريست بالماس خرد سفته و زريست بر محك حكمت آزموده و هيچ اهليت جهانداري‌را چون عقل و حكمت نيست و استحقاق پادشاه بدين اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرين

خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته

بیت

ز خوان نعمت بي‌منتهاي او هرکس بقدر حوصلهٔ خود نواله مي‌یابد

سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید

بیت

مبارک منزلي کانجا فرود آید چنین ماهي همایون عرصهٔ که آرد بسویش رخ چنین شاهي

دیگري بر خاست و زبان به ثناي شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد قطعه

ایا شهي که کف کامکار زر بخشت کمند در برگردون کامران انداخت

شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن بران دیار که چتر تو سایبان انداخت

همچنین هریک از اعاظم فراخور حال سخني میراندند و از صحائف مناقب خسروي نکتهٔ میخواندند به آخر پیري پاک ضمیر نیکو تقریر بر پاي خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت اي ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاد با دل مجلس نکتهٔ ازان بیان فرمود این بنددرا سر گذشتي هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داري و چگونه بوده است آن

حکایت ۳

پیر گفت من در خدمت یکي از بزرگان بودمي چون بیوفائي دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نماي آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسي شیفتگان محبت خودرا از یافتن مراد نا امید کرد و این معشوق غدار نا سازکار بسیار عاشقان سرانداررا از پاي در آورد با خود گفتم اي ابله دل در دوستي کسي مي‌بندي که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاد کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستي بر داده از سر این معامله در گذر و بر رهگذري که دمبدم عزم رحیل میباید کرد خانه مساز

رباعي

هركس كه راه و رسم جهان نيك شناخت از بهر اقامت اندر و خانه نساخت
اين كهنه رباطرا عمارت چه كني آخر چو بديگريش بايد پرداخت

از خواب غفلت بيدار شو كه وقت تنگ است و مركب عمل لنگ و از عمر كوتاه توشهٔ بردار كه راه دور و دراز است و تاب آتش باديهٔ جان گداز نظم

آن طلب امروز بهر گوشهٔ كز پي فردات بود توشهٔ
راه تو دور آمد و منزل دراز برگ راه و توشهٔ منزل بساز

عاقبت بدين فكر كه كردم نفس سركش انتباهي يافت و به نشاطي تمام و رغبتي صادق روي بكار آخرت آوردم و خدمت دنيا و صحبت اهل دنيارا پشت پاي زدم روزي در بازار ديدم كه صيادي دو هدهد ميفروخت و ايشان بزبان حال با يكديگر غم دل مي‌خوردند و از گرفتاري پژمرده شده مژدهٔ آزادي از خدا مي‌طلبيدند مرا بر ايشان رحم آمد خواستم كه براي رستكارئ آخرت ايشانرا بخرم و ازان بند رهانيده دولت آزادي‌را از حبس عذاب ايزدي مترصد باشم صياد ايشان‌را بدو درم بها كرد و من در ملك خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نميداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توكل كردم و هردورا خريده از شهر بيرون بردم و رها كردم ايشان بر بالاي ديواري بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مكافات تو نميرسد فاما در زير اين ديوار صندوقچهٔ پر از جواهر قيمتي است بشكاف و بردار مرا از گفتار ايشان عجب آمد و گفتم طرفه حاليست كه صندوقچهٔ جواهر در زير زمين مي‌بينيد و از دام در زير خاك غافل ميگرديد جواب دادند كه قضا چون نازل شد ديدهٔ عقل خيره و روز خرد خورده بين تيره گردد به هيچ گونه مقتضاي قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل‌را بصيرت ماند و نه عارف‌را بصر نفع رساند و اين همه براي آنكه نفاذ حكم الهي در ضمن آن حاصل آيد و اين حكايت قول شاه‌را كه در باب قضا و قدر فرمود گواهي عادل است و حكما موييد اين معني فرموده‌اند

رباعي

گر كار تو نيك است بتدبير تو نيست ور نيز بد ست هم بتقصير تو نيست
تسليم و رضا پيشه كن و شاد بزي كين نيك و بد جهان بتقدير تو نيست

پس گفت اي شاه من زير آن ديواررا بكاويدم و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز مينمايم تا ملك مثال مبارك ارزاني دارد كه آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود كه تو تخمي كشتهٔ و بر آن بر داشتهٔ شركت كسي با تو دران شرط نيست و اين جواهر حكمت كه درين مجلس در رشتهٔ تقرير كشيدي مارا كفايت است چه هيچ گوهري زيباتر از سخن نيكو نتواند بود و بكيمياي سخن مس قلب‌را زر تمام عيار توان ساخت نظم

بگو اي سخن كيميائي تو چيست عيار ترا كيميا ساز كيست

كه چندين نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفي نپرداختند

ندانم چه مرغي بدين نيكوئي ز ما ياد كاري كه ماند توئي

حاضران بر ذهن شاهزاده آفرين گفتند و بيكبارگي دل در پيمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختيار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات مي‌گذرانيدند

مصرع

تا آن زمان كه نوبت ايشان تمام شد

اينست داستان منافع توكل و تفويض و نتائج قضا و قدر و هيچ عاقل‌را از دانستن اين مقدار گزير نيست كه اگر عنان اختيار در دست قضا سپارد همه نيكوئي يابد كه هيچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگيرد و حال آنكه بيت

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود يكي چنانچه در آئينهٔ تصور ماست

و در اول اين قصيده چه نيكو گفته است بيت

اگر محول حال جهانيان نه قضا است چرا مجارئ احوال بر خلاف رضاست

چون برهمن اين فصل پرداخت و مضمون و صاياي هوشنگ‌را باداي اين داستان تمام ساخت راي دابشليم شرط خدمت بجا آورده فرمود كه به يمن همت حكيم عالي مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود بر افتاد و مطلوبي كه بود ببركت صحبت آموز كار رفيع منزلت بحصول پيوست

مصرع

منت ايزدرا كه باري سعي ما باطل نشد

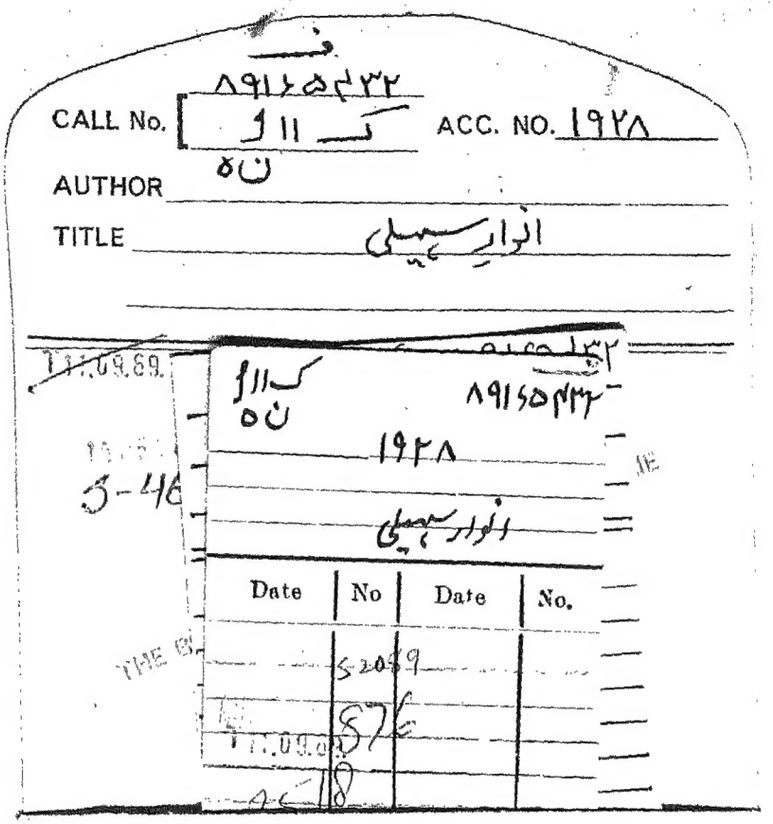

ف
۸۹۱٫۵۴۳۲
CALL No. [ک ۱۱ و] ACC. NO. ۱۹۲۸
ن ۵
AUTHOR
TITLE انوارِ سہیلی

۱۱.۰۹.۶۹
ک ۱۱ و
ن ۵
۸۹۱٫۵۴۳۲
۱۹۲۸
انوار سہیلی

Date	No	Date	No.
	52089		
	876		
	18		

5-46

THE B

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.